



# شهر گفتگو



# شهر گفتگو



هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد

بقلم نگین پوراسلامی

## رقاص کاباره

روستای جعفرآباد سال ۱۳۲۹

!من "اجبار خانم" هستم

...دختر یه مردساده از اهالی شهرستان هایی که به طهران نزدیک بود  
آقام کشاورز بود، از اون مردای ساده که دلشون فقط پسر می خواست. ننه ام هم بدتر از آقام، چشمش به دهن  
...آقام بود تا بینه آقام چی دوست داره

من چهارمین دخترشون بودم وقتی امید داشتند چهارمین بچه پسر هست، من به دنیا اومدم آخه ننه ام  
...و یارش، شکمش، راه رفتنش مثل کسایی بود که پسر میارن اما روز زایمان قابله خبر داد باز صاحب دختر شده  
همونجا ننه آقام و دو تا عمه هام قهر کردند، رفتند ننه ام وقتی فهمید زار زد و حتی نگاهم نکرد و بهم شیر  
نداد!

...قابله که زن خداترسی بود به زن همسایه که دوروز قبل پسر زاییده بود منو سپرد تا شیرم بده  
هرچی قابله با ننه و بابام حرف زد که معصیت داره، خدا قهرش می گیره نه ننه ام گوش کرد نه ننه اش گذاشت  
!بغلم کنه و گفت: اینو ببر یه جا سر به نیست کن، به آقای خانه هم بگو بچه مُرد  
...قابله که پیرزن خوبی بود منو سپرد به زن همسایه و رفت به آقام بگه  
بگه انشاالله خدا بچه بعدی رو پسر میده، دخترت خیلی خوشگله اما ننه آقام زودتر به آقام خبر داده بود و آقام  
!هم احترام موی سفید قابله رو نگه نداشت و پرتش کرد بیرون  
بعد ها فهمیدم تا ده روز آقام خونه نرفته بود و ننه ام، ننه اش و همسایه هارو می فرستاد سراغ آقام که مرد  
!برگرد سر زندگیت، من غلط کردم دختر زاییدم

... منم که تکلیفم مشخص بود پیش قابله بودم و زن همسایه شیرم میداد  
!یعنی ده روز هیچکس منو نخواست، منو ندید  
بعدها وقتی فهمیدم از همه بدم اومد و کینه به دل گرفتم  
!بعد ده روز قابله میره پیش کدخدای ده و میگه کدخدا صفدر بچه رو نمیخواه  
کدخدا آقام که صفدر باشه رو صدا میزنه و میگه "خدارو خوش نمیدانم این بچه آواره باشه تو، هم جوونی هم  
"قدرتمند حتما بچه های بعدیت پسر میشن بیا این بچه رو بگیر و ببر سر خونه زندگیت  
"آقام میگه " کدخدا احترامت واجبه اما من این بچه رو نمی خوام اصلا بندازینش تو چشمه  
کدخدا هم میگه مرد خجالت بکش معصیت داره مگه تو آدم.. کُش هستی! بنده خدا ببخشه، خدا نمی بخشه  
...ها، ناشگری نکن دختر به این خوشگلی

آقام میگه بالا بری، پایین بیای من این بچه رو نمی خوام و باز قابله منو با خودش می بره  
دقیقا دو روز بعدش خرمن آقام آتش می گیره باز کدخدا و چند تا بزرگ ده میرن میگن "صفدر ناشکری کردی  
خدا اینجوری کرد خوبه به مالت زده و به جونت زده این بچه با خودش خیر و برکت میاره از قدیم گفتن دختر  
"رحمته ها  
... آقام میگه: واسه ما که بدبختی آورده

باز کدخدا و چند تا بزرگ ده میرن میگن "صفدر ناشکری کردی خدا اینجوری کرد خوبه به مالت زده و به  
"جونت زده این بچه با خودش خیر و برکت میاره از قدیم گفتن دختر رحمته ها  
... آقام میگه: واسه ما که بدبختی آورده هنوز نیامده خرمنم آتش گرفته  
کدخدا میگه بیا روی من ریش سفید رو زمین نداز، قابله هم پیره معصیت داره که بچه رو از ننه اش جدا  
!کردی

... خلاصه یکی کدخدا میگه یکی بزرگای ده تا آقام قبول می کنه  
! همونجا یکی رو می فرستند دنبال قابله تا منو بیاره بده به ننه ام  
... ننه ام بعد دوازده روز منو بغل می کنه اما شیر نمیده یعنی شیرنداشته بده  
. انقدر اون دوازده روز حرصش داده بودن و بهش زخم زبان زده بودند دخترزایی که شیرش خشک شده بود  
کدخدا میگه خدارو خوش نمیدانم این بچه اسم نداشته باشه ها، معصیت داره یه اسم خوب هم بذارید آقام میگه  
باشه

کدخدا و ریش سفدا که میرن ننه ام میگه: اسمشو چی بذاریم؟  
! آقام میگه: من چه می دونم درد بذار، مرض بذار، بذار بدبختی و اجبار  
از همون روز من شدم اجبار خانم چون آقام و ننه امو اجبار کردن منو قبول کنند  
چون اضافی بودم  
آقام اون روزا هم به ننه ام روی خوش نشون نمی داد و می گفت: بچه بعدی پسر نشد تو با دخترات بر میگردی  
!خونه آقات

ننه ام همش نذر و نیاز می کرده تا صاحب پسر بشه  
منم روزی دو سه بار میداده همسایه شیرم بده شبا هم نباتو لای پارچه ی چیت می داشته و می داده تا بخورم  
... تا صدام در نیاد

! آقام از وقتی منو به اجبار قبول کرد دو شب میامد خونه سه شب نمیامد  
ننه ام هم کم اذیت نشد، کم از مادرشوهر و خواهرشوهر نکشید یه بار ننه ام تعریف کرد برام که "یه شب زمستون  
سیاه وقتی که آقام بعد سه روز اومده بود خونه و تا زانو همه جا برف اومده بود، من شب که گریه می کردم و  
آروم نمی شدم تا آقام بخوابه، آقام ناراحت میشه و یهو منو از ننه ام که داشته آروم می کرده می گیره و  
... میبره می ذاره جلوی در تو برفا

!به ننه ام هم می‌گه حق نداری بری بیاریش بذار خوراک سگ و گرگ بشه  
ننه ام گریه می کنه خودشو می زنه و بعد یک ساعت میره منو از جلوی در میاره وقتی منو میاره همه لباسام  
خیس بوده و هیچ حسی نداشتم  
ننه ام میزنه تو صورتم اما گریه نمی کنم زود آب جوش میاره و آروم آروم با دستمال آب گرم رو به بدنم می  
... زنه

ننه ام م می‌گه من گفتم مُرده بودی! حتی حس نداشستی گریه کنی فقط دهن‌تو باز کردی  
...اون شب گفتم: خدایا غلط کردم ناشکری کردم این بچه رو به من ببخش اشتباه کردم نگاه نکردمش  
!اون شب گفتم: خدایا غلط کردم ناشکری کردی این بچه رو به من ببخش اشتباه کردم نگاه نکردمش  
همون موقع ننه ام تازه می فهمه منو دوست داره می‌گه برای اولین بار با دقت نگات کردم اون مدت انقدر اذیتم  
کرده بودند و بخاطر تو حرف شنیده بودم که حتی نگاه به صورتت نمی کردم اما اون شب دیدم بچه دوماهه  
چقدر مو داره چه مژه قشنگی داره، چه ابروهای کمانی داره تو دلم گفتم: خدایا این بچه به من ببخش یه بار  
فرصت بده از اون روز تو خلوتتم و تنهاییام اسمتو نازی صدام کردم، اسمی که قابله روت گذاشته بود اما جلوی  
!آقات "اجبار خانم" بودی

ده روز تب داشتم و تبم پایین نیامد و سرفه می کردم و یهو سیاه می شدم  
ننه ام وقتی منو می‌بره پیش طبیب، طبیب می‌گه این نمی مونه زیاد بهش دل نبند اما من پوست کلفت تر از این  
...حرفا بودم

ننه ام اون روز کلی نذر و نیاز کرد تا من خوب بشم و کلی هم مواظبم بود، هر دفعه که می رفت پیش زن  
!همسایه تا منو شیر بده کره و ماست و هرچی که داشتیم می برد تا یه وقت زن همسایه بهانه نیاره  
...بالاخره با نذر و نیازهای ننه ام من خوب شدم اما ضعیف شده بودم به قول ننه ام مثل یه بچه گریه  
همون روزا بود که ننه ام دوباره آبستن شد و باز نذر و نیاز که خدا بهش یه پسر کاکل زری بده آقامم وقتی ننه  
ام آبستن شد هر شب می‌اند خونه و مهربون تر شده بود اما دلش با من صاف نشده بود! هیچ مهر و محبتی از  
!من تو دلش نیافتاده بود، هیچوقت هم نیافتاد

...آقام هیچوقت نه نگام کرد، نه صدام کرد همیشه با هوی و هوششش می فهموند که طرف حرفش با منه  
ننه ام هرکاری می گفتن انجام می داد تا بچه اش پسر بشه حتی نمک هم رو سرش ریخته بودند دست به  
صورتش کشید و ننه اش با خوشحالی گفت: پسره آی پسره

!اما ننه ام گفت: ننه می ترسم! آخه سر "اجبار خانم" هم همه چی من مثل پسرزها بود  
خلاصه تمام غم و ناراحتی ننه من این بود این یکی دختر بشه، آخه ننه آقام گفته بود اگه این یکی هم دختر  
بشه "قدسی" دختر ترشیده ده رو برایش می گیریم حالا قدسی بیچاره تازه بیست سالش بود و دو سال از ننه من  
بزرگتر بود اما چون قدسی کمی چشم‌اش لوچ بود قدش کوتاه بود کسی سراغش نرفته بود و حالا منتظر یکی  
... از مردای ده بود تا بره سراغش اما بازم کسی نگاه به صورتش نمی کرد اگه کسی هوس زن دوم



اگه کسی هوس زن دوم و سوم می کرد یا می رفت از روستاهای اطراف یه دختر سن و سال بالا می گرفت یا زن بیوه ای و هر کسی جز قدسی

...ننه آقام با این حرف می خواست ننه منو تحقیر کنه

آقام مرد دهن بینی بود نگاش به دهن ننه اش و خواهراش بود

بچه پنجم هم دختر بود اما سرزا رفت و ننه ام گفت: بچه مُرده به دنیا اومده ولی ننه آقام گفت: بگو دختر بود دیگه

آقام این دفعه تا چهل روز خونه نیامد

ننه ام می رفت التماس ننه آقامو می کرد که آقامو برگردونه خونه، بزرگتر می فرستاد اما ننه آقام می

گفت: پسر پشت می خواد، پسر میخواد و با گریه و دل شکسته ننه امو برمی گردوند خوناهش

هر روز هم حرفای جدیدی به گوشش می رسید که آقام رفته دهات اطراف زن گرفته و دیگه نمیداد یا بتول زن

خوشگل ده که شوهرش مُرده بود رو عقد کرده و شبا رو با اون صبح می کنه

...چهل روز شد، شصت روز بالاخره آقام اومد اما نه تنها! با قدسی

ننه من خیلی خوشگل بود تو بچه ها فقط من شبیهش شدم بقیه آبجیام شبیه آقام و عمه هام بودند

قدسی از اون روز شد خانم خونه وقتی قدسی اومد ننه آقامم اومد تا با ما زندگی کنه با اینکه خودش خونه و

زندگی داشت اما به قول خودش می خواست حواسش به زندگی پسرش باشه از اون روز ننه من شد کلفت بی

...جیره مواجب قدسی

اگه قدسی یه پیاله آب هم می خواست ننه من باید بهش می داد، آقام هرشبیم تو اتاق قدسی بود ننه ام هم

چاره ای نداشت باید می سوخت و می ساخت تا اینکه بعد دوماه قدسی حامله شد اون موقع ها آقام تازه باز

...هفته ای یه شب پیش ننه ام میامد

بازم ماهارو ندید می گرفت تا وقتی که قدسی چهارماهه بود ننه من آبستن شد باز دعا و نذر که پسر بشه اما تو

طالع ننه من پسر نبود! قدسی سه تا پسر برای آقام آورد و ننه ام هم بعد بار آخر که دختر بود دیگه آبستن

نشد.

همیشه بهترین جای خونه، بهترین غذا، بهترین لباسا برای قدسی و پسرش بود اما اون گوشه حیاط که اتاقش

بوی نم می داد و چسبیده بود به طویله واسه ننه من و ما دخترا بود

آقام با گریه و التماس ننه ام برای دوتا آبجی بزرگام پارچه می خرید و ننه ام در حدی که بلد بود لباس می

...دوخت و لباس های کهنه اونارو تن ما می کرد

از اول که عقم رسید از قدسی و پسرش بدم میامد من مثل آبجیام نبودم اونا ساکت و تو سری خور بودن و

!هرچی می گفتمی می گفتن چشم اما من نه

از اول که عqlم رسید از قدسی و پسر اش بدم میامد من مثل آبجیام نبودم اونا ساکت و ...من همیشه حرصم  
!تو سری خور بودن و هرچی می گفتند، می گفتند چشم اما من نه

من همیشه حرصم می گرفت از قدسی و پسر اش  
با خودم می گفتم: من به این خوشگلی با این قد و بالا چرا باید لباس کهنه بپوشم اما قدسی که مثل بوم غلتان  
!بود هم خوب بپوشه هم خوب بخوره هم به ننه و آبجیام دستور بده؟  
...یه بار یه شب خیلی دلم از رفتار آقام شکست

اون روز پسر بزرگ قدسی که از من کوچکتر بود پاش پیچ خورده بود و باد کرده بود آقام زود یه گوسفند  
برداشت و قر...بانی کرد و مقداری از از گوشت رو به در و همسایه داد مابقی رو به ننه ام داد تا آبگوشت درست  
...کنه

اون شب من و آبجیام ذوق آبگوشت رو داشتیم کل خونه رو بو آبگوشت برداشته بود شب ننه ام و آبجیام سفره  
قدسی و پسر اش رو انداختن آخه سفره و غذای قدسی و پسر اش از سفره و غذای ننه من و آبجیام جدا بود  
!مثلا اونا گوشت می خوردن ما آبشو کسی هم حق اعتراض نداشت  
بالاخره اونا پسر بودن و باید جوندار و پر بنیه می شدن اما ما دختر بودیم

!پیش خودمون فکر کرده بودیم،اون شب فرق داره آخه این گوشت، گوشت قر...بانی و رفع بلا بود  
ننه ام خواست بره و برای خودمون غذا بکشه،من و چهارتا آبجیم از پشت پنجره داشتیم غذا خوردن اونا رو نگاه  
...می گردیم و آب از ل...ب و لوچه امو آویزون شده بود  
!من صدای شکمو می شنیدم

...همه منتظر بودیم ننه ام بیاد تا به ما هم از اون آبگوشت بده که بوش همه جارو برداشته و گرسنه امون کرده  
موقع رفتن ننه ام،قدسی که دیگه خانم خونه حساب می شد به ننه ام گفت: خودت و دخترات از گوشت  
!نخوریدا سبب زمینی و نخود لوبیاش هست

ننه ام سرشو پایین انداخت و به آقام نگاه کرد آقام لال بود،قدسی برای اینکه خیالش راحت بشه راه افتاد سمت  
مطبخ و کمی از سبب زمینی و نخود لوبیاش بهمون داد و به ننه ام گفت :بچه ام باید گوشت بخوره تا زودتر سر  
!پابشه

!ننه ام و آبجیام هیچی نگفتن اما من زیر لب گفتم:کوفت بخوره  
نمی دونم قدسی از کجا شنید که شروع کرد جیغ و داد زدن و حمله به سمت من اما من چارقدشو از سرش  
...کندم و تو صورتش چنگ زدم ده یازده سال داشتم و از پس خودم برمیامدم  
!قدم مثل ننه ام یلند بود



... موهای قدسی تو دستم بود که آقام اومد جتی ننه ام هم نتونست منو از قدسی جدا کنه  
آقام اومد و منو پرت کرد کنار، کمرم به مجمع مسی خورد و درد گرفت اما آقام اومد و منو پرت کرد کنار، کمرم  
... به مجمع مسی خورد و درد گرفت اما به روی خودم نیاوردم

آقام گفت: چه خبر شده؟

خواستم حرف بزنم که قدسی خیر ندیده زودتر از من شروع کرد به تعریف کردن " من اومدم خودم براشون غذا  
بکشم تا خیالم راحت بشه سیر میشن اما این دختر وزه ات وقتی داشتم می رفتم گفت: کاش هم خودت  
"بمی...ری هم پسرات

... بعد زد زیر گریه

ننه ام به من نگاه کرد و من به ننه ام

!من همچین حرفی نزده بودم

... آقام حمله کرد بهم و شروع کرد ک...ت..ک زدنم

کسی حریف آقام نمی شد

... ننه آقام از اون گوشه داشت نگاه می کرد زیر چشمی دیدم لبخند هم زده بود

ننه ام گریه می کرد، التماس می کرد اما آقام محل نمی داد

!صدای گریه آبجیام با التماسای ننه ام یکی شده بود اما آقام محل نمی داد و دست از ز...دن من بر نمی داشت  
ک...ت...کم میزد، من نه گریه می کردم نه التماس! دوست نداشتم گریه هامو ننه آقامو قدسی ببینند آقام انقدر  
..زد تا خسته شد و رفت

از اون روز از آبگوشت متنفر شدم شامی که با ذوق منتظرش بودیم کوفتمون شد هیچکس از اون غذا نخورد  
ننه ام و آبجی بزرگم مرهم رو زخمام گذاشتند لبم پاره شده بود و خو...ن میامد

...وقتی ننه آقامو قدسی رفتند زدم زیر گریه نه بخاطر شکمم نه بخاطر درد نه بخاطر حقارتی که می کشیدم  
نه! بخاطر اینکه دختر بودم، دختری که آقا از اجبار قبولش کرده بود و حتی براش اسم اجبار خانمو گذاشته بود!  
...اون شب تا صبح گریه کردم و به خودم قول دادم از همه انتقام بگیرم، از آقام، از پسرش از قدسی و ننه آقا  
اینا باعث بدبختی ننه ام و من بودند

چند روزی ننه ام نداشت بیرون برم تا کسی صورتمو ببینه تو اتاق یه گوشه زانو هامو بغل می کردم و می نشستم  
!و گریه می کردم

من اون روز اون حرفو نزده بودم به آقامم تو التماساش گفته بودم آبجیام هم گفتند اما آقام فقط حرف قدسی  
...رو قبول داشت

!ننه ام می گفت لجبازبیت به آقات رفته

از حرفش بدم میامد انقدر تو دلم از آقام و پسرش نفرت داشتم که دوست نداشتم شبیه اونا باشم  
...پیش ننه ام گریه کردم ،اون شب خوب یادم موند و شد یه خاطره بد

..ما گرسنه بودیم اما اجازه نداشتیم بریم تو مطبخ ،حسرت خوردن اون غذا شد حسرت همیشگی زندگی من  
...ما گرسنه بودیم اما اجازه نداشتیم بریم تو مطبخ ،حسرت خوردن اون غذا شد حسرت همیشگی زندگی من  
قبل از اون دل خوشی از آقام نداشتم اما از اون روز دیگه کینه به دل گرفتم،هم از آقام، هم از پسرش و از  
!قدسی در به در شده

خوشگل بودم! خوشگلیم تو ده تک بود اما زبون تلخی داشتم برعکس مادرم و آبجیام که ساده و بی سر و زبون  
بودن من خیلی پر حرف بودم محال بود کسی کنایه بزنه و من چیزی نگم باید جواب می دادم حتی یکی دوبار  
...با زبونم قدسی رو سر جا نشونده بودم

!بخاطر زبونم زنای ده دل خوشی از من نداشتند و دوست نداشتند من عروسشون بشم  
دروغ چرا منم دوست نداشتم تو ده زندگی کنم زندگی تو ده برای من بدبختی بود از شستن ظرف و لباس تو  
آب رودخانه که آب یخ بود بگیر تا طویله تمیز کردن، ده برای من قشنگ نبود نه برای من حتی برای زنانی که  
!باید بیشتر از مردا کار می کردن

من دوست نداشتم مثل ننه ام و مثل زنای دیگه ده باشم دوست داشتم مثل اون زنی باشم که با شوهرش از  
!شهر اومده بودند و داشتند می رفتند شهر نزدیک ده ما و دوروزی تو ده ما موندند  
ده ما وسط راه قرار داشت یعنی اگه کسی می خواست به شهرهای اطراف بره باید از ده ما عبور می کرد برای  
همین یه وقتا زن های قشنگ و شاد رو با شوهراشون می دیدم،می دیدم و حسرت می هوزدم که چرا ما  
نمیتونیم از اون لباس قشنگا و رنگیا بپوشیم؟

!چرا دستای زنای ده انقدر سیاه و کلفت هست اما زنای شهری دستای قشنگی دارند که ناخن هاشون قرمز  
چقدر دلم می خواست یه شوهر مثل اون مردهای فوکل کرواتا داشته باشم از مردای ده خودمون مثل آقام بدم  
...میامد از اینکه صدام کنند هوایی،هوشششش متنفر بودم  
از اینکه دستام چروک و زبر بشه و حنا بذارم خوشم نمیامد

!از لباسای تیره که می پوشیدیم،از بوی طویله،از کار کردن سر زمین و از اینکه بلند نخندم بدم میامد  
دوست داشتم مثل اون خانم های شهری که گاهی میامدند ده باشم اونجودی لباس بپوشم و موهامو بریزم دورم  
!تا باد بخوره نه اینکه گیس کنم و زیر لباسم بندازم

دوست داشتم شوهرم مثل مردای شهری موهاش و سیبیلش برق بزنه بوی خوب بده و جلوی همه دستمو  
بگیره

از وقتی خودمو شناختم دوست داشتم برم شهر زندگی کنم،شهری که تعریفشو از زن و دختر کریم آقا همسایه  
امون شنیده بودم نه اینکه دختر و زن کریم خان شهر رفته باشن نه! از کریم آقا وعمه اشون که شهر زندگی  
...می کرد شنیده بودند کلی هم پز می دادن که عمه اشون شهر زندگی می کنه

خواهرِ کریم آقا یعنی ملوک خانم یه دختر داشت که از من دو سه سالی بزرگتر بود و سه تا پسر سالی یه دفعه به ده میامدند و ده روز می ماندند و می رفتند  
چقدر دل

سالی یه دفعه به ده میامدند و ده روز می ماندند و می رفتند  
!چقدر دلم میخواست جای دختر ملوک خانم بودم و شهر زندگی می کردم اما نشدنی خواسته من همین بود ... زندگی من تو حسرت و گاهی کتک از آقام و لجبازی با مادرم می گذشت  
!یه وقتا سهم غدامو به خواهرام می دادم تا نوبت من اونا برن رودخانه و ظرف بشورن  
دوتا آبجیام عروسی کرده بودند و یه خواهرمم بعد از برداشت محصول قرار بود عروس بشه اما من هیچ خواستگاری نداشتم با اینکه هم خوشگل بودم هم خوش قد و بالا اما بخاطر زبونم هیچ زنی تو ده دوست نداشت من عروسم بشم همیشه تو خونه به خواهرام می گفتم من یه روز بالاخره زن یه ذقای شهری میشم و خانمی می کنم و کلفتام کارامو می کنند حتی به خواهر کوچکترم می گفتم: تو مثلاً کلفت منی باید از الان! دستور بدم و تمیرین کنم  
اونم در مقابل اینکه اجازه بدم با شانه ام که از دختر کریم آقا با زور گرفته بودم موهاشو شانه کنه قبول می کرد ...

ننه ام که این کارای منو می دید می گفت: کاش خدا یه جو عقل به جای خوشگلی می داد یا کاش تو هم مثل خواهرات خانم و نجیب بودی  
...میدونم آخر می مونی ور دل خودم و گیس هات رنگ دندون هات میشه  
ابروهامو بالا می دادم و می گفتم: به جهنم اصلاً نمی خوام زن پسرای ده بشم همه اشون بوی گاو و گوسفند ...میدن من باید مثل رخشنده(دختر ملوک خانم)شوهر شهری کنم  
... ننه ام هم می گفت: بشین تا بیاد اونا از شهر دختر میگیرن نمیان تورو بگیرن  
گفتم: وا چرا مگه من چی کم دارم؟

ننه ام گفت: هیچی ننه من از خدامه خوشبخت بشی، خانم شهری بشی اما بخت دختر به ننه اش میره همین ...که تو و خواهرات پسر بزایید و هوو نداشته باشید من خدارو روزی صد مرتبه شکر می کنم  
دنای ننه ام و خواهرام یا حتی بقیه زنای ده همین قدر کوچک بود و به یه لقمه نان و همیشه شوهر داشتن راضی بودن حتی حاضر بودن رخت چرکای مادرشوهر و خوهرشوهر بشورند فقط هوو نداشته باشند اما من ... رویای بزرگتری داشتم می خواستم ناخن هام قرمز بشه موهامو باد نوازش کنه  
!خوب یادمه چهارده سالم بود و هنوز یه خواستگار نداشتم  
ننه ام نذر می کرد و شب جمعه ها لقمه به مردم ده می داد تا شاید بخت من باز بشه حتی یکی دو بار به ده ...بغلی پیش پیرمرد دعا...نویس رفته بود و ازش

ننه ام نذر می کرد و شب جمعه ها لقمه به مردم ده می داد تا شاید بخت من باز بشه حتی یکی دو بار به ده بغلی پیش پیرمرد دعا...نویس رفته بود و ازش کلی کاغذ گرفته بود و یه سری رو با آب به خوردم داد و یه سری با اسپند و نمیدونم چی سوزوند اما هیچکسی در خونه مارو نزد من برام مهم نبود، شب و روز نقشه می کشیدم هر جور شده برم شهر اما چجوریش رو نمی دونستم...تا اینکه آخرای بهار خواهرِ کریم آقا و بچه هاش اومدن ده دخترش رخشنده هم با شوهرش همایون خان اومده بود! وقتی اسمشو از دهن گلزار (دخترِ کریم خان) شنیدم خوشم اومد گفتم: چه اسم قشنگی! گلزار گفت: رخشنده خیلی از شوهرش تعریف می کنه یکی دوبار دیده بودمشون رخشنده بدون خجالت با شوهرش راه می رفت و چشم و ابرو برای ما دخترای ده میامد

....شوهرش چشمای ریز قهوه ای داشت با سیبیل نازک و موهایی که به کف سرش چسبیده بود اولین بار نزدیک چشمه دیدمشون سلام کردم رخشنده قیافه ای گرفت و جواب سلاممو نداد و نگاهمم نکرد اما شوهرش نگاهی بهم کرد با خودم گفت: کم مونده بود این دختره ایکبیری برای من قیافه بگیره با اون ل..ب های شتریش!

زیر ل...ب فحشی نثارش کردم و ایستادم تا آبجیم رخت چرک هارو آب بکشه عصبانیت و ناراحتیم رو سر آبجیم خالی کردم تمام مدت فکر می کردم چرا رخشنده باید با مردی که تو رویاهای من بود و من آرزوش رو داشتم عروسی کنه؟! بعد من اینجا رخت چرک زن بابامو بشورم و حرف بشنوم... از اون روز رفتم تو فکر تا هر جور شده برم شهر

خوب یادمه سه چهار روزی گذشته بود و داشتم پشت چشمه سبزی می چیدم تا توی آتش بریزم یه سبزش مخصوص بود که فقط پشت چشمه در میامد حس کردم کسی نگام می کنه و نگاه کسی روم هست اما هرچی اطراف رو دیدم کسی نبود با خودم فکر کردم خیالاتی شدم و به کارم ادامه دادم اون قسمت ده رو خیلی دوست داشتم خیلی خلوت بود.یه گل چیدم و لای موهام گذاشتم و چارقدمو در آوردمو موهامو باز کردم و پشت...گوشم زدم

کمی بعد رو سبزه ها نشستم و رفتم تو خیالم که در حالی که ل..بامو سرخ کرده بودم داشتم با شوهر شهریم! قدم می زدم، دختر و زنای ده با حسرت نگام می کردند و من با غرور مثل رخشنده ناز می کردم دراز کشیدم رو چمن ها و چشمامو بستم کمی بعد حس کردم کسی نگام می کنه ترسیدم اخه ننه ام می گفت:..اینجای ده جن داره

!آخه ننه ام می گفت: اینجای ده جن داره و جن ها دخترای خوشگل رو می برند حتی ننه ام می گفت: یه دختری تو ده بوده به اسم گلنار که نه به خوشگلی اون کسی تو ده به دنیا اومده و به...دنیا میاد

گلناز نامزد یکی از پسرای ده بوده و قرار بوده آخر تابستون بره سر خونه زندگیش اما یه روز تو بهار میره آویشن  
بچینه و دیگه کسی نمی بینش حتی جنازه اش هم پیدا نمیشه! حتما جن ها بردنش آخه سر تپه فقط جای  
!سم رو گل ها مونده بود حتی رد پای گلناز هم نبود

...ننه ام همیشه می گفت: اونجا میری تنها نرو یا زود بیا اما من گوش نمی دادم  
!ترسیده بودم اگه جن ها اومده بودند منو ببرند چی؟ حتما مثل گلناز دیگه بر نمی گشتم  
...گریه ام گرفته بود گفتم: بسم الله و هرچی بلد بودم خوندم

بغض تو گلوم بود جرات نداشتم چشممو باز کنم نمی خواستم عروس جن ها بشم کم مونده بود بزنم زیر گریه  
.که دستی موهامو لمس کرد

به خوشگلی که هیچ فایده ای نداشت لعنت فرستادم  
با ترس و لرز گفتم: تورو خدا منو نبر

چشمامو محکم بسته بودم که صدای ناآشنای مردی با لهجه ای که مشخص بود برای ده ما نیست بلند شد و  
گفت: کجا ببرمت چی میگی؟

چشمامو باز کردم از تعجب دهنم باز موند

با لبخند داشت نگام می کرد از ترس نشستم و نشسته عقب رفتم  
همایون خان بود شوهر رخشنده... گفت: ترسوندمت؟

سر تکون دادم و اطراف رو دیدم که کسی نباشه آخ اگه کلاغی مارو می دید و خبر می برد شر بزرگی به پا می  
شد

گفتم: تو اینجا چی می خوای؟

خندید و گفت: هیچی خودت اینجا چی میخوای؟

با اخم گفتم: اومدم سبزی بچینم تو چرا اومدی؟

!با پروگی گفت: زمین خداست باید از تو اجازه می گرفتم

با اخم بلند شدم و دستمالی که سبزیهامو چیده بودمو گره زدم و خواستم برم که گفت: کجا؟  
...زود دور شدم

از نگاهش ترسیده بودم محل ندادم و دور شدم دعا کردم کسی منو ندیده باشه اما تمام فکرم پیش چشماش بود  
... با خودم گفتم: چه بوی خوبی می داد

!انگار سیبیل هاشم شانه کرده بود

حتما بیکار بود و کلی وقت گذاشته بود که موهایش اونجوری کف سرش بچسبه خوش به حال رخشنده چه  
...اقبال بلندی داره

...رفتم خانه و سعی کردم فراموش کنم اما اون نگاه قهوه ای جلوی چشمام بود

رفتم خانه و سعی کردم فراموش کنم اما اون نگاه قهوه ای جلوی چشمام بود

.حتی وقتی ننه ام جارو رو داد دستم برعکس همیشه غر زدم و جارو کردم

...آرزو می کردم کاش رخشنده باشم یاد همایون خان افتادم  
چشمش برق خاصی داشت، قشنگ نبود اما تو نگاهش یه چیزی بود که آدمو جذب می کرد دوست داشتم تمام  
!ساعت نگاش کنم، حیف این مرد که نصیب رخشنده شده بود  
...با صدای ننه ام به خودم اومدم

دوسه روزی گذشته بود بیرون نمی رفتم اما دلم برای اون نگاه تنگ شده بود و بهش فکر می کردم، دوست  
داشتم ببینمش به بهانه ظرف شستن با آبجیم راهی روخانه شدم اما برخلاف همیشه به خودم رسیدم موهامو  
...گیس کردم لباسمو با دست مرتب کردم و لپ هامو نیشگون گرفتم تا به چشمش دختر خوشگلی به نظر بیام  
با زور و تهدید ظرف هارو گردن آبجیم انداختم و خودم راهی همونجایی شده بودم که دیدمش تا شاید باز  
!ببینمش اما خبری نبود  
تا سه روز ندیدمش و هر روز راهی رودخانه می شدم خبر نداشتم برگشتند شهر یا هستند اما روز سوم  
...دیدمش

از دور لبخند زد، نتونستم لبخند نزدم  
گفت: بخاطر دیدن من اینجا اومدی؟  
! با خودم گفتم: چه پرو هست چه راحت حرف دلش رو به زبان میاره  
گفتم: نه

!گفت: خودم دیدم میامدی و با نگاهت دنبال می گشتی  
راستی اسمت جیه؟  
برای بار اول به اسمم فکر کردم به شرم کردم و خجالت کشیدم سر به زیر انداختم  
گفت: اسم نداری؟

زیر لب گفتم: اجبار خانم  
!سرتکون داد و گفت: حیف تو که اینجا هستی  
هیچی نگفتم گفت: شهر و دیدی؟  
با شنیدن اسم شهر گوشام تیز شد  
گفت: دوست داری بری شهر مثل خانم ها زندگی کنی؟  
سرمو بالا آوردم و نگاش کردم

گفت: حیف تو هست اینجا بمونی! می دونی چقدر بخاطر این نگاه و چمشای تو حاضر هستن بمیرند  
..گفتم: من کجا و شهر کجا  
گفت: تو بگو دوست داری یا نه؟

چشمم برق زد فکر کنم برق چشممو دید که گفت: می دونی چقدر خوشگلی  
من مطمئن هستم مردای شهر بخاطر این نگاه تو جون میدن  
گفتم: من مال اینجا هستم



گفت: میخوای تا آخر عمر اینجا بمونی و زندگی خودت رو تلف کنی؟  
نهایت با یه پسر بو گندو زندگی کنی و سالی یکی بزایی؟

گفتم: زنای شهر هم میزان  
خندید و دلم براش رفت

گفت: نه خانم زنای شهر به خودشون می رسند، تفریح میرن تازه وقتی میزان هزار تا ادا و اصول دارند مثل  
شماها که از رخت زایمان بلند نمیشن و کار کنند! سکوت کردم بعد کمی فکر کردن گفتم: به من چه که این  
هارو میگی  
.. سکوت کرد

سکوت کردم بعد کمی فکر کردن گفتم: به من چه که این هارو میگی  
سکوت کرد و چشمای قشنگش پر از غم شد گفت: می دونی من مجبور شدم با رخشنده ازدواج کنم اون ننه  
عفریته اش برام نقشه کشید  
! با تعجب نگاش کردم

آخه من چیزای دیگه شنیده بودم گفته بودند این مرد یعنی همایون خان عاشق و دلباخته رخشنده شده و با  
...التماس و خواهش آقاش رخشنده قبول کرده حالا جلوم ایستاده بود و می گفت :گول خوردم  
با اخم و تعجب نگاش کردم گفت:من همایون پسر موسی خان هستم آقام کلی ملک و اmlاک داره خانواده  
رخشنده وقتی از ده اومدند آقام بهشون کارو جا داد، آقاش کارهای بیرون رو انجام می داد ننه رخشنده هم  
...کارهای مطبخ

...این رخشنده رو اینجوری نبین خیلی بد هست هی رفت و اومد  
به بهانه کمک به ننه اش و تمیز کردن اتاق من میامد و می رفت دختر بدی به نظر نمیامد قیافه قشنگی داشت  
...البته نه به قشنگی تو

می دونی من کارگردانم! میدونی یعنی چی؟  
... نگاش کردم نمی دونستم

گفت یه روز که داشتم تو اتاق استراحت می کردم رخشنده اومد و شروع کرد تمیز کردن من چشمامو بسته  
بودم و سعی می کردم بخوابم که یهو حس کردم یکی داره نگام می کنه چشم باز کردم دیدم رخشنده هست تا  
به خودم بیام خودشو انداخت تو ب...غ...ل من داشتم از خودم جداس می کردم که در باز شد و ننه اش اومد تو  
اتاق و مارو دید بعد هم شروع کرد داد و بیداد و اهل خانه رو خبر کرد هرچی گفتم من کاری نداشتم و خودش  
اومد کسی باور نکرد رخشنده گریه می کرد و می گفت دروغ میگه به بهانه عروسی منو بی عفت کرده  
خلاصه که رخشنده بهم تهمت زد هرچی گفتم کار من نیست کسی باور نکرد مجبورم کردند عقدش کنم وقتی  
!!!عقدش کردم آقام منو پرت کرد بیرون و گفت پسری به اسم من نداره  
راستی اسم کارگردان به گوشت خورده؟ می دونی یعنی چی؟

سکوت کردم نمی خواستم بدونه نمی دونم هیچی نگفتم اما انگار فهمید نمی دونم گفت:ببین اسم فیلم و سینمارو شنیدی؟

یه چیزایی از دختر کریم آقا شنیده بودم گفتم: میدونم

! گفت:من برای فیلمم دنبال کسی هستم که گسی شناسش چجوری بگم یکی می خوام که ناشناخته باشه...نگام کرد و گفت:دوست داری همه بشناسنت؟تو میتونی بشی ستاره سینما

...نگاش کردم گفتم:چجوری؟آقام بفهمه

...گف: خوب با خودم میای طهران ببین توخوشگلی:خوش قد و هیکیلی

حیف تو هست اینجا بمونی و حروم بشی گفتم: پس چرا رخشنده رو آرتیست نمی کنی؟

...نگاش کردم گفتم:چجوری؟آقام بفهمه

...گفت: خوب با خودم میای طهران ببین توخوشگلی خوش قد و هیکیلی

حیف تو هست اینجا بمونی و حروم بشی

گفتم: پس چرا رخشنده رو آرتیست نمی کنی؟

!موهانو نوازش کرد و گفت: آخه رخشنده به زیبایی تو نیست تو اینجا حیفی

!دستامو گرفت و گفت: حیف دستات نیست ظرف و رخت چرک بشور

دستامو نزدیک ل..ب هاش کرد

...دستامو از دستش کشیدم و فرار کردم

!تا خونه دویدم وقتی رسیدم کسی خونه نبودو هر کسی دنبال کار خودش بود

...حرفای همایون خان جرقه ای شده بود برای من

...حرفاش از جنس رویاهای من بود راست می گفت من:برای این روستا حیف بودم

اسم شهر اومده بود و حسابی تنم می لرزید از شوق و هیجان

!کاش یه اتفاقی می افتاد که می تونستم شهرو ببینم و شهر زندگی کنم

یعنی می تونستم شهرو ببینم ؟

یعنی می تونستم مثل زن های شهر لباس بپوشم و بخندم؟

خندیدن تو ده ما برای دختر بد بود،زشت بود

!حتی ننه آقام اجازه نمی داد شادی کنیم و تو عروسیا برقصیم

فکر اینکه آرتیست بشم ته دلمو قلقلک می داد اما چجوری باید آقامو راضی می کردم برم شهر ؟

...با خودم فکر کردم محاله آقام بذاره

...حالا که می تونستم به آرزوهایم برسم نمی شد ! اصلا بخت من،زندگی من،تو این ده بود

...اون روز با حسرت گذشت

حسرت اینکه هیچوقت نمی تونم برم شهر و آرتیست بشم باید بمونم و بشم یکی مثل ننه ام اگه خوش شانس

!باشم یه پسر میزام که سرم هوو نیاد اگه نه که باید با هوو زندگی کنم

ته دلم دوست نداشتم اینجا بمونم می خواستم خانم زندگی خودم باشم، دوست داشتم هر جور شده به رویاهام  
...برسم به آرزو هام

دست حنا زده ننه ام افتاد که از آفتاب هم سوخته بود جلوی چشمم اومد نگاه به دستای خودم کردم دستای  
! منم کم کم می سوخت و لک می شد مثل دستای ننه ام و بقیه زنای ده  
تمام روز تو خودم بودم همایون خان چیزی داشت که منو جذب خودش می کرد اینکه مثل بقیه مردای ده ما  
نبود قشنگ حرف می زد، بوی بد نمی داد و صورتش از آفتاب نسوخته بود فردا با آبجیم راهی رودخانه شدیم تا  
ظرف بشوییم با خودم قرار گذاشته بودم بالا رودخانه نرم اما نمی تونستم حتی تو راه هم با نگاهم دنبالش می  
گشتم !

...توی دلم گفتم لعنت به شانست رخشنده

! تو کجا و همایون کجا

...توی دلم گفتم: لعنت به شانست رخشنده

تو کجا و همایون کجا!؟

...نمی دونم چی شد که راهی شدم، انگار دست سرنوشت منو به به اونجا می کشوند

! رفتم، منتظرم بود با خودم گفتم: کاش نمیامدم الان پیش خودش چه فکرای می کنه

راه برگشت نداشتم تصمیم گرفتم نگاش نکنم سرمو پایین انداختم و رفتم سرخودمو گرم چیدن گل کردم.

پشتم بهش بودو نمی دیدمش

...اما وجودشو حس می کردم

! قلبم چرا تندتر می زد؟

داشتم گل می چیدم که صدام کرد اما اسممو نگفت، نگفت هوی نگفت هوشششش گفت: "خانم" کلمه ای که

حتی به زنِ کدخدا نمی گفتند خانم فقط به ننه ی خان می گفتند حالا یه مرد داشت منو خانم صدا می کرد!

! نمی تونستم ذوق نکنم انگار قند تو دلم آب می کردند

...نمی تونستم لبخند نزنم

...سرم پایین بود اومد روبه روم ایستاد چانه امو با دستش به بالا داد، لبخند زد

ازش خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم همایون تا اون لحظه تنها مردی بود که دستش بهم خورده بود حتی

...آقامم دستش بهم نخورده بود حتی نگاهی از سر محبت بهم نکرده بود! نه به من نه به بقیه آبجیام

دو هفته یه بار یکشنبه یا دوشنبه شبی سراغ ننه ام میامد اونم یواشکی و قبل از اینکه خورشید طلوع

کنه، می رفت نه اینکه از قدسی بترسه ها نه! نمی خواست سوگلیش ناراحت بشه... حالا این مرد که شبیه مردِ

! آرزوهای من بود داشت به من محبت می کرد

...داشت منو خانم صدا می کرد هر دخترِ دیگه ای از ده خودمون بود هم ذوق می کرد مثل من

! برای لحظه ای نگام به نگاش گره خورد برق چشماش منو گرفت و گفت: با خودم گفتم دیگه نمیای

...هیچی نگفتم

...گفت: ببین تو اینجا حیف میشی، برای اینجا نیستی! تو باید بشی ستاره سینمای ایران!  
! باید عکست رو پرده های سینما باشه همه باید بدونند تو چه جواهری هستی  
..گفتم: نمی شه آقام

گفت: من فکر اونجاها هم کردم تو خودت دوست داری؟ دلت میخواد؟  
...سرتکون دادم دلم می خواست و دوست داشتم از ده برم اما چیزی نگفتم  
دوباره پرسید دوست داری؟  
...سرمو تکون دادم

...گفت: پس من خبرت می کنم، فقط دوزخ دیگه همین وقت بیا اینجا  
با شنیدن این حرف ترسی افتاد تو جونم انگار فهمید گفت: نترس از الان بخوای بترسی که چیزی نمیشی! بذار  
! بهت رک بگم ترس و خجالت تو این راه جایی ندارن  
...اگه می خوای ستاره سینما بشی باید شجاع باشی هیچی نگفتم گفت  
! اگه می خوای ستاره سینما بشی باید شجاع باشی  
هیچی نگفتم نگام کرد و گفت: به این فکر کن وقتی برمی گردی ده همه با حسرت نگات می کنند! تو میشی یه  
...ستاره سینمای ایران

من می دونم انقدر غرق پول و خوشبختی میشی که میای مادر و آبجیاتم می بری! ببین شانس یه بار در خونه  
! آدمو میزنه دیگه با خودت هست قبولش کنی یا نکنی  
من اونچه به نفع بود رو گفتم اگه دوست داشتی دوزخ دیگه بیا اینجا اگه نه که بدون هیچ وقت نمی تونی  
...بیای شهر و تا آخر عمرت باید اینجا بمونی  
همایون خان این حرف رو زد و حتی صبر نکرد ببینه من چه عکس العملی نشون میدم و رفت  
! من موندم و یه دنیا ترید یه دنیا ترس

...از یه طرف پای آرزو هام وسط بود از یه طرف دیگه پای آبروی آقام و آبجیام  
! نمی دونستم باید چیکار کنم یعنی باید می موندم و می شدم یکی از زنای ده؟  
! باید مثل بقیه زندگی می کردم یا می رفتم و شهر می شدم آرتیست؟  
اگه می رفتم شهر می تونستم ناخنامو قرمز کنم، می تونستم بخندم، می تونستم موهای همیشه گیس شده که  
...همیشه درون لباسم می انداختمو رها کنم  
! می تونستم اجبار خانم نباشم

...کاش می شد، کاش می تونستم  
...نمی دونم چقدر گذشته بود که آبجیم دنبالم اومد تا با هم برگردیم خونه  
برگشتیم اما چه برگشتنی حواسم پیش حرفای قشنگ همایون خان بود یعنی من با اون لباسا چجوری میشم؟ از  
...فکرشم ذوق می کردم و کمی خجالت می کشیدم  
ما حتی زیر دامن شلوار پا داشتیم که اگه باد اومد یا خوردیم زمین کسی یه وقت پامون رو نبینه حتی جلوی

...آقام و داداشام هم چارقدمون رو در نمیآوردیم

از فکرش تنم مور مور می شد یهو آبجیم گفت: هوایی حواست کجاست؟

!گفتم:همین جا

گفت میگمبه نظرت به ننه بگم به آقا بگه اگه شد برام یه دست لباس بگیره؟به نظرت آقا می گیره؟  
آخه لباسم دیگه رنگش رفته منم خجالت می کشم بیپوشم امروز دختر رقیه می گفت:من از اوقتی یادمه همین  
لباس تن آبجیات بوده!فکر کنم بعد از تو هم برسه به دختری  
بهم خندید عصبانی شدم و گفتم:غلط کرده خودش کهنه های دختر کدخداری می پوشه تازه این لباس رو فقط  
!من تن کرده بودم

...رسیدیم خونه از آقام بدم اومده بود

... حق با همایون بود من باید می رفتم و خانوادمو از این بدبختی نجات می دادم اما

حق با همایون بود من باید می رفتم و خانوادمو از این بدبختی نجات می دادم اما هنوز شک داشتم وقتی  
!مطمئن شدم باید برم که رسیدیم خونه و دیدم آقام ننه امو ک...ت...ک زده و ننه ام گوشه ای افتاده  
پرسیدم چی شده؟باز چرا ک...ت...ک زده؟آبجی بزرگترم که شوهر کرده بود و اومده بود سری بزنه سر تکون  
...داد و گفت: خدا لعنت کنه قدسی رو

!یه تکه کاغذ که معلوم نیست از کجا گیر آورده، انداخته گردن ننه  
به آقا گفته ننه رفته پیش رمال و دعا و جادو گرفته تا قدسی و پسرش بمی...رن با اخم گفتم: غلط کرده قدسی  
...با پسرش

...آبجیم با التماس نگام کرد و گفت:توروخدا آروم،صداتو می شنوه  
!گفتم:بشنوه! می خواد چیکار کنه؟!خودش جرات نداره جواب منو بده نهایت آقام می خواد ک...ت...کم بزنه  
ننه ام گفت: اجبار خانم توروخدا تو دیگه دردی به دردام اضافه نکن..هیچی نگفتم اما اگه شک داشتم اون  
...لحظه مطمئن شدم که باید از اینجا برم

!باید برم بعد پیام آبجیامو ببرم، ننه امو ببرم آقام بمونه با بوم غلتانش و پسرش

...برای اولین بار جلوی ننه ام گریه کردم

...من هیچوقت جلوی ننه و آبجیام گریه نمی کردم از بس مغرور بودم  
خوب یادمه اشک قدسی در آوردم !یه بار داشت برای ننه ام قد قد می کرد و چارقدی که آقام براش خریده  
!بودرو پز می داد که ننه ام زد زیر گریه

اون روز که چرت بعد ناهار زد چارقدشو با ذغال تیکه تیکه کردم خوب یادمه با خنده داشتم تکیه تکیه می  
!کردم و زیر ل..ب می گفتم:بمی...ری قدسی

این حرفو زدم،حس کردم کسی پشت سرم هست برگشتم انبر ذغال تو دستم بود با قدسی چشم در چشم  
...شدم

جیغ زد و شروع کرد جیغ جیغ کردن گفت: به آقات می‌گم

آخ اگه آقام می فهمید حتما بلایی سرم می‌آورد انبر ذغال رو نزدیک صورتش کردم و گفتم: قدسی اگه آقام... بفهمه چیزی بگی یا کلاغه به گوشش خبر برسونه با همین ذغال صورتتو می کنم ته دیگ عدس پلو جا خورد و رنگش پرید، می دونست من اینکارو می کنم دستشو مشت کرد و کوبید سی... نه اش و گفت: الهی! داغت به دل ننه ات بمونه الهی یه خری پیدا بشه تورو بگیره و من از دست تو یه نفر، یه نفس راحت بکشم خندیدم عصبی شد گفتم: قدسی من از اینجا هم برم تورو راحت نمی دارم! صبح به صبح میام آینه دق تو میشم... رفت بیرون

... صبح به صبح میام آینه دق تو میشم رفت بیرون

دل خنک شده بود حقش بود همیشه دل ننه و آبجیامو می سوزوند!  
من بدی، بی توجهی و نفرت رو از مردی که هم خ... و... نم بود دیده بودم!  
باید می رفتم و آبجیامو نجات می دادم، باید می رفتم و ننه امو می بردم...  
دوروز با ترس و استرس گذشت

ننه امو می دیدم و بغض می کردم، نرفته دلم براشون تنگ بود اما باید می رفتم، می رفتم و دست پر بر می گشتم...  
...

میخواستم ستاره سینما بشم ننه ام یه آینه شکسته داشت که شب یواشکی خودمو توش نگاه می کردم و رویا می بافتم آخه آینه داشتن بد بود آقام می گفت دلیل نداره آینه دست دخترا باشه حتما می خوان خودشون رو! ببینند و نمایش بذارن

... دنیای آقام همین قدر کوچک بود یه دختر فقط باید عروسی می کرد و می زایید  
باید کلفتی و نوکری می کرد اما من می خواستم به آقام ثابت کنم یه دختر هم می تونه موفق باشه، می تونه باعث افتخار آقاش باشه! دوروز به ننه و آبجیام نگاه می کردم و بغض می کردم هنوز نرفته بودم امام دلم تنگ... شده بود دو روز گذشت و رفتم همون جا

همایون خان زودتر از من اومده بود منتظرم بود بدون حرفی گفت: چه دیر اومدی؟  
.. می خواستم برم

تصمیمتو گرفتی؟ سر تکنون داد و گفت: با من میای؟  
سر تکنون دادم

... گفت: سه روز دیگه قبل از اینکه خورشید طلوع کنه بیا سر ده از اونجا باید بریم  
گفتم: رخصت چیه؟

گفت: برای اون یه بهانه پیدا می کنم که کاری پیش اومده، تو فکر اونجاها رو نکن! فقط سبک بیا لباس لازم نیست بیاری، یه لقمه ای چیزی و پول و طلا  
گفت: پول داری؟

سر تکنون دادم... نه نداشتم



طلا هم نداشتم! ننه ام یه جفت گوشواره وشش تا النگو داشت که از ننه اش بهش رسیده بود و گذاشته بود کنار برای ما دخترا اما قدسی ور پریده کلی طلا داشت

آقام هروقت پسر زاییده بود طلا گرفته بود براش غیر از اون هم دو دستش پر از النگو بود هر سال چند بار براش! چند بار طلا می گرفت... بارها دیده بودم ننه ام با حسرت به دستای قدسی نگاه می کنه

اون طلاها اون پولای حق ننه ام بود حق آبجیام بود حق من بود نه حق اون قدسی

...با خودم گفتم: یعنی می خوای دزدی کنی؟ خودم جواب خودمو دادم دزدی نیست حق ما هست

با خودم نقشه کشیدم که چجوری طلاهاشو بردارم اینکه ننه ام هوو داشت تو ده ما بد نبود اما اینکه هووی ننه ام قدسی بود که نمی شد نگاش کرد برامون بد بود

...ننه من جز دخترزا بودنش عیب دیگه ای نداشت حتی از بقیه زنای ده خوشگلتر بود اما

ننه من جز دخترزا بودنش عیب دیگه ای نداشت حتی از بقیه زنای ده خوشگلتر بود اما اقبال نداشت

...من اون روز نقشه کشیدم که کی (چه موقع) برم سر وقت طلاهاش

قدسی جز طلاهایی که تو سر و گردنش بود کلی طلا هم داشت که پنهان کرده بود فکر همه جارو کردم، فقط باید صبر می کردم که همه بخوابند یا سر ظهر که خونه خلوت میشه و قدسی میره چرت می زنه برم سروقت! صندوقش

قدسی طلاهاشو تو ته صندوق زیر پارچه هاش می داشت و هر دو هفته یه بار در میاورد و همه به سر و گردن می انداخت و دوری تو خونه میزد تا دل ننه امو آب کنه! آخ فکر اینکه وقتی بفهمه طلاهاش نیست خوشحالم می کرد وای که قیافه اش دیدنی میشد حیف که نبودم تا اون لحظه قیافه نکبتشو ببینم و ذوق کنم

...من اجبار خانم بودم اسمم اجبار بود پس برای زندگی مجبور بودم همه کاری بکنم، ترسی هم از کسی نداشتم

داداشام با آقام می رفتن سر زمین نه اینکه زمین خودمون باشه ها نه زمین ارباب بود و ما کار می کردیم سر

سال ارباب یه چیزی می داد! ننه ام اون روز رفته بود خونه آبجیم تتا سری بزنه که یه وقت مادرشوهرش بهش

...سرکوفت زنه آخه آبجیم آبستن بود و ننه ام اون روزا براش ویارانه می برد تازه اونم یواشکی از آقام

اگه آقام می فهمید عصبانی می شد می گفت حیف نان که بدم دختر بخوره میدم پسرانم بخورن که زور داشته

...باشند سر زمین کار کنند تا سر سال ارباب یه چیزی بیشتر دستمون بده! اون روز بهترین وقت بود

آجیمم از خدا خواسته که ننه ام نیست داشت چرت می زد آوم و پاورچین رفتیم اتاق قدسی هیچ وقت اجازه

! نمی داد برم سر وقتش

خوب آبجیم تعریف کرده بود قبل از اینکه قدسی زن اقام بشه تو مهمون خونه، یه فرش داشتیم، اتاق ننه ام و

ماها یه خرسک پاره داشت اما قدسی وقتی پسر اولشو زایید به آقام گفت: تو اتاق کمرم و دست و پام درد میگیره

!آقای من زود فرش انداخت اونم فرشی که عمه ام بافته بودو قرار بود بفروشه

حالا من داشتم رو اون فرش قدم می زدم یاد وقتی افتادم که ننه ام گریه می کرد تا آقام به آبجیام فرش بده اما

...اقام یه خرسک داد

این اتاق این خونه این زندگی حق ننه ام بود حق من و آبجیام بود! وقت تنگ بود باید می رفتم سر صندوق  
...چوبیش

...باید می رفتم سر صندوق چوبیش

رفتم سراغ صندوق دستام می لرزید قلم تند تند می کوبید

!آروم درشو باز کردم یه صدای غژی داد ...سمت راست و چپم رو نگاه کردم کسی نبود

چشمم به پارچه های ساتن و تافته قدسی افتاد با خودم گفتم: آخه وزغ اب ندیده تورو چه به این پارچه ها! من  
...باید این پارچه هارو تن کنم تا هیکل ترکه ایم رو به نمایش بذارم

هی کوفت بشی قدسی! یکی دوتا از پارچه هارو برداشتم یه پارچه ترمه هم داشت اونم برداشتم و برای خودم

!کنار گذاشتم، بالاخره داشتم می رفتم شهر، می رفتم طهران باید با خودم یه چیزی می بردم

...طلاها زیر پارچه تو یه بقچه و لای سجاده نماز بود آخ برق طلایش عقل از هوشم برد

...چقدر دوست داشتم الگو بندازم اما آقام فقط برای این نکبت خانم می خرید

! حالا منم باید تلافی می کردم

... همه طلاهاشو برداشتم رحم نکردم از قبل فکر کرده بودم کجا پنهان کنم

جلوی در یه چاله کنده بودم و اونجارو آماده کرده بودم اما برای پارچه ها فکری نداشتم از یه طرف نمی  
تونستم ازشون بگذرم بقیه وسائل رو آروم چیدم همون جوری که بود اگه تا صبح نمی فهمید دیگه بعدش مهم  
!نبود

طلاهارو همونجا که از قبل در نظر گرفته بودم چال...ل کردم پارچه ها هم کنار بقچه خودم گذاشتم همه چی

آماده بود وقتی کارم تمام شد یه نفس عمیق کشیدم و رفتم کمی بخوابم اما چه خوابی تو خواب هم استرس  
داشتم! تازه چشمم گرم شده بود که با لگ...دی که پهلوم خورد بیدار شدم فکر کردم آبجیم هست خواستم

!چهارتا فحش بدم که قامت آقام جلوم در اومد

...با خودم گفتم: بدبخت شدی! ای اجبار سیاه بخت حتما قدسی فهمیده و آقات رو فرستاده سر وقت

! کم مونده بود خودمو خیس کنم

...می خواستم اعتراف کنم که آقام گفت: هوششششششش پاشو یه چایی بده

من و این پسرا بریم عرق بریزیم کار کنیم بعد شماها بگیرید بخوابید! نفسی از سر آسودگی کشیدم و بلند شدم  
...رفتم سر وقت سماور ذغالی

قدسی بغل آقام رو تخت نشسته بود و آقام داشت قلیون می کشید آبجیم داشت ذغال می چرخونید تا ذغال

...ها خوب گر بگیره اون روز تو دلم رخت می شستند

چایی رو آماده کردم ببرم قدسی داشت زیر گوش آقام حرف میزد یا می خواست آقامو به جون ما بندازه یا

.... چیزی می خواست به هر حال زود

به هر حال زود مشخص می شد چایی رو گذاشتم و رفتم همه فکرم پیش طلاها بود و اینکه صبح چجوری برم

!که کسی منو نبینه

تو همین فکر بودم، ننه ام اومد قدسی چیزی به آقام گفت و آقام گفت: خوب از صبح برای خودت میری... گردش

آقام اون روز حالش خوب بود که دیگه چیزی نگفت! ننه ام با شنیدن این حرف نگش پرید آقام بلند گفت: از... فردا قدسی دست به پیاله هم نمی زنه آب خواست میارید براش

!با خودم گفتم: آخه تا الان خیلی زحمت کشیده و کار کرده

آقام گفت: قدسی آبستن هست از فردا غذاهای خوب درست کنید که پسرم سالم و سلامت دنیا بیاد با گفتن این... حرف ننه ام بغض کرد و چانه اش لرزید! تو دلم گفتم: الهی درد بگیره

...قدسی خنده ای کرد که بهش نمیامد و بیشتر ترسناکش می کرد

...ننه ام با زور گفت: مبارک باشه صحیح و سالم به دنیا بیاد سایه شما رو سرش باشه

آقام خندید و به قدسی پول داد به آبجیم گفت: هرچی هوس کرد درست می کنی فهمیدی؟ آبجیم سر تگون

!داد من از عصبانیت و خشم لبمو می جویدم و تو دلم گفتم: الهی درد بی درمان بگیره

...قدسی گفت: این یکی هم پسر هست گی دونید ما همه پسرزا هستیم

آقام رفته بود مستراح بهترین وقت بود نیش بزدم گفتم: خدا از دهنش بشنوه پسر باشه آخه می ترسم اگه دختر! بشه مثل تو لوچ بشه و نصفش زیر زمین بمونه

ننه ام رنگش پرید قدسی اول با بهت نگام کرد بعد چشمش به آقام افتاد که آفتابه به دست از مستراح بیرون اومده بود

قدسی زد زیر گریه و گفت: بیا آقا، بیا این دختر آفت جونم شده! دشمن من و پسرانه می هیچی نگفتم، با خودم گفتم: بچه هست اما مشخصه ننه اش یادش داده به من میگه انشاالله بچه ات دختر بشه و مثل خودت لوچ! مگه

دست من بوده اینجوری شدم؟! تو که میدونی من صلاح اینارو همیشه خواستم و می خوام! چقدر نذر کردم این! دختره شوهر گیرش بیاد بعد باید عییمو تو روم بیاره؟

آقام از عصبانیت قرمز شد. ترکه آلبالو که برای ترساندنمون بود رو برداشت، من فرار کردم و از خونه اومدم بیرون و... تا وقتی که هوا تاریک شد به خونه برگشتم

وقتی هم برگشتم آقام کنار قدسی داشت شام می خورد

!ننه ام گفت: چه حرفی بود زدی؟! آخر زبونت سرت رو به باد میده

نگاش کردم دلم براش تنگ می شد بغلش کردم و زدم زیر گریه

...ننه ام فکر کرد چون قدسی آبستن شده ناراحتم گفت

!ننه ام فکر کرد چون قدسی آبستن شده ناراحتم گفت: گریه نکن

...تو طالع من پسر نبوده، خدا به تو یه بخت خوب و یه جین پسر بهت بده

اون شب رفتم کنار ننه ام خوابیدم نه اینکه خوابم ببره ها نه تا صبح چشم برهم نذاشتم... قبل از اینکه ننه ام

بیدار بشه برای نماز چارقدشو برداشتم و لای بقچه ام گذاشتم و راهی شدم، همونجا که همایون خان گفته

بود. وقتی رسیدم کمی ایستادم تا همایون خان بیاد ترسیده بودم اگه نمیامد چی؟ باز باید برمی گشتم تو اون ! خونه

!تو همین فکر بودم که اومد از راه دور دیدمش، نزدیکم که شد گفت: همش فکر می کردم پشیمون میشی !هیچی نگفتم، حتی سلام ندادم می دونستم اون روز از سر ده ما ماشین میره طهران شوفر از اهالی ده ما بود به همایون خان گفتم: شوفر آشناست گفت: صورتتو بپوشون میگم مسافر هستیم و ...یکی دوروز مهمان ده بودیم، تو نگران نباش ...گفتم: باشه

!گفت: تا ده بعدی دو ساعت راه هست اونجا پیاده میشیم و با ماشین دیگه ای که آشنا نباشه میریم ...هیچی نگفتم کمی ایستادیم تا مینی بوس بیاد بالاخره اومد و سوار شدیم سرم پایین بود شوفر خودش بود! جز من دو سه نفر دیگه تو ماشین بودن رفتن نشستیم و همایون خان اومد !کنارم نشست از لباسش مشخص بود اهل ده نیست اما لباسای من مشخص بود اهل ده هستم پیرزن از همایون خان پرسید زنت هست؟

!همامون خان گفت: بله...گفت: آخه سر و وضعش به شما نمی خوره؟ همایون خان گفت: عازم شهر بودیم یه دزد بی همه چیز بهمون حمله کرد و همه چی رو ازمون گرفت حتی بقچه زنمو یه خانم تو ده لطف کرد لباس و وسایل داد ما هم از سفر پشیمون شدیم و داریم بر می گردیم شهرمون زن گفت: اهل طهران هستید؟ !همایون خان هیچی نگفت

همه صورتمو پوشانده بودم فقط چشمام مشخص بود خدا می دونه اون لحظات به من چی می گذشت، همه اش می ترسیدم یکی از اون آدم ها بفهمند من فرار کردم می ترسیدم برم گردوندن ده اما خدارو شکر اتفاقی نیافتاد و ما بعد دوساعت و نیم از ماشین پیاده شدیم خورشید با ناز طلوع کرده بود باید از ده کناری با ماشین دیگری ! به طهران می رفتیم نگاه به صورت همایون خان کردم ...نه استرس داشت نه ترس

...انگار من واقعا زنش بودم و داشت کنارم راه می رفت !انگار دروغ نگفته بود و من واقعا زنش بودم فکر می کردم با مینی بوس تا طهران میریم اما همایون خان گفت: باید تا ده کناری که راه زیاد نیست پیاده !بریم و یکی دوروز بمونیم بعد راهی طهران بشیم ...هیچی نگفتم و شروع کردیم پیاده رفتن

!انگار به راه آشنا بود، انگار دفعه اولش نبود حتی بهتر از من راه هارو می شناخت ...برای بار اول با هم راه می رفتیم پام پیچ خورد و داشتم می خورم زمین که منو گرفت !رنگم پرید از خجالت تامایی که حتی چند دقیقه ای سرمو بالا نیاوردم همایون خان انگار متوجه شده بود خجالت کشیدم که هی شوخی می کرد تا خجالتم بریزه به ده که رسیدیم به

...سمت یه کلبه رفتیم یه کلبه چوبی که از بقیه خونه های ده دور بود  
!از همایون خان پرسیدم اینجا خونه کی هست؟ گفت: خونه یه دوست قدیمی  
گفت: مگه شما اینجا دوستی هم دارید؟

همایون خان خندید همش می ترسیدم کسی ما دوتارو باهم ببینه اما همایون بی خیال بود یهو دستمو  
...گرفت و در زد. یه مرد که لباس شهری اما کهنه به تن داشت درو باز کرد  
!تا همایون رو دید گفت: به به رفیق قدیمی! بعد نگاهی به من کرد و گفت: چه خوشگله  
شرم کردم از خجالت سرمو پایین انداختم زشت بود یه مرد از خوشگلی کسی تعریف کنه حتی اگه اون محرم  
...هم بود عیب بود

همایون گفت: بهمن میری کنار تا بیایم تو خونه؟

مرد که فهمیده بودم اسمش بهمن هست سر تکون داد و گفت: بله  
سنگینی نگاشو رو خودم حس می کردم همش منتظر بودم زنش بیاد سلام کنه اما خبری نبود! وقتی پا به  
کلبه اش گذاشتم فهمیدم هیچ زنی اونجا زندگی نمی کنه از بس خونه کثیف بود. یه بالش رو زمین افتاده بود  
که رنگه سفید چیتش زرد شده بود یه پیاله هم کنارش بود، خونه بوی بدی می داد یه بوی عحیبی که هرچی  
بود من از اون مرد و از اون خونه خوشم نیامد نه از اون خونه نه از اون مرد که لحظه ای ازم چشم بر نمی  
داشت!

نمی دونستم چقدر قرار هست اونجا بمونیم اما دعا می کردم زودتر از اونجا بریم بهمن به من گفت: راحت  
باش اینجا کسی جز ما نیست یه خنده زشت کرد سرمو پایین انداختم همایون خان گفت: تا فردا اینجا هستیم  
!پس خجالت نکش

بهمن نگاهی بهم کرد و گفت: همه دخترای ده اول خجالت می کشند اما وقتی خجالتشون بریزه از دخترای  
...شهری لوندتر میشن! کلمه لوند رو تاحالا نشنیده بودم اما  
!کلمه لوند رو تاحالا نشنیده بودم اما حس خوبی بهم نداد  
...همایون دستشو رو پام گذاشت گر گرفتم و سوختم

! خواستم بگم دستتو به پام نزن اما نتونستم ترسیدم ناراحت بشه ! ترسیدم بدش بیاد و منو بذاره بره  
...با خودم گفتم: اون خودش زن داره پس چشم بدی به من نداره  
هرچی باشه شوهر رخننده هست محاله از قصد دستشو رو پام گذاشته باشه! تو همین فکر بودم که همایون  
...گفت: خفه نشدی؟! بکش پایین اینجا دیگه کسی نیست

آخه صورتمو با چارقدم پوشانده بودم، نگاش کردم گفت: تا فردا می خوای همینجوری بمونی؟ آروم چارقدو از  
صورت برداشتم

بهمن گفت: وای قدرت خدارو بنازم چی ساخته! از تعریفش خوشم نیامد همایون خندید بهمن گفت: خدایی  
...خوش سلیقه ای ! اسم همایون شکارچی برازنده ات هست واقعا شکارهایی که می کنی تک هست  
!منظورشونو نمی فهمیدم اما حس خوبی بهم نمی داد، دیدم همایون داره به بهمن اشاره می کنه



همایون بلند شد گفت: برم یه دوری بزnm دستی به آب بزnm بعد خندید و گفت: آفتابه جای همیشگی هست ؟  
بهمن خندید

!همایون گفت: از دفعه آخر که من استفاده کردم یعنی تو دست بهش نزدی؟

!با این شوخی بی مزه جفتشون خندیدند از نظر من خنده نداشت

همایون رفت، کمی نگذشته بود که بهمن اومد پیشم نشست. معذب شده بودم خودمو کنار کشیدم اما جوری...نشست که پاهاش به پام می خورد

!رفتم کنار تا جایی که دیگه جا نداشتm کنار پتر برم و به دیوار رسیدم

!بهمن گفت: چیه ما بوی پهن میدیم خودتو عقب می کشی؟! همایون که: ست بهت می زنه نیست باز میشه...دستشو روپام گذاشت

شروع کردم لرزیدن بدون اینکه بخوام اشکم اومد بهمن گفت: اوهو اوهو چیه بدت اومد؟ شهامتو جمع کردم...گفتم: به من دست زن! سرمو سمت دیوار برگردوندم و دعا کردم همایون زودتر برگرده

هنوز نرفته بودم اما پشیمون شده بودم دوست داشتم برگردم به ده اما می دونستم الان همه فهمیدن نیستم و !اگه برگردم تیکه بزرگم گوشم هست

...می دونستم آقام از من نمی گذره حتی از ننه ام هم

...حتما اونو مقصر می دونه البته فرقی نداشت بازم اونو مقصر می دونست

...حتما آبجیام ک...ت...ک می خوردند

حتما ننه آقا به ننه ام می گفت: عرضه نداشتی دختر بزرگ کنی؟ دخترات به درد لای گیست می خورند!آخ

... وقتی قدسی می فهمید طلاهاش نیست قیافه اش دیدنی بود کاش اونجا بودم و می دیدم حتما

آخ وقتی قدسی می فهمید طلاهاش نیست قیافه اش دیدنی بود کاش اونجا بودم و می دیدم، حتما جلز و ولز !می کرد زیر لب دعا کردم آقام ننه ام و آبجیامو اذیت نکنه و عقده نبودن منو سر اونا خالی نکنه

تو همین فکر بود که بهمن گفت: خوشگله !من نمی دونم همایون چه حرفی زده،چه قولی داده اما حاضرم

...هرچی اون می خواد بهت بده رو من دو برابر بهت بدم تا بذاری فقط یه بار

حرفش تموم نشده بود که همایون اومدو با اخم به بهمن گفت:چیکارش داری؟

!بیا این طرف اذیتش نکن بهمن بلند شد و گفت: اوهو کاریش ندارم داشتم حرف می زدم تا غریبی نکنه

همایون با اخم گفت: ببین بهمن ما تا فردا اینجا هستیم،این دختر با اون دخترا که دیدی فرق داره از جنس اونا

!نیست وای به حالت اذیتش کنی اون وقت با من طرفی

با خودم گفتم:دیدی اجبار خانم درباره همایون خان بد فکر کردی؟دیدی بخاطرت چجوری جلوی رفیقش در !اومد ؟

هرچی باشه این مرد ناموس سرش میشه !منو ناموس خودش می دونه زود گناهشو شستی!بهمن گفت:وا من که

...چیزی نگفتم داشتم می گفتم دختر خوب و خوشگلی هست

همایون خان گفت:به هر حال بهت هشدار دادم این دختر امانت هست



!بهمن گفت: او هو چه امانت دار شدی؟

همایون گفت: ببین بهمن حق نداری به این دختر نزدیک بشی، این دختر فرق داره بهمن هیچی نگفت عصبی... رفت بیرون خواستم حرفی بزنم که همایون هم رفت بیرون  
زدم زیر گریه از دست خودم عصبانی بودم، پشیمون بودم دلم برای ننه ام و آبجیام تنگ شده بود داشتم گریه... می کردم که همایون درُ باز کرد و اومد تو  
دید گریه می کنم اومد پیشم نشست و اشکامو پاک کرد و گفت: چرا گریه می کنی؟ چی شده؟ گفتم: می خوام !برگردم

!دیدم اخماش تو هم رفت گفت: مگه الکیه؟ می دونی اگه برگردی زنت نمی دارن؟  
برگردی بگی چی؟

...با بغض گفتم: میگم با تو بودم

گفت: مگه دیوانه شدی؟! کافیه اسم منو بیاری هزارتا انگ بهت میزنند زن...دنت نمی دارند  
گفتم: چیکار کنم؟

همایون گره اخماش باز شد و اشکاشو پاک کرد گفت: فردا صبح از اینجا میریم! بهمن احمق هست دیدی که  
باهاش دعوا کردم! تو هم  
... گریه نکن

نمی تونستم اما سعی کردم گریه نکنم حق هقم بلند شد همایون گفت: می دونستی وقتی گریه می کنی  
خوشگل تر میشی؟

راستی مژه هات چقدر قشنگ هست آدم دوست داره ساعت ها به تو خیره بشه  
هیچی نگفتم خودش اشکامو پاک کرد دستشو پس زدم و اشکامو پاک کردم فقط دعا کردم که بهمن دیگه  
... نزدیکم نیاد همایون برای

! دستشو پس زدم و اشکامو پاک کردم فقط دعا کردم که بهمن دیگه نزدیکم نیاد

همایون برای اینکه حواس منو پرت کنه

!گفت: صبح که از اینجا میریم تو دیگه "اجبار خانم" نیستی

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟

گفت: تو به این خوشگلی به این ماهی حیف نیست اجبار باشه! تو باید اسمت گلی، مریمی یه همچین  
... چیزی باشه

... نگاهش کردم و نگام کرد اما گفت: نه ایناهم برازنده ات نیست بذار فکر کنم

!اوم "نازی" او هو اسم تو نازی هست از این به بعد نازی خوشگله

با تعجب گفتم: یعنی چی؟

گفت: یعنی کسی که مثل تو خوشگل هست و ناز می کنه! خجالت کشیدم اما از اسم جدیدم خوشم اومد هرچی

...بود از اسم اجبار خانم که بهتر بود

!زیر لب تکرار کردم نازی

اسم جدیدمو دوست داشتم با خجالت گفتم: یعنی انقدر خوشگلم؟

!همایون خان گفت: خیلی بعد زیر لب گفت: بذار بریم شهر میفهمی چه جواهری هستی

...هیچی نگفتم از خجالت سرخ شدم، از حرفاش هم خوشم اومد هم خجالت کشیدم

تو ده ماه یه زن از زن تعریف نمی کرد! یه وقت با خودم فکر کردم شاید زن تو ده ما فراموش شده فقط برای

...کار هست برای وقت میوه چیدن، برای رخت و ظرف شستن

زنای ده ما از نظر من آدمای بدبختی بودند که خودشون رو از یاد برده بودند من اما از نظر خودم داشتم راهمو

...درست می رفتم

من می رفتم تا خودمو فراموش نکنم، تا ناز کنم و نازم کشیده بشه، تا خانم صدا بشم، تا زیبایی هامو به رخ

خورشید و آسمون بکشم نه اینکه همش خودمو پنهان کنم مثل ننه ام! نه اینکه جلوی آقام روسری سر کنم من

می خواستم زن باشم لطیف و نازک، با لباسای قشنگ رنگی رنگی با موهای آزاد و رها که تو باد بدوم و موهامو

.. رقص باد تکون بده نه اینکه مثل ننه ام دستام زخم بشه و خون بیاد

من می خواستم زن یه مرد فوکل کراواتی بشم و اینجور که همایون خان می گفت: حتما بخت خوبی سراغم

میامد، حتما زن کسی بهتر از همایون می شدم! اون موقع دلم می خواست دختر بیارم، یه دختر مثل خودم تا

خوشبخت بشه تو فکر و خیال بودم که در کلبه باز شد و اون مردک اومد تو ازش بدم میامد، از چشمش شرارت

می بارید، بهمن لحظه ای چشم ازم بر نمی داشت بدون اختیار خودمو نزدیکتر به همایون کردم همایون خندید

.... و بدون خجالت بازمو گرفت بهمن گفت: نترس فرار

!همایون خندید و بدون خجالت بازمو گرفت بهمن گفت: نترس فرار نمی کنه

همایون خندید و گفت: می ترسم فراریش بدن... اون روز چندتا تخم مرغ خوردیم حسابی سنگین شدم و خوابم

...گرفت اما می ترسیدم بخوابم

از بهمن خیلی می ترسیدم همایون بالش برداشت و رفت گوشه ای بخوابه اما من نشسته بودمو از استرس ل...بمو

گاز گرفتم، بهمن نگام می کرد وقتی مطمئن شد همایون خوابیده نزدیکم اومد، سرمو پایین انداختم گفت: نترس

! تا تو نخوای کاریت ندارم

...گفتم برو کنار

گفت: انقدر با من بداخلاقی نکن، ببین بیا با من فرار کنیم و از این ده و کلبه بریم، بریم یکی از روستاها که

!دست همایون بهمون نرسه

چشمم به همایون افتاد، خواب بود و صدای خر و پفش اتاق رو برداشته بود بهمن هم خیالش راحت بود گفت: تو

... بشو زن من، منم میشم شوهرت، قول میدم بهت سخت نگذره باور کن از شهر رفتن بهتره

!با خودم گفتم: و تپای این باز شروع کرد کاش دست از سرم برداره

...خودش فهمید گفت: ببین تو خوشگلی نجیبی حیفی

گفتم: بس کن من می خوام برم شهر آرتیست بشم می خوام مینی ژوپ بپوشم و ناخنمو قرمز کنم!  
گفت: خودت می دونی اما به همایون اطمینان نکن

پوزخند زدم با خودم فکر کردم چون همایون، منو از دستش نجات داده اینجوری میگه فکرمو خوند گفت:  
...هرچی دوست داری فکر کن اما به حرفام فکر کن

تو دلم گفتم: این خبر نداره از ده و کلبه مردی مثل این فرار کردم مردایی که زنای شهری می دیدن و زنای  
خودشون رو پنهون می کردن، اگه باد چارقدشون رو عقب می برد آسمان رو به زمین میاوردند، بهمن هم از  
جنس همین آدمها بود از جنس آدمایی مثل آقام من از ده، از مردمش، از همه چیش فراری بودم، من احترام می  
خواستم، می خواستم منو ببیند من زن بودم، زیبا بودم حالا این داشت منو گول میزد بریم ده دیگه  
من با مصیبت از خانه آقام فرار کرده بودم حالا شانس و اقبالمو از دست می دادم اونم برای این جوانک بو گندو  
دیلاق سیاه سوخته! چشمم به دستاش خورد چندشم شد ناخناش بلند بود و زیرش چرک جمع شده بود این  
می خواست شوهر من بشه؟ این می خواست من باهاش فرار کنم؟  
نه! من برای زندگیم آرزوهای بزرگتری داشتم دنبال خوشبختی بودم  
من باید آرتیست می شدم باید مردای خوشبو و فوکل کرواتنی که حتی سیبیلشون هم شانه می زدند دنبال  
...میامدند التماس می کردند و من می گفتم  
!التماس می کردند و من می گفتم: نه

...خوابم میامد اما مقاومت کردم، می ترسیدم بخوابم و بهمن کاری کنه  
اسم جدیدمو با خودم تکرار کردم "نازی" نازی "منم خوشکل بودم باید یاد می گرفتم ناز کنم، از فکر  
!اینکه لباسای قشنگی که خانمای شهری می پوشند و قراره به زودی بپوشم ته دلم ذوق کردم  
...چشمم به بهمن افتاد، بهمن نگام می کرد تو نگاش حسرت بود برعکس من که پر از امید، شادی بودم  
تو فکر روزای خوب بودم که خوابم برد نمی تونستم خودمو کنترل کنم، نشد که بتونم بیدار بمونم و چشمام  
!بسته شد و خواب دیدم  
خواب دیدم آقام ننه ام و آبجیانو فلک کرده و اون قدسی خیر ندیده داره به آقام میگه تر... که آلبالو رو خیس کن  
و بعد ک...ت...ک بزن! آقامم شروع کرد به ک...تک زدن آبجیام و من خواستم برم نجاتشون بدم که دستی  
تکانم داد و از خواب پریدم. همایون خان بود که بیدارم کرده بود گفت: خواب بد دیدی؟  
زدم زیر گریه! زندگی من کابوس بود، همایون خان بغلم کرد انقدر خوابم واقعی بود که بدون فکر به آغوش  
...همایون رفتم و گریه کردم شروع کردم موهامو نوازش کرد

بهمن هم داشت نگاه می کرد چشمم که بهش افتاد دیدم بهم اخم کرده و تو چشماش پر از خ...ش...م بود، محل  
ندادم بالاخره صبح رسید و راهی شدیم موقع رفتن وقتی همایون مستراح بود بهمن گفت: هنوز وقت هست! بیا  
...با هم بریم رومو ازش برگردوندیم گفت: یه روزی پیشمون میشی یه روزی که خیلی دیره  
هیچی نگفتم تو دلم گفتم: من یه روز ستاره میشم معلوم نیست بهمن با همایون چه دشمنی داره! همایون  
اومد و پیاده راهی ده کناری شدیم که نیم ساعت راه بود وقتی اونجا رسیدیم با مینی بوس راهی طهران شدیم

خداروشکر هیچکسی منو نمی شناخت چشمامو بستم اما آرامش نداشتم همه اش دلم شور ننه ام و آبجیامو می زد، یعنی آقام وقتی فهمیده بود نیستم چیکارشون کرده بود؟

یعنی ننه امو اذ...یت کرده بود؟چشمامو باز و بسته کردم و گفتم:بر می گردم جبران می کنم! قول میدم به ...خودم

چشمامو بستم و خوابیدم چند ساعت بعد رسیدیم طهران، از وقت ناهار گذشته بود که رسیدیم به شهر آرزوهای ! من

از دیدن زنای قشنگ شهری سر ذوق اومدم بعضیا کلاه سرداشتند، خیابان خلوت بود اما برای من دیدن چند ...نفر هم کافی بود تا ذوق کنم

...از اونجا که پیاده شدیم راه رفتیم و من فکر می کردم اول میریم خونه همایون خان اما همایون خان گفت !فکر کردم اول میریم خونه همایون خان اما همایون خان گفت: اینجوری که همیشه بریم ...باید اول برات لباس بگیرم

از شنیدن این حرف ذوق کردم

..کمی پیاده رفتیم و وارد یه جایی شدیم که بعدا فهمیدم بهش مزون میگن

زنی لباس قشنگی پوشیده بود و پاهای خوش تراششو به نمایش گذاشته بود موهایش برعکس موهای من تا زیر گوشش بود با تعجب نگاش کردم آخه تو ده ما هیچ زن و دختری اجازه نداشتند موهایشون رو کوتاه کنند !فقط زنی که شوهرش می ...مرد گیس هاش می تونست کوتاه کنه و به کمر ببنده تازه اونم بعد می داشت بلند !بشه

...هیچ مردی دوست نداشت زنش موهایشو کوتاه کنه،بد بود، زشت بود

!انگار یه قانون نانوشته بود

زن که همایون خان بهش مادام گفت: نگاهی بهم کرد و و اخم کرد و کمی عقب رفت و به یه دختری اشاره کرد ...و گفت:براش لباس بیارید دخترک گفت: دنبالم بیا

...نگاهی به همایون خان کردم اشاره کرد برو

...به طبقه بالا رفتم همه چی قشنگ و عجیب بود! انگار تو خواب بودم

...لباس های قشنگ که آرزوم بود داشت بهم چشمک می زد خدارو شکر کردم که پشیمون نشدم

...که به حرف بهمن گوش ندادم

دختر، اول یه لباس مشکی آورد و کمکم کرد بیوشم لباسی که آستین نداشت و دستایی که هیچ کسی جز ...خودم ندیده بود رو به نمایش می داشت

....لباسی که بلند بود و تا مچ پا می رسید و برق میزد

. من عاشق برق لباس شدم

دخترم منو جلوی آینه برد و گفت: چطوره ؟ نگاه کردم به خودم با دقت! اون آینه ایستاده کجا و آینه شکسته ننه ام که شبایواشکی خودمو نگاه می کردم کجا؟

..گفتم:خوبه

... اما دخترک گفت:صبر کن و رفت

رفت و از همون لباس قرمزش رو آوردو گفت:تو سفیدی قرمز بیشتر بهت میاد!تا حالا لباس قرمز نداشتم نه من

..نه دخترا و زنای دیگه ده خواب بود؟خیال بود؟هرچی بود برای من بهترین جای زندگیم بود

لباس قرمز رو پوشیدم و خودمو تو آینه نگاه کردم!دوست داشتم ساعت ها خودمو نگاه کنم دخترک لبخند زد و

!گفت این بهتره برو درش بیار

..با شنیدن این حرف غم عالم تو دلم نشست

!نمی دونم تا حالا شده چیزی بخواین و دوست داشته باشید ازتون بگیرن یا نه؟

... تا حالا شده به آرزوتون برسید و از دستش بدین؟! اون لباس قرمز برقی برقی که می درخشید آرزوی من بود

لباس رو درآوردم و لباس خودمو پوشیدم دخترک گفت:اسمت چیه؟

... خواستم بگم اجبار اما یاد حرف همایون خان افتادم که گفت

دخترک گفت:اسمت چیه؟

!خواستم بگم اجبار اما یاد حرف همایون خان افتادم که گفت: تو نازی خوشگله هستی

... گفتم نازی

.ابروهای قشنگشو بالا داد و گفت: واقعا هم نازی!رفت و من پیش همایون برگشتم و لباس رو مادام گرفتم

همایون خان گفت:باید بریم حمام با تعجب گفتم: حمام؟

گفت:آره سرشو در گوشم آورد و گفت: اینجا شهر هست باید خوشبو باشی، تورا بودی بو گرفتی!با خجالت و

!ناراحتی گفتم: فهمیدم سرمو پایین انداختم ناراحت شدم انگار همایون خان نفهمید یا فهمید و محل نداد

کمی که راه رفتیم گفت:اینجا یه گرمابه هست هیچی نگفتم تازه فهمیدم مادام چرا ازم دور شد با دلی شکسته

...راهی گرمابه شدم

گرمابه روستای ما کجا و اونجا کجا!تازه ما بیشتر اوقات تو رودخانه ،خودمون رو می شستیم گرمابه ده ما برای

!جشن و حنابندان بود

رفتم داخل گرمابه هیچی نداشتم که یه زن برام اسباب حمام آورد همایون بهم پول داده بود و کمی پول خودمم

پول داشتم که با خودم آورده بودم،سکه هارو از زیر فرش قدسی برداشته بودم وگرنه آقام اهل پول تو جیبی

دادن به ما نبود به ننه ام هم با زور عیدی،شب چله ای پول می داد اون فقط واسه قدسی جونش خوب

!پول خرج می کرد

با صدای زن به خودم اومدم

همون زن وقتی دید پول دارم گفت: می خوای مش و مالت بدم؟ می خوای کیسه ات بکشم؟گفتم:نه؟

گفت:چرا حیف دختر به قشنگی تو نیست که کسی چرک تنش رو نگیره اصلا پول نمی خوام خودم میخوام یه

!مش و مالی بهت بدم

از زن اصرار و از من انکار روم نشد بگم نه خجالت کشیدم و دست به کار شد گفت: معلوم هست شوهر پولداری

!داری؟

گفتم: نه شوهر ندارم گفت: وا دختر به این خوشگلی چطوری بی شوهر مونده؟ اصلا خودم باید برات شوهر پیدا کنم...

هیچی نگفتم گفت: نومزدی خاطرخواهی چیزی نداری که برام شر درست کنه؟  
!خندیدم و گفتم: نه! خاطرخواه کجا بود؟

اونم خندید و منم خندیدم چند سکه پول از پول خودم خواستم بهش بدم اما ازم نگرفت  
گفتم: خودم خواستم تو هم آبجی من بذار تو جیبت ناراحت میشما!!!! با لبخند و خجالت چند سکه که خیلی زیاد نبود رو تو لباسم گذاشتم زن یه تیکه کاغذ داد بهم و گفت اینو داشته باش آدرس خونمه! نگاه کردم من که ...سواد خوندن و نوشتن نداشتم گفت: بذار تو لباست یه وقتا  
نگاه کردم من که سواد خوندن و نوشتن نداشتم گفت: بذار تو لباست یه وقتا بیا بهم سر بزن! هر وقت هم بیای اینجا خودم مشت و مالت میدم... گفت: اسم من عقدس اسم تو چیه؟  
...گفتم: نازی

گفت: چه اسم قشنگی داری! ذوق کردم اولین بار بود یکی از اسمم تعریف می کرد اون روز تو گرمابه با خودم قرار گذاشتم، خودمو فراموش کنم خودمو، ده با هرچی که گذشته بود! حتی لباس هامم نیاوردم لباس جدید قرمزمو پوشیدم و کفش هایی که بعدا فهمیدم بهش ورنی و پاشنه تخم مرغی میگن رو پا کردم. زنایی که تو ...گرمابه بودم با حسرت و حسادت نگام کردند و من پر از شادی و غرور شدم  
!کفش ها کمی تنگ بود و اذیتم می کرد اما برام مهم نبود

...خجالت می کشیدم با اون لباس برم بیرون موهای خیسمو بافته بودم و دل دل می کردم برم یا نه  
پچ پچ زنای گرمابه بلند شد مجبوری زیر نگاه های کنجکاو و پر از حسرتشون رفتم بیرون... سمت راست و چپ رو نگاه کردم، همایون خان نبود! ترسیدم با خودم گفتم: وای چیکار کنم که دیدم همایون خان به سمتم ...میاد انگار فرشته نجاتمو دیدم تا منو دید خندید و دستمو لمس کرد و گفت: به به خوشگل خانم  
خجالت کشیدم گفت: بریم؟

....گفتم: بریم

کمییاده رفتیم و بعد سوار درشکه شدیم، اولین بار بود سوار درشکه می شدم، ذوق کردم تو خیابان کسی نبود از وسط شهر دور شدیم و وارد جایی شدیم که آب و هوای خنکی داشت همه جا سرسبز بود باز یاد ده افتادم ... اما فکرشو زود از سرم بیرون انداختم

!گرسنه بودم، شکمم یهو صدا داد خنده ام گرفت ،همایون خان خندید و گفت: نزدیک هستیم  
سرمو پایین انداختم همایون خان سرشو نزدیکم آورد و گفت: خودمونیم ها از بقیه زن های شهریه خوشگل تر  
!شدی، این لباس عجیب بهت میاد، میدونی با این موهای مشکیت خیلی قشنگ شده  
لبخند زدم و تو دلم ذوق کردم گفت: نمی خوای چیزی بگی سرمو بالا آوردم و نگاش کردم چشم تو چشم شدیم  
گفتم: چی بگم؟



...فقط می تونم بگم

گفت: نه منظورم این نیست منظورم این هست لباس تو دوست داری؟

سر تکون دادم و گفتم: بله

گفت: داریم میریم پیش آقا شاهرخ! فقط حواست باشه تا چیزی نپرسیده حرفی نزنی! با تعجب گفتم: مگه خونه شما نمیریم؟

همایون خان جدی شد و گفت: نه! خونه آقا شاهرخ هم از خونه ما بزرگتره هم بهتره! تازه آقا شاهرخ باید قبول... کنه

!می دونی یه جورایی فیلم برای اون هست، اون باید از تو خوشش بیاد

ترسیدم با ترس گفتم: اگه خوشش نیاد چی؟

...باید برگردم ده؟ همایون خان گفت: نه باید یه کاری کنی

با ترس گفتم: اگه خوشش نیاد چی؟

باید برگردم ده؟

!همایون خان گفت: نه باید کاری کنی ازت خوشش بیاد

گفتم: مثلاً چیکار؟

...گفت: به وقتش میگم

!با خودم فکر کردم همه طلاهای قدسی رو بهش میدم تا بذاره تو فیلمش بازی کنم اما من خیلی ساده بودم

... اون روز وارد یه عمارت بزرگ و قشنگ شدیم عمارتی که از عمارت خان هم بزرگتر بود، هم خوشگلتر

در یه مرد باز کرد وقتی دید همایون هست گفت: بازم توهستی؟

همایون گفت: آقا شاهرخ هست؟

...مرد گفت: هست و رفت کنار

ترسیده بودم از در که وارد حیاط شدیم چشمم به یه حوض گرد افتاد که دورش پر از گلدون بود، از کنار حوض

و باغچه گذشتیم و وارد عمارت شدیم اما تو نرفتیم! دم در عمارت ایستادیم تا آقا شاهرخ اجازه بده با خودم

...گفتم: حتما آدم بزرگ و مهمی هست! از ارباب هم بزرگ تر و مهم ترهست که باید اجازه بده

زمان کمی گذشت یه دختر که شاید یکی دوسال بزرگتر از من بود با مینی ژوپ کوتاه و ماهایی که تا زیر

!گوشش میامد و لباسی که از لباس من باز تر بود آمد و گفت: آقا شاهرخ تو اتاقش منتظرتون هست

...با خودم فکر کردم حتی کلفت خانه هم از ماها بهتر لباس می پوشه و راحت تره

وقتی پا به عمارت گذاشتم دهنم باز موند یه عمارت خیلی قشنگ بود. باید از اون پله های چوبی بالا می رفتیم،

پله هایی که هر کسی رو مجبور می کرد با ناز قدم برداره صدای تق تق کفشام حس خوبی بهم می داد با خودم

...گفتم خوش به حال خانم خون! حتما غم نداره و رفتیم طبقه

بالا همایون خان در زد و و کسی گفت: بیا تو در باز شد، اتاق خیلی روشن نبود پرده های اتاق کشیده شده بود با

خودم گفتم: حیف اتاق به این قشنگی نیست که نور خورشید رو نمیبینه! مرد با دیدن من ابروهاشو داد بالا و

...گفت: به به چه خانم خوشگلی

ناخوداگاه سرمو پایین انداختم مرد پیپشو به ل.. بش نزدیک کرد و گفت: بشینید و خودش هم رو مبل نشست! با ! تعجب نگاه به اطراف کردم دفعه اول بود مبل و میز می دیدم

همایون خان هم نشست فقط من ایستاده بودم آقا شاهرخ گفت: بشین چرا ایستادی؟

نگاهی به همایون خان کردم با اخم اشاره کرد بشین! نشستم اما معذب بودم

آقا شاهرخ با لبخند نگام می کرد یه لحظه پلک نمی زد که دقیقه ای رو از دست نده! با لبخند ابروهاشو داد بالا و ...گفت: به به همایون این دفعه

! با لبخند ابروهاشو داد بالا و گفت: به به همایون این دفعه چی آوردی؟ داره سلیقه ات خوب میشه ها

...خودش و همایون زدن زیر خنده

! من سرمو به زیر انداختم با خودم گفتم: کاش با همایون خان برم خونه اش

آقا شاهرخ گفت: اسمت چیه عروسک؟

سرمو پایین انداختم همایون خواست چیزی بگه که آقا شاهرخ نداشت و گفت: بذار خودش حرف بزنه به

...همایون خان نگاه کردم و آروم گفتم: نازی

! همایون خان گفت: نازی دوست داره تو فیلم جدیدتون بازی کنه

زیر چشمی به آقا شاهرخ نگاه کردم اونم بهم نگاه کرد و گفت: ببین دختر جون خلیا دوست دارن تو فیلمای من

! بازی کنند و آرتیست بشن از تو خوشگلترم هستند

! آقا شاهرخ سکوت کرد با شنیدن این حرف ترسیدم من هیچ راه برگشتی نداشتم

آقا شاهرخ نگاهی به چهره رنگ پریده من کرد و گفت: ببین دختر جان باید خجالت نکشی اینجوری که تو رنگ

! عوض می کنی بهتر هست همین الان برگردی دهتون

باشنیدن این حرف رنگم پرید نگاه به همایون خان کردم همایون گفت: آقا شاهرخ اولش هست اما مطمئن هستم

...زود زود راه می افته و خجالت رو کنار می ذاره

! به نظرم بهش به فرصت بدین چون می تونه چهره جدیدی تو سینما باشه

...آقا شاهرخ نگاهشو بهم دوخت و گفت: نازی من بهت یه فرصت میدم اما اگه نتونی باید برگردی

نگاش کردم و سر تکون دادم همون دختر که جلوی در دیدیم چایی آورد و تو ظرفی قشنگ که بعدا فهمیدم

چینی هست و فنجان بهش میگن و چایی برداشتم و با دست لرزون رو میز گذاشتم. آقا شاهرخ و همایون خان

مشغول حرف زدن شدند و من به اتاق نگاه کردم و همه چی جدید و زیبا بود. آقا شاهرخ گفت: نازی سواد

...داری سر تکون دادم

گفت: حتی اسمتم نمی تونی بنویسی؟

...گفتم: نه

...گفت: بسیار خوب

کمی که گذشت و با همایون خان حرف زدند همایون خان بلند شد و منم بلند شدم، همایون خان به آقا شاهرخ

گفت: پس نازی سپردم دست شما من می دونم دختر با استعدادی هست! ترسیدم همایون خان متوجه ترسم  
...شد و گفت: نترس هرچی آقا شاهرخ گفت، گوش کن

منم میام بهت سر میزنم

...گفتم: آخه

گفت: آخه نداره

همایون خان رفت، وقتی رفت احساس غریبی کردم تو فکر خودم بودم که دستی کمرمو لمس کرد برگشتم اسیر  
دستای آقا شاهرخ شدم

با لبخند گفت: ترسیدی؟

!سرتکون دادم که نه

!منو سمت مبل دو نفره هوایت کرد و گفت: بیا کمی باهم معاشرت کنیم و آشنا بشیم

...بگم نترسیدم

!منو سمت مبل دو نفره ه ایت کرد و گفت: بیا کمی باهم معاشرت کنیم و آشنا بشیم

...بگم نترسیدم دروغ گفتم

بگم پشیمون نبودم دروغ گفتم اما راهی نداشتم اگه جیغ می زدم، اگه داد می زدم یا حتی اگه حرکتی می کردم  
!که بره عقب تو طهران آواره می شدم

... من برای رسیدن به اینجا از خیلی چیزا گذشته بودم و باید می گذشتم

!من برای رسیدن ستاره سینما شدن از ننه ام و آبجیام گذشته بودم، دزدی کرده بودم و راهی غربت شده بودم

پس باید مطیع رفتار می کردم و زبانمو تو دهنم نگه می داشتم این مرد قدسی نبود که بگم آقام دو تا تر.. که  
!میزنه و تمام میشه

...آرزوهای من تودست این مرد بود نزدیکم نشسته بود و بوی خوبی می داد از اون بوها که دوست داشتم

سرمو پایین انداختم و با انگشتان دستم بازی کردم مرد دستی به چانه ام زد و چانه امو بالا آورد و نگاهش

...کردم، نگام کرد وزیر لب چیزی گفت: و سرتکون داد، سرشو نزدیک صورتم آورد صورتمو عقب بردم

!گفت: نشد اگه می خوای آرتیست بشی باید خجالت نکشی

...سرم پایین بود که کسی در زد و آقا شاهرخ گفت: بر شانس بد لعنت

با عصبانیتی گفت: بیا تو! خدمتکار بود چایی آورده بود

!آقا شاهرخ گفت: الان وقت چایی آوردن هست؟ من چایی خواستم

خدمتکار خواست معذرت خواهی کنه که صدای قشنگی گفت: چه خبر شده؟ باز چیکار کردی؟ چشمم به زنی

افتاد که از من صد برابر قشنگ تر بود، قدش از من بلند تر و موهای طلایی که تا کمرش ریخته بود داشت و

!چشمش آبی بود دست و پاهاش بلور بود انقدر سفید بود که رگاش مشخص بود

آقا شاهرخ تا چشمش به اون دختر افتاد بلند شد رفت گفت: زود اومدی؟ عزیزم و جلوی من بو... سیدش از

خجالت نگامو ازشون دزدیم دختر که انگار تازه چشمش به من افتاده باشه گفت این کیه آقا؟

...شاهرخ گفت: تازه وارد هست اسمش نازی هست! اون پسره همایون آورده  
!دختر نگاهی به من کرد و گفت: از همایون بعید هست چه این دفعه سلیقه به خرج داده  
نزدیک من آورد و دستاشو جلوم دراز کرد و لبخند زد لباس قرمز بود بلند شدم و دستمو با اکراه جلوش بردم  
!گفت: من طلا هستم اسمت چی بود؟ آهان نازی  
...لبخند زد دوست داشتم ساعت ها نگاش کنم آقا شاهرخ گفت خسته شدی؟! میگم برات قهوه بیارن  
!طلا خودشو رو میل انداخت و گفت: آره امروز خرید خسته ام کرد  
....آقا شاهرخ گفت: شب هم مهمون داریم مطمئن شدم  
!آقا شاهرخ گفت: شب هم مهمان داریم  
مطمئن شدم زن اقا شاهرخ هست پس اگه زنش بود ک زن داشت چرا می خواست به من نزدیک بشه؟  
!اونم زنی مثل طلا  
...طلا گفت: باشه یه استراحت کنم دوش می گیرم و آماده میشم  
خواست بره از اتاق بیرون که موقع رفتن انگار یادش افتاد من هستم گفت: به نازی اتاق دادی؟ آقا شاهرخ  
...لبخندی زد و گفت: نه من بدون اجازه تو آب هم نمی خورم و خندید طلا هم خندید  
بعد رو به من کرد و گفت: پس پاشو بیا دنبالم تا بهت اتاق بدم  
اون لحظه انگار دنیا رو به من دادن با خوشحالی بلند شدم و از زیر نگاه شاهرخ خان که با حسرت نگاه می کرد  
....گذشتم و رفتم از اتاق بیرون  
یه نفس کشیدم طلا با لبخند گفت: شاهرخ تورو چجوری پیدا کرده؟  
...قشنگ هم حرف میزد دوست داشتم ساعت ها نگاش کنم و اون برام حرف بزنه  
جواب ندادم و فقط نگاش کردم خندید و با ناز گفت: آدم ندیدی؟  
دوست داشتم بگم نه مثل تو ندیدم اما گفتم شما خانم آقا شاهرخ هستین؟  
...خندید و گفت: یه جورایی آره هم هستم هم نیستم! جواب منو ندادیا  
گفتم: همایون خان منو آورد  
گفت: خوب همایون تورو از کجا پیدا کردش؟  
هیچی نگفتم، گفت: خوشگله نمی خوای با من حرف بزنی؟  
...گفتم: من از ده رخشنده هستم یه جورایی با رخشنده دوستم  
گفت: اوه اون دخترپره که همایون مجبور شد عقدش کنه؟  
!گفتم: مجبور نشد همدیگه خیلی دوست دارند و خاطرخواه شدند  
..طلا خندید و رفتیم سمت اتاق  
در اتاق رو زد و کمی بعد باز کرد یه دختر دیگه تو اتاق بود و موهاشم دورش ریخته بود، لاغر و کمی سبزه بود  
اما چشمای قشنگی داشت مژه های پر و ابروهای پیوسته ای که خوشگلش کرده بود  
طلا گفت: فری برات دوست جدید آوردم دیدم از وقتی گلی رفته ناراحتی گفتم یه هم اتاقی بیارم دلت باز

...بشه

! دختر خندید و گفت: دست شما درد نکنه طلا خانوممم

...طلا نگاهی به من کرد و گفت: فری دختر خوبی به باهاش دوست شو تا من پیام

یه چشک زد و رفت

!من همونجا ایستاده بودم که اون دختر گفت: بیا تو... غریبی نکن

!نگاش کردم و رفتم تو... سرتاپامو نگاه کرد گفت: خوشگل هستی

اسمت چیه؟

...گفتم: نازی

!گفت: منم فری هستم آقا شاهرخ این دفعه چه انتخابی کرده

هیچی نگفتم، گفت: از شهرستان اومدی؟ سرتکون دادم گفت: اینجا همه اکثرا از شهرستان اومدن! با تعجب

...نگاش کردم مگه

سرتکون دادم گفت: اینجا همه اکثرا از شهرستان اومدن! با تعجب نگاش کردم مگه جز ما چند تا دختر دیگه

!اینجا بود؟

به خودم گفتم: منظور فری خدمتکارای عمارت هست! بالاخره عمارت به این بزرگی حتما کلی کلفت و نوکر

داره

...فری خواست چیزی بگه که یکی در اتاق رو باز کرد و گفت: فری بیا

!فری از اتاق بیرون رفت، یه نفس کشیدم و به خودم گفتم: به آرزوهات نزدیک شدی

خسته بودم دلم می خواست رو زمین اتاق دراز بکشم اما می ترسیدم لباس قرمز خوشگلم خراب بشه، تو اتاق

یه آینه قدی بود، تنها بودم می تونستم خودمو تو آینه یه دل سیر نگاه کنم. رفتم جلوی آینه ایستادم این دختر

! اجبار نبود واقعا نازی بود

موهامو دورم ریخته بودم بدن بلوریم تو آینه خودنمایی می کرد اگه بگم خجالت نمی کشیدم دروغ گفتم، ته

...دلم خوشحال بودم که اولین قدمو برداشتم

فری در اتاق رو باز کرد و اومد گفت: خودتونگاه می کردی؟ برای این لباسا ذوق داری؟

...سرمو پایین انداختم

!فری به یه جا خیره شد و گفت: اولش همه چی قشنگه اما کمی که بگذره می فهمی چه اشتباهی کردی

انکار تو دنیای دیگه بودم گفتم: تو هم قرار هست تو فیلم آقا شاهرخ بازی کنی؟

باشنیدن حرفم خندید و گفت: خود شاهرخ بهت گفته؟

!گفتم: نه همایون خان

ابروهاشو بالا داد و گفت: نمی شناسم خواست چیزی بگه که یه زن مسن با اخم وارد اتاق شد یه سینی دستش

. بود گفت: طلا گفت تازه رسیدی برات غذا آوردم حتما گرسنه ای

... گفتم: سلام

!گفت: چه عجب اینجا یکی با ادب پیدا شد

علیک سلام سمت چیه؟

گفتم: نازی

...گفت: آهان و رفت

...فری گفت: اسمش زیور هست میگن چشم و گوش آقا شاهرخ هست و از همه قدیمی تره، زن خوبیه

!بوی آگوش دیوانم می کرد گرسنه بودم فری حالمو فهمید که گفت: بیا بشین غداتو بخور حتما گرسنه ای

...لبخندی زد، نگاهش به دلم نشسته بود شروع کردم به خوردن

فری رفت جلوی آینه تا خودشو بزک کنه چشماشو سرمه کشید و گونه هاشو سرخ کزد که زیور اومد گفت: فری

. آماده ای؟ اومدن دنبالت! فری گفت: آره اومدم اومدم

...بدون حرفی گفت: من رفتم و رفت

. خیلی دوست داشتم بدونم کجا میره اما چیزی نپرسیدم

غدامو خوردم و کم کم خوابم گرفت و خوابیدم نفهمیدم چقدر گذشت، وقتی چشم باز کردم هوا داشت تاریک

.. می شد از سینی غدام هم خبری نبود دلم درد می کرد و باید می رفتم دست به آب

وقتی چشم باز کردم هوا داشت تاریک می شد از سینی غدام هم خبری نبود دلم درد می کرد و باید می رفتم

.... دست به آب

از اتاق بیرون رفتم، کسی نبود خدا خدا می کردم زیور یا طلاخانم رو ببینم از پله ها رفتم پایین کسی نبود نمی

دونستم چیکار کنم از شدت دل درد به خودم می پیچیدم که یهو زیورو دیدم گفت: بیدار شدی؟

...سرتکون دادم با خجالت گفتم: مستراح کجاست؟ با اخم گفت: برو گوشه حیاط از اونجا می تونی استفاده کنی

! بدو رفتم از در بیرون که دیدم آقا شاهرخ و یه دختر دیگه با دو تا مرد نشستن رو میزی که تو ایوان بود

...سلام کردم تازه متوجه من شدند و آقا شاهرخ گفت: به به بیا اینجا

!چیزی نگفتم یکی از اون مردا خندید و گفت: به به چه ماهی تور کردی

نمی تونستم خودمو نگه دارم و رفتم به طرفی که زیور گفته بود همش فکر می کردم اون دختر کی بود؟! یعنی

طلا خانم کجا بود؟ ناراحت نمی شد آقا شاهرخ پیش اون دختر نشسته بود؟

با همین فکر از مستراح اومدم بیرون و دوباره راهی عمارت شدم بلند بلند داشتند می خندیدند سعی کردم آروم

...از کنارشون بگذرم که منو نبینند اما دیدند آقا شاهرخ گفت: بیا اینجا ببینم

اطاعت کردم یکی از اون مردا گفت: بلدی برقصی؟

! سرتکون دادم که نه

گفت: حکم چی بلدی؟

...باز سرتکون دادم

قهقهه زده و آقا شاهرخ گفت: پس اون چی بلده؟ به چه دردی می خوره؟



تمام فکرم پیش طلا بود آقا شاهرخ گفته بود شب مهمون داره و طلا آماده باشه اما طلا نبود! با سادگی فکر کردم حتما رفته مطبخ کمک زیور خانم بالاخره اون خانم خونه بود با صدای آقا شاهرخ از فکر اومدم بیرون آقا شاهرخ گفت: راست میگه تو چی بلدی؟ ...سرمو انداختم پایین همون مرد گفت: بیا پیشم بشین زیر چشمی نگاش کردم با چشماش داشت منو می خورد سرم پایین بود ...آقا شاهرخ گفت: با تو هست دختر برو بشین! گفتم: آخه گفت: آخه نداره

آقا شاهرخ با اخم گفت: با تو هستم دختر! نشیدی آقا چی گفت؟ مجبوری با بغض راه افتادم و کنار مرد نشستم سعی می کردم بدنم بهش نخوره اما بهم نزدیک می شد و هی ! خودشو بهم می چسبوند مرد دستشو روی پام گذاشت بدون حرفی تنها کاری که تونستم انجام بدم جیغ زدن بود و از جا بلند شدم مرد فقط نگام کرد اما آا شاهرخ بلند شد و ....سی...لی زد و گفت

مرد فقط نگام کرد اما آقا شاهرخ بلند شد و سی...لی زد و گفت: آرام باش اینجا طویله نیست اینجوری رفتار می کنی!

...دستم گذاشتم روی صورتم سرمو پایین انداختم ...چرا توقع داشتم آقا شاهرخ از من دفاع کنه دختری که اونجا بود فقط نگام می کرد ...آقا شاهرخ گفت: گمشو اتاقت تا تکلیفت رو مشخص کنم با گریه با بغض رفتم اتاقم ! می دونستم دیگه جایی ندارم و آواره شدم با خودم تصمیم گرفتم هرچی شد برنگردم ده ...داشتم گریه می کردم نمی دونم چقدر گذشته بود اما هوا تاریک تاریک بود انقدر گریه کردم که سرم درد گرفت و خوابیدم وقتی چشم باز کردم تو اتاق تنها بودم یهو در اتاق باز شد زیور ...اومد گفت: دیشب برات غذا آوردم خواب بودی ! خوابت رو آوردی اینجا؟ گفتم: سلام ! گفت: دیشب چیکار کردی که آقا شاهرخ ازت عصبانی بود؟ !هیچی نگفتم گفت: بیا پایین صبحانه بخور گفتم: آخه آقا شاهرخ گفت: اون حالا خوابه پاشو بیا گفتم فری و طلا کجان؟

گفت: تو به اونا چیکار داری

...گفتم: میشه نیام؟ آخه

گفت: آخه چی؟

...گفتم: راحت نیستم

! گفت: باید به اینجا عادت کنی وگرنه دق می کنی

...هیچی نگفتم زیور که انگار دلش به حالم سوخته باشه گفت: صبحانه اتو میارم اینجا

... گفتم: باشه

تمام وجودم پر از ترس و اضطراب شد کمی بعد صبحانه رو یه دختر آورد حرف نزد فقط با تعجب نگام کرد و رفت.

صبحانه خوردم و منتظر نشستم تا زودتر تکلیفم مشخص بشه خورشید اومد وسط آسمون که در اتاق باز شد فری بود با قیافه داغون و خسته زیر چشماش سیاه بود

...گفتم: سلام

...گفت: علیک تازه بی

.... حرفش نصفه موند و در اتاق باز شد و زیور گفت: بدو! آقا شاهرخ تورو خواسته

گریه ام گرفت ترسیدم به فری نگاه کردم فری به من نگاه کرد و گفت: چی شده؟

زیور جای من گفت: دیشب آقا مهمان داشته از اون مهمان مهم ها بعد انگار نازی چیزی گفته یا کاری کرده !مهمان آقا ناراحت شده و نازی جواب داده و آقا ک...ت...کش زده

...با تعجب به زیور نگاه کردم و گفتم: نه اینطوری نبوده

خواستم بگم چی شده که زیور گفت: حالا برو ببین آقا چیکارت داره فقط هرچی گفت جواب نده و سرتو بنداز پایین پشت سر زیور راه افتادم و رفتم همون اتاق که دیروز آقا شاهرخ عصبی داشت راه می رفت تا منو دید گفت: اون چه حرکتی بود کردی؟

نگفتی میرن و پشت سرشون رو نگاه نمی کنند نگفتی من به خاک سیاه میشینم؟

سرم پایین بود گفت: تو بلد نیستی مثل آدمیزاد رفتار کنی؟

...سرم پایین بود

گفت: تو بلد نیستی مثل آدمیزاد رفتار کنی؟ هیچی نگفتم، گفت: تقصیر منه به همایون اعتماد کردم! به خودم

...گفتم آدم شده اما این همایون آدم نمیشه! باید درسی بهش بدم

!تو هم همین الان بار و بندیل رو جمع می کنی و میری

...بغضم ترکید

آقا شاهرخ داد زد برو بیرون

!از جام تکنون نخوردم ترسیده بودم، بغض کردم از سر ناچاری از بی کسی

غروری برام نمونده بود، من همه چی رو تو اون ده جا گذاشته بودم، خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد و

!طلا اومد تو اتاق

وقتی دید آقا شاهرخ عصبانی هست، رفت سمت آقا شاهرخ، بدون اینکه خجالت بکشه آقا شاهرخ رو بوید و

گفت: چی شده انقدر عصبانی هستی؟

...آقا شاهرخ باز چشمش به من خورد و گفت: برو بیرون

!طلا اشاره کرد برو بیرون

...با گریه بیرون رفتم و برگشتم اتاقم

!فری خواب بود یه دل سیر گریه کردم دلم برای ننه ام تنگ شده بود، نمی دونستم حالا چی میشه  
کمی که گذشت طلا اومد اتاقم گفت: آقا شاهرخ خیلی ازت عصبانی شده! چرا دیشب اون رفتارو کردی؟  
با گریه گفتم: آخه اون مرد می خواست بهم دست بزنه طلا خندید جوری که حرصم گرفت آخه داشت مسخره ام  
می کرد خنده اش که تمام شد گفت: مگه نمی دونستی میای اینجا باید چیکار کنی؟ اصلا اون مردک چی بهت  
...گفته؟ گفتم: نه! من اومدم اینجا آرتیست بشم  
! طلا سعی می کرد خنده اشو پنهان کنه کنه گفت: خوب آرتیست هم بشی بالاخره این چیزا هست حتی بدتر  
سرمو پایین انداختم راست می گفت، من چرا فکر اینجاها رو نکرده بودم گفتم: حالا چیکار کنم؟  
گفت: یا باید هرچی شاهرخ میگه گوش کنی یا از اینجا بری؟  
....سرمو انداختم پایین راهی نداشتم  
تصمیم سختی بود طلا گفت: یعنی رخشنده این حرفارو به تو نزده بود؟  
!گفتم: نه من با رخشنده حرف نزدم  
گفت: میدونی رخشنده هم تو همین خونه بوده؟  
!نگاش کردم گفت: انگار تو از هیچی خبر نداری! گفتم: نه  
گفت: رخشنده هم همایون آورد تو این خونه! اونم به ههوای اینکه پولدار بشه و برای خودش کسی بشه به  
....خانواده اش گفته بود میره یه جا کلفتی تا از پس خودش بیاد  
وقتی اومد اینجا و فهمید اینجا کجاست نه قهر کرد نه ناراحت شد خیلی راحت باهاش کنار اومد شاهرخ از  
...رخشنده راضی بود  
بخاطر رخشنده پول خوبی می دادند گاهی وقتا یه روزایی که سرش خلوت بود می رفت پیش خانوادش و پول  
.... می داد! اون اواخر خورد و خوراکش زیاد شده بود یه  
اون اواخر خورد و خوراکش زیاد شده بود یه روز دیدم گریه می کنه رفتم پیشش گفتم: چی شده رخشنده؟  
!گفت: آبستن شدم اما نمی دونم بچه از کی هست  
....گفتم: باید بچه رو بکشی پایین اینجوری نمیشه  
هیچی نگفت و گریه کرد فرداش رفته بود سری به ننه اش اینا بزنه منتظر بودم بیاد تا ببرمش پیش یکی و از  
شر اون بچه راحت بشه اما جای رخشنده سه چهار تا مرد با چوب و چماق ریختن اینجا خلاصه بگم که آقا  
!شاهرخ همه چی رو انداخت گردن همایون و گفت: بچه از همایون هست  
همایون مجبور شد رخشنده رو عقد کنه وقتی رخشنده دیدم دستش شکسته بود و صورتش هم سبز و بنفش  
بود!  
طلا سکوت کرد گفتم: بعدش چی شد؟  
...گفت: اینجوری اون مرتیکه، رخشنده رو عقد کرد  
با تعجب گفتم: اونا که بچه ندارن؟  
...بعد محال هست که رخشنده رو برادرش زنده بذارن

طلا گفت: نمی خواهی حرفامو باور کنی؟ باور نکن! دلیلی نداره بهت دروغ بگم اما این عمارت قصر خوشبختی تو.... نیست

رخشنده بچه اش وقتی به دنیا اومد م... رده بود! بودن و نبودن تو فرقی به حال من نداره.... من بهت راه و چاه رو نشون دادم می خواهی بری برو میخوای بمونی بمون اما اگه موندی حق نداری پشیمون بشی چون انتخاب خودت بوده! گفتم: آخه اگه برم آقام زنده ام ام نمی ذاره کجا برم ؟  
طلا شانه بالا انداخت و گفت: چی بگم؟  
....رفت

!فری بیدار شده بود چشمش قرمز بود مشخص بود گریه کرده  
شاید حرفای مارو شنیده بود گفتم: فری طلا راست میگه؟ فری هیچی نگفت، گفتم: من فکر می کنم چون اون زن... آقا شاهرخ هست می خواد من اینجا نباشم  
!فری با اخم گفت: طلا زن آقا شاهرخ نیست! بودن و نبودن تو نه فرقی به حال طلا داره نه فرقی به حال من داره  
تو نباشی یکی دیگه هست، تو بری یکی دیگه میاد! می دونی طلا دلش به حال سادگیت سوخته که بهت این... حرفارو گفته

می دونی اگه شاهرخ یا یکی بفهمه طلا این حرفارو بهت زده چه بلایی سرش میارن؟  
!اون بخاطر خودت گفت  
هیچی نگفتم دوراهی سختی بود اگه بر می گشتم زنده نمی موندم اگه می موندم معلوم نبود چه بلایی سرم میامد!

گفتم: یعنی آقا شاهرخ فیلم نمی سازه؟  
...فری با عصبانیت گفت: چند بار بگم نه نه! اما برای کارهای دیگه اینجا هستیم  
گفتم: اگه اینجوری هست چرا نمیرید؟ چرا خود طلا نمیره؟  
فری سرشو به زیر انداخت و گفت: ما مجبوریم ما گیر افتادیم سفته دادیم اما تو هنوز آزادی تازه خوش اقبالی  
! که آقا شاهرخ می خواد پرت کنه بیرون  
زیور اومد تو اتاق گفت: فری شب مهمون داری فری غر زد گفت: آههههه این فری بمی...ره همه راحت  
... بشن! بمی...ره که یه شب راحت بخوابه

زیور اومد تو اتاق گفت: فری شب مهمون داری! فری غر زد گفت: آههههه این فری بمی...ره همه راحت  
...بشن! بمی...ره که یه شب راحت بخوابه  
نگاهی به من کرد و به من گفت: ببین اگه میتونی فرار کن برو! اینجا بمونی یه لحظه برای خودت نیستی خواب... آروم برات میشه آرزو  
زیور گفت: فری آقا بفهمه تیکه بزرگه گوشت میشه ها! الکی تو دل این دختر خالی نکن! فری گفت: باشه لال  
میشم بعد رو به من کرد گفت: اگه میخوای بری الان برو! الان که آقا شاهرخ گفته! بمونی دیگه باید

!بمی..ری!مُر..دن شرف داره به اینجوری زندگی کردن، ما هرشب می..می..ریم

...فری با گریه رفت بیرون زیور اومد کنارم نشست دست به صورتم کشید

!گفتم:نمی دونم باید چیکار کنم؟!نمی دونم چی درسته

!زیور گفت:دختر جان اینجا بمونی باید از همه چیت بگذری... بین می تونی ؟

هیچی نگفتم،زیور خواست حرف بزنه که طلا اومد و گفت: از دست تو دخترا! نمی دونم چرا به دلم نشست و

دلم نمیداد آواره بشی! می دونم نمی تونی برگردی به خاطر همین با آقا شاهرخ حرف زدم،اجازه داد بمونی یعنی

!بهت یه فرصت داده

...گفتم:آخه

گفت:آخه نداره تو یه دختر خوشگل و ساده هستی! فکر کردی از اینجا بری بیرون باید کجا بری؟ اینجا نه یه جای دیگه، شاید یه خونه بدتر و کثیف تر!باز اینجا همه چی هست، کسایی میان اینجا که فوکل کراواتی هستن

و پولدارن اما بیرون معلوم نیست باید با کی باشی

!یواش یواش داشت باورم می شد کجا هستم و وارد چه جهنمی شدم!

...کاش به حرف بهمن گوش می دادم و برمی گشتم ده

...کاش اصلا عقد بهمن می شدم

!گریه کردم طلا گفت:بازم فکر کن تا فردا وقت داری اما بدون آقا شاهرخ به هرکسی فرصت نمیده ها

...همین حرف رو زد و رفت تا فردا تنها بودم حتی زیور هم نیامد،یکی از دخترا که نمی شناختم برام غذا آورد

دوراها بدی بود یا باید می موندم یا از اینجا بیرون می رفتم و آواره می شدم یا بر می گشتم ده و یه بلایی

!سرن میامد

! من اون شب تا صبح فکر کردم گفتم:صبح به طلا میگم نمی مونم،نمی خوام بمونم

...با طلاها و پول قدسی میرم یه گوشه خونه می گیرم و یه کاری می کنم

... اصلا میرم کلفتی می کنم!اینجوری نه دست همایون بهم میرسه نه دست آقا شاهرخ کمی که

! اینجوری نه دست همایون بهم میرسه نه دست آقا شاهرخ کمی که وضعم خوب شد ننه و آبجیامو میارم

...تو همین فکرا بودم که خوابم برد

!صبح وقتی بیدار شدم خورشید وسط آسمون بود، کسی بیدارم نکرده بود

حتی صبحانه هم نیاورده بودند،تو کل عمرم انقدر نخوابیده بودم تو ده اجازه نداشتیم،باید قبل از طلوع آفتاب

...بیدار می شدیم و آب گرم می کردیم تا آقام،قدسی و برادرار برن مستراح

!هر روز نوبت یکی بود یکی آب گرم می کرد یکی صبحانه درست می کرد یکی پشت مستراح می ایستاد

...خیلی روزا بود دوست داشتم بخوابم و استراحت کنم اما نمی شد و اجازه نداشتیم

!حالا که به راحتی خوابیده بودم پر از ترس و استرس بودم با ترس از خواب بیدار شدم

...ترس از آینده نامعلوم کهد نمی دونستم قرار هست چی پیش بیاد،تصمیممو گرفته بودم

...فری نیامده بود، بلند شدم و رفتم سر بقچه ام! خواستن طلاهای قدسی رو در بیارم و برم پول ها زیر لباسم اون قدری نبود که بشه باهاش کاری کرد یا جایی گرفت بخاطر همین همه امیدم به طلاها ...بود دست انداختم تو بقچه ام و دستمو چرخوندم، حس کردم چیزی نیست، بدنم گر گرفت، ترسیدم ...بقچه رو ریختم رو زمین و اما چیزی نبود، طلاهایی نبود! گریه کردم فکرم به همه رفت .تا وقتی بیام این خونه سرجاش بود به فری، به طلا، به زیور شک کردم نمی دونستم چیکار کنم باز بقچه رو گشتم اما نبود کلافه شده بودم بار سوم بود، بقچه رو می گشتم که طلا اومد وقتی منو با چشم گریون دید پرسید چی شده ؟ ..هیچی نگفتم

....نمی دونم چرا ساکت شدم! ترسیدم بگم و پرتم کنند بیرون من بدون اون طلاها جایی نمی تونستم برم، جایی نداشتم و آواره می شدم طلا گفت: چی شده؟ ..هیچی نگفتم گفت :تصمیم گرفتی؟ نگاش کردم، انگار سرنوشت من تو این خونه بود انگار تقدیر دوست نداشت من فرار کنم و برم طلا گفت:تصمیم !خوبی گرفتی اینجا موندن بهتر از آوارگی تو این شهر هست منم هواتو دارم هر کدوم از ماها یه قصه داریم انگار مجبور هستیم اینجا بمونیم و با سرنوشت کنار بیایم هیچی ...نگفتم

....طلا بلند شد رفت کنار پنجره دیدم بغض کرده دیدم یواشکی اشکش رو پاک کرد کمی بیرون نگاه کرد و گفت: گریه بسه دیگه اینجا !انقدر هم بد نیست ... کلی دوست پیدا می کنی خوبیش اینه همه مثل هم هستیم ! گفت:گریه بسه دیگه

اینجا انقدرهام بد نیست کلی دوست پیدا می کنی خوبیش اینه همه مثل هم هستیم بعد کمی نگام کرد و گفت:من میرم دستی به سر و صورتم بکشم فقط یادت باشه آقا شاهرخ از گریه کردن و غم داشتن متنفر هست!

...یکی هم بدش میاد نه بشنوه!پس هیچ وقت بهش نه نگو که عصبانی بشه !اگه نه نگی و صورتت همیشه شاد باشه اونم مرد خوبیه ...طلا رفت و من برای بخت خودم، برای سرنوشتم، برای سادگیم گریه کردم . کاش ده بودم و حتی زیر پای قدسی رو جارو می کردم اما اینجا نمیامدم گریه هام تمامی نداشت که زیور اومد گفت: تصمیم خوبی گرفتی بلند شو برو دست و صورتت رو بشور و بیا ...صبحانه بخور بلند شدم و حرف گوش کردم همانطور که خواسته بودند راهی اتاقی شدم که زیور گفته بو یه سفره پهن بود که پانزده، شانزده تا دختر سر سفره نشسته بودند و صبحانه می خوردند و می گفتند، می



!خندیدند و شادی می کردند بر عکس من که غم و غصه های عالم تو دلم ریخته بود  
زیور گفت: دخترا برای نازی جا باز کنیم بشینه یه دختر جا باز کرد و گفت: بیا اینجا بشین! نگاه کردم یه  
! لبخند بهم زد ببه نظرم همسن و سال خودم بود کنارش نشستم برام لقمه گرفت و گفت: ناراحتی نکن  
بعد آروم در گوشم گفت: عادت می کنی همه ما اولش وقتی اومدیم چشمامون گریون بود و دلمون خو...ن اما  
! عادت کردیم

...نگاش کردم با لبخند گفت: بخور

لقنه از دستش گرفتم و خوردم اون لحظه برام بدمزه ترین لقمه بود باورم نمی شد کارم به اینجا کشیده بود  
صبحانه که خورده شد دو تا از دخترا سفره جمع کردند و راهی مطبخ شدند همون دختر که اسمش افسون بود  
گفت: اینجا نوبتی هست امروز نهمانی ولی از فردا زیور اسم تو هم تو لیست می ذاره و یه روز در هفته کارهای  
! اینجا با تو هست

...هیچی نگفتم با خودم فکر کردم کاش قبول کنند من کارهای عمارت رو کنم و ازم کار دیگه ای نخوان  
افسون گفت: با کی هم اتاق شدی؟  
...گفتم: فری

! گفت: اتاق متم خالی هست به زیور بگو بیایی اتاق من  
نگاش کردم فکر خوبی بود گفتم: باشه افسون بلند شد و دست منم گرفت و گفت پس پاشو بریم بلند شدم زیور  
...که بالای سفره نشسته بود به من گفت: کجا؟ افسون گفت

زیور که بالای سفره نشسته بود به من گفت: کجا؟

...افسون گفت: میریم دوری تو حیاط بزنیم

! زیور گفت: تو برو اما نازی نمی تونه بیاد

افسون نگاهی به من کرد و گفت: چرا؟

...زیور گفت: دستور طلا هست

...افسون نگاهی پر از تعجب به من کرد اما من نمی دونستم چه خبره

...زیور گفت: نازی برگرد اتاق تا طلا بیاد

. گوش کردم و راهی اتاقی شدم که نمی تونستم توش نفس بکشم

حس پرنده ای داشتم که پر و بال هایش رو چیده بودند تا پرواز نکنه منم اون پرنده بودم که گوشه اون اتاق  
! زندانی شده بود

چشم به حیاط دوخته بودم نمی دونم چقدر گذشت زمان رو گم کرده بودم تو فکر ده بودم که آبجیام و ننه ام

...چی کار می کنند؟! دلم براشون تنگ شده بود تو همین فکر بودم که در اتاق باز شد

برگشتم سمت در طلا بود گفت: خیلی خوشحالم که بهترین تصمیم رو گرفتی یه وقتا تنها تصمیم میشه بهترین  
! تصمیم

...دیگه امروز هم استراحت کن از فردا باهات کار دارم

لرزیدم و باز بغض تو گلوم نشست طلا انگار از چشمام فهمید چه حسی دارم که گفت: نترس الان برات خیلی زوده که جایی بفرستمت

...از فردا باید بهت خیلی چیزها یاد بدم

...باید یاد بگیري با مهمون ها چجوری رفتار کنی باید بتونی از این زیبایییت استفاده کنی

...به فکرم رسید بگم من کلی طلا داشتم، شاید طلا کمکم کنه

! دهن باز کردم و گفتم: طلا

...نگام کرد گفت: بگو

...گفتم: من وقتی به اینجا اومدم کلی طلا همراهم بود

! تو صورتش تعجب رو دیدم ابروهاشو داد بالا و گفت: برای خودت بود؟

! گفتم: نه از زن بابام دزدیدم

! حتی وقتی آمدم این خونه داشتم اما دیروز نبود

طلا سکوت کرد اخماشو کرد و کمی بعد گفت: ببین نازی اینجا یه قانونی داره! وقتی میای همه وسائلت رو می

گردن و بر می دارن منم وقتی اومدم کمی پول داشتم ولی نفهمیدم چی شد! بعدا فهمیدم کسی که چشم و

...گوش آقا شاهرخ هست برداشته

! توهم دیگه فکرشو نکن

! اینجا خوب می خوری، خوب می پوشی و مثل خانم ها زندگی می کنی اما باید خودتو به ندیدن و نشنیدن بزنی

.... هرچی داشتی هرکسی بودی و باید فراموش کنی تا بهت سخت نگذره

آقا شاهرخ برای ماها خیلی دست و دل باز هست اما وای به حال وقتی که از حرفی خوشش نیاد یا چیزی بگی که

! نباید بگی مثل همین طلاها

! فکر کن نداشتی فکر کن نبوده

...گفتم: آخه گفت

...گفتم: آخه

! گفت: آخه نداره دختر جان

صبح دخترای سر سفره رو دیدی؟ همه شاد بودند و می خندیدند، هرکدوم درد و غمی دارند اما فهمیدند اگه نغن

.... و نخندن اینجا وقت نمی گذره

! از فردا خودم و یکی دیگه از دخترا بهت میگیرم با مهمونان آقا شاهرخ چجوری رفتار کنی که راضی باشند

آقا شاهزپر خ رو مهموناش خیلی حساسه تازه از دخترایی که گریه می کنند هم خوشش نیاد... هیچی نگفتم ایا

کمی بعد گفتم: میشه من برم پیش افسون؟

...گفت: اینو باید به زیور بگی من اجازه ندارم تو این کارها دخالت کنم

خواست باشه با دخترا هم خیلی صمیمی نشی! خواستم بپرسم چرا یهو یکی از دخترا که سر سفره دیده

بودمش اومد و طلا رو صدا کرد و گفت: دو تا از دخترا دعواشون شده  
طلا رفت... با خودم گفتم: یعنی تا آخر عمر اینجا گرفتار شدم؟  
یعنی راه نجات ندارم زیور اومد تو اتاق  
عادت نداشت در بزنه اصلا در زدن تو اون خونه هم بدون معنی بود گفت: طبقه بالا خیاط آمده اندازه ات رو  
...بگیره زود بیا بالا  
نگاش کردم شاید اگه وقت دیگه ای بود از خوشی می..مردم اما برام فرق نداشت! من شاید دوبار لباس نو به تن  
!کرده بودم و حالا می خواستم برم بالا و خیاط اندازه امو بگیره  
آرزوها وقتی قشنگ هست که آدم به وقتش و به جاش بهش برسه نه وقتی که دیگه مهم نیست، نه دیگه وقتی  
!غمی تو دل آدم هست  
... من همون روز تو اون خونه م..مردم  
...آرزوها منم م..مرد  
...دیگه هیچی نمی خواستم جز هوای آزادی  
!جز اینکه از اون خونه رها بشم  
به زیور گفتم: میشه منو اتاق افسون ببری؟  
زیور یه ابرو بالا انداخت و گفت: چرا؟ چه فرقی داره؟  
...گفتم: هیچ فرقی نداره فقط می خوام پیش افسون باشم آخه همسن و سال هستیم  
!زیور خیره نگام کرد سرمو پایین انداختم گفت: باشه یه فکری می کنم فعلا بیا بریم طبقه بالا  
...سرتکون دادم و راهی شدیم طبقه بالا  
!دخترا پشت اتاق بودند و می گفتند و می خندیدند اگه بگم از ذوقشون سر ذوق نیامدم دروغ گفتم  
...هر دختر می رفت داخل اتاق و بیست دقیقه بعد میامد، بعد شش نفر نوبت من رسید برم تو اتاق  
وارد اتاق شدم سه تا زن تو اتاق بودن یه زن خیلی خوشگل و شیک پوش و دوتا زن معمولی که یکی اندازه هارو  
می نوشت یکی اندازه می گرفت و اون زن شیک پوش تو فنجان خوشگلش چایی می خورد و دستور می داد!  
...سلام کردم زن فنجانش رو روی زمین گذاشت و گفت: سلام  
گفت: سلام و با دقت نگام کرد، کمی بعد گفت: تاحالا ندیدمت تو تازه واردی؟  
...سرتکون دادم گفتم: بله خانم  
!گفت: چه خوشگلم هستی امان از این شاهرخ که فقط دخترای خوشگل رو شکار می کنه  
...از تعریفش ذوق نکردم کاش زشت بودم کاش شبیه قدسی بودم  
!هیچ وقت فکر نمی کردم، آرزو کنم شبیه قدسی باشم اما از وقتی پا تو اون خونه گذاشتم آرزو هام فرق کرده بود  
ای لعنت به هرچی خوشگلی من بود! زن بلند شد و گفت: باید سه چهار دست برات لباس بدوزم به زن گفت: اندازه  
...هاش رو بگیر

اندازه هام گرفته شد قبل از اینکه برم بیرون گفت با من جای نمی خوری؟

نگاش کردم، تعجب کرده بودم گفتم: نه

لبخند زد، به دلم نشست بود از اتاق بیرون رفتم یکی از دخترا گفت: چیکار می کردی؟ چقدر کارت طول کشید

...هیچی نگفتم و همونما ایستادم که افسون سر رسید گفت: چرا اینجایی؟ بیا بریم نوبت بگیریم و بریم تو صف

گفتم: اندازه های منو گرفتن

گفت: ای بلا باشه پسر صبر کن... رفت و به یکی از دخترا نوبت سپرد و اومد پیش من گفت: به زیور گفتی؟

گفتم: آره اما گفت ببینم چی میشه

...گفت: آخ جون

گفتم: اون که هنوز نگفته باشه افسون خندید و گفت: همین که نه نگفته و دعوا به راه ننداخته یعنی راضی

هست و میای

گفتم: جدی؟

گفت: آره تو تازه واردی بعدا میفهمی بعضی رفتارها یعنی چی؟

...گفتم: اوهوم

...گفت: چرا انقدر ساکتی؟ ببین اگه بخوای اینجوری باشی نمیشه ها خودت اذیت میشی! بخند و شادی کن

هیچی نگفتم افسون که دید من تو خودم هستم و ساکت رفتم پیش یکی دیگه از دخترا، بالاخره نوبتش شد و

اومد بیرون گفت: فکر کنم برای تو سه چهار دست لباس بدوزندو برای ما یکی! گفتم: چرا؟

...گفت: آخه تو تازه واردی باید چند دست لباس داشته باشی

هیچی نگفتم و راهی حیاط شدیم که زیور صدام کرد گفت: نازی بیا اینجا

... رفتم

گفت: وسائلت رو جمع کن و برو اتاق افسون اما یادت باشه باید هرچی میگم گوش کنی فهمیدی؟

...گفتم: چشم

نگاه به صورت زیور کردم، زیور صورت قشنگی نداشت چاق بود چشماش مثل دو تا سوراخ بود روی صورتش و

دماغش هم کوفته ای بود و لب هاش پارگی داشت چاق بود و پاهاش منو یاد بالش می انداخت گفت: وا جیه

!دختر چرا ماتت برده؟

!تقصیر این طلایه به شماها خیلی رو میده

.... غر غر کنان رفت

...تقصیر این طلایه به شماها خیلی رو میده! غر غر کنان رفت

منم برگشتم پیش افسون، افسون پرسید چی می گفت؟

!بهش گفتم که اجازه داد پیام اتاقت

افسون ذوق کرد و گفت: بیا بریم وسائلت رو جمع کنیم

...با افسون راهی اتاق شدیم

چیزی جز یه بقچه نداشتم فری تو اتاق بود گفت: داری میری منو تنها بذاری؟

!افسون جای من گفت: برای تو که بد نگیشه مگه یه اتاق تنها نمی خواستی !اینم اتاق، حالا تنها می مونی  
گفت: آره خوب ولی من یه اتاق مثل اتاق طلا از شاهرخ خواستم ،این اتاق کجا و اتاق طلا کجا؟! وقتی داشتم از  
...اتاق می رفتم بیرون پام به گوشه فرش گرفت و جمع شد و افتادم  
!چشمم به زیر فرش افتاد یه گوشواره اونجا بود برقش چشممو زد برش داشتم  
... یه لنگه از گوشواره قدسی بود، با دیدنش بغض کردم

افسون گفت: چیه؟

!هیچی نگفتم و نداشتم ببینه تو دستم چی هست

بغض کردم آخه اون طلاها می تونست زندگی منو نجات بده اما نشده بود، با افسون راهی اتاق جدید شدیم هیچ  
. فرقی نداشت فقط رنگ ملافه ها فرق داشت

...اون روزم با غم و غصه گذشت و موقع شام دوباره دخترا جمع شدند و گفتند و خندیدند  
بعد شام وقتی سفره جمع شد یکی یه سینی برداشت و شروع به خواندن آهنگ کرد و دوتا از دخترا شروع  
..کردند به رقصیدن

.بردی چند دقیقه ای دردم یادم رفت

! موقع خواب افسون گفت: زیاد فکر نکن هرچی فکر کنی بهت سخت می گذره

خوابیدم صبح با صدای افسون بیدار شدم و چشم باز کردم گفت: زود باش بلند شو حسابی کار داریم الان طلا  
...میاد سراغت

بلند شدم و با افسون رفتیم صبحانه خوردیم داشتم چاییمو هورت می کشیدم که زیور گفت: صبحانه ات رو  
!خوردی بیا جلوی مطبخ کارت دارم

اون لحظه انگار دنیارو بهم دادند با خودم فکر کردم زیور دلش برام سوخته و حتما با آقا شاهرخ صحبت کرده تا  
...تو مطبخ کارهارو انجام بدم

.زود لقمه آخرمم خوردم و شاد و خرم راهی مطبخ شدم

با خودم قرار گذاشتم که خوب کار کنم و بعد که پول جمع کردم از اون خونه برم با همین فکرا راهی مطبخ  
...شدم زیور داشت به دو تا دختر غر میزد که زود باشید وقت نهار شد

گفتم: من اومدم زیور نگاهی به من کرد و با هم دستاشو به کمرش زد و گفت: اومدی که اومدی به من چه می  
... خوای فرش قرمز زیر پات بندازم! دو تا دختر زدند زیر خنده از خجالت سرخ  
! دو تا دختر زدند زیر خنده از خجالت سرخ شدم توقع این رفتارو نداشتم

سرمو پایین انداختم زیور گفت: صبر کن الان میام با هم بریم؟

ترسیدم و گفتم: کجا؟

.... با نگاه چپ چپ زیور ساکت شدم

با خودم گفتم: حتما می خواد بگه تمیز کاری کنم یا جایی جارو بکشم  
!آره همینه کمی که ایستادم زیور دستاشو با دامنش خشک کرد و با اخم گفت: دنبالم بیا  
!کم بدبختی و گرفتاری دارم و باید با این دخترا سرو کله بزنم، تو هم اضافه شدی و باید حواسم بهت باشه  
هیچی نگفتم و مثل جوجه اردک دنبال زیور راه افتادم سرم پایین بود و حواسم بود بغضم نترکه زیور در اتاق رو  
...زد و کمی بعد باز شد

!وارد اتاقی شدیم که شبیه اتاق دیروز بود برای خیاطی رفته بودم  
...یه زن شبیه عروسک به حدی زیبا رو مبل نشسته بود که دلم می خواست ساعت ها نگاهش کنم  
با دیدن زیور و من ابروهاشو بالا داد لباسش انقدر کوتاه بود که من خجالت می کشیدم نگاهش کنم با لهجه  
جواب سلاممو داد

!زیور رو به من گفت: هرچی ژاسمین گفت زود یاد بگیر و آقا شاهرخ رو عصبانی نکن  
زیور بعد گفتن این حرف...رفت ژاسمین از مبل بلند شد و نگاهی به من کرد و گفت: به! می دونستی خیلی  
خوشگلی؟

!یه زمانی از شنیدن این حرف پرواز می کردم اما الان بدم اومده بود  
ژاسمین گفت: من قراره بهت یاد بدم با مهمانان شاهرخ چجوری برخورد کنی! چه رفتاری داشته باشی که اونا  
!ناراحت نشن

...سرتکون دادم چشمم به پرده اتاق بود که نمی داشت نور تو اتاق بیاد افتاد  
!زن بلند شد گفت: درس اول اینکه آقا شاهرخ دوست نداره داخل اتاق ها نور بیاد، یادت باشه از نور متنفره  
!حق نداری تو این خونه بگی نه! فقط چشم  
...نه نمی خورم، نه دوست ندارم نداریم  
آقا شاهرخ رو مهموناش حساس هست وقتی مهماناش میان بلند میشی و سلام میدی و در کمال احترام دستت  
!رو دراز می کنی و با لبخند خوش اومد میگی  
...اگه کت داشت کت رو باید ازشون بگیری  
!حق ناراحتی و اخم با مهمانان رو نداری  
!همیشه باید خوشبو باشی و صبح ها قبل صبحانه حمام کنی  
موهات موقعی که تو خونه هستی باید بافته باشه جز وقتایی که باید بری پیش آقا شاهرخ یا مهماناش که باید  
...خودت رو آرایش کنی

...جلوی مهمانان باید همیشه لبخند داشته باشی حق نداری بدون  
!جلوی مهمانان باید همیشه لبخند داشته باشی حق نداری بدون اجازه اون ها بلند بشی و اونجارو ترک کنی  
...حالا با هم می خوام تمرین کنیم چجوری رو صندلی بشینیم  
!وقتی دامن بلند به پا داری رو صندلی به شکل من میشینی نگاه کن  
نگاه به ژاسمین کردم گفت: یه پا رو صاف روی زمین می ذاری و پای دیگه ات رو با زانویی که به هم چسبیده از



پشت اون پا رد می کنی

اینجوری! بین مثل من مچ پاهات باید به هم بخوره! فهمیدی؟

...نگاش کردم و گفتم: بله

گفت انجام بده، انجام دادم

گفت: آقا شاهرخ بدش میاد سر میز چیزی رو هورت بکشی یا با سر و صدا غذا بخوری پس مثل من شروع می کنی به غذا خوردن! خواست باشه پیش مهمانان فرنگی کارد رو در دست راست میگیری و چنگال دست چپ! فهمیدی؟ سرتکون دادم خودش پشت میز نشست و به من گفت: بشین منم نشستم و کارشو انجام دادم بعد که مطمئن شد یاد گرفتم گفت: دستمال هم روی زانوت می ذاری! خواست باشه این دستمال فقط برای پاک کردن ... دور دهن هست نه رو پیشانی و جای دیگه

دستمال رو مثل من تا می کنی و گوشه سمت راست می ذاری! فهمیدی؟

گفتم: آره

...گفت: آره نه بله

سر میز عطسه، سرفه جایی بخاره نداریم

...حالا این غذا رو بخور

گوش کردم و خواستم اولین لقمه رو بخوردم که ژاسمین داد زد اینجوری نه! نگاش کردم با اخم گفت: روی غذا! خم نشو، صورتت هم سمت غذا نبر

...اون روز فقط غذا خوردن رو تمرین کردیم

خیلی مسخره بود اما برای من سخت بود حق نداشتم از دستام استفاده کنم خیلی طول کشید قاشق و چنگال رو یاد گرفتم

اون روز دو ساعت تمرین کردیم و بعد دو ساعت ژاسمین گفت: دو روز دیگه می بینمت! دروغه بگم حس خوبی ... نداشتم

کلاس که تمام شد راهی اتاقم شدم افسون نبود گوشه ای نشستم که طلا اومد گفت: از ژاسمین هرچی یاد گرفتی انجام بده

انجام دادم و سرشو تکون داد که خوبه

طلا گفت: فعلا با آقا شاهرخ صحبت کردم کاری به کارت نداشته باشه تا هم یاد بگیری چجوری رفتار کنی هم! آماده بشی

خوشحال شدم و تشکر کردم با خودم فکر کردم حالا تا چند وقت دیگه خدا بزرگ هست و شاید خودش ... خواست و راهی پیدا شد تا از این خونه فرار کنم

.... طلا رفت

روزی من همینجوری می گذشت با ژاسمین و طلا و افسون ژاسمین که تو ده روز خیلی از من راضی بود

!برعکس طلا که می گفت به نظر من پیشرفتی نداشتی  
...از خدام بود پیشرفت نداشته باشم و پرتم کنند بیرون  
!وقتی به افسون گفتم،گفت:خواست به طلا باشه طلا خیلی از تو خوشش نمیداد  
اون روز ژاسمین گفت:آخرین روز هست که پیش من میای! باید یاد بگیری چجوری میز بچینی برای میهمانان  
...آقا

..همیشه باید بشقاب وسط باشه و درونش ظرف سوپ و سالاد قرار بگیره  
!قاشق،کارد،لیوان سمت راست و چنگال،دستمال سفره، نان سمت چپ  
.قاشق ها به ترتیب قاشق سوپ ،خوری قاشق چای خوری و کارد و چنگال هم باید دو نوع قرار بگیره  
بعد صرف شام فنجان سمت راست مهمان باید گذاشته لشه برای سرو نوشیدنی هم باید از بالا لیوان آب و بعد  
!اگه نوشیدنی قرمز یا سفید بود به ترتیب بذاری  
نمی فهمیدم دو قاشق یا چنگال چرا باید گذاشته بشه به نظرم ظرف کثیف کردن بود با همون قاشق و چنگال  
....می شد غذا خورد وای چقدر سخت بود  
ژاسمین گفت: اگه وسط غذا خواستی میز رو ترک کنی بری ،دششویی،جایی قاشق و چنگال رو ضربدری روی  
...هم بذار اگه سیر شدی صاف رو بشقاب بذار  
..اگه سیر نشدی قاشق رو عمودی وچنگال رو افقی بذار  
گفتم:چه فرقی داره؟

! گفت: باید بلد باشی شاید فردا مهمان فرنگی داشتی! شاید جایی خواستی بری  
..موقع غذا نباید آرنجت رو میز باشه  
!برای من سخت بود گفتم :اینجوری که غذا کوفت آدم میشه  
....گفت:من باید بهت یاد بدم مثل یه خانم محترم رفتار کنی  
!بالاخره تمام شد با تمام شدن کلاس ترسیدم بودم،رنگم پریده بود اما طلا گفت:کلاس اصلی مونده  
نگاش کردم گفتم :چی ؟  
گفت: باید یاد بگیری برقصی؟بلدی برقصی؟نگاش کردم ده ما رقص سنتی داشت اما ننه ام از تدپرس آقام  
...اجازه ننی داد ما برقصیم  
...گفتم: نه

گفت:من بهت یاد میدم چجوری برقصی چجوری راه بری و چجوری حرف بزنی دوست داری؟  
قبلا یکی از آرزو هام بود برقصم البته چیزی که من از رقص فکر می کردم با چیزی که طلا می رقصید زمین تا  
!آسمون فرق داشت....اون روز طلا شروع کرد به رقصیدن و به منم گفت با دقت نگاه کن  
! طلا جوری می رقصید که دوست داشتم نگاش کنم  
کمرش خیلی قشنگ تکون می خورد و بدنش به سمت چپ و راست می رفت جوری که انگار استخوان تو بدن

نداره موهاش به قشنگی من نبود اما با ناز موهاشو تکون می داد بدون اینکه بخوام محوش شدم رقصش که... تمام شد گفت: یاد گرفتی؟ نگاش کردم و گفتم

گفت: یاد گرفتی؟

نگاش کردم و گفتم: نه

خندید و گفت: اصلا حواست بود؟ هیچی نگفتم اما همه حواسم به رقصیدنش بود و خوشم اومده بود، نگاه می کردم و لذت می بردم نه اینکه یاد بگیرم! دوست داشتم طلا برام برقصه

!سر تکون دادم طلا گفت: ببینم نکنه بلدی برقصی؟

هیچی نگفتم اون روز طلا هرکاری کرد نرقصیدم طلا داشت باهام سر و کله میزد که یکی از دخترا اومد گفت: آقا... شاهرخ شب مهمان دارند! گفتند بهتون بگم نازی هم آماده کنید می خوان نازی کنار دستشون بشینه

!وقتی این حرفو شنیدم انگار آب یخ ریختن روم به طلا نگاه کردم طلا گفت: باشه

...دختر رفت

!به طلا گفتم: مگه قرار نبود تا کامل همه چی یاد نگرفتم جایی نرم و کسی کاری به کارم نداشته باشه

!طلا که مشخص بود براش مهم نیست گفت: شاهرخ رو همیشه پیش بینی کرد خیلی رو حرفاش حساب نکن

...نگاش کردم: گفت نگاه نداره باید دیگه آماده باشی ژاسمین هم همه چی بهت یاد داده

...گفتم: آخه

گفت: آخه نداره! بار اول نه جایی میری و نه لازمه بتزسی یه چند تا مهمان هست که میان و تو پیششون

!میشینی و ازشون پذیرایی می کنی فقط مثل اون شب وحشی بازی در نیاری ها

غم های عالم ریخت تو دلم با طلا از اتاق بیرون رفتیم و همراه افسون راهی حمام شدم قرار بود افسون هم

!کمکم کنه آماده بشم، هم بهم بگه چیکار کنم و چیکار نکنم

تو حمام پر از غم و بغض بودم افسون هی پرحرفی می کرد که منو از اون حال و هوا بیاره بیرون اما دست خودم

!نبود افسون نداشت موهامو گیس کنم گفت: حیف موهای قشنگت نیست؟

وقتی وارد اتاقمون شدیم یه دست لباس قشنگ بهم چشمک می زد لباسی که تو خواب آرزوشو داشتیم و حالا

...تو بیداری بهش رسیده بودم اما چه فایده

!افسون با دیدن لباس گفت: مشخصه آقا شاهرخ مهمان های مهمی داره

!گفتم: چطور؟

گفت: شبیه این لباس رو فقط تو تن طلا دیدم... می دونی لباسای طلا فرق داره از ما بهتر و قشنگتره آخه می

!دونی طلا سوگلی آقا شاهرخ هست

..خیلیا دوست دارن جای طلا باشن

با تعجب افسون رو نگاه کردم و گفتم: چرا؟! گفت: آخه طلا هم با آقا شاهرخ غذا می خوره هم بهترین هارو می

!پوشه، هم هرجا بخواد میره هم اینکه مثل ما مجبور نیست هر شب با یکی صبح کنه

با گفتن این حرف تو جشمای افسون اشک نشست بغلش کردم و دوتایی گریه کردیم اما کمی بعد افسون... گفت

کمی بعد افسون گفت: نازی بسه الان طلا میاد و به آقا شاهرخ میگه دیر آماده شدی باز چشمم به اون لباس افتاد لباسی که جزو آرزو هام بود یه لباس آستین حلقه ای که کوتاهییش تا بالای زانوم بود و لباس سیاهی که تو نور می درخشید! افسون موهامو با اتو ذغالی خشک کرد و لخت کرد تا دورم بزیروم و بعد از داخل وسایلش چیزایی در آورد که ندیده بودن فقط می دونستم سرمه چیه

ل...بامو قرمز کرد و ناخنم رنگ ل..بام شد، ناخن هام دلمو می برد برای لحظه ای فراموش کردم کجا هستم و ! برای چی اینجام! آماده که شدم افسون گفت: حواست باشه باز کاری نکنی کسی ناراحت بشه آقا شاهرخ اصلا اهل بخشش نیست..شانه بالا انداختم و گفتم: بهترا! افسون خنده ای از ناراحتی کرد و گفت: فکر کردی دیگه به سادگی بی خیالت میشه؟

نه! جانم تا الان کلی خرجت کرده! کلی پول لباس و کلاست رو داده تا صد برابر پولت رو در نیاره و لت نمی کنه نگاش کردم، نگام کرد و گفت: دختر خوبی باش لبخند بزنی کاری نکن صبح وسط حیاط فلکت کنه ها! سرمو .. پایین انداختم

! نمی دونستم چیکار کنم

آماده شده بودم و داشتم دعا می کردم که یه چیزی بشه تا نرم یا مهمونا نیان حتی دعا کردم آقا شاهرخ لحظه اخر پشیمون بشه و یکی دیگه از دخترا رو بخواد اما زیور اومد دنبالم فکر می کردم طلا میاد و با هم میریم... پیش مهمونا اما یکی از دخترا اومده بود که خیلی نمی شناختمش و فقط می دونستم اسمش مونس هست گفتم: طلا کجاست؟

! با اخم گفت اولاً طلا خانم دیوما به توجه؟ مگه باید به تو بگه کجا میره

...هیچی نگفتم نگاه به مونس کردم قد و هیکلش از من بزرگتر بود

رسیدیم به اتاق آقا شاهرخ مهمونا نیامده بودند اما آقا شاهرخ تو اتاقش بود و پیپ می کشید در که باز شد

! باهاس چشم تو چشم شدیم گفت: به به چی بودی و چی شدی

حواست باشه امشب جفتک نندازی که مهمونای امشب برام مهم هستند هرچی گفتند میگی چشم! اخم کنی ! ناراحتی کنی نداریم

سزمو پایین انداختم

آقا شاهرخ اشاره ای کرد مونس بره بیرون

...مونس رفت بیرون نمی دونم چرا ترسیدم

آقا شاهرخ اشاره ای کرد مونس بره بیرون

...مونس رفت بیرون

! نمی دونم چرا ترسیدم

...احساس خطر کردم آقا شاهرخ قدم برداشت و نزدیکم شد  
از تو شروع به لرزیدن کردم، نزدیکم شد و با خنده ای چندش آور گفت: چیه ترسیدی؟  
!من ترس دارم؟  
سرمو به زیر انداختم و نگامو به زمین دوختم، به کفش های پاشنه تق تقی که آرزوی من و آبجیام بود نگاه  
...کردم  
...من تو اون سن  
!تو اونجا فهمیده بودم هرچیزی بهایی داره! رسیدن به آرزو پها تاوان داره  
...منم داشتم تاوانش رو می دادم، تاوان یک آرزو  
!تو فکر بودم که آقا شاهرخ گفت: چرا رنگت پریده می دونی چند تا دختر آرزو دارند جای تو باشند؟  
می دونی خیلی خوش شانس بودی و شانس بهت رو کرده! من شاهرخ روزی، شاید صد تا دختر بینم از تو  
...خوشگلتر و لوندتر  
!از تو هنرمندتر و با ادب تر اما نمی دونم چرا از تو وحشی زبان نفهم خوشم اومده  
خیلی وقت بود هیچ دختری چشممو نمی گرفت! زیر چشمی نگاش کردم حاله داشت بد می شد گریه ام گرفته  
!بود، جهنم بود برام  
شاهرخ دورم قدم زد و گفت: آآآ اشتباه نکن نه اینکه دختری رو برای اینجا و جاهای دیگه نپسندم ها نه جانم!  
برای خودم خیلی وقت بود که کسی به چشمم نیامده بود می دونی فکر می کردم دیگه بعد طلا کسی به دلم  
...نمیشینه  
!با خودم فکر می کردم دیگه این طلا ورپریده برام طلسمی گرفته و جادویی کرده  
...تا اون روز اون همایون احم...ق تورو آورد  
باید خدمتت عرض کنم که از اول از دخترای چموش و سربه هوا خوشم میامد، از دخترایی که زود تسلیم میشن  
!نفرت دارم اصلا من عاشق جنگیدن هستم  
... شاید منم می تونستم هیتلری چیزی باشم  
می دونی آدم برای چیزای با ارزش می جنگه البته اینم بگم فکر نکنی هرچی جفتک بندازی من بیشتر میام  
... سمتت انه آدمت می کنم من اگه از چیزی خوشم بیاد یا برای من میشه یا  
!خندید گفت: خودت حدس بزن  
انقدر ترسیده بودم که هیچی نگفتم پشتم بود... نزدیکم شد انقدر نزدیک که نفس هاش به گردنم می  
... خورد چندشم شد  
!گفت: بین عروسک بهتره امشب دختر خوبی باشی و هرچی گفتند گوش کنی  
فکر نکن مثل دفعه قبل کوتاه میام، آآآ بلایی به سرت میارم که تو کتاب ها بنویسن اگه امشب دختر خوبی  
...باشی منم قول میدم

اگه امشب دختر خوبی باشی منم قول میدم برات یه کاری کنم یکی از خواسته هاتو برآورده کنم چه می دونم  
!یه انگشتری، گوشواره ای برات در نظر می گیرم

...می خواستم بگم من فقط می خوام از اینجا برم، فقط می خوام دست از سرم برداری اما لال شدم  
انقدر نزدیکم بود که بوی گند دهنش به مشامم می رسید گفت: ببین امشب من معامله بزرگی دارم که باید  
برنده بشم اگه ببازم خیلی برام بد میشه! تو باید بشینی پیش مهمون و فقط با لوندی و طنازی دلشونو  
!ببری یعنی حواسشونو پرت کنی، خودت بلدی دیگه بالاخره زنی

!منم به جاش دو سه روزی بادپ خودم یه جای خوب می برمت البته اگه طلا نخواستی  
!سکوت کرد نفس هاش به شماره افتاده بود و نزدیک تر می شد

! با خودم گفتم: الان هست کار دستم بده در اتاق باز شد و برگشتم طلا بود  
طلا نکاهی به شاهرخ و به من که از ترس و خجالت خیس عرق شده بودم کرد و گفت: به به می بینم خلوت  
!کردین

!آقا شاهرخ رفت سمت طلا و گفت: اوه عزیزم چه لباس قشنگی پوشیدی  
!طلا گفت: چی می گفتین؟

آقا شاهرخ خنده ای کرد که به نظرم تو حال خودش نبود گفت: هیچی عزیزم داشتم می گفتم امشب جفتک  
!نندازه و رساش رو خوب یادش بیاره

طلا گفت: شاهرخ من که میگم زوده، می ترسم خرابکاری کنه این هنوز خیلی چیزا بلد نیست شاهرخ رفت و رو  
...کاناپه خودشو انداخت و دو تا دستاشو گره زد بعد نگاهی به من کرد و گفت: یاد میگیره طلا

!خودت یادت رفت نمی تونستی سلام کنی الان کم مونده منم بخوری

!طلا گفت: این فرق داره من از اول می دونستم برای چی به این عمارت اومدم

...آقا شاهرخ گفت: فرقی نداره روزی میشه که خودشم از این روزا و اداهاش خنده اش می گیره

...طلا گفت خودت می دونی! من می ترسم این دختر امشب خرابکاری کنه

آقا شاهرخ برای اینکه حرفو عوض کنه به طلا گفت: عزیزم این لباس مناسب امشب نیست طلا گفت: اوههه حالا  
....خیلی مونده عوض می کنم! طلا به من گفت: تو چرا اینجا ایستادی؟ برو! شاهرخ گفت: من گفتم بیاد

!طلا با تعجب نگاهی به شاهرخ کرد و با اخم نگاهی به من

...زیور اوند و طلا رو صدا کرد و طلا بدون حرفی رفت

طلا رفت و شاهرخ کمی بعد اشاره کرد بیا بشین آخه من هنوز وسط اتاق ایستاده بودم! گوش ندادم و تکون

...نخوردم شاهرخ گفت: بیا اینجا

با ترس نگاش کردم

...چاره ای نداشتم رفتم و



...چاره ای نداشتیم رفتیم و با فاصله رو کاناپه نشستیم

شاهرخ خودشو نزدیک من کرد نگاهش نمی کردم چشمم به میز و گیلایس ها و نوشیدنی روی میز بود که

!شاهرخ برداشت ریخت یکی رو نزدیک من آورد

!سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم گفتم: نه نمی خورم؟

...گفت: چرا؟ باید عادت کنی به این نوشیدنی ها بخوری

گرفت ستم و با نگاه مجبورم کرد از دستش بگیرم! ژاسمین گفته بود باید در مقابل آقا شاهرخ و دوستاش

...گیلاس رو پایین تر بگیرم و گرفتم تو دستم بود و دو دل بودم از خوردنش

!دستم می لرزید یاد ننه ام افتادم می گفت: هرکسی نجسی بخوره تا چهل روز نماز نداره حتی دعاش نمی گیره

!شاهرخ رفت بالا و گیلایس بعدی رو پر کرد و گفت: چرا نمی خوری؟ بخور

!نگاه به گیلایس کردم قرمز بود

...خواستیم بگم نمی خوام که یاد حرف ژاسمین افتادم و با اکراه گیلایس رو بالا رفتم و چشمامو بستم

نوشیدنی گلومو سوزوند، به نظرم خوشمزه نمیامد شاهرخ از دیدن من خندید و چیزی دهنم گذاشت و گفت

...: بخور با بغض گیلایسمو خوردم شاهرخ لبخندی از سر رضایت زد و خودش سه چهارتا پشت سر هم خورد

از اون نجسی بدم اومده بود! شاهرخ خودشو نزدیکم کرد، دستشو دورم حلقه کرد و در گوشم گفت: به وقتش

...باید یه حالی هم به من بدی! ل..ب اش به گردنم خورد

! از جا پریدم گفت نترس عروسک الان کاری به کارت ندارم فعلا باید هوای مهمونامو داشته باشی

یه دست شاهرخ دور گردنم بود و یه دست دیگه اش داشت سمت برجستگی های بدنم میامد که در اتاق زده

!شد، شاهرخ زود خودشو جمع و جور کرد اما ازم فاصله نگرفت زیور بود گفت: آقا مهمونانتون اومدن

.... شاهرخ گفت: الان میام زیور رفت

شاهرخ بلند شد ایستاد اما من نشسته بودم شاهرخ نگاهی بهم کرد و دستشو جلو آورد و گفت: بلند شو بلند

!شدم با اخم گفت: خیره سر بازی در نیاری

...دستو حلقه کن به دستم گفتم: مگه طلا

! گفت: طلا چی؟ طلا هم میاد اما الان نه وقتی بازی گرم شد، میاد کنار من

یادت نره باید حواس مهمونارو پرت کنی! کاش لباس بازتری برات انتخاب می کردم این لباس به تنت نشسته اما

باید یقه اش باز تر می شد تا حواسشون رو پرت کنه! از خجالت سرخ شده بودن دست لرزونمو حلقه کردم

...دور دستای شاهرخ و راهی شدیم

!پله های عمارت مجبورم می کرد با ناز راه برم حیف این عمارت که خانم نداشت

..هوا خوب بود و

صدای آب حوض میامد هوا داشت تاریک می شد اما حیاط عمارت مثل روز بود چشمم به حوض دو طبقه

!افتاد که یه فرشته داشت و آب از دهنش بیرون میامد فواره اش همیشه باز نبود اما اون شب باز بود

...دو مرد رو بالکن بودند با صدای شاهرخ خان برگشتند سمت ما

تمام بدنم می لرزید! باید به حرفای ژاسمین عمل می کردم سر تکون دادم و لبخند زورکی زدم یا بهتره بگم... صورتمو کج و کوله کردم و به ناچار دست دراز کردم

!مرد که قد کوتاهی داشت و کمی چاق بود، نگاهی خیره بهم کرد و دستمو فشار داد و چند ثانیه ای نگه داشت ازش خوشم نیامد، مرد جوان تر بهم محل نداد با خودم گفتم: اوهو چه مغرور فکر کرده حتما الان من گش... ته ! مُر... ده اش میشم

به تعارف آقا شاهرخ همه نشستیم منم نشستم کنار اون مرده که چاق بود، لبخندی بهم زد نگامو ازش دزدیدم و... چشمم به شاهرخ خورد و چشم غره ای بهم رفت

اول حال و احوال کردند پذیرایی بادمین بود یکی از دخترا وسائل میاورد و من باید روی میز با سلیقه می چیدم شاهرخ و مرد جوان تر که از تجارت و خرید فروش حرف می زدند اما مردک پیر لحظه ای پلک نمی زد! و فقط به من نگاه می کرد

...سعی می کردم نگاش نکنم اما سنگینی نگاهشو حس می کردم

یکی دوبار ناخواسته چشمم بهش افتاد با لبخند داشت نگام می کرد حرصم گرفته بود اما باید تحمل می کردم، شروع کردند حرف زدند

من تو اونجا بودم اما حواسم جای دیگه بود دلم برای ده تنگ شده بود دلم برای اجبار خانم تنگ شده بود من !پیش خودم اعتراف کردم که اجبار خانم رو از این نازی بیشتر دوست دارم

...تو حال و هوای خودم بودم که یهو دستی رو دستم نشست

دروغ بود بگم نترسیدم اصلا توقع نداشتم تمام بدنم یخ کرد و چندشم شد چشمم به آقا شاهرخ افتاد چشم غره !ای بهم رفت دروغه بگم نترسیدم

مرد گفت: شما چیزی نمی خورید؟

...نمی تونستم نگاش کنم

! گفتم: نه ممنون

...مردک گفت: بهتون نگیاد ساکت باشید

حیف این همه زیبایی نیست که ازمون پنهان می کنی؟

...آقا شاهرخ گفت: نازی تازه مهمون ما شده هنوز احساس راحتی نداره

مرد خندید و دستشو از دستم برداشت و رو پام گذاشت و فشار داد، خواست چیزی بگه که یکی از دخترای...

...یکی از دخترای دیگه اومد و سلام کرد و پیش مرد جوون نشست

من فکر می کردم فقط همون دو مرد هستند اما دو مرد دیگه هم اضافه شدند که همراه خودشون دو تا دختر ... آورده بودند

!آقا شاهرخ خندید و گفت: دخترای مارو نمی پسندین ها

غش غش خندید اما یکی از اون دو مرد گفت: این چه حرفیه و تعارف کردند بعد یواش یواش جدی شدن آقا

! شاهرخ خندید و گفت: ببینیم کی امشب بازنده هست؟! من عمارت شمرون رو وسط می دارم  
مرد جوان گفت: منم باغ کناریش اما پیرمرد خندید و گفت: نه شاهرخ هیچ عمارتی به عمارت من نمیرسه من  
! عمارت خودمو می دارم وسط اما اگه باختی جای عمارتت این دختر خوشگله مال من  
! با شنیدن این حرف یخ کردم و سرم گیج رفت یعنی چی؟

...شاهرخ خندید و گفت: حرفی نیست

...اون لحظه غم های عالم ریخت تو دلم گفتم: آقا شاهرخ

...شاهرخ نگاه چپ چپی کرد، بغضمو قورت دادم و به خودم لعنت فرستادم کاری جز دعا ازم برنمیامد  
نگاه به بقیه کردم!! اون مرد جوان که همراه با پیرمرد اومده بود به مردهای جمع نفری چهار ورق داد بازی شروع  
شد.

اونجا بودم اما حواسم نبود شروع کردم زیرلب دعا خوندن که خدا منو نجات بده! یه کاری کن آقا شاهرخ ببره!! از  
طلا خبری نبود قرار بود شاهرخ خبرش کنه نگاه به شاهرخ کردم حواسش تمام به بازی بود و تلاش می کرد  
! ببره نه یه خاطر من بخاطر عمارت

...اون پیرمرد که اسمش شاهین بود حواسش به بازی بود و گاهی با لبخند به من نگاه می کرد  
! ثانیه ها قهر کرده بودند، دست اول شاهین برد! قهقهه زد و دستی رو پام کشید و گفت: خوشگله تو برای خودمی  
...به شاهرخ نگاه کردم اونم به من نگاه کرد با چشمم بهش التماس کردم که ببره  
بازی شروع شد اون شب دور دور شاهین بود قهقهه هایی می زد که اعصاب شاهرخ رو خورد می کرد از اخمای  
! شاهرخ مشخص بود عصبی هست، بالاخره گفت: طلا بیاد  
طلا اومد و با همه گرم گرفت حتی به شاهین گفت: آقا شاهین تحویل نمی گیری؟  
چشمت به قشنگتر از ما افتاده... آره و خندید شاهین هم خندید و گفت: ما که دستمون به شما نمیرسه، باید به  
...یکی دیگه دل خوش کنیم  
طلا نشست سمت دیگه شاهین و براش نوشیدنی ریخت و به من چشمک زد بازی ادامه داشت با اومدن طلا دلم  
...آروم گرفت

! با اومدن طلا دلم آروم گرفت فکر می کردم طلا می تونه کاری کنه

اون شب، شب شاهرخ نبود اینو وقتی فهمیدم که صورتش عرق کرده بود و عصبانی شده بود نیمه شب شده  
...بود اما بازی می کردند شاهین با لبخند گاهی به من گاهی به شاهرخ نگاه می کرد

شاهرخ عصبی بود تو اون جمع من از همه بیشتر ناراحت بودم  
دوست داشتم همونجا بمونم دلم نمی خواست با شاهین برم فقط دعا می کردم، فقط خدا می تونست نجاتم  
...بده

وسط دعایم بود که شاهین خندید و گفت: بلند شو نازی آماده شو بساطو جمع کن به عمارت من میریم امشب  
...شب شاهرخ نبوده انگار

شاهرخ عصبی ورقاش رو انداخت رو میز، نگاه به شاهرخ و طلا کردم دهن جفتشون باز مونده بود طلا گفت: حالا  
!په عجله ای هست شاهین خان

...شاهین گفت: عجله که دارم و نگاهی به من کرد گفت میخوام زودتر با این خوشگله خلوت کنم

!شاهرخ گفت: آقا شاهین امشب هرچی بخوای بهت میدم جز این دختر

...برگشتم نگاهی به شاهرخ کردم شک داشتم به گوش هام که درست شنیده

!شاهین خندید و گفت: دچی شده؟ آقا شاهرخ می خواد حرفشو دوتا کنه؟ حرف آقا شاهرخ که عوض نمیشه

شاهرخ با اخم گفت: راستش چي بگم من قبل از شما قول این دختری به منوچه خان دادم! منوچه خان هم که

...

!شاهین گفت: این حرفا به من ربطی نداره تو می دونی و منوچه خان

آقا شاهرخ گفت: اصلا میگم همه دخترارو بیارن با هرچی خواستی مال تو! به ماشین هم روش میدم اما مرغ

!شاهین به پا داشت

طلا گفت شاهین خان این به باز بخاطر من کوتاه بیا اصلا من خودم به دختر خوشگل ترگل ورگل رو بدار :

!انتخاب می کنم

شاهین گفت: ما حرف زدیم حرف مرد دوتا نمیشه و با خنده ادامه داد که چیه شاهرخ نکنه از مردی افتادی و

!اخ..ته شدی

...شاهرخ با عصبانیت به من گفت پ: نازی برو وسائلت رو جمع کن

...نگاه به طلا کردم اشاره کرد برو با بغض راهی اتاقم شدم

افسون تو اتاق بود، با دیدنش رفتم بغ..لش و گریه کردم افسون گفت: چي شده ؟

!گفتم: هیچی شاهرخ منو تو قم..ار باخت و دارم میرم خونه شاهین

افسون از من بیشتر خوشحالب کرد و گفت: راست میگی؟

...سر تگون دادم و گفت: چه خوش شانسی تو کاش

سر تگون دادم و گفت: چه خوش شانسی تو

!کاش رو من قم..ار می کردند

...کاش من شانس تورو داشتم

...می دونی همین که از این خونه راحت میشی برات بس هست، شاهین مثل شاهرخ نیست که

...زود وسائلت رو جمع کن تا پشیمون نشده

...گفتم: آخه

گفت: دعا کن منم از این خونه در پیام خسته شدم می فهمی؟

خود افسون بقیچه امو جمع کرد و آرایشم که بخاطر گریه خراب شده بود رو درست کرد. بغلش کردم و خواستم

بقیچه امو بردارم که طلا اومد، به ساک دستش بود به لحظه امیدوار شدم که شاهین پشیمون شده اما طلا

!گفت: بیا وسائلت رو تو این بذار زشته با بقیچه بری

گفتم: راهی نداره نرم؟

!طلا گفت:نه

وسائل رو ریختم زمین و خواستم جمع کنم که یه دختر با عجله اومد و گفت:طلا خانم.... طلا خانم...آقا شاهین

!حالش بد شده آقا شاهرخ گفت: به دکتر خبر بدین

...طلا دوید و رفت افسون به من نگاه کرد

...اون شب انگار خدا صدای منو شنیده بود،انگار حواسش به من بود که شاهین تمام کرد و مُرد

شاید تو کل زندگیم اولین بار بود که از م..رگ یکی اینجوری خوشحال می شدم !طلا به من و بقیه دخترا گفته

...بود از اتاقمون بیرون نیایم افسون گفت: الکی خوشحال نباش! خونه شاهین بهتر از اینجا بود

!اون شب شاهین تو نوشیدنی زیاده روی کرده بود و بعدم با یکی از اون مردها پای منقل نشسته بود

هرچی بود که شبانه شاهین رو با ماشینش تو عمارت خودش بردند تا برای کسی دردسر نشه!نزدیکای

صبح بود شاهرخ اومد سراغم و گفت:شانس آوردی هم تو هم من، تو این هفته می فرستمت بری پیش

!منوچهرخان

!می دونم درساتو خوب یاد گرفتی و خوب ناز و عشوه میای

...اینو گفت و رفت

! من تا ظهر خوابیدم و کسی سراغم نیامد نزدیکای ظهر زیور اومد و گفت: پاشو پاشو کاراتو بکن

...امشب میری اتاق آقا شاهرخ

فکر کردم خواب می بینم گفتم:چی؟

!دوباره گفت: تو رختخوابم نشستم

!بدبختی پشت بدبختی

باورم نمی شد این منم دیروز روم قم..ار شده بود و امشب باید پیش کسی می رفتم که ازش نفرت داشتم و می

...ترسیدم

می دونستم آخرین روزی هست که اینجا هستم و فردا باید راهی خونه منوچهرخان بشم کسی که همه ازش می

...ترسیدن

حال و حوصله چیزی خوردن نداشتم راهی حمام شدم و یه دل سیر گریه کردم از حمام که بیرون اومدم طلارو

...دیدم

... از حمام که بیرون اومدم طلارو دیدم

جواب سلاممو نداد و با اخم رفت با خودم فکر کردم مگه چیکار کردم؟ چه حرفی زدم که طلا ازم ناراحته ؟

... راهی اتاقم شدم افسون بود گفت:سلام

.جواب سلامش رو دادم

فهمید ناراحتم گفت: چرا ناراحتی؟

!گفتم: طلا جواب سلاممو نداده

ابرو بالا انداخت و گفت: عادی هست هر وقت یکی از دخترا میخواد بره پیش شاهرخ قیافه اش تو هم میره و ...ناراحت میشه

!با تعجب نگاهی به افسون کردم گفت: وا مگه نمی دونستی شاهرخ بعضی شب ها رو با یه نفر سر می کنه؟  
سرتکون دادم گفت:بیا... بیا خوشگلت کنم که باید زود بری اتاق شاهرخ  
گفتم:چرا؟

!گفت:نمی دونم!اما اولین بار هست که می خواد عسرونه رو با یکی جز طلا بخوره

! این لباس قرمزه هم برات فرستاده، غیر از اونم لباس زیر گذاشته

.گونه هام از شرم سرخ شد نشستم زیر دست افسون تا آرایشم کنه،گرسنه بودم اما چیزی نگفتم

!آرایشم که کرد وقتی لباس قرمزمو پوشیدم و خودمو تو آینه دیدم باورم نمی شد انقدر تغییر کرده باشم  
...موهامو دورم ریخته بودم همونجور که شاهرخ دوست داشت

صدای در اتاق بود افسون گفت:حتما زیور هست !حتما اومده عقب(دنبالت) اما تو اوج بهت و ناباواری طلا بود!

!اونم با لباسی که صد برابر از لباس من قشنگتر بود و آرایشی که خوشگلترش کرده بود، دنبالم اومده بود

...گفت:زود باش شاهرخ دوست نداره کسی منتظرش بذاره

!نگاش کردم چشم تو چشم شدیم حس کردم ازم ناراحته

با هم راهی اتاق شدیم تو راه طلا آروم گفت: بد اخلاقی نکن هرچی گفت: گوش کن دل به دلش بده شاهرخ  
!آدم اذیت کنی نیست

!هیچی نگفتم گفت: می دونم دفعه اولت نیست!بعد چند دقیقه فهمیدم چی گفت

...گفتم: چرا دفعه اولم هست

! گفت:راست میگی؟سر تکون دادم گفت:فرقی نداره، شاهرخ نه منوچهر

رسیدیم قبل از اینکه در بزنم گفت: امشب اولین و آخرین شبی هست که با شاهرخ فهمیدی!صبح میری پیش

منوچهر... پس پیش خودت خیال بافی نکن! خواستم چیزی بگم که رفت نمی خواستم در بزنم حتی چند دقیقه

ای پشت در ایستادم که زیور اومد با دیدن من گفت:چرا اینجایی؟! برو تو و خودش درو زد،ایستاد تا من مطمئن

! بشه من تو اتاق رفتم

شاهرخ رو کاناپه نشسته بود سلام کردم به جای اینکه جواب سلاممو بده گفت: به به چه خوشگل شدی!اسرمو

.به زیر انداختم

...آقا شاهرخ گفت:بیا اینجا

!باید می رفتم جای دیروز کنارش می نشستم

...با ترس قدم برداشتم،با هر قدمم خودمو نفرین کردم،نفرین به من

...نفرین به بختم



...نفرین به سادگی من

رسیدم بهش! اشاره کرد بشین انقدر نگام کرد تا با نگاهش مجبور شدم بشینم و نشستم... دستشو انداخت رو

...شانه ام و گفت: چرا؟ ترسیدی؟ چرا لرزیدی؟ هیچی نگفتم

!گفت: ببین دختر خوبی باش منم قول میدم اذیت نکنم

گفت: دیشب با خودم گفتم از دستم پریدی اما شانس آوردم! این شاهین از اولش برام شر بود مَر...دنش هم

!داشت شر می شد که نداشتم

کم مونده بود از دستت بدم عروسک هیچی نگفتم، حتی نگاش نکردم در گوشم گفت: مجبور شدم شر شاهین

...رو خودم کم کنم، اگه اینکارو نمی کردم منو چهرخان اون بلارو سرم میاوردا! آخه بهش قول دادم قول تورو

با شنیدن این حرفا بند دلم پاره شد با خودم گفتم: ببین خاک برسرت به چه فلاکتی افتادی! شاهرخ گفت: می

...خوام از دست تو اولین پیک امشب رو بخورم

نگاش کردم تمام خاطرات ده اومد جلوی چشمم دوست داشتم برگردم تو اون خونه با قدسی اما نشدنی ترین

آرزوم همین بود

اولین پیک رو براش ریختم و به دستش دادم با دستش منو تو آغوشش کشید و گفت: به سلامتیت نازی

...خوشگله و پیک رو رفت بالا

با یه دستش که تو بغلش بودم برجستگی بدنمو نوازش کردم دستش برام سرب داغ بود جام شر..اب رو گذاشت

!زمین و منو بغل کرد و به خودش چسبوند اگه بگم گریه ام گرفته بود دروغ نگفتم

!موهامو با دستش کنار گوشم زد و گفت: خیلی خوشگلی و می خوامت

نفس هاش برام آتش بود دستش مثل گرز بود که به بدنم می کشید چشمامو محکم بسته بودم تا اشک نریزم

..طلا گفته بود نباید عصبانیش کنم ل..ب هاشو رو گردنم حس می کردم

!با دست دیگه اش هم بغلم کرد و اسیرش شدم خودم و آرزو هام اسیر شدیم

من اون دختر ساده ای بودم که تو دستای دیو اسیر شده بودم، دختری که زندگیش رو به یه سرابی باخته بود و

...تو جهنمی افتاده بود

زبانش گردنمو خیس کرد! کاش می تونستم گریه کنم، می تونستم حرف بزنم با خودم گفتم: من جقدر بدبختم

!که نمی تونم بگم نه

بخاطر یه شکم سیر یه دست لباس و ناخن قرمز خودمو بدبخت کردم در گوشم گفت: چی شده؟ چرا به نفس

...نفس افتادی؟ چرا قلبت تند می زنه؟ ترسیدی؟ هیچی نگفتم، صورتشو به گردنم کشید و گفت

شاهرخ با حالت عصبی و کلافه ای گفت: اگه گذاشتی یه لذتی ببرم؟

!چشمامو بسته بودم موهای بلندمو گرفت تو دستش و گفت: یا ساکت میشی یا بعدش بلایی سرت میارم

تو چشمای شاهرخ نگاه کردم یه چیزی بود که منو می ترسوند که از ترس دیگه لا..ل شدم... صدام در نیامد حق

هقمو تو گلوم خفه کردم و فقط اروم اشک ریختم یاد عروسی های ده افتادم که همه شب حج..له پشت حج..له

...که درست کردند میزنند و می رقصند تا روسفیدی عروس ثابت بشه

!روسفیدی که باید اون دستمال سفید رو لکه دار می کرد

همیشه تو رویاهام فکر می کردم زن یه مرد مثل شاهرخ میشم میاد ده و برام عروسی می گیره و من مقابل چشمای پر از حسرت دخترای ده میرم حج..له... میرم با عشق در آغوش مردی می خوابم که محرمترین آدم به من هست.. همبستر میشم و با دنیای دخترانه هام خداحافظی می کنم و با عشق به دنیای زنان وارد میشم،دوروز بعد هم میام شهر و وارد خونه عشقمون میشم اما نشده بود

!انگار تو سرنوشت من رسیدن به آرزوها معنی نداشت

آروم اشک می ریختم و شاهرخ داشت از تک تک لحظه هاش اونم از بدن من لذت می برد تو فکرای خودم بودم... داشتم با دنیای دخترانگیم خداحافظی می کردم با آبروم هم خداحافظی کردم

دیگه راه برگشت نداشتم به ده !باید آرزوی دیدن ننه ام و آبجیام رو به گو...ر می بردم دعا کردم همون لحظه ....شاهرخ بمی..ره اما شاهرخ زنده موند تا اجبار خانم رو بُک..شه...تا آبرو و شرفش رو بگیره

منم مقصر بودم! شاید شاهرخ بی تقصیر بود اما اون لحظه برای من شاهرخ مقصرترین آدم تو زندگیم بود حتی ...از اقام بیشتر

آدم یه وقتا دنبال کسی هست که گناهش رو گردن اون بندازه و چه خوب شاهرخ بود که بشه شی...طمان زندگی من شاهرخ داشت،از بدن من از روح من لذت می برد و من آروم اشک می ریختم،رام شده بودم دیگه تقلا نمی کردم که از دستش نجات پیدا کنم خودمو بهش سپرده بودم و تسلیم کرده بودم فقط آروم اشک می ریختم !کاری که از دستم برنمیامد اون لحظه ها می خواستم فقط تموم بشه، فقط بگذره

صورت شاهرخ به بدنم می خورد اسیرش بودم مثل حیوان وح..شی بود که به شکارش رسیده چشمامو بستم تا ... به خودم پیام دردی

.... چشمامو بستم تا به خودم پیام دردی زیر دلم پیچید و فهمیدم دیگه همه چی تمام شد دیگه آرزوهام رفت ...دنیای دخترانه ام تمام شد

...اشکام بیشتر شد

!شاهرخ از روم بلند شد و پرسید دختر بودی؟

..با گریه سر تگون دادم

گفت:اول فکر کردم بلوف میزنی و الکی میگی!بعد خندید،با چشمای اشکی نگاش کردم تو چشمات برق خوشحالی بود و باز بهم حمله کرد تمام بدنمو بوسید و می گفت پس اولین نفر من بودم فتحت کردم دلم در...د می کرد و خو...نریزی داشتم اما شاهرخ حواسش نبود تا اینکه از در...جی..غ کوتاهی زدم و ...!ل..بمو گاز گرفتم

شاهرخ به خودش اومد گوشه اتاقش حمام داشت رفت حمام منم بلند شدم خودو تمیز کردم و از فرصت !استفاده کردم تا برم اما در اتاق قفل بود

خوابم میامد دوست داشتم بخوابم بدون فکر برگشتم و رو اون تخت که تازه چشمم بهش افتاده بود

خوابیدم تختی که روی چوب طرح فرشته در آورده بودند اگه وقت دیگر بود ذوق می کردم اما الان برام مهم نبود...

اون اتفاقی که نباید می افتاد افتاده بود شاهرخ داشت حمام می کرد و من انقدر از گریه و مقاومت کردن خسته بودم که نیمه برهنه خوابم برد!  
...خوابم برد و خواب دیدم  
!خواب بچگیامو

خواب اون وقت که شباً گرسنه می خوابیدیم و قدسی و پسرش با شکم سیر می خوابیدند! شبایی که ننه ام از !بچگیاش می گفت و حرف میزد تا صدای حرف زدن آقام با پسرش رو نشنویم  
دوست داشتم بخوابم و تا ابد بیدار نشم من همه چیمو از دست داده بودم تمام چیزی که برای یه دختر مهم بود و نشانه پاکیش بود  
وقتی چشم باز کردم شاهرخ داشت موهامو نوازش می کرد با دیدنش یاد اون اتفاق افتادم و شرم کردم شاهرخ ....منو بو..سید از بو ادکلنش بدم اومد

با لبخندی که به نظر من بهش نمیامد گفت: ببخشید اذیت کردم، فکر نمی کردم واقعا دفعه اولت باشه! بعد تو !هم انقدر وح..شی بازی در آوردی که اختیارمو از دست دادم  
...هیچی نگفتم گفت: بلند شو

... گفتم: برات گوشت بره تازه کب..اب کنند تا بخوری و جون بگیری  
بلند شو برو حمام آب گرم برات خوب هست! نگاه به صورتش کردم و از یاد آوری اتفاق عصر شرم کردم و سرمو ..پایین انداختم

حق با شاهرخ بود به حمام احتیاج داشتم بلند شدم و از تحت پایین ادمم چشمم به تخت خورد چند لکه خ..ون رو تخت بود تمام بدنم د..رد می کرد یا من احساس در..د می کردم نمی دونم راهی حمام شدم حمامی که !گوشه اتاق بود و برای من باور نکردنی بود! گرمابه ده کجا و حمام اینجا کجا

آینه ای که قرمزی و کبوءی های بدنم رو نشون می داد به خودم نگاه کردم از آرایشم چیزی نمانده بود... صورتم سیاه بود لباس پا...ره ام رو در آوردم و رفتم تا خودمو بشویم تا نجاست رو پاک کنم تا خاطره عصر ....رو پاک کنم اما افسوس که هیچی نمی تونست اون عصر لعنتی رو پاک کنه

هیچی نمی تونست شرف و پاکی منو بهم برگردونه! گریه کردم برای خودم برای سادگیا! برای آرزو هام گریه ... کردم و اجبار خانم رو برای همیشه در خودم گش..تم و شدم نازی خوشگله  
... زیور برام حوله لباس آورد شاهرخ باهام مهربان شده بود از حمام بیرون آمدم

...زیور برام حوله لباس آورد شاهرخ باهام مهربان شده بود  
از حمام بیرون آمدم بهم شربت عسل دادو لبخندی زد که ازش چندشم شد! دست خودم نبود دوست داشتم حالا که کارش با من تمام شده بذاره از اینجا برم اما از این خبرا نبود تا نشستم شروع کرد نوشیدنی خوردن

سرم پایین بود...ردی که تو دلم و کمرم می پیچید در مقابل در..دی که تو روحم بود هیچ بود، در مقابل زخم ! دلم هیچی بود

اون روز از شاهرخ و هرچی مرد بود بدم اومد همه مثل هم بودن یا مثل آقام فقط دلشون پسر می خواست و ....زنی که بهشون برسه یا مثل شاهرخ ازش استفاده کنه، من که مرد دیگه ای ندیده بودم

اولین مرد زندگیم منو نخواست به بود و دومین مرد زندگیم هم روحمو زخمی کرده بود پس حق داشتم دل خوشی از کسی نداشته باشم شاهرخ گفت:بلدی برقصی؟

از طلا شنیده بودم،شاهرخ عاشق رقص عربی هست طلا هم خیلی قشنگ می رقصید اما انگار من تو رقص ..استعداد زیادی نداشتم گفتم:نه

اومد نزدیکم نشست و دستشو دور کمرم حلقه زد و منو به خودش چسبوند و گفت: حیف تو نیست بلد نباشی برقصی؟

!هیچی نگفتم و سکوت کردم گفت:میدونی اگه کمی مهربون تر باشی خواستنی تر میشی؟

!دوست ندارم تحویل منوچهرخان بدم اماحیف که قول دادم

نمی دونستم منوچهر خان کی هست اما دوست داشتم از اونجا خلاص بشم ولی شاهرخ می خواست کنار من !پاشه

نزدیکم شد و دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:باید یاد بگیری برقصی حیف تو نیست که بلد نیستی!می ...دونی هیکلت خیلی قشنگه مثل فرنگی ها می مونی

!کاش بیشتر اینجا بودی و برای منم می رقصیدی

... سرم گیج می رفت شاهرخ گفت:چه شب قشنگی میشه امشب

!فکر کن تا صبح باهات هستم، حالم از شنیدن این جمله بد شد یعنی چی؟

!تا صبح باید این مردک رو تحمل می کردم

...من نمی تونستم تو اون هوا نفس بکشم

نمی تونستم کمی بیشتر بمونگ دلم هوای آزاد می خواست نگاهی به شاهرخ کردم گفتم:میشه برم

!بیرون؟خندید و گفت:فکرش هم نکن از اینجا بری بیرون تا وقتی که قراره پیش منوچهر بری پیش منی

...آره خوشگل خانم

هیچی نگفتم سرمو به زیر انداختم،شاهرخ سکوت کرد و گفت:میدونی دلم نیست ازت جدا بشم دوست دارم

...همین جا کنارم باشی هیچی نگفتم گفت

!هیچی نگفتم سرمو به زیر انداختم شاهرخ سکوت کرد و گفت:میدونی دلم نیست ازت جدا بشم

دوست دارم همین جا کنارم باشی... هیچی نگفتم گفت:حالت خوبه؟

بخاطر اینکه باز فکری نکنه و منو تو بستر نکشونه گفتم: نه!حالم خوب نیست واقعا هم حالم خوب نبود دلم

.... مر..گ می خواست

از اون روز، از اون اتاق، از اون ساعت من مُردم تا شب شاهرخ حرف زد و از کنارم تکان نخورد. برگشت بهم گفت: حس تازه دامادهارو دارم! دروغ چرا خیلی وقت بود با یه دختر خوابیده بودم! از خجالت سرخ شدم و هیچی نگفتم.... سرمو پایین انداختم سرمو بالا آورد و نگام کرد و گفت: انقدر دخترهای بی حیا دیدم که از شرم... و خجالت لذت میبرم

!خیلی وقته یادم رفته که دختر ساده چجوریه! اصلا خجالت کشیدن چجوریه... موهامو نوازش کرد و گفت: موهاش منو یاد یکی می ندازه که شبیه تو بود! کنجکاو شده بودم اما هیچی نپرسیدم اون شب در آغوش شاهرخ تا صبح خوابیدم خواب که نه خودمو به خواب زدم تا یه وقت نصف شب باز اسیرش نشم

با خودم فکر می کردم که این چه بلایی بود سرخودت آوردی؟! امشب پیش شاهرخ می و حتما فردا پیش منوچهر

با خودم فکر کردم کاش حالا که اون اتفاق بینمون افتاده بود شاهرخ منو محرم می کرد، صیغه می کرد و می ...داشت یه گوشه ای زندگی کنم

تو همین خونه بمونم اصلا آشپزی می کردم، رخت می شستم کارای دخترارو می کردم اما راهی خونه ی منوچهر نمی شدم

من صبح باید می رفتم پیش منوچهر! نزدیکای صبح خوابم برده، تازه خوابم برده بود که زیور اومد صدام کرد از! ترس تو رختخواب نشستم زیر دلم درد گرفت شاهرخ نبود و از نبودنش خوشحال بودم زیور گفت: پاشو پاشو خودتو جمع کن باید زود آماده بشی قبل از ظهر میان دنبالت وقتی یاد منوچهر خان افتادم قلبم گرفت زیور اون روز بد اخلاق بود گفت: بلند شو بلند شو حوصله ناز کشیدن ندارم من شاهرخ! نیستم

...بلند شدم زیور چشمش به رختخواب افتاد و گفت: خاک برسرت رختخواب هم کثیف شده هیچی نگفتم زیور گفت: حالا برو حمام زود باش کلی کار دارم نمی تونم یه حرف رو صدبار بزنم راهی حمام شدم با کیسه خودمو شستم تا تمیز بشم اما نمیشد! حس می کردم کثیف شدم گریه کردم و خودمو شستم اتقدر که حس می ...کردم کثیف شدم گریه کردم و خودمو شستم اتقدر که بدنم قرمز شد! از حمام بیرون اومدم طلا گفت: امروز از اینجا میری و شرت کم میشه! یادت باشه هیچ وقت اینجا برنگردس... هیچی نگفتم

..طلا گفت: بیا بشین خودم بزکت می کنم! هیچی نگفتم موهامو چند تا چند دختر به دستور طلا چهل گیس کردند وقتی کارشون تمام شد طلا آرایشم کرد با اخم نگام

می کرد تو چشمش دلخوری بود لباس سبزی که زیر نور می درخشید برام آورد و گفت: امشب اینو بپوش!  
!منوچهر باید از تو خوشش بیاد

رفت بیرون لباس رو پوشیدم حتی حق نداشتم گریه کنم آخه آرایشم خراب می شد یهو در اتاق باز شد و زیور  
! از اتاق بیرون اومد و گفت: آقا شاهرخ گفته بری اتاقش  
سر تکون دادم گفت: چیه نیشِت باز شد؟

! به نظرم هر جور شده امروز از اینجا برو نمون فکر نکن می تونی معشوقه آقا شاهرخ بشی طلا نمی ذاره  
...خواستم چیزی بگم که زیور گفت: برو دیگه صدای آقا شاهرخ رو در نیار  
با اون لباس سبز که تا رو زانو بود و یقه اش کمی باز بود راهی اتاقی شدم که شب قبلش شک...نجه گاه من بود  
!و با آرزو هام خدا حافظی کردم  
...در زدم شاهرخ گفت: بیا تو

...رفتم داخل اتاق، سردرگم بود حتی جواب سلاممو نداد  
سرشو فقط بالا آورد و منو دید چشمش برق زد یا من فکر کردم برق میزنه ابروهاشو بالا داد و گفت: آماده ای نه؟  
سر تکون دادم گفت: شاید برای رفتن عجله داری و خیلی خوشحالی؟  
هیچی نگفتم با اخم گفت: بیا نزدیکم، نزدیکش رفتم گفت: می دونستی خیلی خوشگل و خواستنی هستی؟  
می دونستی قرار نیست از اینجا بری با منوچهر خان صحبت کردم قرار شده همایون دو تا دختر بیاره و یه خونه  
!به اسم منوچهر خان کنم تا اجازه بده همین جا، تو همین خونه کنار من بمونی  
...هیچی نگفتم باورم نمی شد  
سکوت کرده بودم شاهرخ گفت: اینجا موندگاری! چیه خوشحال نشدی؟ نمی دونستم چی بگم هم خوشحال شده  
...بودم هم خوشحال نشده بودم

!نمی دونستم چی بگم هم خوشحال شده بودم هم خوشحال نشده بودم  
!گفت: خوشحال نشدی؟ نکنه از من خوشت نیاد  
!هیچی نگفتم... سرمو پایین انداختم طلا بدون در زدن وارد اتاق شد و شاهرخ گفت: بهت یاد ندادن در بزنی؟  
طلا نگاهی به من کرد و سرشو پایین انداخت و گفت: ببخشید آخه منوچهر خان دیر کرده اومدم بپرسم نازی  
!رو بفرستم بره یا صبر کنیم؟  
!شاهرخ صداشو صاف کرد و گردنی بالا انداخت و گفت: نازی هیچ جایی نمیره پیش من می مونه  
...دیدم رنگ طلا پرید اخم کرد و خواست چیزی بگه منصرف شد  
شاهرخ به طلا اشاره کرد که بره بیرون طلا رفت و شاهرخ گفت: از امروز مواظب خودت بیشتر باش! خواست باشه  
!من خیلی خرجت کردم، هر وقت بخوام باید باشی هرچی گفتم باید بگمی چشم



... اینم بدون من همیشه انقدر مهربون نیستم  
!انقدر خوب رفتار نمی کنم! تا زمانی خوب هستم که به دستوراتم احترام بذاری فهمیدی؟  
!سرتکون دادم گفت: نشیدم

...گفتم: بله

گفت: برو استراحت کن راستی به زیور گفتم: بهت یه اتاق جدا از بقیه دختران بده، حواست باشه خوشم نمیاد با  
...بقیه خودمونی بشی... گفتم: چشم  
گفت: آفرین  
!گفت: حالا برو

...قدم برداشتم سمت در و خواستم برم بیرون که شاهرخ گفت: نازی

برگشتم نگاش کردم گفت: یاد بگیر زودتر برقصی! می خوام شبا برام برقصی!هیچی نگفتم و از اتاق اومدم  
بیرون چند قدمی نرفته بودم که از پشت یکی محاصره ام کرد و دست رو دهنم گذاشت جی...غ هام تو گلوم  
! خفه شد به اتاقی کشیده شدم

صدای طلا بود که تو گوشم گفت: سرو صدا نکن!دستشو آروم از دهنم برداشت نگام کرد با اخم...جوری که  
!خش...و نف...رت از تو چشمات می بارید گفت:ببین دخترجان من نمی دارم اینجا و شاهرخ رو صاحب بشی  
نمی دونم دیشب بینتون چی گذشته که به خاطر تو به منوچهرخان نه گفته اما بدون من برای این عمارت و  
!شاهرخ از خیلی چیزام گذشتم، نمی دارم کاری که من کردم تو انجام بدی

اینجا فقط یه صاحب و خانم داره... اونم منم! پس ...هو...س نکن جای منو بگیری انقدر هم خودت رو برای  
شاهرخ لوس نکن!بغص تو گلوم بود با شنیدن این حرفا بغضم ترکید و با گریه گفتم:من هیچی نمی خوام من  
...حتی می خوام برم اصلا نمیخوام برگردم ده  
...میخوام از اینجا برم  
...گریه ام بیشتر شد طلا پوزخندی زد و گفت

...گریه ام بیشتر شد

طلا پوزخندی زد و گفت:اشک الکی نریز من شاهرخ نیستم دلم به حالت بسوزه!میدونی از تو توقع نداشتم که  
نیامده بخوای جای منو بگیری! از امشب هم برات مشتری می فرستم این حرف رو زد و گفت:شب آماده  
...باش،رفت

با رفتنش حق هم بیشتر شد یعنی امشب باید با یکی دیگه سر می کردم، کمی که آروم شدم نگاه به اتاق  
...کردم

!یه تخت دو نفره بود و آینه و صندلی

همین مشخص می کرو اتاق کسی نیست با خودم گفتم:فکر کردم اینجا می مونم و کسی باهام کار نداره اما  
...امشب باید با کسی صبح کنم! از اتاق بیرون اومدم،زیور تو راهرو داشت راه می رفت

چشمش به من که افتاد گفت: دو ساعته کجایی دنبال هستم؟ اونجا رفتی چیکار؟

هیچی نگفتم! چشماشو ریز کرد و گفت: گریه کردی؟

هیچی نگفتم، گفت: همینجوری میخوای جای طلارو بگیری؟

...با خودم گفتم: ای وای چرا همه فکر می کنند میدخوام جای طلارو بگیرم! من از شاهرخ بدم میاد

گفتم: نه

...گفت: از نگاهت به شاهرخ مشخصه

...حالا این حرفارو ول کن و دنبالم بیا! شب مشتری داری حواست باشه

!خواستم بهش نزدیک بشم دیگه دستم اومده بود زیور همه کاره هست و تا اون نخواست چیزی نمیشه

گفتم: خاله کاش یه کاری کنی امشب تنها بمونم هنوز زیر دلم درد می کنه

...زیور که زرنک تر از این حرفا بود گفت: به من نگو خاله! من نه خاله کسی هستم نه میخوام باشم

!به من چه طلا خانم گفته باید اطاعت بشه

!گفتم: باور کن من چشمی به شاهرخ ندارم

...گفت: چشم داشته باشی یا نداشته باشی امشب مشتری داری

...نمیشه اینجا مفت بخوری مفت بگردی! انان مفت نیست به کسی بدیم! باید مثل بقیه دخترا باشی

!دلیل نمیشه چون رنگ و لعابت بهتره بخوری و راه بری

فهمیدم زیور کاری نمی خواد انجام بده باهاش راهی اتاقم با افسون شدم گفت: وسیله هاتو جمع کن بعد جمع

کردی بیا سراغم آقا شاهرخ بهت اتاق تکی اختصاص داده! اونم نزدیک اتاقش! نمیدونم مهره مار داری یا دیشب

!چیزخورش کردی

...این طلا با بدختی طلا شد و اتاق گرفت اگه بدونی چه خفتی تحمل کرد

...چه کارهایی انجام داد خودت بهش حق میدی! گفتم: من دلم نمیخواد

نداشت حرفم تمام بشه گفت: بسه بسه الکی حرف زن! همه دخترا دوست دارند آقا شاهرخ گوشه چشمی بهشون

... نشون بده بعد تو ناز می کنی

...در اتاق باز شد

...در اتاق باز شد و افسون اومد

افسون گفت: چی شده؟

زیور گفت: هیچی شانس در خونه اش رو زده! آقا شاهرخ کلی پول و زمین داده که این پیش منوچهر نره و یه

اتاق هم بهش داده تا از شماها دور بمونه، حتنا از فردا باید بگیرم نازی خانم... افسون گفت: وای خوش به

!حالت! کاش من جای تو بودم، کاش منم از این شانسا داشتم

!ببینم چون داری از من دور میشی گریه کردی؟! زیور گفت: افسون

افسون غش غش خندید انگار غمی تو دنیا نداشت گفت: رفتی منو یادت نره یه وقتا بذار پیام اتاقت باهات چایی

!بخورم

...بعد صداشو پایین آورد و گفت: کم کم جای طلارو بگیر! هیچی نگفتم  
زیور وسائل کمدم رو برداشت و راهی اتاق جدید شدم اتاقی که نزدیک اتاق طلا و شاهرخ بود دقیقا اتاق کناری  
...طلا

وارد اتاق که شدم دهنم از حیرت باز موند! حمام و مستراح گوشه اتاق بود یه آینه و میز بزرگ و قشنگ که دلم  
می خواست ساعت ها بهش نگاه کنم، تخت دو نفره که بالا سرش تور سفیدی بود، با روتختی قرمز که به فرش  
!اتاق میامد! دروغه بگم ناراحتیم یادم نرفت  
...نه یادم رفت

!حتی دقیقه ای خوشحال شدم اما وقتی یادم اومد شب رو باید با کسی سر کنم شادیم خر... اب شد  
...انگار دنیا چشم نداشت شادی منو ببینه، زیور گفت: لباست رو داخل کمد بذار  
!تازه چشمم به کمد افتاد عاشق اون پنجره اتاقم شدم که کنار کمد بود، با اون پرده مخمل قرمز دل می برد  
...رفتم کنار پنجره

پشت عمارت حیاط داشت که از پنجره اتاقم می تونستم ببینم هنوز به اون حیاط نرفته بودم استخری وسط  
حیاط بود و میزی پیدا بود! خوب که دقت کردم طلا داشت می رفت تو آب از لباسی که پوشیده بود خجالت  
کشیدم با صدای زیور به خودم اومدم گفت: روزا اینجا تنهایی و می تونی قشنگ اتاق رو نگاه کنی اما الان باید  
...زود آماده بشی! بعد که لباسات رو چیدی برو حمام

!یکی از دخترارو می فرستم توالت (آرایش) کنه فقط یه لباس قشنگ بپوش که خوب نشونت بده  
زیور رفت و رو تخت نشستم حتی گریه ام هم نمیامد! با گریه چیزی درست نمی شد مجبوری راهی حمام شدم  
...و خودمو شستم تو حمام بغضم ترکید و گریه کردم

از اتاق بیرون اومدم گوشه اتاق نشستم فقط یه معجزه می تونست منو نجات بده! یه معجزه تو زندگیم می  
...خواستم، دلم هوای آغوش مادرمو کرده بود  
...دلم هوای آغوش مادرمو کرده بود

تو فکر بودم و بغض تو گلوم بود اما نمی ترکید یکی از دخترا اومد و به قول زیور توالتم کرد موهامو با اتو دغالی  
...صاف کرد

!هی حرف میزد و از خودش می گفت اما من حواسم پیشش نبود برامم مهم نبود کجاست و چیکار می کنه  
...مهم خودم بودم که باید امشب با وسی صبح می کردم

!همیشه مادرم به آبجیام می گفت، آبرو و شرف یه دختر مهم تر از هر چیزیه اما من دیگه نه شرف داشتم نه آبرو  
...بخاطر یه سادگی، یه آرزو همه چی رو زیر پا گذاشتم از اون روز اجبار خانم رو تو خودم گش... تم و شدم نازی  
!کارم تمام شد و آماده شده بودم که طلا اومد و سرتکون داد گفت: زود باش باید بری؟  
گفتم: کجا؟

!سر و گردنی تکون داد و گفت: تو سوال نمی پرسی اما امشب میری خونه آقا داریوش

...هیچی نگفتم، گفت: ببین خیلی بهت لطف کردم که دارم می فرستمت پیش آقا داریوش  
!یه مرد خوشتیپ و خوشبو و پولدار اگه ازت راضی باشه خودش بهت انعام میده و باز می خواد پیشش بری  
هیچی نگفتم و با طلا راهی حیاط شدیم طلا داشت می گفت: آروم باش و کاری کن بهش خوش بگذره، آقا  
داریوش خیلی برامون مهم هست که با صدای آقا شاهرخ برگشتیم، من سلام آرومی دادم اما طلا گفت: جانم  
!شاهرخ جان  
شاهرخ با جدیت گفت: مگه من نگفته بودم اجازه نداری تا نازی رقص و کارهای رو دیگه کامل یاد بگیره جایی  
!نفرستی؟

...طلا گفت: چرا اما من فکر کردم  
شاهرخ نداشت طلا حرفشو کامل بزنه گفت: بی خود فکر کردی! مگه کارها قراره با فکرای توجلو بره؟  
...طلا با من گفت: آخه آقا داریوش گفت: یکی از دخترای جدید رو بفرست منم دیدم نازی  
... شاهرخ گفت: نازی هنوز خجالت می کشه هنوز به اینجا عادت نکرده  
!بعد تو داری می فرستیش پیش یکی از بهترین مشتری های من  
...طلا گفت: به نظر من نازی از پشش برمیاد! شاهرخ صداشو برد بالا و گفت: نازی برگرد اتاقت  
بعد با احمی که رو پیشونیش گره خورده بود به طلا گفت: دفعه آخرت باشه، وقتی حرفی میزنم گوش ندیا و گرنه  
می فرستمت پیش بقیه دخترا... من سرجام ایستاده بودم طلا سرش پایین بود اما آروم گفت: مگه این دختر چه  
... فرقی با بقیه دخترا داره؟ شاهرخ گفت: من میگم  
شاهرخ گفت: من میگم هنوز آماده نیست می خوای داریوش رو بیرونی؟  
!یکی دیگه بفرست این دختر تا من نگفتم حق نداره وارد اتاق دیگه ای بشه  
خ...ون تو صورتم دوید دروغ بگم خوشحال نشدم! سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم و گرفتم شاهرخ نگاهی به  
!من کرد و گفت: زود برگرد اتاقت نازی  
طلا با احم نگام کرد و زیر نگاه سنگین طلا برگشتم اتاقم و یه نفس از سر آرامش کشیدم... همین که امشب  
!برای خودم بودم و تو رختخواب خودم می خوابیدم برای من اوج خوشبختی بود  
از شاهرخ ممنون بودم با اینکه دل خوشی ازش نداشتم اما ازش ممنون بودم با خیال راحت لباسم رو در آوردم و  
لباس دیگه ای پوشیدم می خواستم آرایشمو پاک کنم اما وقتی خودمو تو آینه دیدم پشیمون شدم و گفتم: بذار  
...باشه

کمی ذوق کرده بودم داشتم خودنو تو آینه می دیدم و سعی می کردم مثل طلا ناز کنم و عشو به پیام که در  
...اتاقم ناگهان باز شد

پشتم به در بود اما از آینه دیدم طلا هست! اخماش تو هم بود و صورتش گل انداخته بود برگشتم و  
...گفتم: سلام

گفت: زهرمار! اومد جلوم بلند شدم و روبه روش ایستادم یقه امو گرفت و گفت: چیکار کردی که شاهرخ هم بهت  
اتاق داده هم نمی ذاره با کسی همبستر بشی سرمو پایین انداختم و گفتم: هیچی من کاری نکردم طلا یهو یقه

! لباسمو گرفت و منو به دیوار چسبوند

نگاش کردم نمی ترسیدم اما جاخوردم تو چشماتش خش...م و نفر...ت بود گفت:ببین دختر اگه بخوای شاهرخ رو از من بگیری یا عشوه خرکی برایش بیای چه می دونم هر کاری کنی که شاهرخ از من دور بشه کاری می کنم! کسی نگاه تو صورتت نکنه

...فکر نکن دو روزه اومدی می تونی اینجارو صاحب بشی

من برای اینجا زحمت کشیدم خیلی کارا کردم از خیلی چیزا گذشتم نمی دارم تو به راحتی ازم بگیری فهمیدی؟

نگاش کردم گفتم: ههه چرا فکر می کنی دلم می خواد جای تو کثیف باشم؟

شاهرخ ارزونی خودت فکر کردی عاشق و شیدای آقا شاهرخت شدم؟

نه جانم من اگه جایی داشتم، اگه کسی بود تو این طهرون خراب شده لحظه ای اینجا نمی موندم تو جوی آب! موندن شرف داره به زندگی اینجا اما فقط من عرضه اشو ندارم وگرنه رفته بودم تا تو بمونی و آقا شاهرخت...فهمیدی؟نه چشم به تو

!نه چشم به تو و جات دارم نه اون شاهرخ

...طلا آروم شد دستاشو از یقه لباسم برداشت و بدون حرف زد زیر گریه و رفت

!شوکه شده بودم طلا رو نمی فهمیدم

خودم زدم زیر گریه به حال خودم و طلا گریه کردم تازه گریه ام تمام شده بود که زیور اومد و گفت:شام با آقا شاهرخ باید بخوری

... خودت رو آماده کن

!شاته بالا انداختم و گفتم:من نمیام

زیور که داشت از اتاق می رفت بیرون با شنیدن این حرف شوکه شد و برگشت نگام کرد و گفت: نشنیده می ...گیرم و به آقا شاهرخ چیزی نمیگم بلند شو

!شانه بالا انداختم و گفتم:نچ نمیام

!با کی لج کرده بودم،با خودم،با طلا با زیور با شاهرخ؟

زیور اومد سمتم و گفت: سل.یطه بلند شو ببینم مگه ازت پرسیدم میای یا نه! آقا شاهرخ دستور داده توهم وظیفه ات هست بگی چشم!گفتم:اگه نگم؟

گفت:دخترجان نمی دونم تو اون اتاق بین تو و شاهرخ چی گذشته اما فکر نکن الان آقا شاهرخ پشتت در اومده ...و هواتو داره خبری شده

شاهرخ همیشه انقدر مهربون نیست که کوتاه بیاد!وقتی گفته شام با من باید بخوری باید بگی چشم!لج نکن دختر حان با شاهرخ راه بیا و اینجا سلطنت کن خانمی کن!پاشو نازی من بدت رو نمی خوام این زبوت درازی و رفتارت هم می دارم پای خامی و جوونیت و به آقا شاهرخ چیزی نمیگم

نگاش کردم گفت: زود آماده شو آقا شاهرخ طاقت نداره خوشش نمیاد منتظظر کسی بمونه زیور رفت با خودم

...فکر کردم اگه با شاهرخ راه بیام و با یکی باشم بهتر از این هست که هر شب با سکی سر کنم  
من حق انتخاب نداشتم باید بین بد و بدتر انتخاب می کردم! تصمیم گرفتم کمی به دل شاهرخ راه بیام تا بذاره  
...راحت اونجا زندگی کنم فقط باید جوری وانمود می کردم که من خودم از این مسئله خوشحال نیستم  
باید همین کارو می کردم بلند شدم و صورتمو که سیاه شده بود شستم با خود گفتم: وقتش رسیده که خودم  
!آرایش کردن رو یاد بگیرم

برای دفعه اول بد نشد تو آینه به خودم گفتم: نازی بخند سخت بگیری می گذره آسون بگیری می گذره! این  
روزا هم تمام میشه پس سخت نگیر یه لباس از تو کمد برداشتم لباس سیاهی که چسبون بود و یقه اش هفت  
...بود اما آستین هاش تا مچ بود و بلندیش زیر زانو بود! موهامو بالای سرم جمع کردم و تو دلم گفتم به

موهامو بالای سرم جمع کردم و تو دلم گفتم: به جهنم که شاهرخ موی بسته دوست نداره اصلا شاهرخ خر  
!کیه؟

...کفش های براقی که افسون می گفت ورنی هست رو به پام کردم و منتظر موندم بیان دنبالم  
کمی بعد زیور اومد و از دیدن من یه لبخند زد و گفت: آفرین همیشه دختر حرف گوش کنی باش! آقا شاهرخ از  
...دخترای حرف گوش کن خوشش میاد  
هیچی نگفتم و راه افتادیم سمت بالکن شام تو بالکن چیده شده بود و آقا شاهرخ پایش رو، روی هم انداخته بود  
! داشت پیپ می کشید ایستادیم زیور که دید مردد هستم گفت: برو دیگه و بهم تنه زد  
رفتم سلام کردم شاهرخ برگشت و ابروهاشو بالا انداخت گفت: سلام و اشاره کرد برم پیشش رفتم پیشش دستشو  
! دور کمرم انداخت و گفت: شب قشنگی هست  
چشمم به حیاط افتاد باز فواره های حوض باز بود و از دهن فرشته آب میامد راست می گفت شب قشنگی بود  
! اما برای من نه

...من می دونستم چی در انتظارم هست  
...شاهرخ گفت: نازی چشمات آدمو مس..ت می کنه، دیو...ونه می کنه دوست دارم ساعت ها نگات کنم  
تو چشمات چیزی هست که منو جذب می کنه! هیچی نگفتم وقت شام بود، شام تو سکوت و نگاه های شاهرخ به  
...من خورده شد

!هرچی از ساعت می گذشت دلشوره من بیشتر می شد  
!می دونستم بعد شام چی در انتظارم هست  
شام خورده شد و همش منتظر بودم شاهرخ منو به اتاق خواب بکشونه اما خبری نشد بعد شام کمی تو  
سکوت گذشت و نگام کرد من زیر نگاه های شاهرخ معذب بودم حتی نمی تونستم راحت شام بخورم و هنوز  
گرسنه بودم شاهرخ گفت: نازی نوشیدنی می خوری؟  
!گفتم: نه ممنون و سرمو پایین انداختم گفت: بهت نگفتن از کلمه نه بدم میاد؟

وقتی چیز مییگم و می خوام باید انجام بشه! نگاش کردم صورتش از عصبانیت سرخ شده بود اخماش تو هم



...بود

!گفت: نشنوم دیگه بگی نه

.... شده بود یه شاهرخ دیگه

فکر نمی کردم یه نه گفتن انقدر عوضش کنه گفتم: چشم هیچی نگفت و نوشیدنی خورد و نگام کرد! حتی از

...منم نخواست بخورم! هیچی نگفتم نگام به آسمون بود هوای خوبی بود

!شاهرخ گفت: نازی بریم دیگه

با شنیدن این حرف غم های عالم تو دلم ریخت اما چاره جز اطاعت نداشتم شاهرخ ایستاد و منو نگاه کرد و

....منتظرم بود نگاش کردم، نگام کرد تو چشمم خواهش بود، التماس بود، تمنا بود بود اما

!تو چشمم خواهش بود، التماس بود، تمنا بود اما شاهرخ نمی دید

آروم قدم بر می داشتم تا شاید اتفاقی بی افته و کسی صداش کنه چیزی بشه و نرم اما نشد... قدم بر داشتم و به

!اتاق م...رگ رفتم! به جایی که کسی برام جه..نم ساخته بود

...وارد اتاق شدم شاهرخ مثل گرسنه ای که چشم به غذا داشته باشه نگام می کرد

!ایستادم شاهرخ گفت: بشین

...رو کاناپه نشستم

...شاهرخ اومد کنارم نشست کمی نگام کرد

می لرزیدم نمی تونستم مثل اون شب طاقت بیارم شاهرخ پیش رو روشن کرد و گفت: نمی دونم چرا حس می

کنم با همه دخترای اینجا فرق داری! ببین من اینجا نون مفت به کسی نمیدم باید کار کنی اما فعلا تا آماده بشی

دارم بهت فرصت میدم اما یادت باشه صبر منم اندازه داره باید هم خوب یاد بگیری دلبری کنی و لوند باشی هم

!برقصی

...سرتکون دادم گفتم: آقا شاهرخ من نمی تونم

!نگام نکرد گفت: نمی تونی از اینجا برو

...نگاش کردم سرشو برگردوند سمت

نگاش سرد و یخ بود، سکوت کردم اونم سکوت کرد بینمون سکوت تلخی بود گفتم: برم؟

گفت: نه! نشستم سرجام حس می کردم شاهرخ می خواد حرفی بزنه اما نمی زنه منم سرم پایین بود، که شاهرخ

...دستشو رو پام گذاشت

!پریدم نگام کرد و گفت: نترس نگام کرد نگاش کردم صورتشو نزدیک صورتم آورد

!عقب رفتم پوزخند زد و گفت: چیه از من خوشت نیامده؟

...سکوت کردم دوباره پرسید گفتم: چرا فقط

!گفت: فقط چی؟

هیچی نگفتم خودش صورتشو عقب برد، نمی دونم چی شد یهو عصبانی شد و داد زد بلند شو برو نگاش کردم!

...هرچی رو میز بود رو پرت کرد و گفت: برو بیرون  
"از ترسم رفتم بیرون! زیور و یکی دوتا از دخترا پشت در بودند زیور پرسید "چیکار کردی؟ چه آتشی سوزوندی؟  
گفتم: هیچی چشماشو ریز کرد و پرسید پس چرا آقا شاهرخ عصبانی شد؟ چی گفتی؟  
گفتم: هیچی من نه کاری کردم نه چیزی گفتم... رفتم اتاقم ترسیده بودم اما از یه طرف خوشحال بودم که  
...امشب برای خودم هستم  
...نمی خواستم به چیزی فکر کنم  
نمی خواستم بدونم شاهرخ یهو چی شد از اون شب تا دو هفته شاهرخ منو نخواست و حتی شاهرخ رو ندیدم  
...برامم مهم نبود اخلاق طلا باهام بهتر شده بود اما

!اخلاق طلا باهام بهتر شده بود اما بهم رقص یاد نمی داد یکی از دخترا رو جای خودش می فرستاد  
!تو دو هفته پیشرفت خوبی کرده بودم و ازم راضی بودند  
یه روز که خیلی بی تاب می کردم و همه اش اشک می ریختم افسون سرزده وارد اتاق شد انگار دردم رو می  
...شناخت  
انگار می دونست چی بهم می گذره و تو دلم چه غمی دارم گفت: ببین نازی بهتره گذشته ات رو فراموش کنی یا  
...فکر کنی از آدمای عزیزت رو دست دادی! وقتی همه اش به گذشته فکر کنی خودت نابود میشی  
!اینجا برات یه زندگی جدا هست که نباید به آدمای بیرون و گذشته فکر کنی  
...با گریه گفتم: نمی تونم  
..گفت: می تونی! منم فکر می کردم نمی تونم اما تونستم  
تو فکر کردی همه دخترای اینجا بی کس و کار هستند؟  
ما هم خانواده داشتیم خواهر برادر داشتیم، خونه و زندگی داشتیم حالا کم و زیاد با هم یه چیزی می خوریم  
! اما گذشته ها گذشته  
اونا هم حتما مارو فراموش کردند، افسون اشک گوشه چشمش رو پاک کرد و نگام کرد و گفت: از دست تو مثلاً  
...اومده بودم دلم باز بشه بدتر شد بلندشو، بلندشو تا کمی به خودمون برسیم و برقصیم  
اون روز افسون حال و هوای منو عوض کرد یه هفته گذشت و داشتم جلوی آیکه آرایش می کردم دیگه خوب  
!یاد گرفته بودم آرایش کنم، تو حال خودم بودم و داشتم ترانه ای که شنیده بودم رو می خوندم  
هفته ای دو شب بعد شام اجازه داشتیم تو مهمان خانه دور هم جمع بشیم و صفحه ای گوش بدیم معمولاً هم  
طلا انتخاب می کرد داشتیم یه تصنیف غمگین می خوندم که صدای در اومد برگشتم زیور بود گفت: آقا شاهرخ  
!دستور دادند امشب بری پیشش! خوب به خودت برس و حواست باشه مثل اون شب جفتک نندازی  
معلوم نیست چیکار کردی که از اون شب آقا شاهرخ هیچ دختری رو نخواست حتی با طلا همبستر نشده پس  
...حواست باشه  
همین حرف رو زد و رفت بعد رفتن زیور کمی ترسیدم فکر می کردم شاهرخ منو فراموش کرده یا از چیزی

ناراحتی و کاری به کارم نداره اما اینجوری نبود! وقتی از حموم اونده بودم موهامو به کمک افسون چهل گیس کرده بودم و فر شده بود داشتم به خودم تو آینه نگاه می کردم که باز زیور اومد و گفت: لباس رقص رو بپوشی! امشب باید برای آقا شاهرخ برقصی

...با شنیدن این حرف ترسم بیشتر شد

...زیور گفت: خواست باشه خرابکاری نکنی؟! گفتم

...با شنیدن این حرف ترسم بیشتر شد

!زیور گفت: خواست باشه خرابکاری نکنی؟

گفتم: باشه زیور رفت و کمی بعد افسون اومد وقتی دید نشستم گفت: زود باش آرایش کن... گفتم: دو ساعت وقت هست!

...گفت: بیا یه دور با هم برقصیم یه وقت خرابکاری نکنی

گفتم: حوصله داری خرابکاری کنم مثلاً چی می خواد بشه؟

!گفت: شنیدم زیور می گفت: اگه خرابکاری کنی پرت می کنند خونه فخری خانم

گفتم: اون کیه؟

گفت پ: نمی دونم من ندیدمش اما فقط خدا کنه اونجا نری میگن یه زن بداخلاق و بدهن هست که دخترا تو

خونه اش نمی تونند یه شکم سیر غذا بخورند خیلی هم تلاش کرده که آقا شاهرخ ازش خوشش بیاد اما من

!شنیدم محلش نمی ذاره نمیگم اینجا جای خوبی هست اما از اینجا بدتر هم هست

هیچی نگفتم کمی بعد زیور در اتاق رو زد و گفت بیا بریم آماده ای؟

سرتکون دادم و پشت سر زیور راه افتادم و وارد اتاق شاهرخ شدم در زدم و منتظر موندم اجازه ورود بده وقتی در

!اتاق رو زدم و اجازه ورود گرفتم و وارد اتاق شدن چشمم چهارتا شد

طلا با یه لباس قشنگ تر از لباس من و موهای قشنگ و آرایشی که صدبرابر قشنگش کرده بود تو ب... غل آقا

!شاهرخ نشسته بودو دست آقا شاهرخ بازو طلا رو گرفته بود

!نه اینکه بگم حسودیم شد یا ناراحت شدم نه! فقط توقع نداشتم طلا اونجا باشه

اگه طلا اونجا بود با من چیکار داشت؟

چرا منو خواسته بود؟

!همون جلوی در ایستاده بودم که آقا شاهرخ گفت: بیا تو چرا جلوی دری

نگاه به طلا کردم مثلاً می خواستم اجازه بگیرم اشاره کرد بیا عجیب بود که اخم نکرد و لبخند زد و اشاره کرد

...بیا رفتم و جلوشون ایستادم طلا انگار نه انگار من وجود دارم

شاهرخ گفت: می دونی نازی حق با طلا هست به نظر من تو به درد این خونه نمی خوری و مشتریای منو می

!پرونی! بهتره بجای اینکه اینجا مفت بخوری و راه بری و جفتک بندازی بری یه جای دیگه

بدون اینکه بخوام فکرم پیش حرفای افسون رفت و یاد خونه فخری خانم افتادم! نگاه به طلا انداختم، نگام کرد و

...لبخندی زد

شاهرخ گفت: شنیدم پیشرفت خوبی تو رقصیدن داشتی؟  
سرمو پایین انداختم گفت: نمیخواهی به دور برام برقصی! ببین اگه خوب برقصی به جای خوب می فرستمت اما ... اگه  
ببین اگه خوب برقصی به جای خوب می فرستمت اما اگه بد برقصی میدم دست فخری تا بهت آموزش بده! به  
!نظرم فخری میتونه آدمت کنه  
!طلا نگاه تمسخر آمیزی داشت  
بغض تو گلوم بود می خواستم بپرسم چرا مگه من چیکار کردم؟  
... طلا بلند شد و صفحه گذاشت و گفت: برقص... گفتم: آخه  
... طلا چشم غره ای رفت و بهد ناچار شروع به رقصیدن کردم  
..سخت بود شر شر عرق می ریختم  
! به طلا نگاه می کردم و فکر می کردم انگار فقط اون هست نه شاهرخ  
یاد حرفا و توصیه های اون دختر موقع رقص می افتادم که می گفت: باید بخندی انگار بهترین کار دنیا برات  
... رقصیدن هست  
! انگار کسی نیست  
یاد حرفای افسون افتادم باید می رقصیدم که اسیر خونه فخری نشم برای من چند دقیقه چند سال گذشت وقتی  
تمام شد نفس نفس می زدم طلا سرتکون داد و شاهرخ لبخندی زد گفت: به به انگار از اول رق.. اص بودی نه  
!طلا؟  
!طلا گفت: من که بهت گفتم پیشرفت خوبی کرده  
!شاهرخ سرتکون داد و گفت: می فرستمش کاباره اینجوری بهتر هست و خرج این مدتش هم در میاد  
!به شاهرخ نگاه کردم گفت: می تونی بری  
... نگام به طلا افتاد لبخند زدو چشم و ابرویی اومد  
نفس عمیقی کشیدم همین که قرار نبود شاهرخ رو تحمل کنم کافی بود! رفتم اتاقم یکی دوتا از دخترا تو راه منو  
دیدندو پیچ کردند کنی بعد افسون اومد تازه لباس عوض کرده بودم و داشتم فکر می کردم باید کجا برم و  
چیکار کنم؟ افسون گفت: چی شد؟ چیکار کردی؟  
... آقا شاهرخ این دفعه نمی بخشت  
... گفتم: هیچی باور کن فقط گفت: برقص و رقصیدم گفت: یا خونه فخری میری یا به جای بهتر مقل کاباره  
... افسون گفت: واییی  
گفتم: چیه؟  
گفت: جای بهتر کاباره آقا جهان هست که مثل همین جاست  
گفتم: چیکار کنم؟  
... افسون نگام کرد و گفت: فرار کن

! اگه میتونی برو من شهامت فرار کردن نداشتم اما تو اینجا نمون

گفتم: آخه چجوری کجا برم؟

...افسون گفت: نازی من یه مقدار پول دارم که کسی نمی دونه

!انعامی هست که مشتریام بهم دادند اونو بهت میدم

گفتم: آخه از اینجا چجوری فرار کنم؟

...گفت: اون با من فقط عادی رفتار کن و کسی نفهمه

گفتم: باشه

افسون رفت از استرس گریه ام گرفته بود گریه کردم حتی نرفتم شام بخورم کمی بعد افسون با سینی شام

!اومد تو اتاقم و از زیر لباسش پول در آورد و گفت: امشب باید از اینجا بری بهتره اینجا نمونی

...گفتم

گفتم: آخه کجا برم؟

!گفت: نمی دونم فقط بذار از نیمه شب بگذره برو و اینجا نمون

نگهبان اون موقع خوابه! اگه می تونی برگرد ده خودتون بالاخره قات می بخشه یا به عقد یکی درت میاره! هرچی

...بشه از اینجا بهتره

نگاش کردم افسون بغلم کرد و گفت: نازی مهترت از اول تو دلم نشست! نمی دونم چرا اما منو یاد خواهرم می

!ندازی

...فشارم داد گفتم: بیا با هم بریم اصلا بیا برگردیم ده ما

...فسون گفت: من نمی تونم! من مجبورم اینجا بمونم! من اسیر این خوته هستم

گفتم: چرا؟

گفت: مفصل هست اگه سرنوشت باز مارو سر راه هم قرار داد و همدیگه رو دیدیم بهت میگم اما بدون من امیدم

کسی هستم که اگه از اینجا پیام بیرون معلوم نیست چی سرش میاد! فشارش دادم و گفتم: لطفت رو هیچ وقت

...فراموش نمی کنم

افسون گفت: بهتره برم تا کسی شک نکرده! راستی غذات رو بخور! برات تو بقچه غذا می دارم از پشت در وردی

...وقتی خواستی بری بردار

...فقط جوری برو که سرو صدا نشه آخه زیور گوشاش تو شب هم می شنوه و خیلی تیزه! گفتم: باشه

!لحظه آخر نگام کرد و نگاش کردم تو چشمای تمام اون دخترا غم بود

...حتی وقتی می خندیدند

...وقتی بازی می کردند

.... و وقتی می رقصیدند

!اون شب خودمو به خواب زدم زیور حتی اومد سینی بیره صدام کرد و من جواب ندادم تا فکر کنه خوابم

رفت و نفس راحتی کشیدم باید صبر می کردم مگه وقت یمی گذشت مثل اون شب که می خواستم با همایون

فرار کنم وقت نمی گذشت! بالاخره وقتش رسید یه لباس که پوشیده تر بود رو پوشیدم و یه کفش که پاشنه زیاد نداشت رو برداشتم و دست گرفتم تا یه وقت صدا نده پول هایی که افسون داده بود رو تو سی.نه ام پنهان ... کردم و آهسته راهی شدم

جلوی درِ عمارت نگهبان بود! یه پسر جوان که همسن شاهرخ بود پسرک هیز چشم چران که لحظه ای رو از دست نمی داد به قول افسون قیافه اش شبیه وزغ بود  
...راست می گفت نه قیافه قشنگی داشت نه هیکلی قشنگی

فقط قد دراز کرده بود و نگاه می کرد البته می دونستم که خوابه کلا بیشتر وقتا تو چرت بود،وقتایی که اجازه .... داشتیم تو حیاط بریم زیور خودش میامد و مثل

...وقتایی که اجازه داشتیم تو حیاط بریم زیور خودش میامد و مثل عقاب مواظبمون بود  
بقچه امو برداشتم و دعا کردم افسون هم از این خونه و آدما نجات پیدا کنه و آروم راهی شدم. نگهبان خواب بود!

...من که کلید نداشتم چجوری باید می رفتم؟! چشمم به دیوار افتاد  
!دیوارها خسلی بلند نبود اما نرده داشتند، از درخت بالا رفتن رو بلد بودم  
...وقتایی که ننه ام می خواست کتکم بزنه یا وقتی چیزی می خواستم بهم نمی داد از درخت بالا می رفتم  
!اول بقچه رو پرت کردم اون طرف دیوار بعد کفشهامو و بعد سمت راست و چپم رو نگاه کردم  
...از دیوار بالا رفتم،زانوم زخم شد و سوخت اما مهم نبود پریدم و تو اون تاریکی دنبال کفش هام گشتم  
کمی بعد پیدا کردم با بقچه راهی شدم ترسیده بودم اما به خودم گفتم: دختر تو ته جهنم بودی از چی می ترسی!

تاریک بود و صدای سگ میامد،از اون خونه باید دور می شدم چند تا کوچه خیابان دویدم هیچ کسی ...نبود  
توتاریکی بودم به یه کوچه رسیدیم که خرابه داشت  
باید می رفتم داخلش بسم الله گفتم که از ما بهترون دور بشه و راهی شدم و گوشه ای نشستم سرد بود یا من ....سردم بود؟ نمی دونم! فقط خوشحال بودم از اون جهنم بیرون اومدم بغضم از ترس ترکید

صدای حشره میامد اما برام مهم نبود حتی حس کردم رو پام و دستم چیزی راه میره چندشم نشد! از شاهرخ که چندش تر نبودند! خودمو بغل کردم تا گرم بشم، آروم آروم خوابم گرفت و چشمام باز و بسته شد و گفتم:  
نباید بخوابی الان وقت خواب نیست اما نمی شد خوابم میامد پشیمون شده بودم دلم جای نرم و گرمی می خواست خوابم برد و نفهمیدم کی وقت گذشت وقتی چشم باز کردن خورشید می خواست طلوع کنه و یه روز دیگه شروع بشه باید قبل از اینکه هوا روشن می شد از اون محل دور می شدم از جا بلند شدم برم که حس کردم از خرابه صدایی میاد

!ترسیدم و خودمو بغل کردم اما باید می فهمیدم کی هست و کی نیست  
...شاید آدمای شاهرخ بودند

با این فکر از جا بلند شدم و از گوشه پنجره ای که شیشه اش شکسته بود حیاط رو نگاه کردم یه مرد بود که



یه تیکه نان رو داشت می خورد تند تند با خودم گفتم: خدا کنه از آدمای شاهرخ نباشه! خدا کنه منو نبینه برگشتم همون گوشه اون مرد تو حیاط نشسته بود و من می لرزیدم نمی تونستم از اونجا برم بیرون گریه ام... گرفته بود با خودم گفتم

!نمی تونستم از اونجا برم بیرون گریه ام گرفته بود با خودم گفتم: من چقدر بد شانس هستم... اون لحظات برای من نمی گذشت گوشه ای نشستم و خودمو مچاله کردم و تو فکر خودم رفتم! آروم اشک می ریختم و خودمو فحش می دادم بغضمو تو گلویم خفه کردم که حس کردم صدای پا میاد... جرات نداشتم چشمامو باز کنم فقط می گفتم کاش این کابوس باشه کاش آبجیم الان از خواب بیدارم کنه بگه بلندشو برای آقا آب جوش کن بره مستراح! اما بیدار بودم اینو وقتی... فهمیدم که نزدیکم بود

!که صدای پاش میامد چشمامو محکم بستم و دعا کردم که صدا از حیاط باشه اما نبود این رو وقتی فهمیدم که صدای پاش نزدیک... شده بود

که با پا بهم زد و گفت: هوووویی اینجا چی میخوای؟... جرات نداشتم چشمامو باز کنم اما چشماو باز کردم جلوم بود با چشمایی که هر... زگی ازش می بارید داشت نگام می کرد سرتکون داد و گفت: به به یه همدم پیدا کردم؟ ببینم چجوری اینجا اومدی قناری؟ بالاخره سراغم اومدی؟.. نمی تونستم حرف بزنمگ

!گفتم: من... راستش جایی نداشتم بمونم چشمم به اینجا افتاد نگاه بهم کرد و گفت: چه لباس قشنگه؟ اون برات خریده؟ فرار کردی از دستش؟! گفتم: نه

!سرتکون داد گفت: می دونستم میای! بالاخره اومدی... نمی دونستم چی بگم کلافه شدم قدمی جلو برداشتم! نگاش کردم یه لبخند زد که قیافه اش کر... یخ تر شد یه قدم دیگه برداشت خودمو بغل کردم و فشار دادم سه قدم برداشت و نزدیک نشست و لبخندی زد تا دندونای زردش مشخص بشه و خندید ترسیدم بودم می لرزیدم از ترس نمی تونستم التماس کنم دستشو بالا آورد و گونه امو لمس کرد جی... غ کوتاهی زدم و گفتم:... دست بهم زن! خندید و گفت: چیه بدت اومد؟ از من بدت میاد؟ سرتکون دادم که نه... گفتم: بذار برم

گفت: نه؟ خودت با پای خودت اومدی تو خونه من بعد به همین راحتی بذارم بری؟ صدام می لرزید گفتم: ببخشید اشتباه کردم بذار برم خندید و گفت کجا بری؟ تازه گیرت آوردم یادته چند سال پیش منو پس... زدی

یادته رفتی زن بایرام شدی؟ کاری کردی همه تو دهات بهم بخندن بهت گفتم: بایرام مرد زندگی نیست ولت... می کنه اما

.... بهت گفتم: بایرام مرد زندگی نیست

ولت می کنه اما تو چیکار کردی

!؟بهم پشت کردی

گفتی :بو گند میدی!ببین هنوز بو گند میدم؟ اومد نزدیکترم می خواستم از بوی گندش بالا بیارم اما گفتم: نه نمیدی

گفت:بایرام ولت کرده؟

...نگاش کردم

!گفت:آره؟سرتکون دادم از چشماش مشخص بود حال خوبی نداره

می ترسیدم اتفاقی بی افته باید به دلش راه میامدم گفتم: آره ولم کرده!خندید و گفت:آخجون دیگه مال خودم

...میشی !آقات هم نمی تونه حرف بزنه!بهبش نگفتی اومدی اینجا گفتم:نه

گفت:خوب کاری کردی ازش بدم میاد،بدم میاد اون گفت: من دیو..نه هستم و تورو به بایرام داد چرا؟چون بایرام...آقاش باغ داشت و من آقا نداشتم

!زدم زیر گریه و دستامو رو صورتم گذاشتم،تو دلم گفتم:خدایا این کیه عاقل هست دیو!...نه هست؟

یه لحظه حالش خوبه یه لحظه حالش خوب نیست! دستمو لمس کرد و گفت: گریه نکن نمی دارم اذیتت کنند

...اینجا با هم زندگی می کنیم کسی هم نمی فهمه

!باشه؟

...دستامو از صورتم برداشت نگاش کردم گفت: بخند

!گفتم: نمی تونم

!گفت:بخند میگم... ابروهاش گریه خورد خندیدم اونم خندید،خنده ای که عادی نبود

گفت: گرسنه ات هست؟

!گفتم:نه

گفت: من می دونم گرسنه ات هست از جیب کت کثیفش یه تیکه نان در آورد داد دستم مجبوری گرفتم گفتم: بخور...

!گفتم: نمیخورم اخم کرد و گفت:گفتم بخور ناچارا لقمه ای از نان رو خوردم بوی کپک می داد سفت بود

...گفتم عجب غلطی کردم فرار کردم بلند شد و رفت پشت پنجره شکسته

با خودم گفتم :بهترین وقت هست فرار کنم دویدم بقچه امو جا گذاشتم و برام مهم نبود به پشت نگاه نمی کردم

...

فقط می دویدم از خرابه بیرون اومدم یه لحظه برگشتم ببینم پشتم هست یا نه که پام گیر کرد و خوردم

...زمین

کمتر از دقیقه ای بهم رسید و گفت: میخواستی فرار کنی؟

!از اول هم بایرام رو دوست داشتی

...گفتم: بذار برم

گفت: کجا بری؟

تو هم مثل بقیه فکر می کنی من دی..وانه هستم؟

!گفتم: نه به خدا نه ...بذار برم

!گفت: کجا بری؟ یادته قول دادی عروسم بشی یادته بهت سیب دادم؟

!گفت: گلبهار نرو

!گفتم: من گلبهار نیستم

...من اجبار هستم نازی هستم اما گلبهار نیستم و زدم زیر گریه

کمکم کرد بلند بشم و منو گوشه ای برد، حرف نمیزد ازش ترسیده بودم نگام می کرد اما نمی خواستم نگاش

...کنم تو دلم افسون لعنت کردم کاش فرار نکرده بودم

تو دلم افسون رو لعنت کردم کاش فرار نکردم

گفت: دوسم نداری؟

!زدم زیر گریه گفتم: بذار برم تورو خدا... به خدا من گلبهار تودنیستم

!گفت: دروغ میگی بذارم بری پیش بایرام؟ مگه الکیه

...گفتم: به خدا نمیرم پیش بایرام من بایرامو نمی شناسم

گفت: دروغ نگو سه قدم جلو اومد از بوی گندش داشت حالم بدمی شد با دست هولش دادن اما تکون نخورد

!نگاش کردم، نگام کرد

...تو چشمات چیزیه بود ازش می ترسیدم گفتم: بین من اجبار خانم هستم! از ده فرار کردم

بیام اینجا هنرپیشه بشم من گلبهار تو نیستم، اصلا اگه گلبهار بودم زنت می شدمشپ نگاش کردم نگام کرد یه

...لحظه فکر کردم می فهمه چی میگم اما نمی خواد باور کنه

گفت من بهترم یا بایرام؟

...گفتم: من بایرامو ندیدم اما تو از همه بهتری بذار برم

...گفت مگه نمیگی از همه بهترم پس پیشم بمون! اصلا بیا باهام عروسی کن برام بچه بیار

!بغضم ترکید گفتم: نمی تونم بذار برم یه زن خوشگل برات پیدا می کنم

...گفت: نه من خودتو می خوام! گلبهار یادته ننه ام می خواست برام افسر دختر خالمو بگیرم نخواستم و نداشتم

من بخاطر تو آواره شدم حالا چجوری دلت میاد بگی یکی دیگه بگیر من تورو میخوام گلبهار... دستشو به صورتم

!زد جا خوردم و ترسیدم گفت: نترس من دوست دارم دوست دارم حتی بیشتر از اون بایرام خر

...زدم زیر گریه

باز گفت: گریه نکن من اذیت نمی کنم یادته بچه بودیم زن و شوهر بازی می کردیم یادته آقات هم منو کتک زد هم تورو الان که آقات نیست بیا زن و شوهر بشیم

می خواستم از دستش فرار کنم اما انار فکر منو خوند دو طرف دستاشو به دیوار زد و اسیرش شدم باورم نمی ...شد که گیر این دی..وانه بی افتم حتی تو خوابم نمی دیدم

...شروع کرد موهامو نوازش کردن با گریه گفتم: دست زن تورو خدا دست زن

!گفت: من دست زنم بایرام دست بزنه؟

...گفتم گ..ور پدر بایرام و تو بذار برم

!هق هقم بلند شد، دیدم رنگش پریده

...بهتره بگم ترسید گفت: گریه نکن گریه نکن

!گفتم اذیت می کنی دست بهم میزنی دست بهم زن

... گفت: باشه باشه گریه نکن

....گفتم: بذار برم گفت: نه نمی دارم بری

برات لباس عروس خریدم بیا ببین!نگاش کردم گفتم: عقل نداره الکی میگه دستمو گرفت و منو دنبال خودش ...کشوند

منو دنبال خودش کشوند و یه جای دیگه برد که یه پنجره اش باز بود و یه صندلی شکسته وسط اتاق بود

پرده اتاق افتاده بود، گوشه اتاق یه کمد بود که نصفه در داشت دست منو گرفت و سمت کمد برد و گفت: اینجا

!بمون جایی نریا

از کمد فاصله گرفتم و ایستادم با خودم گفتم: حتما دچار خیال شده اما دستشو داخل کمد کرد کمی بعد تا نیم تنه داخل کمد رفت و یه لباس سفید درآورد که خاکی شده بود نگاش کردم گفت: ایناهاش اینو برات خریدم

...خودم خریدما بیا بپوش

ازش گرفتم لباس خوشگلی بود مثل لباس هایی که دخترای شهری برای عروسیشون می پوشیدند: گفت بپوش

...بپوش

!نگاه کردم اندازه من می شد گفتم: نمی تونم تو اینجایی

...گفت: من میرم جلوی در پشتمو بهت می کنم و بدون اینکه منتظر حرف من بشه رفت

لباس عروس سفید تو دستم بود نمی دونستم چیکار کنم گفتم: بپوشم شاید از سرش افتاد و گذاشت برم از یه طرف راهی نداشتم و باید می پوشیدم تا به وقتش فرار کنم...لباس داشتم می پوشیدم که گفت: پوشیدی

!پوشیدی؟ برگردم؟ گفتم: نه از ترس اینکه بدن برهنه منو ببینه تا پشتش بهم بود لباسمو عوض کردم

با خودم فکر کردم میبینه و تمام میشه و می داره برم اما اینجوری نشد وقتی لباس عروس تن من دید چشماش پر خ..شم شد اومد نزدیکم گفت دیگه نمی دارم ازم دوربشی! خواستم حرفی بزنم اما تا به خودم پیام هولم داد و

!روی زمین افتادم اومد روم خی..مه زد و گفت: عروس خودم شدی

خواستم بلند بشم دست و پا میزد اما نمی تونستم سرشو رو سی...نم گذاشت و گفت: تنهام نذار دلم براش می

...سوخت اما هم چندشم می شدم هم ترسیده بودم  
!فکری به ذهنم رسید گفتم:نقش گلبهار بازی می کنم تا بذاره برم

گفت:گلبهار

گفتم:هوم

گفت:اذیتت نمی کنم

گفتم:مگه نمیگی منو دوست داری؟ آخه من و تو که زن و شوهر نشدیم بذار بریم دهات زن و شوهر بشیم

گفت:نه نه آقات نمی ذاره

گفتم:من راضی شون می کنم

گفت:نه نه یقه لباس باز بودو خط سی..نه ام مشخص بود داشتم باهاش حرف می زدم که حمله کرد بهم!سعی کردم ازخودم دورش کنم هولش دادم اما نرفت،لباس خاکی و کثیف بود پاره شد انگار تو این دنیا نبود حرف نمیزد حرفام نمی شنید زورش دوبرابر شده بود گریه می کردم جی...غ میزدم تا شاید یکی صدامو بشنوه اما کسی نبود دیگه تلاش نکردم و تسلیم شدم حالیش نبود تا به خودم پیام چیزی درونم فرو رفت درد بود که سراغم اومد دستامو رو صورتم گذاشتم و گریه کردم و گفتم تمومش کن! نمی دونم چقدر گذشت اما برای من سالی بود که می گذشت بالاخره به نفس،نفس افتاد و تمام شد وقتی تموم شد مثل فاتحی که قلعه ای فتح کرده باشه گفت:دیگه واقعا زن وشوهر شدیم مثل بچگی که بازی می کردیم

مثل فاتحی که قلعه ای فتح کرده باشه نگام کرد و گفت:دیگه واقعا زن وشوهر شدیم مثل بچگی که بازی می کردیم

با تمام وجودم جی...غ زدم بدم میاد ازت!چشماش از حد معمول بیشتر باز شد گفت: بایرامو دوست داری آره؟ به خواسته اش رسیده بود و حالا نوبت من بود اذیتش کنم و حرصش بدم  
گفتم:آره از اولم بایرام رو دوست داشتم اصلا می دونی چیه الانم می خوام برم پیش بایرام هنوز روم نشسته بود ! نمی تونستم تکون بخورم برای اینکه بیشتر حرصش بدم گفتم من می خوام زن بایرام بشم  
...با شنیدن این جمله صورتش از خ...شم قرمز شد و دستاشو د...ور گر...دتم ح.لقه کرد  
!زورش زیادبود دستم رو دستش بود اما نمی تونستم کاری کنم  
نف.سم به سختی بالا میامد با خودم گفتم: دیگه کارم تمام شده،اش..ادمو خوندم که دستاش شل شد و  
گفت:دیگه اسم اونو نیار فهمیدی؟

نگاش کردم تو چشماش خش...م و کی..نه بود از روم بلند شد وشلوارشو درست کرد و رفت  
!حس یه تیکه وسیله داشتم که هرکسی ازش استفاده می کرد و پرتش می کرد کنار...فکر می کردم با دیدن من تو اون لباس عروس آروم میشه اما آروم نشده بودو فکر کرده بود من زنش هستم و اون  
...اتفاق بینمون افتاد

!گریه کردم زار زدم اما فایده نداشت از خودم بدم اومده بود

اول شاهرخ حالا این مردک که عقل نداشت هم به من رحم نکرده بود از من بدبختتر کسی بود؟! تو حال خودم...  
بودم ازش خبری نبود با لباس پا...ره و نیمه بر...هنه بلند شدم  
خورشید تو آسمون اومده بود و بهم دهن کجی می کرد بلند شدم و رفتم دیدم گوشه ای افتاده اول فکر کردم  
م...رده بعد دیدم ن.فس می کشه برام مهم نبود خوابیده یا غش کرده! رفتم بقیچه امو برداشتم و فرار کردم ای  
..لعنت به بخت و سرنوشت من از وقتی تو طهران اومده بودم جز بدبختی چیزی قسمتم نشده بود  
باید تا خواب بود فرار می کردم حتی اگه گیر آدمای شاهرخ می افتادم بهتر از این بود که تو این خرابه با این  
...مرد سر کنم از اون خرابه زدم بیرون و یه نفس دویدم یه خیابان  
دو خیابان دویدم هیچکسی اون وقت صبح نبود انقدر دویدم که دور شدم و خسته شدم نمی دونستم باید چیکار  
!کنم و کجا برم بی پناه من بودم نشستم و تشنه ام بود از اون لباس بدم میامد  
داخل کوچه خلوتی رفتم و لباس عوض کردم و آروم راهی شدم از پشت صدایی شنیدم ترسیدم همش فکر می  
...کردم آدمای شاهرخ پیدام می کنند برگشتم یه درشکه بود که خالی بود  
...دست بردم بالا پیرمرد نگام کرد و گفت

دست بردم بالا پیرمرد نگام کرد و گفت: چیه دختر جان چی شده؟  
با شنیدن کلمه دختر جان بغض کردم و گفتم: عمو منو تا جایی می رسونی؟  
...گفت: بیا

...سوار درشکه شدم و اون مرد هرچی حرف زد و سوال پرسید هیچی نگفتم  
گفت: چقدر آشنایی! اینجا زندگی می کنی؟

!با دقت نگاش کردم وای من این مرد رو تو عمارت شاهرخ دیده بودم  
..گفتم: من می خوام پیاده بشم

گفت: کجا چه عجله داری؟

...گفتم: نگه دار

!هیچی نگفت و دور زد

شروع کردم جی...غ زدن و گریه کردن اون وقت صبح محله ساکت بود کسی نبود گفتم: خودمو پرت می کنم  
!پایین باطیزم هیچی نگفت

...اول بقیچه امو پرت کردم و خواستم خودمو پرت کنم که رسیدیم جلوی عمارت شاهرخ  
!برای تصمیمم دیر شده بود

جلوی عمارت شاهرخ نگه داشت پیاده شدم و شروع کردم به دویدن همه قدرتم رو جمع کردم تا فرار کنم اما  
نشد نمی دونم اون نگهبان ع...و...ضی از کجا پیداش شد و تا به خودم پیام منو گرفت و گفت: فکر کردی می  
...ذارم فرار کنی؟ از دیشب آقا شاهرخ کلی حرف بهم زده اونم بخاطر تو! حالا به وقتش جبران می کنم  
!با یه دست دهنم رو گرفته بود و با یه دست تو آغ...وشش بودم



دست و پا می زدم اما زورم نمی دسید منو می کشید و می برد وقتی دید مقاومت می کنم منو درآغ...وشش  
!کشید با خودم گفتم: مر..گم حتمی هست شاهرخ محاله منو ببخشه  
!وای حالا طلا میداد و با خوشحالی نگام می کنه که رقییش خطا کرده  
...دست نگهبان هیزرو دهنم بود و جی..غ هام تو گلوم خفه می شد

!این سرنوشت من بود راهی به جز پذیرفتنش نداشتم من هر راهی می رفتم به این عمارت و شاهرخ می رسید  
مردک هیز منو برد نزدیکی بالکن و داد زد آقا...آقا آوردمش به دقیقه ای نکشید که شاهرخ و طلا بقیه دخترا  
جمع شدند پیرمرد درشکه چی هم اومد و گفت:آقا من پیداش کردم وقتی گفتین یکی از دخترا فرار کرده و  
...اطراف بگرد با درشکه راهی خیابان های اطراف شدم و دور زدم که چشمم بهش افتاد  
با خودم گفتم:نکنه همین باشه امادمشخصات لباساش فرق داشت به نظرم خودش بود! من یکی دوبار دیده  
...بودم بعد هم خواست فرار کنه که نشد  
...شاهرخ از بالکن اومد پایین

...ترسیده بودم،من هنوز با اتفاق های شب قبل کنار نیانده بودم وه حالا  
...صدای شاهرخ منو به خودم آورد گفت  
صدای شاهرخ منو به خودم آورد گفت:فکر کردی به همین راحتی هست که فرار کنی؟!فکر کردی شاهرخ آدم  
نداره؟

فکر کردی به همین راحتی تموم شد؟  
...به نگهبان اشاره کرد و نگهبان دستشو از دهنم برداشت و آزادم کرد  
...گریه می کردم گفتم:آقا  
!گفت:خف..ه..شو

...داد زد زیور بیا اینو ببر زیرزمین  
زیور اومد نگام به طلا افتاد با غرور و لبخند نگام می کرد اما من داغون بودم زیور منو گرفت و تقریبا هولم داد و  
...به سمت اون طرف حیاط که مستراح بود  
!شنیده بودم اونجا یه زیرمین هست که دخترارو تن...بیه می کنند  
زیور که دید راه نیمام جوری که فقط خودم بشنوم گفت:راه بیا یه کاری نکن،آقا شاهرخ همین وسط فل..کت  
...کنه  
...گفتم خاله

!گفت:درد و خاله اون موقع که فرار می کردی فکر اینجاهارو کرده بودی؟ یا اومدی از من بپرسی؟  
!اصلا فرار هم کردی کجا می خواستی بری؟  
باز اینجا غذات هست خوب می پوشی خوب می خوری چی می خوای؟  
!زدم زیر گریه گفت: گریه نکن

...حالا مونده الان اولش هست گریه هاتو نگه دار!کنار مستراح یه زیرزمین بود

شاید پانزده تا پله خورد تا بداخل بریم،

...هیچ نوری ازش رد نمی شد زیور پرتم کرد داخل زیرزمین و درو، چفت و بست کرد و رفت... بوی نم میامد!  
شروع کردم صدا زدن زیور و گریه کردن اما فایده نداشت دیگه جونی نداشتم و رفتم گو شهدای نشستم  
زمین سرد بود نمی دونستم قراره چی بشه اما آرزوی م...رگ می کردم فقط م...رگ می تونست منو نجات بده  
گوشه ای نشستم و گریه کردم... برای اشتباهی که کرده بودم خسته بودم نفهمیدم کی خوابم برد اما تو خواب  
هم منتظر بودم بیان و بلایی سرم بیارن نمی دونم چقدر گذشته بود که از خواب پریدم کمی که گذشت صدایی  
...اومد رفتم نزدیک در

فکر کردم زیور هست! گفتم: خاله زیور غلط کردم خاله...تورو خدا کاری کن اما خاله زیور نبود افسون بود گفت:  
نازی...نازی

گفتم: تویی افسون! چی شده؟

...گفت: آره منم

گوش کن فقط صدات در نیاد من باید برم! خواستم بگم اگه هرچی شد،هرکاریت کردن اسمی از من نیاری!نگی  
من کمکت کردم بین نازی من بدبختم! بخاطر نه و آبجیم تو این خراب شده موندم اگه شاهرخ بفهمه من  
...کمکت کردم فرار کنی روزگارت سیاهه فهمیدی؟گریه کردم گفتم:افسون

!گریه کردم و گفتم:افسون

!نه نمیگم اما کمکم کن از اینجا برم

... اینجا دارم خفه میشم

!افسون گفت:من باید برم فقط یادت باشه اسمی از من نیاری

...این حرف رو زد و رفت

!حتی اگه افسون نمی گفت،هم من حرفی ازش نمی زدم گرسنه ام شده بود دلم یه تیکه نان می خواست  
نمی دونم چقدر گذشته بود، همش تو خیال گذشته بودم آدمیزاد موجود عجیبی هست همیشه فکر می کنه  
بدبختترین موجود زمین هست اما وقتی روزای بدتری تجربه می کنه قدر روزای گذشته رو می دونه!من دلم  
.. برای ده تنگ شده بود

تو فکر بودم که در زیرزمین باز شد زیور بود گفت:بیا برات غذا آوردم فکر نکنی آقا شاهرخ اجازه داده ها نه جانم  
...دلم برات سوخت بیا بخور بعد با بقیه بگو زیور بدجنسه

! کینه ای هست

...الان وقتش بود از زیور کمک بگیرم

...صدامو آوردم پایین، خودمو به مظلومیت زدم و گفتم:خاله من همیشه خوبیت رو گفتم

گفتم خاله اینجا درحق همه مادری می کنه تو نبودی اما خدا که بوده من از چشمم بدی دیدم از تو بدی

...ندیدم! گول خوردم فر...ار کردم،اشتباه کردم

!آقا شاهرخ حرفت رو می خونه بهش بگو از خطام بگذره

زیور چشم ابرویی اومد و گفت: همه پل های پشت سرتو خراب کردی! من چیکار می تونم کنم؟ من جرات ندارم ... با اقا شاهرخ حرف بزنم اشتباه کردی دختر جان

!اگه خطا نمی کردی شاید جور دیگه میشد با ناز و کمی عشوه می تونستی شاهرخ رو رام خودت کنی  
اون اتاق کجا و این زیرزمین کجا؟! منم دلم برات سوخت و یواشکی غذا آوردم! زیور مهربون بود جرات کردم و  
ازش سوال پرسیدم حالا چی میشه؟ میرم خونه فخری؟  
... زیور سر تگون و داد و گفت: نمی دونم نه خونه فخری که برای روزای خوبت بود  
گفتم: میرم کاباره؟

!زیور گفت: حالیت نیست چیکار کردی؟  
نمی دونم اما می دونم شاید جایی بفرستت که بدتر از خونه فخری هست! زدم زیر گریه گفتم می خوام آقا  
شاهرخ رو ببینم منو ببر پیشش! زیور گفت: نمیشه دختر جان... گفتم  
پس من چیکار کنم؟  
... گفت: صبر کن  
گفت: یعنی راهی داره؟  
گفت: نمی دونم هیچ دختری جرات نکرده ف. رار کنه! آخه فرار کنه چی بشه؟ اینجا خوب می خورید خوب می  
... پوشید از اینجا بهتر کجا هست تازه همه  
با شنیدن صدای پا، زیور ساکت شد صدای آقا شاهرخ اومد در چرا بازه؟ چشمش به زیور افتاد سر تگون داد  
... حتی زیور هم رنگش پرید

!حتی زیور هم رنگش پرید  
شاهرخ چشپاشو ریز کرد و صداشو برد بالا گفت مگه نگفتم غذا و همه چی برات ممنوع هست تا من بگم! تو  
چرا دیگه زیور؟  
.... مثلا تو چشم منی تو این خونه!

!زیور خواست حرف بزنه که شاهرخ گفت: فعلا برو بالا تا بعد باهات حرف بزنم  
زیور گفت: چشم آقا و رفت  
شاهرخ دو دستش رو پشتش گره زد و اومد نزدیکم گفت: پس می خواستی از اینجا فرار کنی؟ فرار هم کردی؟ فکر  
!کردی اون بیرون چه خبره؟ برات فرش قرمز پهن می کنند و میگن بفرما خانم بیا برو آرتیست شو  
نه جانم اون بیرون هم همین هست فقط به جای مردهای خوش پوش و خوشبو یه پشت مرد کشیف و چرک  
!میاد سراغت

می دونی یه سری آدمای لیاقت خوب زندگی کردن رو ندارن مثل تو! یا باید بوی گاو و گوسفند بدی یا تو خونه و  
خوابه بخوابی  
خیلی سعی کردم مثل یه خانم بشی و مثل یه زن رفتار کنی اما لیاقت نداری! خودت نمی خوای منم دیگه

اصرار نمی کنم فکر کنم درباره تو اشتباه کردم! فکر می کردم مثل طلا میشی اما نه تو باید بری کاباره هوشنگ  
...خان تا قدر اینجارو بدونی! میگم ببرنت اونجا تا برای یه مشت مرد مس...ت برقصی  
!این حرف رو زد و رفت

من گیج شده بودم یعنی اونجا کجا بود و هوشنگ کی بود؟  
!یعنی کاباره هوشنگ و رق..صیدن بدتر از خونه فخری بود  
شاهرخ رفت و باز تو فکر رفتم نمی دونم چقدر گذشت که زیور اومد دنبالم و گفت: زود باش باید بریم گفتم:  
کجا؟

...گفت:دستور هوشنگ خان هست یه دست لباس داد تا بپوشم  
! گفتم:کاش بذارید برم گرمابه

.... زیور گفت:اونجا خودشون ترتیب کارهارو میدن زود باش  
...لباس برداشتم او بهش گفتم: برگرد

زیور شروع کرد به خندیدن که دختر جان جوری رفتار می کنی انگار پاک هستی! زیور برگشت اما دلم شکست  
...و اشک ریختم کمی که گذشت زیور گفت :برگردم  
...گفتم:بله زیور برگشت و مثل کسی که دزد گرفته باشه اوپد و محکم منو گرفت و گفت:راه بی افت باید بریم  
خواستیم حرفی بزنم که گفت: حرف زن منم سکوت کردم راهی شدم تا ببینم باز سرنوشت چه خوابی برام  
...دیده

... با زیور دوتایی سوار درشکه شدیم لحظه آخر چشمم به  
با زیور دوتایی سوار درشکه شدیم لحظه آخر چشمم به به افسون خورد با نگاه نگران داشت منو نگاه کرد نگاش  
!کردم و بغضم ترکید

... دلم به حال خودم و افسون یا حتی طلا هم سوخت  
چشمامو باز و بسته کردم زیور هولم داد و سوار درشکه شدم اشک می ریختم انقدر که زیور گفت بسه دختر جان  
! هرکسی یه سرنوشتی داره

خود من نمیدونی چی کشیدم و چی دیدم!من زیور هستم دختر یکی از تاجرها...آقام تاجر بود فرنگ می رفت و  
میامد به نسبت روشن فکر بود نه اینکه فکر کنی می داشت مثل شماها لباس بپوشیم ها نه!همین که می داشت  
..سر سفره بشینیم،همین که برامون لباس می گرفت و یه وقتا تو خونه صفحه می داشت کافی بود  
همه حسرت زندگی مارو داشتنو من اولین دختر بودم و دو خواهر داشتم اما من نه مثل مادرم خوشگل بودم ،نه  
! چشمای درشت سبز پوست سفید و موهای رنگ طلا داشتم

من مثل اقام بودم و شباهتی به آبجیام نداشتم خوشبخت بودیم خوب می پوشیدیم خوب می خوردیم و مادرم  
!خوش شانس بود و تمام غصه اش نداشتن پسر بود تا اینکه یه روز یه زن در مارو زد  
...در من باز کردم یه دستش پسری یکی دوساله بود و شکمش هم حسابی برآمده بود  
یه پیاله آب خواست

مادرم شبیه فرنگیا بود اما اون زن چشمای درشت و خم..ار مشکی داشت و مژه هایی مر که نیازی به سرمه نداشت !

...پیاله آرب رو خورد به مادرم گفت: خدا خیرتون بده عاقبتتون رو بخیر کنه  
من برای این محل نیستم راستش از اول اقبال نداشتم بچه بودم اقام مَر...د و ننه ام منو بزرگ کرد تا اینکه تو  
!بازار وقتی هوس شال کشمیر به سرم زد،از یه مرد خرید کردم هرکاری کردم ازم پول نگرفت  
نمی دونم چرا از اون مرد خوشم اومد و دوروز بعد راهی بازار شدم تا ببینمش.... دیدمش خودش بود اون منو با  
چادر ووشیه شناخت خلاصه خواهر کوتاه کنم که وقتی به خودم اومدم تو یه اتاق که می گفت برای خودش  
..هست زن شدم هی اون مرد می گفت:میام خواستگاری اما نیامد وقتی دید شکمم بزرگ شده آمد  
!وقتی که مادرم و هگسایه فهمیدند بخاطر آبرومون از اون محل رفتیم  
...خودش برامون یه خونه گرفت

.... مادرم ازش خوشش نمیامد عمرش به دنیا نبود یه شب خوابید و از خواب بلند نشد وقتی که  
یه شب خوابید و از خواب بلند نشد وقتی که نزدیک زایمانم بود و بهش احتیاج داشتم اقام محمد علی یه وقتا  
میامد،یه وقتا هم نمیامد پسر دنیا اومد تا می خواستم باهاش حرف بزنم و گله کنم که چرا نیستی ؟  
گفت:من زن و بچه دارم انگار آب یخ ریختند روم فکر کردم شوخی می کنه اما گفت: همین هست اکه دوست  
!داری زندگی کن دوست نداری برو !منم راهی نداشتم اما مدتی باز شکمم بالا اومده خبری ازش نیست  
حتی شنیدم همین محل هست ، نزدیکش هستم مادرم گفت:گفتی اسمش چی بود ؟  
...اون زن گفت: محمد علی

!مادرم رنگش پرید اسم آقای منپ محمدعلی بود. مادرم خواست حرف بزنه که در باز شد و اقام اومد  
اون زن با دیدن اقام شوکه شد اقام فقط نگاه می کرد مادرم باورش نمی شد اقام سرش هوو آورده باشه نه قهر  
...کرد نه حرفی زد

اقام اون رو پرت کرد بیرون اون زن پا به ماه دوباره پیداش شد انقدر رفت و آمد تا اقام گفت بیا تو یه اتاق  
....زندگی کن

مادرم این دفعه قهر کرد، ناراحتی کرد اما مرغ اقام یه پا داشت و مادرم پذیرفت !همون روزا بود تازه سیزده  
...سالم شده بود

اون روز نوبتما بود که آب حوضمون رو خالی کنیم یهسر جوون که به قول مادرم لات بود اومد خواهر کوچکم از  
اتاق اومد بیرون و من رفتم دنبالش که چشمم به اون پسر خورد یه لحظه سرشو بالا آورد چشم تو چشم شدیم  
!از اون روز زیاد میامد خونه ما یا همه اش نزدیک خونه ما بود

اون روز وقت زایمان زن بابام بود رفتم دنبال قابله که دیدم پسرک سرکوچه انگار منتظر کسی هست تا منو دید  
...لبخند زد منم لبخند زدم و پوشیه ام پایین دادم دنبالم راه افتاد وقتی نزدیک خونه شدیم اشاره کرد بیا

...قابله رو رسوندم خونه و به بهانه ای از خونه بیرون اومدم  
!مادرم تو حال خودش نبود دعا گی کرد بچه هووش دختر باشه

...حق داشت من رفتم ته کوچه

پسرک شروع کرد از خودش حرف زدن که آقا و ننه نداره و یه خاله پیر داره و خرجش رو میده خاله ای که در  
حقش گادری کرده گفت

...تو از خودت بگو من هیچی نگفتم فقط نگاش کردم اونم نگام کرد گفت:

...گفت:تو از خودت بگو

!من هیچی نگفتم!فقط نگاش کردم اونم نگام کرد گفت: چند وقتی هست زیر نظرت دارم اما تو نگام نمی کنی  
سرخ شدم و لبخند زدم باورم نمی شد این حرف هارو به من بزنه آخه ننه ام همیشه می گفت:از بس زشتی می  
!ترسم رو دستم بمونی... کاش تو هم مثل آبجیات قشنگ بودی

...حالا باورم نمی شد یه پسر از من تعریف کنه

از اون روز رابطه و من حشمت شروع شد

دقیقا وقتی که صدای گریه های برادرم تو خونه می پچید،آرزو کردم از اون خونه خلاص بشم به هر بهانه ای  
می رفتم بیرون تا حشمت رو ببینم اونم بدون نوبت آب میاورد و میامد آب حوض رو می کشید

یه روز تو خرابه که بودیم و حشمت داشت از زندگی که می خواست برام بسازه حرف میزد و منم داشتم با  
خوشحالی نگاش می کردم و دعا می کردم زودتر بهش برسم!حاضر بودم جانم رو قربانش کنم که صفیه خانم  
...فضول ،همسایه سمت چپی سر رسید با دیدن اون پوشیه ام رو پایین انداختم اما فایده نداشت

منو دیده بود و به شب نرسیده همه فهمیدند که من با پسری که آب حوض می کشه دل می دادم و قلوه می  
...گرفتم!آقام فهمید و نوری کتکم زد که شکسته بند آمد و دستم و بال گردنم شد

!آقام به ننه ام گفت:بگو پسره بیاد عقدش کنه! گندش در اومده

ننه ام هم از خدا خواسته قبول کرد. صبح از زیر زمین بیرون اومدم و پرواز کردم سمت کوچه و جای همیشگی  
...به حشمت خبر دادم با خاله اش شب بیاد خواستگاری

...برگشتم خونه ننه ام تا منو دید سراکون داد و گفت: خاک برسرت

شب شد اما خبری نبود آقام منتظر بود ننه ام می رفت و میامد حرفی میزد که حتی این پسرک هم تورو  
...نخواست!آبرومون رفت

...باورم شده بود نمیداد اما دقیقا لحظه آخر کلون در خانه به صدا در اومد

...حشمت بود اما تنها اومده بود با همون لباس

ننه ام اومد و گفت: لیاقتت همین هست

هیچی نگفتم! گفت:خاک برسرت با این انتخابت یه دست لباس نو نداشته که لباس وصله پینه پوشیده! لیاقتت  
همین هست این ننه بابا نداره تنها اومده؟

...هیچی نگفتم جرات نداشتم حرف بزنم اما خودم دلم گرفت

!حشمت تنها اومده بود حتی کسی صدام نکرد چایی بیارم



آروم رفتم پشت در و ایستادگ به گوش دادن آقام می گفت: بزرگتری نداری؟  
...حشمت گفت خاله پیری دارم که هرکاری کردم نیامد راستش گفت خودت برو آقام گفت  
...حشمت گفت خاله پیری دارم که هرکاری کردم نیامد راستش گفت خودت برو  
آقام گفت: چی داری؟ خونه داری؟  
گفت: چیزی ندارم فقط کار می کنم و خرج خاله امو میدم آقام سر تگون داد و گفت: شیربها داری بدی؟ این دختر  
...همینجوری بزرگ نشده  
!گفت: دارم آقا اما نمیتون عروسی بگیرم  
...آقام گفت: مبارکه هفته دیگه بیا عقدش کن فقط بگم منم ندارم چیزی بدما! حشمت دنبال جهیزیه نباشه  
!حشمت باورش نمی شد که آقام قبول کرده باشه منم باورم نمی شد به همین راحتی آقام قبول کنه  
...ننه ام گفت: آقا بدون عروسی شیرینی که همیشه  
...آقام چپ چپی نگاش کرد ننه ام ساکت شد و دیگه چیزی نگفت  
!هفته بعد خاله حشمت اومد و برای اولین بار دیدمش! پیر بود حتی قوز کرده بود  
حتی هیچی نیاوردند و زیر لفظی ندادند  
ننه ام وقتی خطبه عقد خونده شد گفت: بخاطر بی آبرویی که کردی آبروی ما هم بردی مثل شوهر مُرده ها  
سراغت اومدند  
هیچی نگفتم فقط بغض کردم  
... من عروس حشمت شدم بدون هیچی با همون لباسام رفتم خونه بخت  
قرار بود با خاله حشمت تو یه اتاق زندگی کنیم! حتی همون شب اول هم خاله اش تو اتاق خوابید و تنهامون  
!نذاشت بدترین شب زندگیم بود همون شب پشیمون شدم  
صبحش هم ننه ام نیامد و همین کار باعث حرف شد که خاله حشمت چپ و راست بهم می زد "حتما مشکلی  
"داشتی که آقات راضی شده تورو همینجوری به ما بده! یعنی ننه ات نمی تونسست یه سینی صبحانه بیاره  
...حشمت صبح می رفت و شب میامد  
!همه کارها با من بود حتی حمام بردن خاله  
دو هفته ای از عروسیم گذشته بود و کسی سراغم نیامده بود دلتنگ خانواده ام بودم، صبح ناهار بار گذاشتم و  
!خواستم برم خونه ننه ام که خاله اش نداشت گفت خیلی خوب جهاز آوردی که حالا هم بری اونجا لازم نکرده  
...نذاشت برم و گفت صبر کن حشمت بیاد من اجازه نمیدم  
دلَم شکست اما جرات نداشتم حرف بزنم تو همسایگی ما یه زن بود که کسی پشتش حرفای خوبی نمی زد!  
...اتاقش به اتاق ما چسبیده بود  
...خاله ام بهم گفته بود با اون زن حرف نزن حتی سلام هم نکن! یه پسر هشت نه ساله داشت  
اون روز من داشتم گریه می کردم که یهو از اتاق اون زن صدای جیغ اومد! نه فقط من بقیه هم دویدن سمت  
...اون اتاق، چراغ نفتی برگشته بود روی اون پسر

از اتاق اون زن صدای جیغ اومد! نه فقط من بقیه هم دویدن سمت اون اتاق، چراغ نفتی برگشته بود روی اون پسر

همه نگاه می کردند یهو فکری به ذهنم رسید رفتم سمت بچه، بچه رو که گریه می کرد بغل کردم و بردم تو حوض!

...کمی بهتر شد یکی از همسایه ها آرد آورد و همه برگشتند اتاقشون  
براش کمی ناهار بردم و پیشش نشستم تا مادرش بیاد مادرش که اومد پسرک قضیه گفت، هم خودش هم مادرش به گریه افتاد و گفت: خدا خیرت بده من جز این بچه کسی رو ندارم! برگشتم به اتاقم خاله قیافه می ...گرفت و اخماش تو هم بود که چرا به اتاق اون زن رفتم و باهاش همکلام شدم  
کمی گذشته بود که زن با یه ظرف پر از شیرینی پنجره ای اومد گفت: خونه ای کار می کنه و خانم خانه امروز! شیرینی پنجره ای پخته منم برای شما آوردم  
خاله هم اخماش ب هم نیشش باز شد از اون روز رابطه من و آمنه زیاد شد می گفت تو یه خونه کار می کنم و با کلفتی شاهرخ رو بزرگ می کنم، یه روز که دلش گرفته بود گفت: خانه قبلی که کار می کردن برادر آقا به بهانه عروسی گولش زده و وقتی شکمش بالا اومده زیر باز نرفته و به بهانه دزدی پرتش کردند بیرون و یه پولی کف دستش گذاشتند!

اینم با بدبختی رفته جای دیگه کلفتی و با بدبختی و تنهایی این بچه رو بزرگ کرده وقتی رازشو بهم گفت:  
قسمم داد به کسی نگم منم نگفتم و تو اولین نفری هستی که دارم میگم! خاله اگه می فهمید محال بود می داشت من با آمنه دوستی کنم تو نبود آمنه هوای شاهرخ رو داشتم، آمنه هم همیشه هرچی بهش می دادند به ما میداد حشمت صبح می رفت شب میامد اون روز آمنه آمد پیشم و کمی پول داد گفت: تنها دارایی من همینم ...هست می دونی این پیشت امانت باشه  
گفتم: چی شده؟

گفت: هیچی فقط به دلم بد اومده من کسی رو ندارم از اول بدبخت بودم حواست به شاهرخ باشه اگه اتفاقی برای ! من افتاد درحقتش مادری کن  
گفتم: چه اتفاقی؟

...گفت: نمی دونم اما دلم شور میزنه پول و داد رفت  
...رفت و دیگه برنگشت نه ازش نشونی داشتیم نه چیزی  
حواسم به شاهرخ بود خاله وقتی دید سه روزی گذشته و خبری از آمنه و خوراکی نیست به غذا بردنم گیر می داد از گمشدن آمنه دو هفته نگذشته بود که خاله ی حشمت صبح از خواب بیدار نشد! هم خاله رفت هم ...آمنه

یکی می گفت آمنه فرار کرده یکی می گفت مرده! هرچی بود که دیگه خبری ازش نشد و من موندم و حشمت  
...و شاهرخ  
...یه شب به

...ه شب به حشمت گفتم: چقدر خوب میشه این بچه همیشه بیاد با ما زندگی کنه ها  
حشمت گفت: نه نمیشه ما تو خرج خودمون موندیم تو هم زیاد به این بچه که معلوم نیست ننه و باباش کی  
هستند محبت نکن و زیاد غذا نبر! من به سختی غذا در میارم گفتم: گناه داره بیا نگرهش داریم! حشمت، من دلم  
...براش می سوزه

حشمت اخماش رفت تو هم و گفت: دلت خوشه زن! ما نان نداریم بخونیم بعد تو میگی ت خ م و ترکه یکی  
...دیگه بیاریم! بابا دلت خوشه ها

!خودت که کار نمی کنی، مفت می خوری و می خوابی حرف هم می زنی  
من وقتی تورو گرفتم فکر کردم آقات هوامو داره و کاری می کنه تا از این آب حوض کشیدن خلاص بشم اما  
!آقات یه کاسه هم دستم نداده گفتم: حشمت

...گفت: چیه؟ مگه دروغ میگم

کی میاد یه دختر که نه قیافه داره، نه بلده حرف بزنه، نه بلده ناز کنه رو بگیره؟  
کاش حرف خاله خدایا مرزمو گوش می کردم! گفت: این دختر برای تو زن نمیشه من گفتم می خوامش! فکر  
کردی چرا شبا دیر میام و تو بستر نمیام؟

حشمت این حرف رو زد و رفت و دوروز نیامد من مونده بودم پسر بچه ای که نمی تونستم تنه اش بذارم حس  
!می کردم اونم مثل من هست و کسی نمی خوادش

...سه شب بعد وقتی نا امید شده بودم، حشمت بیاد اما تو حیاط سرو صدا اومد همسایه ها جمع شدند  
یکی جیغ زد، یکی داد زد زیور! تمام وجودم می لرزید حس می گفتم اتفاق بدی در راه هست نفهمیدم چجوری  
...چادر انداختم روسرم و رفتم حیاط با دیدن چیزی که تو حیاط افتاده بود جیغ کشیدم

...باورم نمی شد چیزی که می بینم واقعی هست! انگار خواب بودم، انگار کابوس می دیدم اما نه بیدار بودم  
!حشمت تو حیاط افتاده بود و صورتش زخم بود تمام بدنش خونی بود

چشمش بسته بود با اینکه ازش دلخور بودم قهر بود باهام و خیلی وقت بود نزدیکم نشده بود اما دوش داشتم  
...عاشقش بودم مردم بود سایه سرم بود دوست نداشتم به اون زودی بی..وه بشم اما شدم

...اون شب حشمت رفت

سر بدهی که به سه قلدر داشت جو..نش رو از دست رفت فقط ننه ام با آبجیم اومد و بعد مراسم خا..ک سپاری  
...رفت حتی نگفت تو یه زن جوون میخوای چیکار کنی؟ میخوای کجا بری؟ می دونستم

...می دونستم اختیاری نداره

می دونستم همه اش زیر سر زن بابام و آقام هست اما توقع داشتم ننه ام دلش به حالم بسوزه اما نسوخت و  
!رفت

...نمی دونستم باید چیکار کنم، یکی از همسایه ها چایی گذاشت و یکی قند آورد

!زن ها تو اتاق ما جمع شدند مردها اتاق همسایه

!نمی دونستم برای داغی که تو دلم بود گریه کنم یا برای بدبختی و بیچارگی

...کاش ننه ام می موند و بهم می گفت چیکار کنم  
هنری هم نداشتم که بتونم خرجمو ازش دربیارم، حتی عرضه رخت چرک مردم شستن هم تو خودم نمی دیدم،  
...تعارف نداریم که من آدم تنبلی بودم  
بالاخره خونه خلوت شد شاهرخ خواست بره گفتم: شاهرخ خاله نرو تو بمون! به یکی احتیاج داشتم کنارم باشه!  
...وجودش بهم دلگرمی می داد شاهرخ از خدا خواسته قبول کرد، نگاش کردم چقدر شبیه هم بودیم  
هر دو تنها، هردو طرد شده! من برای اینکه زشت بودم شاهرخ چون پدرش معلوم نبود کی هست! یه بار که تو  
کوچه ای بازی می کردم یکی از همسایه ها به ننه ام گفت: چرا اسمش رو گذاشتی زیور والا این به این زشتی  
...زیور نیست! از همون موقع این حرفا تو گوشم موند  
ننه ام برای مراسم سوم اومد و گفت: آقات گفته فکر نکن اون خونه جا داریا خودت یه فکری کن! همیشه  
...برگردی تو اون خونه  
گفتم: آخه من چیکار کنم؟  
...ننه ام گفت: نمی دونم عقلت به اینجاها قد نمیده  
بیا ننه من این پولو یواشکی از آقات جمع کردم پس انداز من هست بیا لازمت میشه گفتم: ننه من تنها تو این  
خونه می ترسم! تازه از کجا بیارم کرایه اتاق رو بدم؟  
ننه ام گفت: نمی دونم یه فکری بکن می دونی آقات هم حق داره اگه بیای تو اون خونه مردم میگن این بدقدم  
...هست، نرفته برگشته! کسی هم سراغ آبجیات نمیاد  
...گفتم: ننه  
گفت: هیس هیچی نگو منم میام بهت سر میزنم بعد به جای اینکه از ما توقع داشته باشی بگرد فامیلی کسی رو  
!پیدا کن  
...بالاخره اون خدابیامرز یه کسی رو داشته تو هم عروسشونی  
همونجا فهمیدم باید امیدواری به خانوادم نداشته باشم و فکر کنم کسی رو ندارم وسائل شاهرخ رو به اتاق خودم  
آوردم و اتاقش رو به همسایه تحویل دادم زنای همسایه دیگه جواب سلاممو نمی دادند و باهام حرف نمی زدند  
... باید یه کاری می کردم یه روز به یکی از همسایه ها که  
!زنای همسایه دیگه جواب سلاممو نمی دادند و باهام حرف نمی زدند  
...باید یه کاری می کردم  
یه روز به یکی از همسایه ها که می رفت خونه های مردم رخت می شست گفتم: ممم ببر رخت بشویم نگاهی به  
!دستام کرد و گفت: نه همیشه کار تو نیست  
به اون همسایه امون که دلاک بود گفتم: تو برام یه فکری کن! اونم روشو ازم برگردوند فهمیدم از این ها آبی گرم  
نمیشه شاهرخ رو تو خونه گذاشتم و رفتم بیرون سخت بود برای منی که به جز واجبات از خونه بیرون نرفته  
...بودم حالا برای یه لقمه نان برم بیرون

به یکی دوتا گرمابه سرزدم و گفتم: دلاک نمی خواهید گفتند: نه! به کارخونه صابونپزخونه رفتم اونجا هم منو نمی خواستند از ظهر گذشته بود و باید برمی گشتم دست خالی

برگشتم کلافه بودم شباً خوابم نمی برد دو روز دیگه چهلم بود اما حتی اقام سراغم نیامده بود. از پولی که ننه ام بهم داده بود کمی مونده بود که باید خرج روزانه ام می کردم

اون شب تا صبح بیدار بودم، فکر می کردم چیکار کنم چیکار نکنم! با همین فکر خوابم برد صبح وقتی از خواب بیدار شدم باز چادر به سرم انداختم و رفتم بیرون تا یه کاری پیدا کنم اما چه کاری؟ من که بلد نبود و عرضه نداشتم! الکی تو خیابان راه می رفتم آخر دست خالی برگشتم سمت خونه، توره خونه بودم که یکی از همسایه ها تو یه کوچه جلومونو گرفت ازش خوشم نمیامد نه من نه زن های دیگه، بقیه هم دل خوشی ازش نداشتم و پشتش حرف می زدند نه اینکه بد باشه ها نه اما یه جوری بود بلند می ختدید ل..ب هاش قرمز بود و النگو دستش می کرد تازه یه دندونش طلا بود! اینا شاید عادی به نظر می رسید اما برای زنی ... که شوهر نداشت و معمولا شب ها خونه نبود این چیزها بد بود عیب بود

گفت: شنیدم دنبال کاری؟

...گفتم: بله

!گفت: من برات یه کاری سراغ دارم گفتم: چیه؟ گفت شب بیا بهت میگم

...گفتم الان بگو گفت: نمی تونم پول خوبی باهاش در میاری

...گفتم: آخه

...گفت: خواستی بیا نخواستی نیا سرم سلامت! رفت

دودل بودم برگشتم خونه همینجوری همسایه ها جواب سلام منو نمی دادند و باهام سر سنگین بودند، حالا اگه با این زن می رفتم که دیگه مشخص بود باید چه حرفا و رفتارهایی رو تحمل کنم! اما چاره ای نداشتم اون شب یواشکی جوری که کسی متوجه نشه با ترس از خونه رفتم بیرون حتی به شاهرخ گفتم: به کسی نگو ... شاهرخ نسبت به سنش خیلی خوب می فهمید گفت: باشه و من راهی شدم فقط با خودم گفتم کاش ... فقط با خودم گفتم: کاش درست بشه! دیگه پول ندارم

رفتم سرکوچه منتظر فتانه موندم چند دقیقه ای طول کشید که بیاد وقتی اومد با لبخند نگام کرد و گفت: فکر نمی کردم بیای! لباس مناسب تر نداشتی؟

!سرتکون دادم که یعنی نه

...گفت: کاش می گفتم بیای بهت لباس بدم آخه اینجوری... حالا اشکال نداره بیا بریم

با فتانه راهی شدیم تو راه گفتنم فتانه کجا می ریم؟

گفت: جای بدی نمیریم بهت خوش می گذره کمی پیاده رفتم و از محل خودمون دور شدیم و وارد کوچه ای شدیم که هوا تاریک بود و کسی تو کوچه نبود اگه بگم نترسیده بودم دروغ گفتم! وارد یه خونه شدیم که اون ... خونه سرنوشت منو عوض کرد نه فقط سرنوشت من سرنوشت شاهرخ رو

من قشنگ نبودم حتی اون شب لباس خوبی تنم نبود یعنی نداشتم اما فتانه وقتی وارد خونه شد مردی جلومون

!اومد سلام کردیم و فتانه جلو رفت و درگوشش چیزی گفت  
...مرد نگاهی بهم کرد و سر تگون داد و گفت: بیا اما فتانه رفت  
تو هر کدوم از اون اتاقا دخترایی بودند که از من قشنگ تر بودند اون شب فتانه رفت تو یکی از اتاقا و من دنبال  
اون اتاقا رفتم،وقتی رفتم ازم پرسید فر..اری هستی؟

...گفتم:نه

گفت:شوهر که نداری؟

...گفتم: نه

گفت: می تونی اینجا کار کنی ؟

گفتم: چه کاری؟

گفت:من یکی رو می خوام حواسش به اینجا باشه کی میره کی میاد!دخترها به خودشون برسن مشتریارو نپروند  
...آخه من هرشب اینجا نیستم ببین باید اینجارو سرو سامون بدی غذا درست کنی دخترا تمیزکاری کنند  
بهت یه اتاق میدم همراه هم خورد و خوراک و لباس هم با منه! می خوام چشم و گوش من باشی گفتم: چرا  
...فتانه

نذاشت حرفم تمام بشه و گفت: فتانه کار دیگه ای انجام میده همیشه هم حواسش به اینجا باشه هم به مشتریاش  
...برسه فتانه مشتریای خاص خودشو داره

..گفتم: آخه من

گفت:تو چی؟!کنه شوهرداری؟

... گفتم: نه من یه پسر دارم که باید باهام بیاد! گفت:آخه اینجا جای بچه نیست

!گفتم: شما بذارید بیاد من خودم مواظبم

گفت: باشه اما از اتاق بیرون نیاد بهتره به شرطی که خرابکاری نکنه!شلوغ که نیست؟

...گفتم نه آقا! پسرم آقااست

...درسته شاهرخ پسر من نبودم اما نمی تونستم تنهانش بذارم من به اون بچه حس مادرانه ای داشتم  
به نظر من اون بچه مقصر نبود که آقاش معلوم نبود کی هست!حالا خود من که آقام معلوم بود کیه چه گلی به  
!سرم زده بود ؟

... گفت:فردا صبح بیا

گفت: فردا صبح بیا اینجا کارت رو شروع کن... منم نبودم به شهناز یا فتانه بگو بهت میگه چیکار کنی؟

گفتم: باشه من الان برم؟

...نگام کرد گفت:کجا بری؟بیا اینجا

!اشاره کرد برم نزدیکش

...گفتم:آخه شاهرخ تنها هست باید برم

!گفت : حالا یه امشب ر با ما بگذرون



تو نگاهی پر از ه...و...س بود ترسیده بودم جز شوهر خدایا مرزم کسی دستش به من نخورده بود چادرمو محکم تر  
...زیر گلویم فشار دادم اومد نزدیکم

گفتم: کارم تمام هست آبروم و نجابتم میره که صدای ج...ی...غی از یه اتاق بلند شد و اون مرد زود رفت  
...بیرون

خدارو شکر کردم و رفتم حیاط ببینم چی شده یکی از مشتریا حالش بد شده بود منم تا دیدم فرصت پیش اومده  
!فرار کردم و زود اومدم خونه

...شاهرخ خواب بود نمی دونستم باید چیکار کنم

...برای رفتنم دودل بودم نمی دوستم برم یا نه؟! نگاه به جیبم کردم باید می رفتم

!اونقدری نداشتم کخ کرایه اتاق و خورد و خوراک رو بدم کاری هم گیرم نیامده بود

صبح بلند شدم و شاهرخ رو بیدار کردم بهش از پنیر مونده ای که بوی نا می داد و نان خشکی که داخل سفره  
...بود دادم و گفتم: ببین شاهرخ امروز باید بریم خونه دیگه

!زندگی جدیدی شروع کنیم تورو مثل پسر نداشتم دوست دارم

تو هم دوست داری با من بیای؟

سرشو پایین انداخت و سرتکون داد گفتم: ببین پسرم اونجا که میریم نمی تونی زیاد بیای حیاط یا شلوغ کنی

!باید مواظب باشی صلحخانه ناراحت نشه، صاحبخانه از بچه ها خوشش نیامد

...سرتکون داد می دونستم از این خونه و آدماش ن...فرت داره

!می دونستم اینجا بچه ها اذیتش می کنند و کسی محلش نمیده

بارها دیده بودم از دستش چیزی نمی گیرن و اگه بچه ای می خواد باهاش بازی کنه مادرش نمی ذاره انگار این  
!بچه مریضی داره

همون صبح بچه هاموگ رو جمع کردیم و اثاث هم فروختیم به درُ همسایه، هیچی نبریدم یعنی لازم نبود  
... ببریم

با شاهرخ دوتایی راهی شدیم و رفتیم وقتی درُ زدم یه دختر با سر و وضع بد اومد درُ باز کرد گفت: اول صبح  
چی میخوای؟

...گفتم: آقا گفته من صبح پیام

چشماشو مالید و گفت: پس تو زی زی هستی که فتانه می گفت؟

...نگاش کردم گفت: بیا تو

...نگاش کردم گفت: بیا تو

...به شاهرخ اشاره کردم اول بره داخل

. رفت تو اون خونه و اول ایستاد و نگاه کرد منم نگاه کردم

!تازه چشمم به خونه افتاده بود دیشب تاریک بود درست ندیده بودم

یه خونه قشنگ که دور تا دورش اتاق بود و یه حوض که وسط خونه بود اون دختر گفت: با خودت کله پاچه هم آوردی؟

! نگاش کردم غش غش خندید اول فکر کردم جدی میگه بعد فهمیدم شوخی می کنه  
کسی نبود گفتم نن باید کجا برم؟

!گفت:من چه می دونم صبر کن فثانه یا شهناز بیدار بشه دیشب خسته شدند  
! تازه خود آقا هم هست

دختر رفت و من و شاهرخ نشستیم و به اون خونه نگاه کردیم، تو حوض پر ماهی بود می دونستم شاهرخ  
...دوست داره بره نگاه کنه

!این حوض کجا و حوض خونه ما کجا که پر از نجاست و کثیفی بود  
آدم دوست داشت تو این حوض خوشو بشوره به شاهرخ گفتم: برو لب حوض بازی کن گفت: باشه کمی که  
...گذشت آقا صدام کرد

...با شاهرخ رفتم اشاره کرد شاهرخ بیرون باشه!شاهرخ رفت بیرون  
آقا که سیبیلش هم خاکستری بود گفت: دیشب خوب فرار کردی!دیشب یه دختر با مشتری سازش نداشته و  
مشتری پرونده نه فقط مشتری بلکه تو هم فراری داد که حسابش رو می رسم!صداش کردم که بگم درسته تو با  
همه اینا فرق داری اما در مقابل من وظیفه داری مخصوصا که به تو خیلی لطف کردم و اجازه دادم پسرت رو  
...بیاری باید هوامو داشته باشی!تکرار نمی کنم که از تکرار کردن بدم میاد  
!بیا بریم اتاقت رو نشون بدم  
...ترسیدم

... نگام کرد و فهمید،خندید و گفت:نترس دختر جون کاری ندارم الانم باید برم  
!بیا اتاقت رو نشونت بدم از اتاق بیرون رفتیم با شاهرخ و آقا راهی شدم  
آقا یه اتاق بزرگ بهم داد و گفت:میگم برای پسرت هم لباس بیارن فقط شب هایی که مهمان خودت هستم  
!پسرت رو دست به سر کن خوش ندارم زیاد ببینمش نگاش کردم  
گفت:خیالم از این خونه راحت؟  
...گفتم: بله آقا

آقا رفت و من به گریه افتادم شاهرخ نگام می کرد آخر طاقت نیاورد گفت:خاله دوست نداری من اینجا  
بمونم؟!ناراحتی میرم؟

دلم برا سوخت بغلش کردم و گفتم:این چه حرفی هست تو پسر می تنها کسی هستی که دارم دیگه از این حرفا  
نزنیا!گفت: باشه پس تو هم گریه نکن با دستاش اشکم رو پاک کرد شاید تنها کسی که بهم تو زندگی واقعا  
...محبت کرده بود شاهرخ بود

!شاید تنها کسی که بهم تو زندگی واقعا محبت کرده بود شاهرخ بود  
از اون روز تو اون خونه ماندگار شدیم یه جورایی رئیس خونه حساب می شدم بایدحواسم به همه چی بود! به

دختر و رفتارشون، به حمام رفتنشون، برخوردشون به اینکه انعامی از مشتری نگیرند یا گرفتند بیارن به من بدن!

...باید حواسمو جمع می کردم

خدارو شکر از آقا چند روزی خبری نبود، مشتری ها رو شهناز راه می انداخت و می گفت به کدوم اتاق برن از اول به شهناز گفتم مطمئن همه کارهای خونه رو انجام میدم و حواسم هست اما دوست ندارم با مردا رو به رو بشم. شهناز هم از خدا خواسته قبول کرد

روزی دو نفر باید کارهارو انجام می دادند آشپزی با من بود شاهرخ فقط می تونست روزی دو ساعت که دخترا خواب بودند بیاد حیاط بازی کنه هیچکسی حتی من یا شهناز اجازه نداشتیم از خونه خارج بشیم و ...نگهبان حواسش بهمون بو

...یه وقتا که مشتری خاصی بود آقا راننده می فرستاد همین نه بیشتر نه کمتر

برامون مثل زن..دان بود زن..دانی که سرنوشت برامون در نظر گرفته بود

...همه چی بهترین بود بهترین غذا، بهترین لباس و رختخواب نرم اما آزاد نبودیم

اگه راه داشتیم، اگه کسی رو داشتیم یا کاری بلد بودم تو اون خونه نمی موندیم به حساب خودم یه ماهی از عده ام مونده بود که آقا اومد تا اومد منو خواست بهش پول انعام دخترارو دادم بدون اینکه خودم بردارم و گفتم تو ... نبودش چه اتفاق هایی افتاده

گفت :خوشم اومد ازت این مدت نگران بودم اما نگرانیم الکی بود! این برای پسرت هست اسمش چی بود؟ اوممم شاهرخ؟

...گفتم: بله آقا

!گفت: به من نگو آقا من اسمم منصور هست بگو منصور

سرمو پایین انداختم نگاهشو رو خودم حس می کردم گفت: بیا نزدیک چازه ای جز اطاعت نداشتم از تو می ... لرزیدم و استرس داشتم بلند شد اومد روبه روم ایستاد

!قدش خیلی بلندتر از من بود، تازه من چاق بودم نمی دونم از چی من خوشش اومده بود

... با خودم گفتم: کاش عده ام تمام بشه و منو عقد کنه کاش اصلا کارش این نبود اما آرزوی محالی بود

سرم پایین بود منتظر بودم چیزی ازم بخواد یا حرفی بزنه اما بهم یه لباس داد و گفت: برای شاهرخ آوردم توقع ... نداشتم ازش تشکر کردم و گفتم: ممنونم یه

یه لبخند زد مرد جذابی بود از اون مردا که همه زن ها آرزوشون رو داشتند از اتاق اومدم بیرون نگاه چپ چپ شهناز رو دیدم با اخم نگام می کرد

نگاش کردم اومد جلو و گفت: آقا چیکارت داشت؟

...گفتم: هیچی برای شاهرخ لباس گرفته

...گفت: آهان

!انگار منتظر بود چیزی بگم اما نگفتم

گفت: برای خودت چی؟

.... گفتم: هیچی

!سرتکون داد و رفت

برای خنده شاهرخ حاضر بودن هرکاری بکنم من اونو داشتم و اونم منو داشت دلم برای کسی تنگ نمی شد از خانواده ام بدم اومده بود... آقا رفت و دو ماه پیداش نشد خیلی دوست داشتم بدونم کجا میره و چرا چند وقتی ! نییاد اما خجالت می کشیدم از کسی بپرسم دوست نداشتم فکر کنند که برام مهم هست اما برام مهم بود عده ام تمام شده بود و دوست داشتم یه جوری محرم منصور بشم همین که به کسی از اون دخترا توجه نمی .. کرد کافی بود

!اولین باری که خدارو شکر کردم قیافه قشنگی ندارم تو اون خونه بود

دلم لرزید من تو اون خونه منتظر منصور بودم

آرزو می کردم، دعا می کردم زودتر بیاد هر روز از خدا می خواستم امروز بیاد بخاطر اون حیاط رو آب و جارو

. می کردم اصلا جوری مواظب دخترا بودم که انگار صاحب اون خونه هستم

بالاخره منصور اومد تا رسید سراغ منو گرفت قلبم تند تند می تپید، رنگم پریده بود دلم می خواستش

!رفتم جلوش ایستادم و سلام کردم یه لبخند زد که ضعف کردم گفت: کارها چطور هست؟

... باز بهش دقیق گفتم، تو نبودنش چه اتفاقی افتاده

باز رفت اما سر یه هفته پیداش شد از دخترای اونجا یاد گرفته بودم چجوری لباس بپوشم چجوری آرایش کنم

و چجوری موهامو درست کنم

صبح به صبح جلوی آینه به خودم می رسیدم شاهرخ ساکت شده بود دلم براش می سوخت اما راهی

نداشتم، نمی تونستم براش کاری کنم اون روز هم به خودم رسیده بودم و هم گل یاس رو چیده بودم و تو

!سی.. نه ام گذاشته بودم تا بوی خوب بدم

تا رسید صدام کرد زود رفتم یه لباس پوشیدم که آستین نداشت و یقه اش باز بود رنگش آبی بود با گلای زرد

! درشت و کفشی که صداس خبر می داد من دارم میام

به نظر خودم خوشگل شده بودم نه به خوشگلی اون دخترا اما خوب بود! منصور با دیدنم لبخند زد و گفت: به به،

... به خودت رسیدی! سرمو پایین انداختم و خوشحال شدم

... وقتی خبرهارو دادم نرفت گفت

!وقتی خبرهارو دادم نرفت گفت: بشین

... نشستم گفت: امشب شاهرخ رو بفرست اتاق شهناز

... از شنیدن این حرف ذوق کردم منتظرش بودم دلم می خواستش

به یه مرد احتیاج داشتم که نوازشم کنه که منو بخواد منصور گفت: تا شب وقت زیاد هست آماده ای بریم

بیرون؟

!لبخند زدم از خدام بود، می خواستم شاهرخ هم ببرم اما خجالت می کشیدم بگم

... با منصور راهی شدم دستمو گرفت و این اولین تماس من با نامحرم بود  
با هم سوار اتومبیلش شدیم اولین بار بود که سوار می شدم باورم نمی شد برام مثل یه رویا بود. رفتیم خیابان  
...شانزلیزه

همه چپ چپ نگامون می کردند حق داشتند منصور کجا و من کجا! دوری زدیم و برام خرید کرد بدون حرفی  
... برگشتیم اما باهام اومد اتاقم با شاهرخ حرف زد

شاهرخ پسر مودب و حرف گوش کنی بود و حسابی به دل منصور نشسته بود  
منصور اون روز به شاهرخ گفت: برات معلم خصوصی میگیرم که با سواد بشی باید هگه چی یاد بگیری... شاهرخ  
! خوشحال بود منم خوشحال بودم فکر می کردم این کارهارو برای من می کنه اما اشتباه می کردم  
... شاهرخ رفت پیش شهناز و منصور کنارم نشست دستمو گرفت و به سمت ل..ب هاش برد  
! اون لحظه اگه قرار بود بمی..رم از خدا چیزی نمی خواستم حس ملکه بودن بهم دست داده بود  
... غرق شادی بودم گفتم: آقا ممنونم

گفت: برای چی ؟

... گفتم: بابت شاهرخ

!گفت: شاهرخ مثل پسر من هست

می خوام از الان با کار اینجا آشنا بشه تا تو نبود من از پس کارها بریاد بالاخره اینجا روزایی که من نیستم به  
مرد احتیاج داره از شنیدن این حرفا و رفتن اما با خودم گفتم: بذار نقشه بکشه بذار هرکاری می خواد انجام بده  
... و هرچی می خواد بگه

وقتی تو دام من افتاد می فهمه دنیا دست کی هست! کافیه براش پسر بیارم حتما نمی داره مادر پسرش اینجا  
... زندگی کنه اصلا این مرد یکی رو می خواد که بهش محبت کنه

... بهش توجه کنه و گرنه اینجا هم جمع می کنه! کاش با هم بریم یه گوشه ای زندگی کنیم

من داشتم به این ها فکر می کردم که منصور صدام زد زیور

نگاش کردم گفت: حواست کجاست؟

اصلا به حرفام گوش دادی؟

... گفتم: بله آقا

گفت: سفارش نکنم پس حواست به شاهرخ باشه یه شبایی با خودم باید ببرمش بازی یاد بگیره به خیال های

..خامش خندیدم گفتم: آقا

... گفت: تو اینجا اسمم هم بگی کافیه گفتم

...گفت: تو اینجا اسمم هم بگی کافیه

گفتم: باشه

اومد نزدیکم، رفتم عقب یه قدم جلوتر اومد و باز عقب رفتم اخماشو تو هم کشید صد برابر جذاب شد

گفت: چرا همچین می کنی؟

... سرمو پایین انداختم گفتم: آخه آقا

!منِ منِ کردم گفت: چی؟ گفتم: شما به من محرم نیستی

با شنیدن این حرف زد زیر خنده و گفت: یعنی چی؟

... گفتم: هیچی آخه من فقط با شوهر خدایا مرزم بودم

گفت: شوخی می کنی؟

گفتم: نه! گفت: مثل اینکه نمی دونی کجا هستی و اینجا چیکار می کنی؟

!یواش یواش تو هم باید با مشتری باشی

... با شنیدن این حرف لرزیدم

!چی می گفت این؟

من فکر کردم چشمش منو گرفته و منو می خواد اما این که داشت برای من نقشه می کشید! اومد جلو نگاهش

... کردم تو چشمات چیزیه بود که به من جرات می داد

همه جراتمو جمع کردم و گفتم: من هیچی ندارم نه خانواده، نه قیافه، نه هیکل، هیچی! فقط برام نجابتم مونده

!و نمی دارم اونو ازم بگیرید من چجوری تو چشمای پسر نگاه کنم؟

اون تف تو صورتت نمی ندازه؟! منصور خندید و گفت: اگه نجابت داشتی اینجا چیکار می کردی؟! اگه فکر حرف

پسرت بودی چرا اینجا موندی و نان اینجارو میدی بخوره؟ بس کن زن! ادای زنای درست حسابی رو برای من در

... نیار

!خدا می دونه چند نفر لمست کردند

!بغض کردم درباره من چی فکر می کرد؟

!من اگه محتاج نبودم تو اون خونه نمیامدم... گفت: فکر کردی الکی اینجا به خودت و پسرت نان میدم بخوری؟

فکر کردی خوب بیوشی خوب بخوری به ریش من بخندی و بگی منصور خوب خریه؟ نه جانم زمان خر بودن من

!تمام شده

!امشب باید با من باشی! اگه یه وقت هم مشتری اومد و کسی نبود یا تورو خواست باید به دلش راه بیای

اون شب گریه کردم، زار زدم تا منصور کوتاه بیاد اما کوتاه نیامد اون شب من با منصور بودم نه فقط اون شب

حتی شب های بعدی

فقط خوبیش این بود بخاطر قیافه ای که نداشتم کسی باهام کار نداشت پشیمون بودم که به اون خونه

!آدمم، هم بخاطر خودم هم بخاطر شاهرخ

شاهرخ داشت بزرگ می شد و چون بچه باهوشی بود و بیشتر از سنش می فهمید متوجه بود کجا هست و چی

... دورش می گذره روزا می گذشت

... وقتایی که منصور نبود برام بد نمی گذشت اما



!وقتایی که منصور نبود برام بد نمی گذشت اما وقتایی که مجبور می شدم تحملش کنم برام وقت نمی گذشت... همه دخترای اونجا هم یه جوری بدبخت بودند یعنی کسی از سر شکم سیری نیامده بود

...همون روزا بود که منصور زیاد میامد همیشه هم یکی دو نفر باهاش بودند

شاهرخ رو صدا می کرد بره پیشش خدا می دونه من راضی نبودم حتی وقتی بار اول رفت و گفت:رفته کنار منصور تا بازی کنه کلی غصه خوردم وقتی شاهرخ اومد اولین بار کلی دعواش کردم و... حتی خواستم ک...ت..ک ش بزنم که پشیمون شدم

گفتم:چرا رفتی؟ مگه نگفته بودم از اتاق بیرون نرو با گریه ای که دلم رو آ..تش می زد گفت:آقا منصور گفت!...گفت: حتی از شما اجازه میگیره

!دلم براش سوخت و بغلش کردم گفتم: گریه نکن به زودی از اینجا میریم

...آرومش کردم چند ساعت بعد منصور صدام زد

با ناراحتی پیشش رفتم بهش گفتم: حالا من به جهنم هرچی بگی میگم چشم اما شاهرخ رو قاطی نکن...بذار! اون بچه قاطی ک...ثا...فت کاری این خونه نشه

منصور دو قدم اومد جلوم نگاش کردم،نگام کرد تو چشماش خ..ش..م بود،عص..بانیت بود دستشو برد بالا و ز..د تو صو..رتم... انقدر محکم که از بینیم خ..و...ن اومد و گفت: پت...یاره کارت به جایی رسیده که تو کار من دخالت می کنی؟ به من میگی چیکار کنم و چیکار نکنم؟ فکر کردی کی هستی؟دفعه دیگه حرف بزنی پرت می کنم... بیرون

!مفت خوردی زبان در آوردی؟

اون روز منصور منو از اتاق پرت کرد بیرون هیچی درست نشد بدتر شده بود نه فقط من ،شاهرخ هم اسیرش شد....

بزرگترین اشتباه من بود که شاهرخ رو به اون خونه بردم

!شاهرخ از همون موقع کنار منصور همه چی یاد گرفت

میدونی منصور بچه نداشت و من هیچوقت نفهمیدم چرا انقدر شاهرخ رو دوست داره اما حواسش به شاهرخ بود نداشت دودی بشه یا بخواد کاری کنه حتی براش معلم خصوصی گرفت و تو تربیتش کم نداشت اما تا هجده !سالش شد یکی از خونه هارو به شاهرخ داد تا اداره کنه

میدونی شاهرخ انقدر بد نبود انقدر بدج...نس نبود اما یه اتفاقاتی افتاد که اینجوری شد، شد مثل منصور دلش !به حال کسی نمی سو...زه

گفتم:چی شد؟

...گفت: اگه بخواد خودش بهت میگه

گفتم :منصور چی شد؟

... گفت:ده سال

گفت: ده سال پیش یه شب که باخت بزرگی داد یهو قل.. بش ایستاد و تو وصی...تش همه چی رو به شاهرخ  
...داد! آخه کسی هم نداشت

می دونی یه وقتا میگم هر کسی سرنوشتی داره هرچی سرنوشت بنویسه همون میشه ماها فقط با..زیگر زندگی  
...هستیم حالا تو هم داری میری کاباره هوشنگ  
فقط حواست باشه نازی هوشنگ مثل شاهرخ نیست سر اشتباهی کوتاه نمیداد همین روز اول مشتری  
...داری! جفتک نندازی

!گفتم: خاله تو در حق آقا شاهرخ مادری کردی کاری کن از خطام بگذره  
...زیور گفت: نمیشه دختر جان دیگه نمیشه بد کردی شاید اگه با شاهرخ راه میامدی جور دیگه ای می شد  
این حرف زیور تمام نشده بود که رسیدیم یه خونه نه به قشنگی و بزرگی خونه شاهرخ بود نه به زشتی و بدی  
خونه هایی که دیده بودم  
تا رسیدیم زیور به یه زن که موهای کوتاهی داشت و کمی چاق بود گفت: پریوش حواست به این دختر باشه! تازه  
!کار هست

زنی که اسمش پریوش بود و شباهتی به پری نداشت لبخندی زد که دندان های خرابش رو نشون داد و  
...گفت: خیالت راحت

به به آقا شاهرخ چی شده این خوشگله رو پیشکش هوشنگ خان ما کرده؟! امشب چه شبی بشه واسه آقا  
... هوشنگ! فکر کنم باز داماد بشه این حرف و زد و قاه قاه خندید برعکس من که بغض کردم  
!زیور آروم گفت: حواست باشه اینجا جفتک نندازیا  
...سرتکون دادم زیور رفت

پریوش که دید ناراحتش گفت: ناراحت نباش اینجا هم یکی از خونه های آقا شاهرخ هست اما هوشنگ خان مثل  
آقا شاهرخ با دل کسی راه نمیداد اهل بخشش هم نیست! ناراحت بشه بلایی سرت میاره که مرغ های آسمون به  
...حالت گریه کنند

پس حواست رو جمع کنند حتما خونه آقا شاهرخ همه چی یاد گرفتی پس بهتره مواظب رفتارت باشی! اینجا  
...مثل اونجا نیست تازه واردی باید کارای بقیه هم انجام بدی لباسارو بشویی و  
!شب هم آماده باش

خواستم حرفی بزنم که گفت: حرف نزن! رفتم اتاقی که پنج تا دختر اونجا بودند خبری از تخت نبود اتاق بوی  
گند عرق و نا می داد کم مونده بود دل و روده ام رو بالا بیارم پریوش گفت: دخترا نازی هم اتاقی جدیدتون  
...هست

...دخترا نگاهی کردند منم نگاه کردم و رفتم یه گوشه

زود دخترا دورم جمع شدند و هر کسی سوال کرد منم هیچی نگفتم یعنی بغض نمی داشت حرف بزنم می  
...خواستم بگم قرار بود سوگلی ذفا شاهرخ بشم که باز پریوش آمد و صدام کرد گفت: هوشنگ خان

!باز پریوش آمد و صدام کرد گفت:هوشنگ خان تورو خواسته  
...بغضم ترکید و رفتم یکی از دخترا گفت:دلتم بخواد هوشنگ خان بهتر از بقیه هست  
.. پریوش منتظرم بود با هم راهی اتاق شدیم اون جلو می رفت،من عقب  
وقتی رسیدیم هوشنگ خان به پریوش اشاره کرد بره بیرون...هوشنگ خان موهای جو گندمی و صورت  
استخوانی داشت جوری که فکش جلوتر بود، چشمای ریزش و موهایی که از دماغش بیرون زده بود حالمو بد  
...می کرد خیلی لاغر بود انقدر که کت و شلوارش تو تنش زار می زد نگام کرد  
گفت:پس نازی خوشگله تو هستی؟  
...سرم پایین بود  
گفت:سرتو بالا بیار... با ترس سرمو بالا آوردم نگاش کردم گفت :چیه ترسیدی؟  
!نترس کاریت ندارم  
...نه اینکه نخوام ها،نمی تونم!آقا شاهرخ دستور داده کاری به کارت نداشته باشم فقط بری برقصی تو کاباره  
...حواست باشه به کسی حرفی نزن  
!اگه دستور آقا شاهرخ نبود که لحظه ای از تو نمی گذشتم فقط نمی دونم شاهرخ چرا تورو اینجا فرستاده  
چشماشو ریز کرد و گفت:چیکار کردی؟کدوم مشتری پروندی؟می دونی اینجا یه جوری تب...عیدگاه هست یا  
...دخترایی که کسی بهشون نگا نمی کنه میان اینجا  
آخه اینجا با عمارت آقا شاهرخ خیلی فرق داره! اینجا اونایی که پول ندارن و علاف هستن میان نه آدم حسابی  
...ها  
...حواست باشه از فردا شب با راننده میری کاباره و میای  
اونجا خودشون بهت میگن چیکار کنی منم یه شبا میام اونجا!فقط اینو بگم اگه اونجا کارتو خوب انجام  
...دندی دیگه آقا شاهرخ کوتاه نمیداد! آقا شاهرخ کوتاه بیاد من کوتاه نمیام  
کاباره ای که میری یکی از بهترین کاباره های طهرون هست که آدم حسابیا میان وای به حالت اخم کنی چشم  
...و ابرو بیای برای کسی  
! اون وقت دیگه خودم بهت رحم نمی کنم  
نگام کرد گفت: فقط حیف شاهرخ سفارش کرده کاری به کارت نداشته باشم، سرم پایین بود گفت: حیف این  
... چشمای قشنگت نیست از من پنهان می کنی؟ نگام کن  
...محل ندادم گفت: با توهستگ سرمو بالا آوردم گفت: برای فردا حسابی باید کولاک کنی  
! به به ستاره جدید کاباره تو میشی  
...آخ که اگه ازت خوششون بیاد چی میشه  
هیچی نگفتم گفت:برو استراحت کنو برای فردا شب آماده باش... برگشتم اتاقم دخترا دور هم نشست  
... بودند حرف می زدند و

...دختر دور هم نشسته بودند حرف می زدند و می خندیدند انگار غمی در این دنیا نداشتند

!یکی از دختری گفت: از خودت بگو چیز زیادی نگفتم

اون شب تا صبح خوابم نرفت، فقط نزدیکای صبح خوابم برد، صبح بیدار شدم و کمی به کارهای خانه رسیدم و

...کمی بعد حمام رفتم و خودم خودمو آرایش کردم، موهامو یکی از دختری با اتو ذغالی خشک کرد

لباس مشکی کوتاهم که قبلا برای شاهرخ پوشیده بودمو پوشیدم، تمام بدنم می لرزید از ترس قرار بود راننده

نزدیک غروب پیاد دنبالم! کاش یکی بود، کاش افسون بود، کاش زیور بود، کاش پریوش بود اما تنها بودم راننده که

مرد جوانی بود اومد دنبالم و در عقب رو باز کرد هوا خنک بود نسیم خنکی میامد

پریوش خزی داده بود به روی شانه هام بندازم تا سرما نخورم... نمی دونم چقدر تورا بودیم که رسیدیم آخه

همش فکر گذشته هارو می کردم... وقتی رسیدیم با راننده از نگهبانی گذشتیم چند نفری سر میز بودند که

نگاشون رو روی خودم حس کردم! تا

...رسیدم هوشنگ اومد و گفت: دنبالم بیا دستش رو جلو آورد و دستش رو گرفتم

...چندشم شد تو نگاه پر از حسرت مشتریا گذشتیم و به اتاقی رفتم که آینه و صندلی داشت و لوازم آرایش بود

آرایشم خوب بود ل...بام سرخ بود و چشمام سیاه! هوشنگ گفت: امشب باید عالی اجرا کنی گفتم: من تا حالا تو

!کاباره نرقصیدم

...گفت: آقا شاهرخ دستور داده پس می تونی

...گفتم: آخه

!گفت: هیس یه ربع دیگه صدا نی کنم

...یه ربع شد می ترسیدم و می لرزیدم که یکی اومد دنبالم و گفت: آقا هوشنگ صدا کرده بیای برقصی

...گفتم: آخه

دخترک گفت: ببین نترس موقع رقص به کسی نگاه نکن فکر کن یه مشت گو...سفند هستند که داری براشون

می رقصی اگه اشتباه هم برقصی کسی نمی فهمه اینا انقدر زیاد خوردند که م...ست هستند فقط اخم نکن و

...بخند

...از روی سکو تکنون نخور کسی اشاره کرد و گفت: بیا! پیشش نرو برات زوده

سر تکنون دادم و با اون دختر رفتیم یه گروه بودم که نوازندگی می کردند و یه آقای داشت می خوند که با

...دیدن من گفت: این شما و این هم نازی خوشگله ستاره سینما و کاباره های طهران تمان بدنم عرق کرده بود

... قلبم تند تند می زد نمی دونستم چیکار کنم که همون مرد بهم تهظیم کرد و اشاره کرد بیا اینجا! رفتم

...رفتم

...رو به مردم گفت: امشب نازی خوشگله با رقص زیباشون بزم شمارو شادتر می کنه! به افتخارش

همه دست زدند و یکی شروع کرد و گفت: نازی خوشگله، نازی خوشگله، همه دست می زدند که شروع کردند

نواختند و مردم ساکت شدند

...اون شب برای اولین بار جلوی اون همه مردم رقصیدم

سر میز ها اکثرا مرد ها نشسته بودند و خیلی کم زنی بود  
...همه با چشمایی که لحظه ای پلک نمی زدند نگام می کردند  
!چند دقیقه برام چند ساعت طول کشید حتی نمی دونستم چجوری رقصیدم  
الکی خودمو تکون دادم صدا نواختن که قطع همه ایستادند دست زدند خودم که منتظر بودم بیان پرتم کنند  
...بیرون اما انگار خوششون اومده بود  
!چشمم به هوشنگ افتاد لبخند رضایت بخشی زده بود و سر تکون داد  
...فکر کردم تمام شد اما باز آهنگ بعدی و باز رقص  
!بار دیگه رقصیدم و همه تشویقم کردند فکر نمی کردم خوششون بیاد یا از پشش بر بیام  
به اشاره هوشنگ برگشتم تو اتفاقی که آماده شده بودم اما صداشون رو می شنیدم که دست می زدند و می  
گفتند:نازی خوشگله... نازی خوشگله اما من دیگه نرفتم برقصم و کسی دیگه جای من رفت جلوی آینه... خودمو  
...می دیدیم  
این من بودم! اجبار خانم؟نه من نازی بودم دختری که تو این مدت کوتاه همه چیش رو از دست داد حتی  
...آرزوهاش رو  
تو آینه خودمو نگاه کردم که هوشنگ اومد خنده ای از رضایت زد و گفت:بابا ای ول خیلی خوب رقصیدی همه  
!اش منتظر بودم خرابکاری کنی اما خوشم اومد آخ کاش شاهرخ بود و می دید چی تحویل داده  
...نمی دونی اون بیرون دارن چیکار می کنند که بیای برقصی  
...اومدم بگم بدو نازی خوشگله آماده شو یه دور دیگه برقص بدو که طرفدار پیدا کردی  
از فردا شب حتما برات صف می کشند،می دونی من مطمئن هستم از بقیه کاباره ها می زنیم بالا جوری میشه  
!که همه میان اینجا  
نگاه به هوشنگ کردم از خوشحالی شروع کرد قر دادن و آهنگ بابا کرم خوند و آخر گفت: از امشب اینجا  
!پ...و...ل پارو می کنم دروغه بگم خوشم نیامده بود  
نه من دوست داشتم برم برقصم، از رقصیدن ل...د...ت می بردم لباس عوض کردم این دفعه لباس مشکی بلندی  
... پوشیدم که چاک لباس تا  
این دفعه لباس مشکی بلندی پوشیدم که چاک لباس تا زانوم بود و زیر چراغ های کاباره می درخشید، یقه اش  
...هم از جلو هم از پشت باز بود با کفشایی که به پای من تنگ بود باید می رقصیدم  
دستی تو موهای عرق کرده ام کشیدم و راه افتادم تا برقصم،تا همه چشم هارو خیره کنم... برعکس دفعه اول تا  
!وارد شدم همه بلند شدند و دست زدند باور نمی شد که از رقص من خوششون بیاد  
به نظر من رقصم در مقابل رقص طلا چیزی نبود با دست صدای " نازی خوشگله باید برقصه " رفتم و ایستادم  
...همه نگام می کردند همانطور که طلا گفته بود بهشون تع..ظیم کردم  
...برام دست زدند و شروع کردم رقصیدن  
یه زن قشنگ داشت می خوند و من می رقصیدم

رقصم که تمام شد و خواستم برم باز گفتند نازی خوشگله باید برقصه! باز رقصیدم و برگشتم همون اتاق تمام پام درد گرفته بود و باد کرده بود اما راضی بودم حاضر بودم تا دنیا دنیاس برقصم اون شب باز با راننده برگشتم... تو همون خونه و همون اتاق و رختخواب انداختم و خوابم برد

خواب ده رو دیدم، خواب دیدم رفتم تا آبجیامو بیارم صبح وقتی بیدار شدم که خورشید وسط آسمون بود بعد... مدت ها لبخند زدم منتظر پریوش بودم که بیاد اما نیامد

خودم بلند شدم و رفتم مطبخ پریوش با یه لبخندی که بهش نمیامد نگام کرد و گفت: هوشنگ خان خیلی ازت راضی بوده می گفت همه ازت خوششون اومده

لبخند زدم گفت: حالا آقا شاهرخ بفهمه شاید یه فکری به حالت کنه

گفتم: یعنی منو برمی گردنه اون عمارت پریوش؟

پریوش نگاهی کرد و گفت: نه نه محاله آقا شاهرخ وقتی کسی رو دور بندازه دوباره برش گردونه! نهایت اینجا... بهت یه اتاق جدا بدن یا کمی بهت برس

... فکر آقا شاهرخ رو از سرت بیرون کن! نهایت بتونی اینجا کارهای بقیه رو نکنی

... الانم پاشو برو رخت چرک هارو بشور و برای شب آماده باش! امشب میری کاباره

یکی از دخترها گفت: حالا نازی اینجا هم برای ما یه قری بیا ببینیم

... محل ندادم همون دختر گفت: هنوز هیچی نشده چه خودش رو میگیره

بلند شدم و رخت چرکارو چنگ زدم کاری که ازش فراری بودم و دوس نداشتم اما باید انجام می دادم وقتی رخت چرکارو شستم نوبت رسید به جارو کردن

... تو ده که بودیم می انداختم گردن آبجیام اما

تو ده که بودیم می انداختم گردن آبجیام اما اینجا چون تازه وارد بودن باید کار می کردم تا صدای کسی در نیاد...

کارها که تمام شد، راهی حمام شدم حمامی که خیلی نباید طول می کشید از حمام بیرون اومدم پریوش اومد و گفت: باید برای امشب موهاتو با تیکه پارچه ببندم تا فر بشه حتما به لباس سبزی که امشب باید بپوشی میاد... هیچی نگفتم پریوش و یه دختر دیگه شروع کردند موهای خیسمو کتیرا زدن و با پارچه بستن

پریوش گفت: راستی خالی که داری بهت میاد! خال بالای ل... بمو می گفت، یه خال ریز بود مادرم هم اون خال رو داشت و یکی از آبجیام... هیچی نگفتم، نگاش کردم دخترک که از من خوشگل تر بود گفت: نازی من فکر می کردم خالت رو خودت گذاشتی حتی با یکی دو نفر ش... ط بسته بودیم

نگاش کردم چه شاد و خجسته بود و براش مهم بود هیچی نگفتم آماده شدم و منتظر موندم راننده بیاد، بیاد تا... برم برقصم اگه بگم خوشم نیامده بود دروغ گفتم! از اینکه بهم توجه می شد، از اینکه نگام می کردند... از اینکه منتظرم بودند

راننده اومد و سوار شدم نمیگم استرس نداشتم، نمیگم نمی ترسیدم نه اما حس خوشحالی بیشتر از ترس و اضطرابم بود.



باز منتظر من بودند وقتی رسیدیم کاباره و از در کاباره وارد شدم تا برم اتاق خودم چند نفری دست و سوت زدند حتی یکی دو نفر بلند شدند تا بهتر نگاه کنند از میون اون نگاه ها رد شدم و رفتم تا آماده بشم، تا صدام کنند...بیام

!چقدر حال خوب بود همین که مجبور نبودم مردی رو تحمل کنم بس بود برام  
داشتم آماده می شدم و زیر لب برای خودم ترانه می خوندم که در باز شد از تو آینه نگاه کردم، از دیدنش  
!تعجب کردم

...فکر کردم دیگه نمی بینمش اما دیدمش

...خودش بود چقدر با حرفای زیور براش دلم سوخته بود،نگام کرد

برگشتم چشم تو چشم شدیم گفتم:سلام با پوزخند سر تگون داد و گفت: شنیدم خوب یاد گرفتی برقصی! نگاش  
کردم سرتگون داد و گفت: امشب با راننده میری با خودم میای!بخ کردم دوست نداشتم نه با شاهرخ،نه با کسی  
دیگه بخ..وابم

خواستم چیزی بگم که شاهرخ رفت! اون شب نفهمیدم چجوری رقصیدم همه وجودم پر از استرس بود وقتی  
..برگشتم به اتاقم،هوشنگ اومد

...خواستم حرفی بزنم با نگاه ه..ی..زش گفت

..همه وجودم پر از استرس بود

وقتی برگشتم به اتاقم،هوشنگ اومد خواستم حرفی بزنم با نگاه ه..ی..زش گفت: امشب با شاهرخ میری!من

...دیشب خبر فرستادم شاهرخ بیاد ببینه چجوری می رقصی! نمی دونستم سبب خیر میشم برات

خندید اما چشمای من پر از اشک شد گفتم:هوشنگ خان...نمود و رفت

..اشک تو چشمام دوید که یکی اومد گفت:خانم، آقا شاهرخ منظرتون هستن گفتن پیام دنبالتون

...گفتم: باشه الان میام

گفت: به من دستور دادند با شما برم! به ناچار باهاش راه افتادم شاهرخ منتظرم بود فکر می کردم با راننده میریم  
...اما راننده در جلو رو باز کرد برای من و نشستم

بعد شاهرخ پشت رُل نشست از یه طرف خوشحال بودم می تونم افسون رو ببینم اما شاهرخ به عمارت نرفت، تو

...راه حرف زدیم شاهرخ اخماش تو هم بود رسیدیم به محله متوسطی

جلوی یه خونه نگه داشت خونه ای که به دلم نشست باید سر،خم می کردیم و وارد خونه می شدیم شاهرخ

...ایستاد تا اول من وارد خونه بشم نگاش کردم هنوز اخماش تو هم بود اشاره کرد برو تو

!رفتم تو خونه داشتم اطراف رو میدیدم که با صدای بستن در از جا پریدم، شاهرخ اومد و جلوتر از من راه افتاد

...ایستاده بودم تو تاریکی شب،دیدم برگشت و گفت: بیا... لباسم زیر نور ماه برق می زد

راهی نداشتم پشت سرش راه افتادم برای اینکه خیالش راحت بشه با دستش دنبالم گشت و دستای سردمو

گرفت اما اون گرم بود گفت: حتما باید تو خونه هوشنگ می فرستادمت تا آدم بشی؟

تا سر عقل بیای؟خواستم حرف بزنم که گفت: هیچی نگو و دهنتم رو ببند!بغض تو گلوم بود فکر کرده بودم

دیگه راحت شدم و میرم کاباره و بر می گردم و کارهای دخترارو می کنم اما اشتباه فکر می کردم  
...نزدیک در بودیم که شاهرخ از دیوار فانوس برداشت

ده ما برق نداشت اما طهران برق اومده بود حتی خونه هوشنگ برق داشت تعجب کردم اون خونه چرا برق  
نداره! شاهرخ فانوس رو روشن کرد و تو صورتم گرفت نگامو ازش دزدیدم گفت: خوب راه افتادی امشب که نگات  
می کردم باورم نمی شد، همون دخترک ساده باشی که از من خجالت می کشید نکنه از من خوست نیامده؟

...هیچی نگفتم سرمو پایین انداختم

دستم گرفت و منو به سمت خودش کشید و راه افتادیم،

وارد خونه شدیم هیچی معلوم نبود شاهرخ با خ...ش..م منو به اتاق برد و گوشه ای پرت کرد نگاش کردم  
...عص..بانی بود! ابروهاش به هم گره خورده بود

!نمی دونم از چی ناراحت بود؟! من که هرچی گفته بود گوش کرده بودم

همه هم ازم راضی بودند و تعریف می کردند با خودم گفتم: نکنه کاری کردم؟ نکنه حرفی زدم که ناراحته؟  
گفتم: من کاری کردم؟

نگام کردم دونه ها عرق رو پوستش برق می زد جرات نداشتم حرفی بزنم می ترسیدم از دستم عصبانی بشه و  
...کاری کنه

گفت: چیه حرف نمی زنی؟! تو کاباره خوب لوندی می کردی و می رقصیدی! حالا اینجا مثل زه..ر مار منو نگاه  
!می کنی؟

نمی دونستم باید چیکار کنم! دچار شوک شده بودم، اومد نزدیکم انقدر نزدیک که نفساش تو صورتم می خورد  
بوی زهر..ماری می داد گفت: چیه بدت اومد؟

!آره دیگه باید از من چندش..ت بشه بالاخره تو اون کاباره از ما بهتر میان و برات پول می ریزن

!با خودم گفتم: وای این چی میگه؟ من نمی فهمم

...پشتم دیوار بود نمی تونستم حرکت کنم، توکنج ترین گوشه دیوار اس..یرش شدم با دستم دیوار گرفته بودم  
!تو چشمات چیزی بود که منو می ترسوند چیزی مثل انت..قام

نفس مفس می زدم نمی دونم چرا ترسیده بودم مگه بالا تر از سیاهی هم رنگی بود؟! من که به سیاهی رسیده  
بودم پس از چی می ترسیدم گفتم: آقا شاهرخ؟

...صورتشو نزدیک صورتم آورد گفت: جان آقا شاهرخ؟! تو بگو شاهرخ

!انقدر خوب طنازی و دلبری بلد بودی رو نکردی؟ همه روی س..گت برای ما بود

...با هوشنگ خوب خوش و بش می کنی به ما میرسی اخمات میره تو هم

خواستم حرفی بزنم گفت: هیچی نگو خوشگله! آخ آخ این مردای کاباره که برات دست می زنند می دونند از کجا  
اومدی و چجوری بودی؟

می دونند تو عمارت من با پولای من نازی خوشگله شدی؟

راستی اسمت چی بود؟ بذار فکر کنم اوووم اجبار! اجبار خانم البته به این قیافه و دلبری اجبار خانم نمیدانم نازی  
.....بیشتر میاد نازی خوشگله

!تو کاباره که خوب عشوه میامدی یه بارم اینجا عشوه بیا ببینم! زیونم بند اومده بود

!انقدر پشت هم حرف می زد که نمی توانستم چیزی بگم

خواستم حرفی بزنم گفت: هیس زیادی به دلت راه اومدم تو لیاقتت خونه هوشنگ زندگی کردنه نه تو عمارت  
!من

...می لرزیدم از ترس خواستم بگم خودت منو فرستادی اینجا

خودت گفتی برو کاباره برقص خودت پیغوم فرستادی اگه خراب کاری کنی میری جای بدتر! من چیکار کنم؟ با

...گفتن این حرف اشکام تو چشمم جمع شد تا به خودم پیام

!تا به خودم پیام ل..ب هاش مهمان ل..ب های من شد و دهنم بسته شد

....تو چشمات یه چیزی بود، یه چیزی بین خ...ش..م، نف..رت، انت...قام یا شایدم عشق

!نمی دونم

!گفتم: شاهرخ هرچی گفتی، گفتم: چشم فقط نذار دستت بهم بخوره منو اینجوری تنبیه نکن

...خندید و گفت: فکر کردی الکیه؟ فرار کنی و بری! این همه پول که به پات ریختم هم هیچی

تا به خودم پیام لباسمو تو تنم پا...ره کرد همون گوشه دیوار کنار گوشم گفت: تا آخر عمرت مال منی و هروقت

...بخوام میام سراغت

...خیلی خوشگل می رقصی آدم دوست داره همه اش نگات کنه سرشو تو سی...نم برد و نفس عمیق کشید

...مقاومت نکردم می دونستم مقاومت فایده نداره خودمو بهش سپردم تو تاریکی و نور فانوس می دیدمش

!تو حال خودش نبود یهو قهقهه می زد یهو اخم می کرد نمی توانستم، باید چیکار کنم؟

خواستم از دستش فرار کنم اما نتوانستم حتی تو حالت مس..تی هم زورش از من بیشتر بود گفت: از چشمات

موقع رقص عشوه می ریخت از اون عشوه ها هم واسه ما خرج کن نازی خوشگله، مگه چی میشه؟

گفتم: شاهرخ تا آخر عمر برای خودت و کاباره ات می رقصم فقط بذار برم فقط به من دست نزن... بذار اگه

...قسمت بود که دوباره ننه و آبجیامو ببینم بتونم تو چشماتون نگاه کنم

یه کاری کن سرم جلوشون پایین نباشه! شاهرخ زد زیر خنده و گفت: این حرفارو باید اون موقع که فرار می

...کردی به خودت می گفتی نه الان به من

!سبز خیلی بهت میاد! می دونستی؟

...هنوز مزه بار اولی که باهات خوابیدم زیر دندونم هست می دونی خیلی چسبید حالا حالا هم یادم نمیره

...گفتم: شاهرخ

!گفت: درد چقدر حرف میزنی؟ می خوامی کوفتم کنی؟

زدم زیر گریه شاهرخ بدون توجه به گریه من لباس نیمه برهنه منو که پا...ره شده بود رو کامل پا...ره کرد

دستش بدنم رو لمس می کرد و سرش رو بالا تنه ام می چرخید با خودم گفتم: الان تمام میشه! الان تمام میشه

...اما وقت نمی گذشت اما تمام نمی شد

!هر چند دقیقه یه بار هم نگام می کرد

نمی دونستم چجوری از دستش خلاص بشم چشمامو بسته بودم و اشک می ریختم نمی خواستم ببینمش  
!دوست نداشتم نگاش کنم تا کی باید تاوان پس می دادم؟!چقدر دیگه ؟

تا به خودم پیام باز با هم یکی شدیم باز دردی زیر دلم پیچید بالاخره تمام شد از صدای نفس نفس زناش  
!فهمیدم

...گریه ام شدت گرفت نه لباسی داشتم بپوشم نه چیزی

!از شاهرخ بدم اومده بود نمی دونستم باید چیکار کنم

اون شب تا صبح من گریه کردم شاهرخ خوابید نمی دونم کی خوابم برد وقتی چشم باز کردم که یه ملافه روم  
...انداخته بود و خودش نبود از لباس سبزم چیزی نمونده بود  
!نمی دونستم چیکار کنم؟

...بلند شدم و ملافه به خودم پیچیدم و رفتم کنار پنجره

!شاهرخ از مستراح بیرون اومد دستش یه آفتابه مسی بود چشمش به من خورد اخم کرد

...رفتم کنار و نشستم خودمو با ملافه ب..غ..ل کردم شوهرخ اومد و رفت اتاق کناری

!صدای در کمد اومد، کمی بعد اومد سرمو بالا گرفتم ببینمش یاد دیشب افتادم و خجالت کشیدم

یه لباس گرفت جلوم و گفت:بپوش! همین خودش رفت زود لباس پوشیدم نمی دونستم چرا انقدر از من عصبانی  
!هست ؟

!چرا تو چشمات نف...رت هست من که هرچی گفته بود گوش داده بودم

....من که خونه هوشنگ زندگی می کردم و شباً تو کاباره اش می رقصیدم

اصلا برای چی باید انقدر از من بدش بیاد یا عصبانی باشه؟

به موقع لباس پوشیدم چون شاهرخ همون لحظه سر رسید و گفت: آماده ای؟نگاهی به لباسی که کمی بهم

!گشاد بود کردم و خواستم از اتاق برم بیرون اما با دیدن تیکه های لباسم یاد دیشب افتادم

!شاهرخ خیلی عجیب بود یک ساعت ابری بود،یک ساعت آفتابی

شاهرخ گفت: به چی نگاه می کنی. راه بیا منم پشت سرش راه افتادم از اون خونه رفتیم بیرون و سوار اتومبیلش

!شدیم اینم یکی از آرزوهام بود که بهش رسیده بودم

شاید اولین نفری که از اون روستا سوار همچین اتومبیلی می شد من بودم تو راه حرف نزد منم حرف نزد

...نگاش کردم

اخماش تو هم بود،انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدیم، رسیدیم و پیاده شد و مثل کسی که د..ز..د می

...گیره دستمو گرفت و در زد پرپوش درُ باز کرد

شاهرخ بدون حرفی پرتم کرد داخل خونه

!پریوش تا منو دید فهمید چی شده زیر بغلگو گرفت و برد اتاق و به یکی از دخترا گفت: آب بیار  
تازه گریه هام شروع شده بود تازه بغضم ترکیده بود از شاهرخ بدم اومد پریوش هی می گفت:چی شده؟آقا  
...شاهرخ اذیت کرده؟ چی می گفتم؟می ترسیدم حرفی بزنم و به شاهرخ بگه  
!پریوش هی می گفت:چی شده؟آقا شاهرخ اذیت کرده؟ چی می گفتم؟می ترسیدم حرفی بزنم و به شاهرخ بگه  
هیچی نگفتم اون روز تو اتاقم موندم،اون روز حتی کاباره نرفتم حتی روز بعدش اما بعد دوروز پریوش  
!گفت:آماده شو باید بری کاباره... فقط حواست باشه خرابکاری نکنی  
...گفتم:باشه و آماده شدم و دعا کردم شاهرخ نباشه  
باز رسیدم کاباره جمعیت بیشتر شده بود وقتی داشتم می رفتم، اتاقم آماده بشم یه مرد که سیبیل داشت و  
!سیبیلشو تاب داده بود و لنگ دور گردنش بود دستمو گرفت  
.ترسیدم نمی دونستم باید چیکار کنم مرد گفت: یه قر اینجا بده نازی خوشگله  
نگاش کردم دور تا دور میز همه یه دست کت و شلوار مشکی پوشیده بودند و کلاه مخملی گذاشته بودند و لنگ  
...دور گردنشون بود شروع کردند دست زدند  
سعی کردم دستمو از دست اون مرد در بیارم اما محکم گرفته بود اطراف رو نگاه کردم و دنبال نگاه می گشتم  
!اما نگاه آشنایی ندیدم  
می دونستم رنگم پریده همه بدنم یخ کرده بود،همه کسایی که تو کاباره بودند داشتند دست می زدند درمونده  
تر از من نبود! یهو هوشنگ اومد و دستمو گرفت و از دست اون مرد کشید بیرون و گفت:اجازه بدین آماده بشه  
...میاد  
اولین بار بود تو زندگی از دیدن هوشنگ خوشحال شدم! هوشنگ دستمو گرفت و گفت: لبخند بزن با این قیافه  
...که مشتریرو فراری میدی  
لبخند زدم و رفتم اتاقم یه نفس عمیق کشیدم هوشنگ گفت: باید عادت کنی از امشبم یه جا نمون یه وقتا سر  
...یه میزهایی که مشتریای ثابت هستند برو  
اصلا براش مهم نبود ترسیدم و رنگم پریده  
...از اتاق بیرون رفت  
خیلی نگذشته بود که اومدند دنبالم تا برم و برقضم رفتم و شروع کردم رقصیدن همون مرد که دستمو گرفته  
بود تا برقضم اومد و شروع کرد باهان رقصیدن اما خیلی طول نکشید که نگهبان اومد و خواست کاری کنه اما  
!دیدم هوشنگ خان اشاره کرد که کاری نکن  
...مردی که نمی شناختم کی هست و جلوم داشت گردنشو تگون می داد  
!نمی تونستم خوب برقضم  
نمی دونستم چیکار کنم؟  
...یهو حس کردم تنها هستم اون مرد یهو منو ب..غل کرد

...همه دست می زدند و جیغ هورا

... منم جیغ می زدم نه از خوشحالی و هیجان از ترس چشمم به هوشنگ افتاد داشت می خندید

...منم جیغ می زدم نه از خوشحالی و هیجان از ترس چشمم به هوشنگ افتاد داشت می خندید

بالاخره وقتی دو دور منو چرخوند رو زمین گذاشت، حس کردم زمین داره می چرخه نتونستم خودمو نگه دارم و خوردم زمین گریه ام گرفته بود همه می خندیدن یکی از نگهبانان اومد ب.. غلم کرد و منو به اتاق برد تا رسیدم تو اتاق بغضم ترکید کمی بعد هوشنگ اومد تا منو دید داد زد دختره احمق چیکار کردی؟ این چه کاری بود کردی؟ حالا اون اومد باهات رقصی که رقصید اصلا بلندت هم کرد چرا بعدش خودت انداختی زمین؟

!میدونی الان همه می فهمند و رقبا بهمون می خندند؟

!وای اگه به گوش شاهرخ برسه

با شنیدن اسم شاهرخ بیشتر ترسیدم گریه ام بیشتر شد گفتم: نه نه تورو خدا به شاهرخ نگو.. هوشنگ سر تکون

...داد و گفت: من نگم هم به گوشش می رسه برو دعا کن کلاغ ها به گوشش نرسوند

!هوشنگ این حرف رو زد و رفت اون شب دیگه نرقصیدم تا آخر شب تو اتاقم موندم و گریه کردم

!هر چی هم صدا می زدند نازی خوشگله باید برقصه کسی نیامد دنبالم

!اون شب گذشت باز رفتم کاباره باز تا منو دیدند شروع کردند اما این دفعه کسی دستمو نگرفت

وقتی شروع کردم به رقصیدن یکی دیگه اومد اما زود نگهبان آوردش پایین چشمم دنبال کسی نبود اما عادت

داشتم به همه نگاه کنم که دیدم هوشنگ به یه مرد تقریباً مسن تعارف کرد و تا کمر خم شد مرد موهای فری

!داشت و کمی چاق بود

نشست تا نشست براش نوشیدنی آوردن د هوشنگ داشت باهاش حرف میزد اون مرد بهم نگاه کرد و

...نگاهامون به هم گره خورد

...یه پوزخند زد و ترسیدم نگامو ازش دزدیدم یکی پول از جیبش در آورده بود و اشاره می کرد بیا برقص

!می دونستم اگه نرم جلوی نیزش هوشنگ دعوا می کنه

به ناچار جلوی میزش رفتم روی سرم پول ریخت مجبوری بهش خندیدم و عشوه اومدم

...بقیه هم دست تو جیبشون کردند و اشاره کردند برم جلوی میز اونا

اون شب سر همه میزها رفتم یکی پول تو لباسم گذاشت یکی پول تو دهنم گذاشت! هوشنگ اشازه کرد برم سر

...میز اون و همون مرد برقصم

...رفتم سر همون میز و شروع کردم رقصیدن

...مرد یه جوری نگام می کرد با دقت انگار که خر...یدار بود اون شب حتی

!مرد یه جوری نگام می کرد با دقت انگار که خر...یدار بود

اون شب حتی استراحت هم نکردم و فقط رقصیدم انقدر که دیگه هوشنگ دلش سوخت و اجازه داد برم

...اتاقم



اون شب برخلاف همیشه برام شام آوردند داشتم شام می خوردم یهو هوشنگ در حالی که آهنگی می خوند و ...قر می داد اومد و گفت: به به چه کردی نازی خوشگله

!دستی به چانه اش کشید و گفت:امشب چه پولی در آوردم و خندید و گفت:قربونت برم من، نازی خوشگله

...همش منتظر بودم حداقل از اون پول...ل ها کمی هم به من بده اما خبری نبود

هوشنگ گفت:از فردا شب هر وقت اون مرد که سر میزش نشسته بودم اومد بیا جلوش برقص! چه می دونم ناز ...کن عشوہ بریز یہ کاری کن مشتری ثابت بشه

!خواستم حرف بزمن نداشت و گفت:شام بخور استراحت کن و دستی به سر و روت بکش

...نگاش کردم گفت:امشب خونه نمیری گرم خواسته امشب باهاش باشی

لقمه تو گلوم موند گفتم:چی؟

...گفت:همون که دیشب اومد بلندت کرد پول خوبی داده گفتم:قرار ما

!گفت: من با تو قرار نداشتم

...گفتم: شاهرخ گفته فقط برقص

گفت: اون مال وقتی هست که شاهرخ باشه فعلا که آقا شاهرخ نیست!تازه نمی تونم به مشتری که هرشب میاد ...و پول خرج می کنه بگم نه! میره کاباره دیگه

!هوشنگ خواست بره گفتم:التماست می کنم بذار برم

...هرشب همینجوری می رقصم اما بهتر اما نذار به بستر کسی برم هوشنگ ل..گد..ی زد ورفت

باید یہ فکری می کردم فقط خدا خدا می کردم یہ چیزی بشه اون مرد سراغم نیاد تو همین فکر بودن که

...راننده اومد و گفت:خانم!آقا هوشنگ گفت:آماده بشید برسونمتون خونه

...گفتم:هوشنگ گفت:امشب باید اونجا بمونم راننده گفت: کرم انقدر خورده که حالش بد شده و بردنش

من میرم شما بیاید با شنیدن این حرف لبخند زدم انگار خدا صدامو شنیده بود از ترس اینکه کسی دیگه بخواد

پیشم بمونه و هوشنگ پشیمون بشه زود آماده شدم و با راننده رفتیم بیرون

...هوا خنک بود من خوشحال که امشب برای خودمم

!که امشب به خیر گذشت

وقتی رسیدیم یہ مرد جلوی در بود پریوش درُ باز کرد با نگاه مرد وارد خونه شدم انقدر خسته بودم که دلم می

..خواست فقط بخوابم پاهام درد می کرد نمی خواستم صورتمو بشویم که خواب از چشمم بره

...اون شب سر همه شلوغ بود و مشتری داشتند

اون شب سر همه شلوغ بود و مشتری داشتند و من راحت تا صبح خوابیدم اما صبح با ل..گدی که بهم خورد از

!جا بلند شدم

...پریوش موی یہ دختر گرفته بود و اون دختر می خواست دوباره لگ..دی بزنه

شوکه شدم با خودم گفتم آخه چرا؟

من که با کسی کاری نداشتم، دعو..ایی نداشتم!پریوش موهای دخترک رو یہ دور تو دستش پیچوند و گفت:با

اون چیکار دادی؟ چه بدی در حقت کرده؟

دختره گفت: بدی در حقم نکرده قرار بود من برم تو کاباره برقصم! اما وقتی این اومد من افتادم این گوشه! این بره کاباره برقصه خوش خوشانش بشه بعد بیاد بخوابه و ما شبارو با هر کثافتی سر کنیم؟ این چی داره من ندارم؟

مگه خودت نگفتی منو می فرستی کاباره حالا میگی نمیشه؟ تو رختخواب نشسته بودم و نگاه می کردم مگه من چیکار کردم؟ اصلا به من چه ربطی داره که اون دختر! چن..گی به صورت پریوش زد

!دع..وا بالا گرفت بقیه دخترا اومدند و جدا کردند پریوش گفت: از اینجا که انداختمت بیرون می فهمی من سکوت کرده بودم حس می کردم من مقصرم یکی دیگه از دخترا گفت: مگه دروغ میگه چرا ماباید هر شب با یکی سر کنیم اما این باید بره برقصه و بیاد تا لنگ ظهر بخوابه! مگه قرار نبود کارها با اون باشه پس چی! شد؟ پریوش چشم غره ای رفت و گفت: ساکت

اون دختر ساکت شد اما زیر لب غر زد نمی دونستم باید چیکار کنم ... پریوش گفت: نازی برو نهار روبه راه کن راه افتادم

اون روز همه با من سرسنگین بودند تو سکوت و نگاه چپ چپ دخترا نهار خورده شد و بعدش یه چرت زدیم من که خوابم نمی رفت، فکر کردم اگه امشب هم قرار باشه با کسی سر کنم و مثل دیشب شانس نیارم چی؟ !تو همین فکر بودم که پریوش گفت: بلند شو آماده شو برو حمام به خودت برس امروز از عصر باید بری کاباره ...نگاش کردم و گفتم: چرا؟ گفت: چرا نداره هوشنگ دستور داده

!از فردا صبح زود از خواب بیدار میشی فرق نداره کی بیای باید کارهارو انجام بدی ظرف های نهار بشوری صدای این هارو در نیار نمی تونم بخاطر تو با همه درگیر بشم سرمو پایین انداختم ...پریوش گفت: انقدر هم خودتو نگیر باهاشو دوست شو گفتم: باشه اما من

گفتم: باشه اما من خودمو نمی گرفتم! من فقط انقدر تو خودم بودم که حوصله نداشتم با کسی صمیمی بشم اون روز کارمو کردم و اما تنها شدم کسی کمکم نیامد کسی نگفت لباسه چه قشنگه !راننده اومد و رفتیم کاباره! کاباره خلوت بود و کسی نبود!

...نمی دونستم چرا زود اومدم هوشنگ هم نبود تو کاباره رو نگاه می کردم که چشمم به یه نگاه آشنا افتاد خودش بود همون مرد که هوشنگ گفته بود باید همیشه برم سر میزش برقصم همون که موهای فر داشت ...لبخند زد بدون اینکه بخوام لبخند زدم اشاره کرد بیا اینجا

نمی خواستم برم اما من از هوشنگ ترسیدم هم تو نگاش یه چیزی بود که منو وادار می کرد برم پیشش! رفتم سر میزش به احترامم از جا بلند شد و دستشو جلو آورد، من دست دادم اشاره کرد بشین، نشستم گفت: چند !سالت هست؟ نگاش کردم لبخند زد گفت: واقعا خوشگلی

...گفتم: ممنون

گفت: تو چشمات چیزی داری که آدمو مجذوب خودش نی کنه خواستم چیزی بگم که از پشت پسرکی که تو... کاباره کار می کرد صدام زد نازی اینجایی؟! دو ساعت هست دنبالت می گردم آقا هوشنگ منتظرت هست... به گردی که نمی دونستم اسمش چیه گفتم: ببخشید باید برم

لبخند زد

پسرک گفت: فکر کردم فرار کردی و خه راننده گفت: پیادت کرده! هههه با خودم گفتم: دلت خوش است فرار کنم چی بشه؟ کجا برم؟ اون دفعه که فرار کردم و آواره خرابه شدم این دفعه کجا برم

هوشنگ تو اتاق منتظرم بود با اخم گفت: دو ساعت هست کجایی؟

...گفتم: همون اقا که گفتی ار وقت گفت، برو سرمیزش صدام زد و رفتم کنارش

!گفت: آهان آفرین دختر حرف گوش کن از امروز زود میای و تمرین می کنی بخونی

نگاش کردم گفتم: من؟

گفت: بله دستور شاهرخ هست اول من مخالفت کردم اما الان که فکر می کنم صدات قشنگ هست گفتم: نمی

...تونم از پیشش

.... هوشنگ با اخم حرفمو قطع کرد و گفت: می تونی باید بتونی! حالام برو

گفتم: کجا؟

!گفت: اتاق بغلی ماهی منتظرت هست اون بهت میگه چیکار کنی

رفتم اتاق کناری یه زن که شاید دو برابر من سن داشت داشت رژ ل..ب میزد نگاش کردم و گفتم: سلام برگشت

با لبخند مهربانی گفت: سلام تو نازی خوشگله هستی؟

...سرتکون دادم

... گفت: او هههه همه از تو حرف می زنند حق هم دارند خیلی خوشگلی خوب بیا بریم از

!گفت: او هههه همه از تو حرف می زنند حق هم دارند خیلی خوشگلی

...خوب بیا بریم

! از اون روز زودتر به کاباره می رفتم تا با ماهی تمرین کنم

ماهی گفت: دستور هوشنگ هست و هوشنگ می گفت: شاهرخ گفته باید بخونی و برقصی! ماهی هفته ای دوشب

!تو کاباره ما می خوند می گفت: من دیگه مثل قبل نیستم

!دیگه اون شادابی و جوانی قبل رو ندارم اگه هوشنگ ازت راضی باشه من دیگه نمیام

!اون دوروز تو جای من می خونی

گفت: دروغ چرا! می خوام دیگه توبه کنم و بشینم خونه و اگه عمری بود تو روضه ها بخونم دیگه بسه گناه می

!خوام فکر آخرتم باشم

...نگاش کردم خوش به حالش آزادی داشت چیزی که من قدرشو ندونستم و دیگه ازش محروم شدم

چیزی که دیگه نمی تونستم داشته باشم اون شب اون مرد فقط به من نگاه می کرد و منم با لبخند براش لوندی

می کردم به نظرم با بقیه مردای کاباره فرق داشت اندازه اش رو می دونست و لودگی نمی کرد! سنش زیاد بود

...اما مگه مهم بود انگار خدا صدامو شنید که اون شب کسی منو نخواست و من برگشتم خونه و تو اتاقم.  
چند روزی دخترا باهام سرسنگین بودند اما وقتی دیدم بیشتر کارهای خانه رو انجام میدم باهام بهتر شدند.  
! ماهی باهام تمرین می کرد بخونم می گفت: صدای قشنگی داری و با استعدادی  
از شاهرخ خبری نبود و من خوشحال بودم که شب ها برای خودم هستم اما همون شب شاهرخ پیداش  
شد دقیقا وقتی که داشتم دنبال اون مرد می گشتم چشمم به شاهرخ افتاد با یه پسری که ریش و سیبیل  
نارنجی داشت موهاشو انگار حنا گذاشته بود با دقت و لبخند نگام می کرد! با دیدن شاهرخ غم های عالم تو دلم  
ریخت با خودم گفتم: امشب باید تحملش کنم با پوزخند نگام می کرد کمی که گذشت بلند شد رفت من اما  
!منتظر اون مرد بودم که اسمش رو نمی دونستم اما نیامد  
اون شب راننده اومد و گفت: بریم منم از خداخواسته و برای اینکه شاهرخ پشیمون نشه زود تو ماشین  
نشستم اما وقتی خواستم سوار ماشین بشم چشمم به همون مرد مو نارنجی افتاد تو چشماش یه شیطنت بود  
!اومد جلو راننده کنارم ایستاد چشمم به شاهرخ افتاد که اون پشت بود و به راننده اشاره کرد  
راننده کنار رفت و مرد کمی بهم نزدیک شد انقدر نزدیک که نفسش تو صورتم می خورد و اذیتم می کرد سرمو  
...عقب بردم که  
!نفسش تو صورتم می خورد و اذیتم می کرد سرمو عقب بردم که گفت: خیلی خوشگلی  
...از شنیدن این حرف حالم بد می شد  
این خوشگلی برای من هیچی نداشت همش ضرر بود، اذیت بود گفت: امشب که نمیشه می خوام با شاهرخ بازی  
!کنم اما یه شب دیگه رو باید با تو صبح کنم  
...هیچی نگفتم جرات نداشتم چیزی بگم، خندید و رفت  
.راننده اومد و اون شب با گریه برگشتم و گریه کردم  
دو تا از دخترا تو اتاق بودند هرچی دلیل گریه امو پرسیدند هیچی نگفتم! تا صبح نخوابیدم باز باید می رفتم  
کاباره اما خوبیش این بود که ماهی بود و قرار بود کنار ماهی باشم وقتایی که کنار ماهی بودم و تمرین می کردم  
به هیچی فکر نمی کردم، غم ها از دلم می رفت اون روز ماهی هم فهمید حالم خوب نیست تمرین رو کنار  
گذاشت و مثل یه مادر مهربان یا بهتره بگم مثل یه دوست مهربان کنارم نشست و بغلم کرد و گفت: چی شده؟  
...انگار منتظر بودم یکی باهام حرف بزنه  
!یکی از م پرسه چه شده؟  
!دوست داشتم یکی ازم پرسه چرا حالت خوب نیست؟  
یه وفنا آدم دوست دارند برای یکی مهم باشند اصلا یه وقتا یکی باید حال آدمو پرسه تا آدم امیدوار بشه شاید  
...اینجوری کمی حالش بهتر بشه  
!من اون روز احساس تنهایی می کردم وقتی ماهی حالمو پرسید وقتی کار کنار گذاشت فهمیدم براش مهم بودم  
...شاید ماهی اولین نفری بود که براش مهم بودم که فهمیدم تنها نیستم  
!تو بغ..لش یه دل سیر گریه کردم گریه آروم نی کرد نمی خواستم حرفی بزنم

...دلم نمی خواست چیزی بگم

از بچگی اینجوری بودم دوست نداشتم کسی بفهمه ناراحتم یا غم دارم، اهل گریه نبودم جدیدا دل نازک شده بودم!

کمی که آروم شدم اشکامو پاک کردم و به ماهی گفتم: تمرین کنیم و یه لبخند زدم ماهی از همونجا شد همدم من...

...همدم روزای من

اولین بار که قرار بود بخونم خود ماهی کنارم موند و یه جاهایی که یادم می رفت رو همخوانی کرد... با لبخندش بهم اعتماد به نفس داد

از همون روز که دوتایی با هم شروع به خواندن کردیم شدیم دوتا دوست جدا نشدنی ماهی برای خودش خانه و ...زندگی داشت و مثل من و بقیه مجبور نبود حرف شاهرخ و هوشنگ رو گوش بده ... مجبور نبود

!مجبور نبود دلبری کنه و شب ها رو با کسی سر کنه برعکس من

اون مرد که اسمش نمی دونستم هفته ای سه شب میامد کاباره و با لبخند نگام می کرد نه حرف میزد، نه دست می زد، نه چیزیش

حتی با کسی هم صمیمی نمی شد دوست شاهرخ که ریش و موهاش نارنجی بودفهمیده بودم اسمش ایرج ...هست آخر هفته ها میامد بیشتر اهل ق..مار بود

اون شب یادمه پنجشنبه بود و وقتی داشتم آماده می شدم برم خانه و منتظر راننده بودم هوشنگ اومد و گفت:امشب خونه نمیری

!با شنیدن این حرف تمام دست و پام لرزید هوشنگ گفت:چیه چرا رنگت پریده نازی خوشگله؟

وقتی دلبری می کنی باید فکر اینجا هم کنی!سیامک که امشب سر میزش قر می دادی و لو...ندی می کردی امشب توروخواسته پو..ل خوبی هم داده ها اگه ازت راضی باشه بهت یه چیزی میدم که برای خودت !خر..ج کنی

با نف...رت هوشنگ رو نگاه کردم گفت: اونجوری نگاه نکن سیامک هم پو..لدار هست هم دست و دلباز! باهانش ...راه بیا جفتک نندازی بیره ها

!هر دفعه میاد کلی مش..تری جدید میاره تو دلم گفتم: مُر..ده شور خودت و سیامک رو ببرند

...یه لبخند زد و گفت: خوش بگذره نازی خوشگله رفت

صدای درو که شنیدم بغض تو گلوم اومد اما نباید گریه می کردم باید قوی بودم مثل وقتایی که تو ده بودیم و !زن بابام اذیتم می کرد

... اگه گریه می کردم آرایشم خراب می شد و حتما هوشنگ خان ناراحت می شد و اذیتم می کرد کمی نشستم و فکر کردم اما با صدای در به خودم اومدم یکی از کارکنان بود گفت:آماده ای؟رژ قرمزمو پرننگ

...کردم و گفتم: بله

...گفت: راه بی افت

...پشت سرش راه افتادم و رفتم تو اتاق، اتاقی که قرار بود زجر بکشم

تنها موندم گوشه ترین جای اتاق رو انتخاب کردم و منتظر موندم، منتظر موندم تا یه مرد بیاد و بخاطر هو..س

!های خودش روح و جسم منو قربانی کنه

ماهی یه وقتا که تنها بودیم برام یه شعری می خوند سواد خواندن و نوشتن داشت یه بار شعری رو برام خوند که

...ازش خوشم اوند و گفتم: باز بخونه و خوند منم حفظ شدم

!می گفت شعر فروغ هست

چقدر به ماهی غبطه خوردم که سواد خواندن و نوشتن ندارم اون شعر با خودم زمزمه کردم و اشک تو

چشمام اومد

باز هم از چشمه ل....بهای من"

تشنه ای سیراب شد، سیراب شد

باز هم در بستر آغوش من

"رهروی در خواب شد، در خواب شد

...خودمو کنترل کردم که اشکم نریزه که در باز شد و شاهرخ رو تو چهارچوب در دیدم

باورم نشد اما خودش بود! با اخم های گره خورده گفت: بلند شو بلند شو نمی دونستم چی شده گفت

!خیلی منتظری؟

...سرتکون دادم که نه

!گفت:پس بلند شو

هوشنگ پشتش اومد و گفت:آخه شاهرخ، سیامک از مشتریای خوبم هست می پره ها!من نمی دونم تو چرا انقدر

...سر این یه رقاصه اذیت می کنی اینم یه دختر هست مثل بقیه

...هرشب به یه بهانه ای مشتری هاش رو پَر میدی!اینجوری دیگه کسی سراغمون نمیاد

بلند شدم اما از اونجا تکون نخوردم و فقط ایستادم شاهرخ از چشمش عصبانیت می بارید یقه هوشنگ رو

!گرفت و به دیکار چسبوند و گفت:من بهت گفتم این دختر با بقیه فرق داره! حق نداره کسی به بسترش بره

!گفتم یا نگفتم؟

هوشنگ دستشو رو دست شاهرخ گذاشت و گفت: حاشا به رفاقت و شراکت چندین و چند سالمون بخاطر یه

دختر که معلوم نیست از کجا اونده یقه منو می گیری؟ باشه اقا شاهرخ!شاهرخ دستاش شل شد و گفت: همین

...که گفتم نه امشب نه شب های دیگه کسی به بستر نازی نمیره

!اینجا این همه دختر هست به این یکی کار نداشته باشید

هوشنگ گفت:باشه اما اگه مشتریا کم شدن نیای باز یقه این هوشنگ ننه مَر...ده رو بگیری! هوشنگ رفت و

شاهرخ با همون اخمایی که صد برابر جذاب ترش می کرد اومد سمتم و چشم غره ای رفت و گفت:زود باش راه



بی افت

...دروغ به گم خوشم نیامد

!دروغ به گم ته دلم به جوری نشد

...یه لبخند زدم و پشت سر شاهرخ راه افتادم اون شب به یه چشم دیگه دیدمش

!واقعا مرد جذابی بود می تونست دل هرکسی رو ببره

...چقدر احم بهش میامد چقدر دوست داشتم اون شب دستشو بگیرم اما محلم نداد و منم کاری نکردم

!از در کاباره اومدیم بیرون همه با تعجب نگاه می کردند راه افتادیم سمت اتومبیل شاهرخ گفت: بشین

...نشستم هیچی برام مهم نبود همین که اون شب از دست سیامک راحت شده بودم کافی بود

شاهرخ عصبانی بود چانه اش می لرزید از خ..شم نگاش کردم چرا باید ناراحت می شد؟ اصلا خودش از اول منو به

این قصد قبول کرد بعد هم خودش فرستاد کاباره پس چرا انقدر ناراحت بود و به قول پریوش سرکه شده

!بود؟ هیچی نگفتم

!نمی دونستم کجا میریم اون خونه ای که اون شب رفتیم یا خونه هوشنگ

...دروغ چرا ته دلم دوست داشتم با شاهرخ باشم اصلا رفتار اون شب به دلم نشسته بود

دلم می خواست شب رو باهاش صبح کنم تو ذهنم خیال بافی می کردم که کاش جوری دیگهد

!ای اومده بودم شهر که کاش اجبار خانم نبودن که بشم رقاصه کاباره

...کاش شاهرخ، این شاهرخ نبود اما نمی شد من رقاصه کاباره بودم و شاهرخ کسی بود که صاحب کاباره بود

اون شب شاهرخ منو با عصبانیت خونه هوشنگ رسوند حتی موقع پیاده شدن جواب خدا حافظیم رو نداد فقط

...بهمدچشم غره رفت چقدر از غیرتش خوشم اومده بود

!چقدر تو دلم لذت بردم که بخاطر من با هوشنگ دع..وا کرده

اون شب تا صبح از ذوق خوابم نبرد فکر اینکه برای کسی حتی شاهرخ مهم باشم ته دلمو قلقلک می داد برای

...خودم رویابی می کردم که حتما شاهرخ به حسی بهم داره بالاخره من اولین هامو با شاهرخ بودم

...چه کسی بهتر از شاهرخ

!با فکر کردن به شاهرخ خوابم برد

صبح هم زودتر از همه از خواب بیدار شدم و صبحانه درست کردم برای خودم آواز می خندم زود هم ناهار

!درست کردم که بهانه دست کسی ندم

!دخترای یکی، یکی بیدار شدند پریوش تا منو دید گفت: چیه سرحالی؟

!دیشب شاهرخ رسوندت خبریه؟

گفتم: نه چه خبری؟

گفت: حواست باشه شاهرخ نمی تونه با کسی باشه یه روز با تو خوش هست، دوزخ با یکی دیگه بخاطر خودت

میگم نگی حسودی کرده ها آخه فردا اگه چیزی بشه غرغر و گریه هاتو من بدبخت باید تحمل کنم منم انقدر

!در..رد و ناراحتی دارم که دیگه حوصله گریه کردن و دلداری ندارم

...بذار یه چیزی بهت بگم تو این خونه، تو اون کاباره دل به هیچکسی نبند  
مردهایی که میان یا اهل کاباره هستند شب عاشقت میشن و هزارتا حرف قشنگ می زنند و رویا بافی می کنند  
...برات و میگن تو ننه بچه هامی تو زن آرزوهای اما صبح که از خواب بیدار میشن فوکل کراوات می کنند و  
اما صبح که از خواب بیدار میشن فوکل کراوات می کنند و میرن دنبال زن و زندگیشون و مادر بچه هاشون اونا  
...به من و تو به چشم زن زندگی نگاه نمی کنند که  
...ما فقط به در...د شب هاشون می خوریم  
!به درد بد مس...تی هاشون نه به در خونه و زندگیشون  
...پریوش پشتش رو کرد به من که اشکش رو نبینم اما دیدم یواشکی اشک مزاحم گوشه چشمش رو پاک کرد  
...حرفای پریوش در...د و اشک و غم داشت  
!تلخ بود اما واقعیت رو می گفت  
ماها فقط برای خوش گذرونیشتون بودیم نه لحظات مهم زندگی اون مردها! اون روز با شنیدن حرفای پریوش  
حالم گرفته شد و همه ذوقم کور شد حتی حوصله نداشتم آینه به دست بگیرم و ل..ب هامو سرخ کنم اون  
روز کسی نگفت بیا کاباره و راننده هم دنبالم نیامد نشستم و به خودم فکر کردم، به خودم، به بقیه دخترایی که  
تو این خونه یا کاباره بودند! نزدیک شب هر دختری راهی یه اتفاقی شد دروغه بگم همه خوشحال و خندان  
بودن...نه! هیچکدوم از ته دل راضی نبودند اما چاره ای نداشتند  
!روز دوم پریوش گفت: آماده شو  
...آماده شدم و با راننده راهی کاباره شدم تا وارد شدم سنگینی نگاه اون مرد رو حس کردم  
...کاباره هرروز شلوغ تر می شد اون روزم شلوغ بود اون نمرد لبخند زد مجبوری جواب لبخندشو دادم  
دیر رسیده بودم باید می رفتم و شروع می کردم به رقصیدن که هوشنگ جلومو گرفت و گفت: امروز خودت باید  
!بخونی  
...گفتم: آخه  
...گفت: آخه چی؟ بگو چشم  
!گفتم: ناهی نیست! نمی تونم چشم غره ای رفت و گفت: ماهی رو می خوای چیکار؟ گفتم: نمی تونم  
گفت: نمی تونم نداریم تقصیر شاهرخ هست انقدر تورو پرو کرده باید از اول تورو می سپرد دست خودم تا درست  
...تربیتت کنم تا سرکشی نکنی برو بخون  
از ترس بغضم گرفته بود همیشه ماهی کنارم بود دفعه اول بود بدون ماهی می خوندم چه جمعیتی اومده بود تا  
"منو دیدند شروع کردند دست زدن" نازی خوشگله نازی خوشگله  
چقدر دلم میخواست ماهی بود اما نبود یاد حرفاش افتادم که می گفت: نترس و به یه جا نگاه کن یا چشماتو  
! ببند موقعی که می خوای ترانه آروم بخونی  
اول باید با یه ترانه آروم شروع می کردم که هم آماده بشم هم ترسم بریزه به نوازنده ویالون اشاره کردم شروع  
... کنه خیس عرق شده بودم چشمامو بستم

به نوازنده ویالون اشاره کردم شروع کنه خیس عرق شده بودم چشمامو بستم، از ترس و استرس دستمامو بهم... فشار می دادم شروع کردم به خواندن

می ترسیدم یادم بره، من که سواد نداشتم اما تا ماهی ترانه ای رو یک یا دوبار می خوند زود حفظ می شدم. اون شب لباس بلند آبی پوشیده بودم که آستین هاش بلند بود یقه ای هفت داشت دامنش هم مدل ماهی بود و! کشیده ترم کرده بود موهامو به کمک پریوش صدفی بسته بودم و یه گلسر به رنگ لباسم رو موهام زده بودم چشمامو بستم و شروع کردم به خوندن وقتی ترانه تمام شد همه سکوت کرده بودند با خودم گفتم: وای نازی شاهرخ و هوشنگ بلایی سرت میان حتما خرابکاری کردی

!جرات نداشتم از ترس چشمامو باز کنم اما نمی تونستم کل روز چشمامو بسته نگه دارم

...گریه ام گرفته بود و کم مونده بود بزنم زیر گریه که صدای دست زدن اومد

چشمامو باز کردم همه بلنو شدند ایستادند و حتی چند نفر تا کمر خم شدند یکی دو نفر برام گل پرت کردند... دروغه بگم خوشحال نشدم ذوق نکردم

هنوز داشتند برام دست می زدند که شاهرخ به نوازنده ها اشاره کرد شروع کنند

ترانه بعدی شاد تر بود دیگه چشمامو نبستم اما به کسی جز همون مرد که مسن بود و اسمش رو نمی دونستم نگاه نکردم! باید با آهنگ می رقصیدم کار سختی بود برای اولین بار به نسبت خوب از پشش براوادم رفتم اتاق... کمی استراحت کنم یهو شاهرخ در اتاق رو باز کرد و گفت: آفرین نازی خوشم اومد! از ماهی هم بهتر خوندی! این شاهرخ تورو از کجا پیدا کرده نمی دونم

تو همه چی استعداد داری چقدر امشب خوشگل شدی نمی دونی اون بیرون جیکار می کنند؟! نمی دارن فرنگیس بخونه میگن نازی خوشگله نازی خوشگله! اومدم بگم زود دست به سر و صورتت بکش و بیا خیلی ها... منتظرت هستن

هوشنگ موقع رفتن اومد دستی به چانه ام زد و دستشو بو... سید و گفت: قربون تو یکی من برم! نگاهش کردم، از نگاهش خوشم نیامد یه چیزی تو نگاهش داشت که ازش می ترسیدم گونه هامو قرمز کردم و تو آینه بخودم نگاه کردم و بو... سه ای برای خودم فرستادم و با لبخند راهی شدم

این دفعه آهنگ معروف بابا کرم رو خوندم چند تا کلاه مخملی بودند که بلند شدن تو سالن با لنگ... رقصیدن! خواندن رو بیشتر

!خواندن رو بیشتر از رقصیدن دوست داشتم

...اون شب کاباره حال دیگه ای داشت به من برای اولین بار داشت خوش می گذشت

!برای اولین بار تو زندگیم داشتم از ته دل می خندیدم

...منم می تونستم شاد باشم

!می تونستم یه شب خوش باشم باورم نمی شد اما شده بود

اوت شب همه چی عالی بود حتی موقعی که خواستم سوار اتومبیل بشم خلیا تا اتومبیل همراهیم کردند و

...راننده مواظبم بود حتی یکی که نیمه م... ست بود دستمو کشید اما راننده نداشت کاری کنه

اون شب با اینکه خسته بودم از خوشحالی خوابم نبرد دوست داشتم زودتر فردا برسه تا ماهی رو ببینم، تا به ماهی بگم چی شده

...کاش پیش ماهی بودم

...کاش اونجا بود و می دید

با همین فکر خوابم برد

صبح پریوش بلندم کرد و گفت: بلندشو به کارهات برس تا صداشون رو در نیامده با اینکه دلم می خواست بخوابم و پاهام درد می کرد از رختخواب دل کندم تا صدای کسی در نیاد دوست داشتم بگم دیشب تو کاباره چیکار کردم و همه به من نگاه می کردند اما عقلم می گفت: حرف نزن، سکوت کن! منم به کسی چیزی نگفتم! فقط اون روز دوست داشتم زودتر برم کاباره و به ماهی همه رو چی بگم

زود کارمو کردم و آماده شدم تا راننده بیاد بالاخره راننده اومد و رفتم کاباره اما ماهی نیامده بود همیشه ماهی زودتر از من میامد بهم گفته بود تا وقتی تو بتونی بخونی کنارت هستم بعد میرم

...با خودن فکر کردم پس میاد و به این زودی بی خبر نمیره

چیز زیادی ازش نمی دونستم بهم گفته بود میخواد توبه کنه و بره پیش مادرش تو شهرشون و خدمت مادرشو ...کنه! حتی نمی دونستم شوهر داره بچه داره یا نداره

هیچی ازش نمی دونستم

بهم گفته بود تو یکی از کوچه پس کوچه های حسن آباد تو بن بست یه اتاق اجاره کرده و همین روزا هست ...بره

!ترس افتاد به جونم که اگه بره من چیکار کنم؟ اگه رفته باشه چی؟ من تازه یه همدم پیدا کرده بودم

...تو اون خونه کسی چشم نداشت منو ببینه تو کاباره هم هوشنگ نمی داشت با کسی دوست بشم

...ماهی هم چون قرار بود بهم چیزی یاد بده هیچی نمی گفت

اون روز هرچی منتظر شدم ماهی نیامد تا پسرک اومد گفت: باید بری بخونی! با شنیدن این حرف های عالم ... تو دلم ریخت چقدر دلم می خواست ماهی

پسرک اومد گفت: باید بری بخونی! با شنیدن این حرف های عالم تو دلم ریخت چقدر دلم می خواست ماهی ...میامد

دوست نداشتم جای ماهی برم بخونم دوست نداشتم جای اونو بگیرم ماهی فقط معلم آوازم نبود، دوستم بود، همدم بود گفتم

!مگه ماهی نمیاد؟ پسرک شانه بالا انداخت و با بی حوصلگی گفت: من نمی دونم کی میاد کی نمیاد و رفت از جام تکنون نخوردم گفتم: میاد کمی دیر کرده ...کمی گذشت

هوشنگ دراتاق رو باز کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت: نازی بیا دیگه منتظرت هستن! کجایی؟

!گفتم: ماهی نیامده هوشنگ گفت نه نمیاد دیگه قبل تو اومد سف...ته هاشو گرفت و رفت

نگاش کردم باورم نمی شد گفتم: دروغ میگی ماهی بدون خداحافظی با من جایی نمیره هوشنگ چپ چپی نگام کرد و گفت: مثلاً تو کی هستی؟

هههه بابا چهارتا لات برا دست زدن و پول ریختن فکر کردی آدم مهمی هستی! پاشو پاشو بیا این جماعت... مس...ت رو منتظر نذار

گفتم: من نیام تا ماهی رو نبینم از اینجا تکنون نمی خورم، هوشنگ اومد نزدیکم و با اخم نگام کرد، نگاش کردم دست کرد موهامو گرفت و کش...د و گفت: بیین دختر گوش کن میگن نازی خوشگله! من خواستم اینجا محبوب بشی من خواستم خواننده بشی فهمیدی! اینجا برای من ادا در نیار! بخوای از خودت در بیای نگاه نمی کنم شاهرخ پشتت هست و معشوقه شاهرخ هستی! هر شب یکی رو می فرستم سراغت پس الانم مشتری های منو.... منتظر نذار برو هم بخون هم براشون لو...ندی کن وای به حالت اخم کنی! ناراحتی کنی من می دونم با تو...هوشنگ منو پر...ت کرد سمت در و گفت: برو

با بغضی که باید تو گلو خفه می کردم رفتم چشمامو بستم تا اشکام نریزه و شروع کردم به خووندن

...همیشه ترانه اول غمگین یا آروم می خوندم از ماهی یاد گرفته بودم

کاباره تو سکوت مطلق بود وقتی می خوندم کم کم شلوغ می شد اون روزم گذشت و ماهی نیامد اون شب! شاهرخ تو کاباره بود نگام می کرد و اخم می کرد نمی دونم چرا؟

دلیلش رو نفهمیده بودم و فکر می کردم حتما من کاری کردم که عصبانی هست اون شب رفتم اتاق تا آماده

... بشم شاهرخ اومد و گفت: امشب اینجا می مونی من دارم

اون شب رفتم اتاق تا آماده بشم شاهرخ اومد و گفت: امشب اینجا می مونی

..من دارم می بازم میای پیش من میشینی و هرچی بلدی رو می کنی

نگاش کردم با خودم گفتم: این همون شاهرخ هست؟

این چرا اینجوریه؟

دیشب رگ غیرتش باد کرده بود و امشب پیگه بیا لوندی کن

...گفتم: دیشب

نذاشت حرف بزنم گفت: همین که گفتم! زود باش گفتم: تو برو...چشم غره ای رفت و گفت: نازی با من بحث نکن

...بلند شو

بلند شدم و با سری که پایین انداخته بودم دنبالش راه افتادم همیشه مسیر من فقط همون اتاق و کاباره بود

نمی دونستم پشت مطبخ کاباره یه اتاق هست که پله می خوره و میره زیرزمین و اونجا پر از نگهبان و آدم

هست!

...باید بگم ترسیدم

مخصوصاً وقت دوست هوشنگ، همون که همیشه تو سکوت نگام می کرد و لبخند میزد رو دیدم

ایرج تا رسید گفت: جناب سرهنگ ما اومدیم مردی که شاهرخ بهش سرهنگ می گفت مثل همیشه نگاه به من

کرد و لبخند زد

...شاهرخ گفت: نازی به سرهنگ دست بده! مرد گفت: فرامرز بگی کافی هست  
!شاهرخ خندید و گفت: چشمم نگاش کردم و با خودم گفتم: یعنی واقعا سرهنگ هست؟  
هوشنگ گفت: حالا تعارف رو کنار بذارید وقت تنگ هست! سر چی؟  
شاهرخ گفت: سه دونگ این کاباره سهم من هست می دارم وسط شما چی؟  
!سرهنگ خندید و نگاهی به من کرد و گفت: من "ده نو" که برای من هست رو می دارم وسط کل ده مال منه  
شاهرخ و هوشنگ نگاهی به هم کردند فرامرز گفت: اما یه شرطی دارم اگه من بردم تو این رقاصه رو باید به من  
!بدی سه دونگ اینجا واسه خودت  
!با شنیدن این حرف رنگ از رخم پرید با خودم گفتم: این چه اقبالی هست من دارم ؟  
!هرجا میرم سر من شرط می بندن  
...شاهرخ قرمز شده بود نگاهی به من کرد و نگاهش به هوشنگ  
هوشنگ چشماش برق میزد جای شاهرخ گفت: قبوله! باورم نمی شد توقع نداشتم نمی دونم چرا فکر می کردم  
!برای شاهرخ مهم هستم و شاهرخ میگه نه اما نگفت قبول کرد  
!بازی شروع شد شاهرخ با اخم بازی می کرد حواسش بود بیره  
...من دیگه برام فرق نداشت اینجا یا جای دیگه بالاخره راهی بود که انتخاب کرده بودم

...من دیگه برام فرق نداشت اینجا یا جای دیگه بالاخره راهی بود که انتخاب کرده بودم  
حواسم پیش بازی بود نگاه می کردم بینم کی میبره، به نظر من شاهرخ مثل دفعه قبل می باخت هوشنگ  
رنگ به رنگ می شد اما شاهرخ جدی بازی می کرد یاد حرفای زیور افتادم یعنی خودشم نمی دونست آقاش  
کی هست؟! یعنی مادرشو دوست داشت؟ درباره مادرش چه فکری می کرد؟  
...تو همین فکر بودم که هوشنگ دست زد به خودم او دمدم شاهرخ برنده شده بود اما باید بازم بازی می کرد  
چقدر دلم می خواست شاهرخ برنده بشه و من همونجا بمونم شاید می تونستم ماهی پیدا کنم یا یه نشونی  
!ازش گیر بیارم یا شایدم، ماهی میامد  
آره ماهی بدون خدا حافظی با من نمی رفت... نگاه به فرامرز کردم با اینکه مرد جوونی بود اما جذاب بود و  
!حسابی به خودش رسیده بود دوست داشتم بدونم این مرد زن و بچه داره، اصلا زنش چه شکلی هست؟  
...اخماس تو هم بود حق داشت اگه می باخت باید یه ده کامل رو می داد  
حتما تو ده هم یه دختری بود که مثل من دوست داشت بیاد شهر یا مثل من ل..باشو قرمز کنه تو همین فکر  
!بودم که صدای قهقهه شاهرخ منو به خودم آورد  
نگاش کردم به فرامرز نگاه می کرد و می خندید کمی که خندید گفت: سرهنگ به با..خت نزدیک میشی! فرامرز  
!از خ..ش..م سرخ شده بود نگاه به من کرد سرمو پایین انداختم و نگاش نکردم برام فرق نداشت  
چشمم به شاهرخ افتاد نگام کرد و نفس عمیقی کشید فکر کردم بازی تمام شده اما بازی ادامه داشت تو فکر  
خودم بودم که چی میشه! سرنوشت من به این بازی گره خورده بود نمی دونم چقدر گذشته بود که شاهرخ



نگام کرد و گفت: تموم شد ده رو بردم نازی خوشگله

چشمم به فرامرز افتاد باز زیر چشمی نگام کرد با عصبانیت گفت: نشد که بشه و رفت شاهرخ قهقه زد و نگام کرد گفت: تو فقط مال خودمی! نگاش کردم دلم یه جوری شد! شاهرخ قیافه مردانه ای داشت از اون چشم و ابروهایی که دل آدمو می لرزوندک موهاش چند تایی جو گندمی شده بود و بهش زیبایی خاصی بخشیده بود... شاهرخ می تونس آرزوی هر دختری باشه آرزوی هر دختر به جز من که اسیر دستش بودم که با من مثل یه تکیه لباسش رفتاری کرد هروقت می خواست منو داشت و هر وقت می خواست پرتم می کرد ... کنار داشتم به شاهرخ نگاه

!هروقت می خواست منو داشت و هر وقت می خواست پرتم می کرد کنار داشتم به شاهرخ نگاه می کردم و فکر می کردم که کاش سرنوشت من جوری دیگه ای بود... کاش همون دختر ساده روستایی می موندم وشاهرخ میامد ده و منو می دید و یه دل نه صد دل عاشقم می شد تو همین فکر بودم هوشنگ که نیمه م..ست بود گفت: نازی خوشگله پاشو یه قری بده باشه یه تنی تکون بده تا عی..شمون ...کامل بشه

سرمو پایین انداختم، نمی دونم اون روز چه مر..گم بود که از حرف هوشنگ جلوی شاهرخ خجالت کشیدم حتی خودم از فکرم خنده ام گرفت

شاهرخ خودش منو به این کاباره فرستاده بود بعد دوست نداشتم جلوش برقضم نگاه به شاهرخ کردم گفت: چیه ناز می کنی؟

! پاشو یه قری بده ببینم

بلند شدم هوشنگ اشاره کرد شروع کنند و منم با ضرب شروع کردم عر..بی رقصیدن از طلا یاد گرفته بودم و رقص عر..بیم.. تو کاباره خیلی سرو صدا کرده بود

!شروع کردم رقصیدن اما اون شب بعد مدت ها خجالت می کشیدم ،خجالتی که شاید دفعه اول نکشیده بودم دوست نداشتم جلوی شاهرخ برای بقیه برقضم نمی دونم چرا اما می ترسیدم دربارم فکر بدی کنه!خودمم خنده ...ام گرفته بود

تو رقص هم نگاه به صورت شاهرخ می کردم با لبخند داشت نگام می کرد بالاخره تمام شد و خواستم برم که گفت: نازی یه دور دیگه برقص

نمی دونم اون شب چی شده بود که به چشم دیگه ای نگاش می کردم، بالاخره رقصیدنم تمام شد هوشنگ ...اشاره کرد برم

راننده بیرون منتظرم بود اون شب دلم یه جوری بود وقتی به شاهرخ فکر می کردم لبخند می زدم دلم گرم شده بود از بودن شاهرخ از کگاه هایی که بهم می کرد و لبخند می زد کاش فرار نکرده بودم... ک

...اش تو همون خونه شاهرخ مونده بودم

رسیدم و پیاده شدم وقتی به اتاقم رسیدم نفس عمیق کشیدم ممکن بود دیگه اینجارو نبینم این خونه رو

دوست داشتم با همه بداخلاقی های دختر، با همه کارهایی که باید انجام می دادم اونجارو دوست داشتم چون کسی کاری باهام نداشت

اون شب راحت خوابیدم صبح هم قبل از اینکه پریوش بیدار بشه بیدار شدم و از اون شب یه جور دیگه شدم یه ... جوری که خودمم نمی دونستم چرا اینجوری شدم دوست داشتم زودتر برم کاباره تا دوست داشتم زودتر برم کاباره تا شاید شاهرخ رو ببینم با فکر کردن به شاهرخ قلبم تند تند میزد و دلم یه ... جوری می شد

!پریوش وقتی صبح منو دید که خودم بیدار شدم گفت: دیشب که دیر اومدی چجوری خودت بیدار شدی؟ ...هیچی نگفتم پریوش با دقت نگام کرد و چیزی نگفت،اون روز زود آماده شدم تا برم کاباره ...راننده هم خیلی منتظرم نداشت و زود اومد دنبالم

وقتی رسیدیم کاباره با استرس از اتومبیل پیاده شدم همش دعا کردم که شاهرخ هم بیاد نمی دونم شاید !چون تنها بودم و شاید چون کسی بهم توجه نمی کرد یه لبخند شاهرخ منو هوایی کرده بود اون روز وقتی از اتاقم اومدم بیرون با چشمم دنبال همون مرد که فهمیده بودم فرامرز هست می گشتم هم !دنبال شاهرخ

فرامرز نیامده بود نه اینکه ازش خوشم بیاد یا برام مهم باشه،نوع نگاهش برام عجیب بود تو نگاهش یه چیزی بود که آدمو جذب می کرد سالن هم کامل دیدم اما شاهرخ نیامده بود شروع کردم به خواندن و به رسم عادت !چشمامو بستم

وقتی ترانه ای که خوندم تمام شد چشمامو باز کردم شاهرخ و همون پسر موحنایی که اسمش ایرج بود داشتند منو نگاه می کردند باورم نمی شد یه بار دیگه چشمامو باز و بسته کردم اما خودش بود، با دیدن شاهرخ !لبخند زدم اما انگار ندید

باید شروع به رقصیدن می کردم یه جوری شده بودم،سختم بود شروع کنم اما باید شروع می کردم اون جمعیت منتظر من بود تا شروع کنم تا برقصم و نگام کنند و دست بزنند همه چشمشون به من بود و من چشمم به ...شاهرخ

...به مردی که منو به این راه کشونده بود

!به مردی که اولین بار نزدیکم شده بود، دو باری سر من ش...ط بسته بود

من داشتم عاشقش می شدم،داشتم دل بهش می باختم من برای اون می خوندم و می رقصیدم اما اون براش ...مهم نبود ایرج با لبخند نگام می کرد

یه مرد اشاره کرد برم سر میزش برقصم! نمی خواستم برم اما می دونستگ اگه نرم هوشنگ بعدا بلایی سرم میاره که به غل..ط کردن می افتم به ناچار رفتم شروع کردم رقصیدن پ..ول بود که برام می ریخت باید !لبخند می زدم سخت بود شک..نجه بود برام

... شاهرخ نگام می کرد و من داشتم برای یکی دیگه دلبری می کردم کاش

... شاهرخ نگام می کرد و من داشتم برای یکی دیگه دلبری می کردم، کاش اینجا هم رگ گردنش باد می کرد کاش چشم غره می رفت اصلا کاش دستمو می گرفت و می گفت بیا بشین اما نگفت فقط نک...

...گاه کرد و شاتش رو برد بالا و به سلامتی ایرج زد و رفت بالا

با خودم گفتم: باید یه کاری کنم حواسش رو به من بده اصلا باید مثل اون شب غیرتبش کنم! نزدیکِ میز رفتم و رقصید، عشوه اومدم بهش خندیدم و رفتم نزدیک تر مردک شکم گنده قد کوتاه خوشش اومده بود و داشت!

پرواز می کرد با خودم گفتم: اگه شاهرخ تو سالن نبود عمرا نزدیکت میامدم نگاه به شاهرخ کردم شاهرخ اصلا حواسش به من نبود داشت با ایرج می خندید حرصم گرفت راه کج کردم سمت میز دیگه تا اینکه تمام شد و برگشتم اتاقم تا استراحتی کنم با خودم گفتم: این شاهرخ چه دردی داره؟

یه شب رگ غیرتش باد می کنه یه شب دیگه منو قم..ار می کنه! یه روزم براش مهم نیست چجوری لو..ندی می کنم!

تو همین فکر بودم که هوشنگ اومد از تو آینه نکاش کردم اومد نزدیکم انقدر که دستاشو رو شانه هام گذاشت و یه لبخند زد که ازش بدم اومد گفتم: امشب خیلی خوب بود ترکوندی! نمی دونی اون بیرون چه خبره...

...اگه هر شب اینجوری برقصی یه فکری به حالت می کنم

نگاش کردم با چشمای هیزش داشت نگام می کرد یقه لباسم بسته بود و نفس عمیقی کشیدم انگار قصد نداشت بره، دستش رو شانه هام بود دوست داشتم بگم عو..ضی به من دست نزن دستت رو بردار اما جرات نداشتم...

سکوت کردم که کاش اون لحظات بگذره اما نمی گذشت هوشنگ سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت: بالاخره مال منم میشی! شاهرخ که ازت سیر بشه پرت می کنه یه گوشه ای و نوبت من هست بهت حمله کنم حالم بد شد!

چندشدم من چرا زنده بودم؟ من چرا نمی مُردم؟ این چه زندگی بود برای خودم ساخته بودم دوست داشتم بگم دهن..ت رو ببند اما نمی تونستم، جرات نداشتم از من چی مونده بود یه دختر ترسو که حتی نمی تونستم بگه نزدیکم نیاین دست به من نزنید!

...هوشنگ گفت: نازی یه بار باید برای من برقصیا اونم تنها

...هیچی نگفتم سرمو پایین انداختم و گفتم: حالا امشب

...سرمو پایین انداختم و گفتم: حالا امشب زود برو خونه! فقط یادت باشه فردا باید زود بیای

...هوشنگ رفت و من یه نفس راحتی کشیدم و راهی خانه شدم

خانه ای که حداقل کسی باهام کار نداشت کلفتی می کردم حرف می شنیدم اما راضی بودم همین که برای خودم بودم کافی بود حاضر بودم کلفتی کل شهر کنم اما دست کسی بهم نخوره دخترا کم کم داشتند باهام خوب می شدند

..با فکر شاهرخ کار انجام می دادم

!دوروزی بود کاباره می رفتم و از شاهرخ خبری نبود همه ازم راضی بودند همه جز خودم

...بعد سه روز شاهرخ اومد که کاش نمیامد که کاش نمی دیدم

اگه تا اون لحظه هم شک داشتم دوش دارم با چیزی که دیدم مطمئن شدم دوش دارم! مطمئن شدم برام...مهم هست

وقتی دیدمش صدای شکستن قلبم رو شنیدم! اون شب شاهرخ به جا اینکه با ایرج بیاد با یه دختر بور موطلائی اومده بود دختری که مثل فرنگی ها بود با ناز راه می رفت، دست شاهرخ رو محکم گرفته بود و خودشو روی شاهرخ انداخته بود، وسط اجرای من بود که اومدند جوری که ثانیه از خوندن دست کشیدم اما به خودم اومدم شاهرخ با اون دخترک اومد رو به روی من نشست! برای دخترک موطلائی صندلی کشید و دخترک لبخندی زد که دل منم برد! به خودم نهیب زدم نازی مگه دفعه اولت هست شاهرخ رو میبینی؟ مگه یادت رفته شاهرخ چیکاره هست؟ مگه طلا رو ندیدی؟ مگه افسون رو ندیدی؟ پس چرا اینجوری شدی؟! نفهمیدم چجوری اجرا..کردم تا تمام شد رفتم اتاقم

کم مونده بود جلوی جمعیت بزنم زیر گریه رفتم اتاقم و قطرات اشک رو پاک کردم قیافه و رفتار اون دختر مثل دخترای دیگه نبود مشخص بود اینکاره...نیست یه حسی می گفت با تو افسون و بقیه فرق داره هوشنگ یکی رو فرستاد دنبال من، می خواستم بگم نیام حوصله ندارم اما به خودم گفتم: اون که نمی فهمه تو! ناراحتی! پس بهتره بری و صدای هوشنگ خان رو در نیاری...رفتم اما قبل رفتن با خودم قرار گذاشتم قوی باشم و برم خوش بگذروم باید می رفتم رفتم و همه برام دست زدند، یکی سوت زد یکی بلند شد؟ یکی برام ب...و...س فرستاد شاهرخ ...داشت

شاهرخ داشت دخترک رو نگاه می کرد انگار نه انگار منم هستم دست دخترک رو گرفته بود و داشت می بو...سید حرصم گرفت با خودم گفتم: چرا فقط شاهرخ حرص منو در میاره؟

...چرا هر وقت دلش می خواد رگ غیرتش باد می کنه و هروقت نمی خواد پرتم می کنه یه گوشه اصلا چرا اون منو حرص بده؟! منم باید حرصش بدم تو همین فکر بودم که نگاهم افتاد به جای کسی که خیلی وقت بود خالی بود و حالا پر شده بود! خودش بود فکری به ذهنم رسید باید به شاهرخ نشون می دادم من! خواهان دارم و از اخم اونم نمی ترسم

...نمیشه خودش نه سراغم بیاد و نه محلم بده نه بذاره کسی دیگه بیاد نه نمی شد فرامرز رقیب سرسخت شاهرخ بود ده هم که به شاهرخ بخاطر من باخته بود و دستش خالی مونده بود یعنی نه...منو داشت نه دهش رو

خودش بود! با رقص رفتم جلوی میز فرامرز شروع کردم با دلبری رقصیدن فرامرز خودش اومده بود، سعی داشت لبخند نزنه اما چشمش می خندید و لحظه ای پلک نمی زد براش رقصیدم حتی اشاره کردم نوازنده ادامه بده...همه چشمشون رو من بود

!حس می کردم خیلیا صدام می زنند و خیلیا پو..ل می ریختند اما اون شب هدف من فقط فرامرز بود

...کم کم یخش باز شد و لبخند زد همین بس بود که جواب لبخندشو با لبخند دادم

باید می رفتم نفسی تازه می کردم، با لبخند نگاش کردم و راه افتادم سمت اتاقم چشمم به شاهرخ افتاد با اخم داشت نگام می کرد به هدفم رسیده بودم تونسته بودم حرصش بدم حقش بود منل ندادم و برگشتم اتاقم و رو !یه روی آینه نشستم و یه لبخند زدم

خودم از خودم راضی بودم می خواستم بلند بشم برم آبی بخورم که در اتاق باز شد و شاهرخ رو به روم قرار ...گرفت

!قبل از اینکه چیزی بگه دست پیش رو گرفتم و گفتم:به به آقا شاهرخ چه عجب از اون عروسک دل کندی ...!اخماشو تو هم کشید و هولم داد

جوری که به تخت وسط اتاق افتادم،تختی که هیچ شبی روش خوابیده بودم!خواستم بلند بشم که نشد و شاهرخ اومد صورتش قرمز شده بود نفس های تند می کشید نگام کرد، نگاش کردم بوی دهنش که بوی ... زهرماری می داد حالم رو بد کرده بود به چشماش نگاه کردم عصبانی بود خودمو به اون راه زدم و گفتم به چشماش نگاه کردم عصبانی بود خودمو به اون راه زدم و گفتم:چی شده؟چه خطایی کردم؟ کسی ازم ناراضی هست؟

!پوزخند زد و گفت:من ازت ناراضی ام

هیچی نگفتم فقط نگاش کردم می دونستم چرا اما می خواستم از زبان خودش بشنوم گفتم: چرا؟  
گفت:زیاده روی می کنی ؟چرا جلوی اون مرتیکه انقدر قر و غمزه اومدی؟خجالت نمی کشی؟ هیچی نگفتم،نگاش کردم و سعی کردم لبخند نزلم گفتم:کار من همین هست خودت خواستی؟ گفت:از خدات !هست!مثل اینکه خیلی دوست داشتی

!سرتکون دادم دستش رو برد بالا تا کت..کم بزنه که پشیمون شد و خواست بره

...باید بهش می گفتم

!باید می فهمید ناراحتم

گفتم:چی؟

...خودت هرشب با یکی هستی یا یکی رو میاری بد نیست؟ برای من بده؟شاهرخ نگام کرد و سرتکون داد و رفت نمی دونم چرا ناراحت شدم؟! چرا بغض تو گلوم اومد سعی کردم گریه نکنم نمی دونم چقدر گذشته بود که !پسرک اومد دنبالم که همه سالن منتظرت هستند

..نگاش کردم گفتم: باشه میام رفت

...کمی نشستم اما باید می رفتم تا صدای هوشنگ در نیامده

رفتم!شاهرخ نبود با همون دخترک رفته بود برام مهم نود کجا رفتند! دلم حسودی می کرد دیگه از قر و غمزه و اون همه شادی خبری نبود مثل همیشه رقصیدم اما نگاه فرامرز تغییر کرده بود! یا شاید من فکر می کردم ...تغییر کرده

اون روزم گذشت زود برگشتم اتاقم تا برم بیرون که صدای در اومد نمی دونستم کی هست! کسی عادت نداشت در بزنه گفتم: بیا تو اما نیامد بلند شدم رفتم در اتاق رو باز کردم با دیدن فرامرز پشت اتاقم شوکه شدم نگام کرد!

و گفت دعوتم نمی کنی بیام تو اتاق؟

...دعوتش کردم این چشم ها برام آشنا بود من صاحب این چشم هارو یه جا دیده بودم

با خودم گفتم: اگه تو این اتاق بخواد کاری کنه چی؟

فرامرز انگار فکرمو می خوند گفت: نترس! دست کرد تو کتش و جعبه رو آورد نمی دونستم چی هست؟

...نگاش کردم گفت: بگیر برای تو هست

گرفتم و بازی کردم چیزی که می دیدم باورم نمی شد انگار قرار بود به همه آرزو هام برسم

یه جفت گوشواره بود گفتم: طلا هست ؟

نگام کرد و سر تکون داد از وقتی اومده بودم نخ گوشم رو باز کرده بودم حالا به آرزوم رسیده بودم باورم نمیشد

...

از وقتی اومده بودم نخ گوشم رو باز کرده بودم حالا به آرزوم رسیده بودم باورم نمیشد برای خوشحال کردن من

طلا گرفته باشه

...خواستم چیزی بگم که رفت

بدون اینکه حرکت اضافی کنه یا نگاه بدی داشته باشه اون گوشواره رو بهم داد

شاهرخ با اون دخترک رو از یاد بردم نگاش کردم اما لرزیدم با خودم گفتم: نکنه بخاطر یه جفت گوشواره طلا

!بخواد شب رو باهام صبح کنه! نکنه مجبورم کنه؟! کاش قبول نکنم کاش بگم نه اما نمی تونستم

...دروغ چرا دل کندن از اون گوشواره ها کار من نبود

رفتم کنار تا بیاد تو اتاق! نگاهی به من و اتاق کرد و گفت: فکر کردم داری میری

...گفتم: راننده هنوز دنبالم نیامده

گفت: من می تونم برسونمت! خواستم بگم نه اما ترسیدم ناراحت بشه و به هوشنگ بگه خواستم بگم باشه که

...ترسیدم هوشنگ دعوا م کنه نمی دونستم چی بگم؟! تو فکر بودم که هوشنگ اومد و با دیدن فرامرز لبخند زد

!گوشواره هارو تو مشتم پنهان کردم که یه وقت چشم هوشنگ نبینه و ازم بگیره

فرامرز گفت: داشتم به نازی می گفتم من برسونمش

هوشنگ گفت: چه خوب اتفاقا اومدم به نازی بگم راننده انقدر خورده که م..ست هست و باید شب بمونه اما انگار

!شما فرشته نجاتش شدین فرامرز گفت: باشه

...هوشنگ رو به من گفت: سرهنگ رو منتظر نذار

سرتکون دادم و زود آماده شدم، فرامرز با دیدن من لبخند زد کاش شاهرخ بود می دید و می سوخت دستشو جلو

آورد نگاه به هوشنگ کردم با اخم اشاره کرد دستشو بگیرم با ناز سوار اتومبیل سرهنگ شدم تا نشست نگام کرد

...و لبخند زد



با خودم گفتم: من که نشونی اونجا رو ندارم کاش هوشنگ بهش آدرس می داد نمی دوستم میریم خونه یا جای دیگه!

...تو فکر بودم که سرهنگ دستو رو پام گذاشت دروغه بگم نترسیدم و از جا نپریدم

تا نگاش کردم دستشو برداشت و گفت: ترسیدی؟

دیدم حواست اینجا نیست گفتم: به خودت بیاد سمت چی بود؟

...گفتم: نازی

!گفت: اسم واقعیت ؟

هیچی نگفتم !گفت: از کجا با هوشنگ آشنا شدی ؟ دوست نداشتم جوابش رو بدم با سوالاش کلافه ام کرده بود

!فهمید و سکوت کرد کمی بعد گفت: نمیدونم چرا دلم میخواد مال من بشی

...نگاش کردم گفت: من اولین بار

!کمی بعد گفت: نمیدونم چرا دلم میخواد مال من بشی

نگاش کردم گفت: من اولین بار هست همچین حسی پیدا کردم با اینکه جای دخترمی اما دلم میخواد فقط

!نگات کنم

نگاش کردم: گفت نازی من این حسی که به تو دارم به زنم نداشتم و ندارم! هیچی نگفت و نگام کرد تا عکس

العمل منو ببینه اول نفهمیدم چی گفت، تا کمی فکر کردم! یعنی زن داشت و هرشب کاباره بود؟ یعنی زنش نمی

گفت چرا دیر میای؟ یعنی زن داشت و اون شب سر من شرط بندی کرد؟! خودش سکوت رو شکست و گفت:

آره خانم کوچولو من زن و بچه دارم تو شاید همسن دخترم باشی اما نمی دونم چرا دلم اسیرت شده نه اینکه

!زن و دختر مثل تو ندیدم ها نه! اما تو یه جوری دلمو بردی که هرشب باید ببینمت

میدونی با خودم گفتم: چند روزی نبینمت عادت می کنم اما نکردم حتی کاباره نیامدم اما نشد و دلم بیشتر

تنگ شد سرمو پایین انداختم و با خودم گفتم: کاش برسیم، کاش سکوت کنه انگار خودش فهمید گفت: چرا

اخمات تو هم رفته خانم کوچولو؟ نکنه از من خوست نمیاد؟

چیزی نگفتم بالاخره رسیدم و خواستم پیاده بشم دستمو گرفت و گفت: به زودی مال خودم میشی نمی دارم اون

...شاهرخ تورو داشته باشه! به هوشنگ سپردم که شب ها کسی سراغت نیاد اکه کسی اذیتت کرد به خودم بگو

!با خودم گفتم: وای این دیگه چی میخواد از من نگوون بخت

...پریوش در خانه رو باز کرد فرامرز رو می شناخت گفت: سلام آقا فرامرز چه عجب! خوش اومدی

فرامرز سرتکون داد و با من خداحافظی کرد موقع رفتن دستشو جلو آورد و دستمو گرفت و تو دستاش فشار داد

!اما من یخ بودم تو اون هوای گرم، سردم شده بود فرامرز فهمید و گفت: برو تو سرما می خوری

پریوش با تعجب نگاهمون کردو چیزی نگفت! فرامرز رفت و پریوش منو کشید داخل خونه و گفت: از روز اول که

!دیدمت فهمیدم آب زیر کاهی با سرهنگ

دیدم برای هوشنگ قیافه میگیری اما فکر نمی کردم این مردک رو زیر سر داشته باشی! خواستم چیزی بگم که

..پریوش نداشت و گفت: هیس هیچی نگو و برو تو اتاقت تا مشتری برات نفرستادم! از شنیدن این حرفش لرزیدم

خواستم چیزی بگم گفت: هیس هیچی نگو و برو تو اتاق تا مشتری برات نفرستادم! از شنیدن این حرفش لرزیدم و زود رفتم اتاقم و خوابیدم اما چه خوابیدنی با خودم رویابافی می کردم که میشه یه شب تو خونه خودم بخوابم، یه شب آرامش داشته باشم و نترسم کسی بیاد سراغم! اون خونه یه سراب بود از دور همه چی قشنگ... بود، قشنگیایی که فایده نداشت و همه اش با ترس بود

می ترسیدم کم کاری کنم، اشتباه کنم و تنبیه بشم تنبیهی که باید شبمو با کسی سر می کردم! دلم یه سقف می خواست گرم باشه از عشق گرم بشه نه از هو...س آدمایی که میامدند اون شب با خودم رویابافی کردم که میشه یه روزی خانم خونه خودم بشم اما تو خیالام شاهرخ جایی نداشت انقدر از دست شاهرخ عصبانی بودم، ناراحت بودم که نمی خواستم حتی تو خوابم جایی داشته باشه با خودم گفتم: اصلا برود به درک! اصلا با همون دختره یا یکی دیگه عروسی کنه منو چه به شاهرخ صدا بدهتر از شاهرخ برای من ریخته

..همه تو کاباره منتظرم هستند تا من بخونم اصلا کافی هست ل...ب تر کنم  
ته دلم می دونستم هیچ کدوم از اون مردای کاباره برای من مرد نمیشن هیچکدوم به دلم ننشسته بودند انقدر فکر و خیال کردم تا خوابم برد خواب دیدم لباس عروس پوشیدم و اما هوشنگ مجبورم می کنه برم بخونم و هرچی میگم عروسیمه گوش نمی کنه! خواب دیدم داماد فرامرز هست و من با گریه می گفتم: نه نمی خوام زن! شاهرخ بشم اما شاهرخ دست همون دختره گرفته بود و اومد یه گوشه نشست  
اون شب تا صبح همین خواب هارو دیدم و نزدیک صبح با ترس از خواب بیدار شدم و دیگه خوابم نبرد اون! روز، زود به کاباره رفتم تا شاید ماهی بیاد اما به قول هوشنگ ماهی لیز خورده بود رفته بود  
اون روز نه از شاهرخ خبری بود نه از فرامرز هوشنگ از کارم خیلی راضی بود و اون شب اجازه داد زود برم و فردا! هم کاباره نیام و برای اولین بار با راننده برم بیرون کمی هم پول به راننده داد تا خرید کنم... باورم نمی شد

از دست و دلبازی هوشنگ تعجب کرده بودم گفت: کسی چیزی نفهمه  
...خواستم از اتاقم تو کاباره برم بیرون که هوشنگ دستمو گرفت یخ کردم  
...خواستم از اتاقم تو کاباره برم بیرون که هوشنگ دستمو گرفت یخ کردم و ترسیدم  
!برگشتم چیزی بگم اما جرات نداشتم! من کسی نبودم که حرفی بزنم  
...هوشنگ نگام کرد اخمامو تو هم کشیدم دستم تو دستش بود منو کشید سمت خودش  
محکم ایستادم و نگاش کردم پوزخند زد گفت: چرا ترسیدی قناری؟  
من که کاریت ندارم قدم برداشت سمتم، نگامو ازش دزدیدم و به زیر پام نگام کردم با دست دیگه اش چانه امو گرفت و بالا آورد مجبوری نگاش کردم پوزخندی زد که دندان های زردش رو دیدم گفت: چیه از من خوست نمیاد؟

!مگه شاهرخ چی داره که من ندارم؟ من بیشتر حواسم بهت هست  
هیچی نگفتم گفت: از نگاهات مشخصه خاطرخواه شاهرخ شدی اما یاد باشه شاهرخ شاید یکی دوبار باهات

...باشه، بهت بخنده ولی مرد زندگی نیست

!بارها گفته خوشم نیاد با یه زن تو کل عمرم باشم

...از شاهرخ برای تو چیزی در نیاد

سرمو انداختم پایین هوشنگ یه قدم برداشت و آمد جلو و من یه قدم برداشتم رفتم عقب گفت: اگه با من باشی و هوای منو داشته باشی منم هواتو دارم کافیه به دل من بدی و راه بیای! خودم برات همه کار می کنم سرمو بالا ...آوردم و نگاش کردم انقدر نزدیکم بود که کم مونده بود لمسم کنه

گریه ام گرفته بود از هوشنگ بدم میامد دوست نداشتم انگشتش بهم بخوره از اون دماغ عقابی که افتاده بود پایین، از موهایی که به پشت داده بود و صورتش رو بزرگتر می کرد، از ابروهایی که همیشه اخم داشت، از نگاه !هیز و پر هو..س نف..رت داشتم

گفتم: راننده منتظر هست باید برم

!گفت: تا تو نری جایی نمیره

!گفتم: دیر میشه خندید و گفت: شبایی که شاهرخ هست نگران دیرشدن نیستی

!گفت: نترس قناری امشب کاریت ندارم نه امشب نه شبای بعد... باید خودت بخوای

...می دونی دیر نیست بیای همینجا و بگی هوشنگ غلط کردم شاهرخ منو کنار گذاشته منو نمی خواد

اون موقع هوشنگ هم نگاه به صورتت نمی کنه و تف تو صورتت نمی ندازه میدونی اون موقع هم مم نمی خوامت، نگات نمی کنم من پس مونده شاهرخ رو نگاه نمی کنم چه برسه از دهنی شاهرخ بخورم! بشین فکر کن !بین من بهترم یا اون شاهرخ؟

... کافی تو قبول کنی یه کاری می کنم

کافی تو قبول کنی یه کاری می کنم شاهرخ از این کاباره دور بشه و بره من بمونم و تو کاباره! اصلا تو بخوای قید کاباره و اون خونه رو می زنم و میریم یه شهر دور دستی زندگی می کنیم! جایی که کسی مارو نشناسه و دست کسی بهمون نرسه اصلا تو میشی مال من! چطوره؟ نگاش کردم و هیچی نگفتم نمی دونستم چی بگم پریش گفته بود هیچوقت کاری نکن هوشنگ عصبانی و ناراحت بشه هوشنگ آدم صبوری هست اما کافیه ناراحت بشه! از یه طرف دلم برای شاهرخ می تپید از یه طرف از هوشنگ می ترسیدم، می ترسیدم عصبانی بشه گفت: چیه؟ هیچی نمیگی؟

صورتشو نزدیکم آورد می لرزیدم انقدر نزدیک بود که نفس هاش به صورتم می خورد نمی تونستم ازش فاصله بگیرم پشتم دیوار بود دعا می کردم یه چیزی بشه اصلا زلزله بیاد اصلا یکی بیاد یه چیزی بگه خبر بد بده تت از ...دست هوشنگ راحت بشم

فقط هوشنگ رو کم داشتم نمی دونم اون لحظه مرغ آمین گذشت که یکی به در زد هوشنگ ازم جدا شد و نفس راحتی کشیدم رانند بود که نگرانم شده بود! هوشنگ عصبی گفت: میاد دیر که نکرده از فرصت استفاده کردم و زود راهی شدم یه نفس عمیق کشیدم هوشنگ نگام کرد و گفت: فکر نکن فرار کردی تو توی مشت منی ...قناری

...من اون عقابی هستم که طعمه ام رو بیخیال نمیشم و یه جا به دستت میارم اینجا نه خونه خونه نه یه چا دیگه پس همیشه منتظرم باش! پشت سر راننده راه افتادم و نفس عمیقی کشیدم که امشب از دست هوشنگ راحت شدم اما با خودم گفتم: فردا شب چی فرداها چی؟ فقط هوشنگ رو کم داشتم که کنار گوشم از عاشقی بخونه! تمام خوشحالیم برای فردا خراب شد حاضر بودم فردا کاباره برم اما نرم خرید! می دونستم ..هوشنگ دیگه کوتاه نیامد و حتما ازم چیزی میخواد چیزی که نمی خوام و نمی تونم بهش بدم من هنوز کمی شرف داشتم شاید می خوندم و می رقصیدم اما دوست نداشتم نزدیک کسی بشم اونم یکی مثل ...هوشنگ

می دونستم هوشنگ از ترس شاهرخ به زور متوسل نمیشه وای اگه نمی ترسید تا حالا نزدیکم شده بود! از دست ... شاهرخ ناراحت بودم غم داشتم توقع نداشتم با یه دختر بیاد جلوم بشینه از دست شاهرخ ناراحت بودم، غم داشتم، توقع نداشتم با یه دختر بیاد جلوم بشینه از اون روز حس تحقیر داشتم یعنی شاهرخ می خواست منو تحقیر کنه؟

اون شب تا رسیدم پریوش جلومو گرفت و باخنده گفت: شنیدم هوشنگ بهت مرخصی داده! قدرشو بدون هوشنگ به کسی از این لطف ها نمی کنه البته من خیلی ازت تعریف کردم و گفتم: دختر خوبی هستی و سرت به کار خودت هست! هیچی نگفتم اون شب زود خوابم برد انقدر راحت خوابیدم که پریوش صبح بیدارم کرد تا ...بلند بشم و برم بازار

پریوش گفت: می دونم شاهرخ بهت پول داده حتما برای منن از بازار یه چیزی بگیر تا دفعه دیگه وقتی هوشنگ !با من مشورت کرد کاری نکنم نذاره بری ..هیچی نگفتم نگاش کردم این تهدید بود

دوست داشتم بگم تو چیکاره بودی؟ دیروز که داشت نزدیکم می شد کجا بودی؟ سکوت کردم راننده اومد، راننده مرد نسبتا جوانی بود که جز چشم چیزی نمی گفت به قول راننده، هوشنگ ..دست و دلبازی کرده بود و حسابی پول داده بود

البته پ.ول رو به من نداده بود و به راننده داده بود تا هرچی می خوام بخرم جلوی بازار پیاده شدیم و با راننده راه افتادیم چیزی نمی خواستم، می خواستم فقط قدم بزنم و طعم آزادی رو !بچشم می دونستم در ازای این آزادی و پ.ول باید چیزی بفروشم و شرفم رو زیر پا بذارم ...کسی درونم نهیب می زد برای تو چه فرق داره شاهرخ باشه یا مردک دی..وانه تو خرابه !تو که از آبرو و شرف گذشته پس برات فرقی نمی کنه که دیگه با کی باشی ...با شاهرخ با فرامرز با هوشنگ

!نمی تونستم به خورم دروغ بگم من هنوز ته دلم شاهرخ رو دوست داشتم، من بهش حس پیدا کرده بودم شاید از تنهایی و عادت اما دلم به یادش می تپید وقتی بهش فکر می کردم دلم می لرزید اون روز از خرید هیچی نفهمیدم و بدون ذوق برای .پریوش یه پیراهن گرفتم

انگار نه انگار این روزها آرزوی من بود و آرزو داشتم یه روزی آزادانه راه برم و برای خودم لباس  
!بخرم

آدم هر وقت به آرزوشون می رسند که دیر شده و دیگه ارزشی نداره اون روز حواسم به خرید نبود چهار تاچیز

...الکی گرفتم که صدای هوشنگ در نیاد و برگشتم خونه دلم می خواست

!دلم می خواست برم کاباره اصلا نمی فهمیدم چرا بهم گفته بود کاباره نرم

وقتی خونه بودم زمان نمی گذشت دخترا با هم حرف می زدند، شوخی می کردند تا وقت بگذره بالاخره وقت

!گذشت و فردا شد و آماده شدم و رفتم کاباره اما شاهرخ نبود

...رفتم اتاقم و آماده شدم و اومدم تا با یه ترانه آروم شروع کنم به خوندن

به رسم عادت چشمامو بستم وقتی تمام شد چشم باز کردم تا با لبخند به همه نگاه کنم و ترانه شادی بخونم که

!چشمم به شاهرخ افتاد

...با یه دختر دیگه اومده بود و درست میز رو به روی من نشسته بود و داشت نگام می کرد

چشم گردوندم جای فرامرز خالی بود باز چشمم به دخترک افتاد از من قشنگتر نبود اما شاهرخ محو نگاهش بود

سرشو برگردوند و نگام کرد.. نگاهش کردم پوزخند زد

...شروع کردم به خوندن و رقصیدن دیگه نگاهش نکردم!با خودم گفتم: با همون دختره خوش بگذرونه

!اون شب تصمیم گرفتم از ته دل بخونم و خوب برقصم و حسابی عشوہ بیام

شروع کردم به خوندن و رقصیدن تصمیم داشتم برای اولین بار بابا کرم برقصم و شروع کردم یکی از این کلاه

مخملی ها که همیشه کاباره بود میز نزدیک من نشسته بود داشت با ریتم ابرو و سرش رو تگون می داد و

...منم با قر لنگی که دور گردن داشتمو تگون می دادم

!رفتم نزدیکش و کلاهش رو برداشتم، کاباره رفت رو هوا همه دست و سوت می زدند تا حالا اینکارو نکرده بودم

!موقع رقص نزدیک میز به در خواستشون می رفتم اما اینکه خودم سر میز کسی برم نه

...همه رو میز می زدند و اشاره می کردند بیا

نمی دونم اون شب چی شده بود که حسابی ناز کردم و عشوہ اومدم از جامم تگون نخوردم چشمم به شاهرخ

...افتاد

اخماش تو هم بود، قرمز شده بود و اون دختر با اخم نگام می کرد من با دیدن اخمای شاهرخ حالم خوب شده

!بود

نوبت من بود حرصش بدم برگشتم اتاقم و لباس رقص عربی رو پوشیدم ،رقص عربی تو کاباره خیلی طرفدار

!داشت شروع کردم رقصیدن یکی از ته سالن داد زد به سلامتی نازی خوشگله

...هیچی نگفتم و ادامه دادم

رقصم که تموم شد خواستم شروع کنم به خواندن که یکی گفت: نازی خوشگله سرمیز ما هم بیا ل..بی تر

...کن!نگاه کردم ببینم صدا از کدوم سمت میاد

... نگاه کردم مشتری ثابت کاباره بود هیچی نگفتم لبخند زدم! هوشنگ ته



نگاش کردم مشتری ثابت کاباره بود هیچی نگفتم لبخند زدم  
..هوشنگ ته سالن ایستاده بود و نگام می کرد وقتی دید محل نمیدم با اخم اشاره کرد سر میزد و مرد برم  
دیگه نگاش نکردم و محلش ندادم خواندن و رقصیدنم که تمام شد برگشتم اتاقم تا استراحتی کنم تا رسیدم و  
!خواستم آب بخورم هوشنگ در اتاق رو با عصب..انیت باز کرد  
!نگاش کردم و گفتم:چت شده؟! اینجا مگه طویله هست؟  
هوشنگ گفت:هههه طویله هست که هر خ.ری میاد اینجا جفتک می ندازه! چرا نرفتی سر میز بهادر خان؟ نمی  
!دونی مش...تری ثابت ما هست؟ نمیگی ناراحت بشه و بره دیگه نیاد چی میشه؟ نمی بینی خوب خرج می کنه  
اون روز نمی دونم چرا اینجوری شده بودم، نمی دونم جسارتم رو از کجا آورده بودم که بلند شدم و سی..نه به  
!سی..نه هوشنگ ایستادم و گفتم: هوایی مگه هرچی بگی من باید گوش کنم؟! اصلا مگه من آدم تو هستم  
اگه طویله نبود تو اینجا نبودی... راستی میگی طویله هست! هوشنگ هولم داد و خوردم زمین پاشو رو قفسه  
سی..نم گذاشت و گفت:چته کاه و یونجه ات بالا رفته جفتک می ندازی؟  
صد دفعه گفتم:مشت.ری گفت: بیا میری گفت: بشین می شینی! گفت:بم.یر می.میری نگفته بودم؟  
زدم زیر گریه و برای بخت بدم لعنت فرستادم گفت: حالام پاشو لباس عوض کن برگرد... استراحت بسه! میری  
!سر میزش و یکی دوتا باهاش میزنی  
نگاش کردم گفتم: من ل.ب به نجسی نزدن نمی خورم هوشنگ گفت:از امشب می خوری! خیالت راحت ازت  
...پولشو نمی گیرم و خندید  
!گفتم: محاله من ل..ب بزnm  
گفت: ببین نازی یه کاری نکن ندارم شب بری و همینجا بمونی مثل بقیه! شاهرخ هم پشتت نیست میبینی  
...همش با یکی میاد  
. هیچی نگفت و رفت  
!بلند شدم و بغض تو گلویم بود اما نباید گریه می کردم  
شاهرخ با اون دخترک اونجا نشسته بود و فکر می کرد بخاطر اون گریه می کنم و ناراحتم اما اینجوری نبود باید  
...قوی می شدم و قوی می موندم  
...بغضم قورت دادم و با لبخند وارد شدم با دیدن من همه دست زدند و گفتند: نازی خوشگله نازی خوشگله  
یه لبخند زدم چشمم به هوشنگ افتاد جای قبلیش ایستاده بود  
...یه لبخند زدم چشمم به هوشنگ افتاد جای قبلیش ایستاده بود و با چشمش داشت خط و نشان می کشید  
!شروع کردم به خواندن و رقصیدن همه اشاره می کردند، بیا سر میز ما  
...اون مرد دوباره صدام زد  
چشمم به هوشنگ افتاد، داشت چپ چپ و با اخم نگام می کرد مجبوری سر اون میز رفتم و شروع کردم به  
...رقصیدن  
!چشمم به شاهرخ افتاد، قرمز شده بود و اخماش تو هم بود



...باز شروع کردم با اون مرد رقصیدن و براش خندیدن پو..ل بود که می ریختند برام  
رقصم تمام شد و خواستم برم که همون مرد اشاره کرد بشین اون شب نمی دونم چه مرگم شده بود اما نشستم  
...گفت: به سلامتی نازی خوشگله

شاهرخ میز روبه روم بود و اون دختر پشتش به من بود خندیدم و گفتم: نوش...پیک دوم رو ریخت و یکی هم  
!داد دستم و گفت بدون تو بهم نمی چسبه گفتم: آخه اشاره کرد بگیر  
تو عمرم ل..ب به نجسی زده بودم جلوی بینیم بردم بوی بدش حالمو بد کرد همون لحظه هوشنگ اومد و  
!نشست مرد گفت: به سلامتی هوشنگ خان  
با نگاه چپ چپ هوشنگ ،خواستم بخورم که دیدم شاهرخ بلند شد و اومد سمت میز ما بدون توجه به هوشنگ  
...و اون مرد بهم گفت: بلند شو  
...نگاش کردم و از ترس بلند شدم هوشنگ با لبخند گفت: شاهرخ جان  
...شاهرخ به من گفت: برو اتاقت میام

اطاعت کردم و نمودم و نفهمیدم شاهرخ جواب هوشنگ رو چی داد تو دلم خوشحال بودم هم برای اینکه ل..ب  
!به نجسی زده بودم هم اینکه شاهرخ ناراحت شده بود  
جلوی آینه نشستم و خودمو دیدم یه لبخند قشنگ زدم، شاید برای اولین بار بود دقت می کردم من واقعا  
...خوشگل بودم اما این دختر خوشگل نازی بود که هیچ شباهتی به اجبار خانم نداشت  
عمیق توفکر بودم که در با شدت باز شد! برگشتم شاهرخ بود بلند شدم و گفتم: چیکارم داشتی؟ منو از سر میز  
بلند کردی؟

خندید و گفت: چیه عی..شت رو خراب کردم نگاش کردم گفت: اوه ببخشید! انگار داشت بهت خوش می  
گذشت، خواستم چیزی بگم که هوشنگ در اتاق رو باز کرد و اومد شاهرخ خواست چیزی بگه که هوشنگ  
نداشت و گفت: چی شده؟  
شاهرخ خواست چیزی بگه که هوشنگ نداشت و گفت: چی شده؟ برای چی این دختر از سر میز برداشتی بردی؟  
...نازی زود برگرد و اجرای رو کن نوبت تو هست! شاهرخ گفت: تا من نگم نازی از اینجا تکنون نمی خوره  
هوشنگ گفت: شاهرخ نمی دونم بین تو و این دختر چی گذشته به منم ربط نداره اما نمیشه جلوی مشتری  
!اینجوری رفتار کنی! طرف مش..تری ثابت هست  
...شاهرخ گفت: به جهنم بره اصلا نیاد! هوشنگ تو هم برو بیرون  
...هوشنگ گفت: آخه

شاهرخ گفت: یادت نره این کاباره برای کی هست؟  
!هوشنگ اخم کرد و سرشو پایین انداخت و رفت  
دروغه بگم نترسیدم شاهرخ گفت: کارت به جایی رسیده تو چشمای من نگاه می کنی و می پری بغل یه مرد  
!عو..ضی؟ به من که میرسه گریه و زاری راه می اندازی  
نگاش کردم با خودم فکر کردم چه پرو هست.. خودش هر شب با یه دختر میاد بعد به من که میرسه رگ

!گردنش باد می کنه

دروغه بگم ته دلم خوشم نیامد و ذوق نکردم! شاهرخ گفت: یاد رفته چی بودی و چی شدی؟! مثل هر...زه ها  
!باهاش می رقصی و قر میای! بعد میشینی با طرف مش...روب خوری! یادت رفته فقط برای رقص اینجایی؟  
!خواستم چیزی بگم اما انقدر عصبانی بود که ترسیدم اما اگه نمی گفتم فکر می کرد حق با اون هست  
من همون دختر زبون دراز ده بودم دستامو به کمر زدم و قری به گردنم دادم و گفتم: چیه صداتو انداختی تو  
!سرت؟

فکر کردی کی هستی برای من تصمیم میگیری؟ کجا برم چیکار کنم چجوری برقصم! نه شاهرخ دیگه از اون  
...خبرا نیست من هرکاری دلم بخواد می کنم

...با هر کی بخوام می رقصم با هر کی بخوام مش...روب می خورم  
!به تو ربط نداره تو مواظب بعضیا باش! شاهرخ سمتم حم...له کرد و گفت: خیلی زبان دراز شدی! باید آدمت کنم  
اصلا می دونی من اشتباه کردم تورو قبول کردم تو یه هر...زه ای اگه هر...زه نبودی که فرار نمی کردی و نمی  
رفتی اون خرابه که همه می دونستند کی اونجا هست! باز من قبولت کردم و گرنه معلوم نبود الان کجا بودی و با  
...کی بودی اما لیاقت تو همون آداماست  
... بغض تو گلوم بود قورتش دادم گفتم  
بغض تو گلوم بود قورتش دادم و گفتم: راست میگی من آدم بی لیاقتی بودم و هستم اما اینی که تو میبینی این  
!دختری که هر...زه بهش میگی رو تو ساختی  
...من این نبودم

من تو خیال خام خودم می خواستم آرتیست بشم اما تو از همون اولم نگاه سو بهم داشتی تو منو هر...زه کردی،  
کاری کردی از اون عمارتت فرا...ر کنم برم خرابه ای که نمی شناختم حتی تو منو اینجا کشوندی که برای هر  
!مرد و نامردی قر بدم که بشم ساقی و براشون عرق سگی بریزم  
تو کاری کردی مجبور بشم برم سر میز مردایی که جز پایین تنه اشون به جایی فکر نمی کنند! تو کاری کردی  
...مثل می...مون ادا در بیارم تا یه مشت مرد مست بیشتر بهشون خوش بگذره  
!من این نبودم من هر...زه نبودم تو منو هر...زه کردی  
..شاهرخ پوزخندی زد و گفت: اینا بهانه هست هر...زنی تو خو...نت بوده تو اگه آدم درستی بودی فرار نمی کردی  
!نگام کرد ز...خم آخر بهم زد

...نگاش کردم بدون فکر گفتم: هههههه بین کی از هر...زگی با من حرف می زنه  
...ههههه آقا شاهرخ به یکی بگو که از گذشته ات چیزی ندونه تو خودت نمی دونی بابات کیه! نه ات کجا  
جمله ام تمام نشده بود که صورتم سوخت و چشمام سیاهی رفت چند قدمی عقب رفتم! دست شاهرخ خیلی  
...سنگین بود، ضعف کردم گفت: اسم مادر منو میاری؟ س...گ مادر من به تو شرف داشت و رفت  
بغضم ترکید نمی دونم چقدر گذشته بود که هوشنگ اومد و گفت: امشب رو گند زدی وقتی قیافه ام ا رو دید  
هیچی نگفت! اول فکر کردم وقتی دیده حالم خوب نیست دلش به حالم سوخته اما وقتی خودمو تو آینه دیدم

افهمیدمنه بخاطر دلسوزی نبوده، بخاطر جای انگشتای شاهرخ که کب.. ود شده بود بهم گفت بمون اتاق  
اون شب گریه کردم تا کاباره خلوت شد و با راننده راهی شدم، هوشنگ قبل رفتن گفت: اگه گفتند چی شده؟  
بگو یگی از این ها که هر شب کاباره هست مس..ت بوده و خواسته بهت دست درازی کنه و تو هم مقاوت کردی  
!و کار به کت..ک کاری رسیده

هیچی نگفتم تمام راه گریه کردم وقتیریوش در خانه رو باز کرد خودمو تو آغو..ش.ش انداختم و زار زدم ترسیده  
!بود با گریه آروم آروم هرچی هوشنگ گفته بود رو گفتم  
...زد رو دستش و گفت

...زد رو دستش و گفت: دستش بش.کنه

!یه وقتا تو کاباره این اتفاق ها پیش می افته

اون شب تا صبح گریه کردم از یه طرف به شاهرخ حق می دادم منم بد حرفی زده بودم از یه طرف از دستش  
عص..بانی بودم!اون حق نداشت وقتی خودش هرشب با یکی بود بیاد به من چیزی بگه! تازه خودش گفته بود  
برو کاباره و همه رو از خودت راضی کن و به کسی نه نگو!چرا یهو عص..بانی شد؟چرا اون حرفارو زد؟ چند روزی  
..کاباره نمی رفتم تا صورتم خوب بشه از این موضوع خوشحال بودم نمی خواستم قیافه نحس شاهرخ رو ببینم  
...همه کارهارو انجام می دادم و با کسی حرف نمی زدم

تو خودم بودم یه گوشه تو تنهایی هام یاد اجبار می افتادم دلم خواست باز بشم اجبار خانم!زندگی من همش در  
...حسرت بود

آدمای وقتی چیزی رو ندارند نیستی حسرتش رو می خورند و وقتی به دست آوردند و می فهمند رویاهایشون یه  
!سراب بوده و حسرت روزای گذشته رو می خورند

...منم تو حسرت بودم

...حسرت روزای گذشته

...حسرت شنیدن صدای مادرم و آبجیام

...پشیمونی فایده ای نداشت، راه برگشتی نداشتم باید به شرایط عادت می کردم

ته دلم از شاهرخ ناراحت بودم خ..شم داشتم گفتم: بهت حالی می کنم با یک طرفی!از اون روز لج کردم با شاهرخ  
...با خودم

نه منو می خواست نه منو نمی خواست

...می خواست هرچی میگه گوش کنم اما از یه طرف دوست نداشت منو با کسی ببینه!

.اون شب بعد مدت ها باید کاباره می رفتم صورتم خوب شده بود

با خودم قرار گذاشته بودم حسابی به خودم خوش بگذرونم و دیگه نگاه به شاهرخ نکنم اما می دونستم نمی  
!تونم

!به خودم گفتم: دوست نداره، اگه دوست داشت دو بار روت قم..ار نمی کرد

...آخه روم غیر..تی شده بود

!خودم خنده ام گرفت

!غی..رت؟غی..رت داشت و فرستادن کاباره؟

پس چرا اون شب عصبانی شد؟

پس چرا ناراحت شد؟

هیچ جوابی برای رفتارش پیدا نمی کردم اون روز آماه شدم لباس بلند مشکی پوشیدم که و موهامو با اتو ذغالی... صاف کردم و یه سربند حریر مشکی هم روی سرم بستم

به نظر خودم زیبا شده بودم سرمه به چشمام خیلی میامد،منتظر راننده بودم تو آینه به خودم نگاه کردم نمی ! دونستم سرنوشت چه خوابی برام دیده

...بالاخره راننده رسید و بعد چند روز رفتم کاباره

...بالاخره راننده اومد و بعد چند روز رفتم کاباره... تا از در رفتم تو یکی گفت: به نازی خوشگله

...همه نگاه ها برگشت سمتم یه لبخند زدم،عادت کرده بودم این چند روز فهمیده بودم که عادت کردم

از سردرگمی هام فهمیده بودم و با لبخند دست تکون دادم و رفتم اتاقم تا آماده بشم

!ته دلم هم دوست داشتم شاهرخ روببینم هم دوست نداشتم

با خودم قرار گذاشته بودم که از لج شاهرخ هم شده بهتر برقصم و با مش..تری ها بگو بخند کنم اما دوست

...نداشتم شاهرخ بیاد

اون شب برعکس همیشه با یه ترانه شاد شروع کردم،شاهرخ نبود هوشنگ با یه لبخند داشت نگام می کرد با

!چشمم دنبال فرامرز گشتم اونم نیامده بود

...خیلی وقت بود ندیده بودمش

چشمم به در خورد و کسی که توقع نداشتم وارد کاباره شد خیلی وقت بود نیامده بود حتی با شاهرخ هم ندیده

بودمش !تا اومد دستی تکون داد و منم موقع خوندن لبخند زدم و براش سر تکون دادم

... اون شب وقتی اجرا تمام شد و خواستم برم اتاقم ایرج اشاره کرد بیا سر میز

خیلی ازش خوشم نمیامد اما حس انت..قام تمام وجودمو پر کرده بود

رفتم سر میزش نشستم گفت به به چه خوشگل شدی!انقدر از قیافه ام تعریف کرده بودند که گوشم به این

...تعریف ها عادت کرده بود

!ایرج شروع کرد به ریختن دیگه ناراحت نشدم و قهر نکردم

...لج کرده بودم،از دستش گرفتم و با گفتن " به سلامتی " ایرج بالا رفتم

اولی برام سخت بود ته گلوم رو سوزوند ،دومی کمی سخت تر اما سر سومی و بعد ها عادی شد انقدر خوردم تا

م..ست شدم تا از خود بی خود شدم و شروع کردم بلند خندیدن تو حال خودم نبودم هیچی نمی فهمیدم!حتی

...نفهمیدم کی منو برد اتاق و کی خوابم برد

اون شب تو کاباره موندم و صبح وقتی چشم باز کردم همون لباسا تنم بود سر د..رد بدی داشتم و دلم می

...خواست بخوابم پس چشمامو بستم دوباره خوابم برد

خواب دیدم رفتم ده اما مادرم باهام قهر کرده و هرچی صداش می کنم ازم رو برمی گردونه و باهام قهره! مادرم داشت راه می رفت و من پشت سرش راه می رفتم و صداش می کردم اما محلم نمی داشت گریه .. می کردم و می گفتم اومدم شمارو

گریه می کردم و می گفتم اومدم شمارو ببرم شهر و باهم زندگی کنیم اما یهو زیر پام خالی شد و افتادم تو یه !گودال بزرگ و هرچی جی...غ زدم کسی کمکم نیامد

داشتم گریه می کردم و خودمو می زدم که از خواب بیدار شوم وقتی چشم باز کردم یکی از دخترایی که اونجا کار می کرد رو دیدم عادت نداشتم با کسی صمیمی بشم فقط اسم کوچکش رو می دونستم گلی بود گفت:تو... خواب داشتی گریه می کردی،من داشتم اتاق کناری رو تمیز می کردم که صدات اومد و بیدارت کردم !سر تکون دادم و بهش لبخند زدم اما دردی تو سرم پیچید

گلی گفت:خوبی؟

سرتکون دادم و گفتم: دیشب چی شد؟

!گفت:نمی دونم من فقط دیدم هوشنگ خان تورو به اینجا آورده

ترسیدم که نکنه بین من و اون اتفاقی افتاده باشه یا کسی بهم دست درازی کرده باشه از نگام ترس رو خوند ! گفت: نترس دیشب همه مشغول بودند

...هوشنگ خان هم شب رو با مهین صبح کرده

...نفس راحتی کشیدم و گفتم: گرسنه ام

گفت: دفعه اولت بود؟

!سرتکون دادم گفت:الان برات چیزی میارم اما تو خوردن زیاده روی نکن

سرتکون دادم رفت و با یه سینی برگشت همونطور که گفته بود زیاده روی نکردم گلی رفت و من تنها موندم .پشیمون شده بودم اما پشیمونی فایده ای نداشت

داشتم یه لقمه نان و پنیر می خوردم که در باز شد و پسرک همیشگی اومد گفت: راننده اومده دنبالتون !آقا ...هوشنگ گفتند برید برای شب آماده بشید اما شب اینجا نمیاید

با تعجب نگاهش کردم گفتم:پس برای کجا باید آماده بشم؟

...گفت:نمی دونم و رفت

با خودم گفتم: امشب خدا بهم رحم کنه باز هوشنگ چه خوابی برام دیده!ترس افتاد تو جونم کمی بعد آماده شدم و برگشتم خونه

!پریوش

یکی از دخترا در خونه رو باز کرد، ابروهاشو بالا انداختم و گفتم: به به نازی خوشگله... گفتم سلام گفت: سلام! فکر ... کنم خیلی خسته ای دیشب بهت خوش گذشته هیچی نگفتم! گفت: بیا حتما! نداشتم ادامه بده گفتم: دهنتم رو ببند! خندید و گفت: بالاخره این راه رو باید می رفتی و رفت ... ی اونقدرهام بد نیست هیچی نگفتم و رفت ... رفتم اتاقم از پریوش خبری نبود... منم رفتم اتاقم از پریوش خبری نبود دخترا تا دخترا تا منو می دیدن پیچ پیچ کردند، محل ندادم و رفتم خودم رو شستم با خودم فکر کردم سرنوشت امشب چه ... خوابی برام دیده! کاش دیشب از دست ایرج چیزی نمی گرفتم از حمام بیرون اومدم چشمم به پریوش افتاد تو نگاش یه چیزی بود که نمی فهمیدم چیه چشماشو ریز کرد و گفت: دیشب کاباره موندی؟ سرتکون دادم گفت: با کی؟ ... گفتم: هیچکس خندید و رفت ... اون روز دخترا کمکم کردند چون فکر می کردم مثل خودشون شدم نمی دونستم قراره کجا برم، حتی نمی دونستم چی بپوشم آروم آروم آماده شدم راننده دیرتر از همیشه دنبالم! اومد اما تنها نبود هوشنگ هم بود با تعجب نگاش کردم ... سابقه نداشت هوشنگ بیاد دنبالم! با لبخند گفت: سوارشو . کنار هوشنگ نشستم و راننده به راه افتاد بدون اینکه خبر داشته باشم کجا دارم میرم هوشنگ نزدیکم شده بود و و با لبخند نگام می کرد دستشو رو دستم گذاشت، خواستم دستمو عقب بکشم ... نداشت گفت: کجا می ریم؟ گفت: می فهمی! یه امشب بداخلاقی نکن بذار به ما هم خوش بگذره! با ترس نگاش کردم و تو دلم گفتم: وای این از من چی می خواد امشب به خیر بگذره کمی بعد جلوی یه عمارت قشنگ پیاده شدیم هوشنگ دستش رو جلو آورد و گفت: دستت ... رو دور بازوم حلقه کن! اطاعت کردم گفت: یه امشب مثل آدم رفتار کن اینجا که میریم خیلی از بزرگان هستند! حواست باشه نگفتم خونه پریوش زندگی می کنی گفتم رقاصه کاباره هستی و دو تا خیابان اون طرف تر از کاباره اتاق اجاره گردی! فهمیدی؟ گفت: چرا؟! گفت: هیس یادت رفته من حرف می زنم و تو اطاعت می کنی! کاش پریوش عقلش می رسید و برات مشاطه ای



کسی خبر می کرد که این گیس هات رو جمع می کردی! اینجا که کاباره نیست گیس هاتو افشون کردی! باید برای پریوش هم یه کلاس بذارم انگار هنوز آداب و معاشرت بلد نیست

هیچی نگفتم تا رسیدیم یه مرد که موهاشو چرب کرده بود و عقب زده بود با سیبیل نازک که هر کدوم از تارهای جای مشخص قرار گرفته بود اومد

یه مرد که موهاشو چرب کرده بود و عقب زده بود با سیبیل نازک که هر کدوم از تارهای جای مشخص قرار گرفته بود اومد جلو با دیدن هوشنگ دستاشو از پشت آورد گفت: به به آقا هوشنگ چه عجب! چه بانوی قشنگی! همیشه خوش سلیقه بودی چه در انتخاب لباس چه در انتخاب همراه! دستشو جلو آورد دستمو جلو بردم و دستمو گرفت کمی تا کمر خم شد و دستمو بوسید، بعد صاف ایستاد و گفت: به به بانوی قشنگ شما اهل سرزمین پریان هستین؟! نگاهش کردم این چی می گفت؟  
مج..نون بود؟ خندید و هوشنگ خندید گفت: جدی میگم انگار یه پری هستی که از سرزمین پریان فرار کرده و ...هوشنگ خان گیرش انداخته! خندم گرفت

سرزمین پریان! من از جهنم اونده بودن وارد جهنم م دیگه ای شده بودم  
... من پری نبودم همون حوا رانده شده از بهشت بودم که کسی نمی خواستش با اون مرد و خنده راهی شدیم  
چند نفری سمت ما اومدند و ما هم سمت چند نفری رفتیم

چه زن های قشنگی، چه لباس های برازنده ای و چه طلا جواهری! من توشون از همه ساده تر بودم اما نگاه همه رو روی خودم حس می کردم فکر می کردم باید برقصم اما هوشنگ دست منو گرفته بود و لحظه ای از ...من جدا نمی شد

اجوری رفتار می کرد که انگار من یه عروسک بودم و قرار بود همبازی اش بیاد و منو ازش بگیره  
رفتیم گوشه ای ایستادیم نوشیدنی آوردند نمی خواستم بخورم اما هوشنگ اشاره کرد بردار... براشتم خداروشکر  
آبمیوه بود هوشنگ گفت: انقدر مثل این ندید بدید ها اطراف رو نگاه نکن! من جایی رو نگاه نمی کردم و ...همونجوری که عمارت شاهرخ آموزش دیده بودم رفتار می کردم

هوشنگ اون شب به همه گفت: من خواننده و رقص جدید کاباره اش هستم حتی کمی بلوف زد درسته کاباره  
!شلوغ میشد اما نه در حدی که جا پیدا نشه و سر کاباره دعوا بشه

همون مرد اولی که فهمیده بودم اسمش اردشیر هست اومد و کنارمون ایستاد یهو سالن تاریک شد و ناخواسته  
!به پهلوی هوشنگ چنگ زدم هوشنگ خوشش اومد و منو نزدیک خودش کرد و با لبخند نگام کرد  
...یکی دو نفر شروع کردند به رقصیدن نه رقصی که ما تو کافه انجام می دادیم نه رقص دو نفره که تو عمارت

نه رقص دو نفره که تو عمارت شاهرخ یاد گرفته بودم! رقصی که شاهرخ دوست داشت و یکی دوباری باهاش  
...رقصیده بودم اسمشو فراموش کرده بودم  
اردشیر به هوشنگ گفت: اجازه میدی؟

... هوشنگ لبخندی زد و گفت: بله

اردشیر گفت: بانوو همراهی می کنید؟

بانوابه من رقاصه که تو خونه پریوش زندگی می کردم و هرشب مردای جورواجور میامدند و می رفتند می گفت: بانو

...هوشنگ با اخم و ترس نگام کرد تو چشماش ترس بود

ترسیده بود آبروش رو ببرم فکر می کرد بلد نیستم

بازوی هوشنگ رو رها کردم و دستمو تو دست اردشیر گذاشتم با لبخند نگام کرد و آرام آرام که انگار شی ارزشمند در دست داره قدم برداشت! سه زوج دیگه جز ما داشتند می رقصیدند اردشیر با لبخند نگام گرد و شروع کردیم به رقصیدن خجالت می کشیدم تو صورتش نگاه کنم انگترر یادم رفته بود کی هستم اما خجالت کشیدن جزی از وجود من بود نگاهش جوری بود که مجبور می شدم نگامو ازش بدم اردشیر گفت: خیلی خوشگلی! واقعا راست میگن سیب سرخ اسیر دست شغال میشه

...هیچی نگفتم بهم گفت: چه قشنگ می رقصی از بقیه بهتر

!می خواستم بگم سوغات عمارت شاهرخ هست اما سکوت کردم و چیزی نگفتم

ترسیدم هوشنگ چیزی بگه رقصم که تمام شد اردشیر دستمو رها نکرد و به گوشه ای برد هوشنگ داشت با

یکی دو نفر حرف می زد اردشیر گفت: کجا می تونم ببینمت؟

هیچی نگفتم چشمم به دگمه های کتش افتاد طلایی رنگ بود با خودم گفتم: حتما مرد پولداری هست که دگمه هاش از طلاست

اردشیر گفت: ببین اینجا عمارت برادرم هست و منم اینجا زندگی می کنم یه جورایی شریک و مشاورش هستم هروقت تونستی بیا اینجا یا پیغام بفرست من پیام ببینمت خواستم بگم نه نمی تونم که هوشنگ اومد و اردشیر چیزی نگفت فقط به هوشنگ گفت: واقعا سلیقه ات عالی هست خیلی حرفه ای بود! اگه شد باید یه دور دیگه با ...من برقصه

هوشنگ گفت: البته! چرا که نه! یه نفر اومد و اردشیر رو صدا زد و اردشیر با گفتن ببخشید تنهامون گذاشت

...هوشنگ لبخندی زد و گفت: به به می بینم که همه چی بلدی فقط برای من ناز می کنی

!هوشنگ لبخندی زد و گفت: به به می بینم که همه چی بلدی فقط برای من ناز می کنی

جوری خودتو تو بغل اردشیر انداخته بودی که انگار عاشق و معشوق هستید! هیچی نگفتم نمی دونم چرا از ذهنم گذشت و از ذهنم رد شد و گفتم: شاهرخ نمیداد؟

...هوشنگ اخماشو تو هم کشید و رنگش کمی قرمز شد و گفت: تو به اون چیکار داری؟ دلت تنگ شده؟ با

!نداشتم چیز دیگه ای بگه گفتم: هیچی فکر کردم حتما شاهرخ هم میاد

!گفت: نه این مهمونی من دعوت هستم نه شاهرخ

دیگه هیچی نگفتم، هوشنگ گفت: بیا برقصیم خواستم بگم نه کفشم اذیتم می کنه که بهم فرصت نداد و دست

...منو تقریبا گرفت و وسط برد و خواست باهام برقصه

دروغه بگم خوب می رقصید باید بگم هوشنگ اصلا بلد نبود برقصه و داشت ادای بقیه رو در می آورد! نگاه های تمسخر آمیز رو حس می کردم، مشخص بود هوشنگ تاحالا اینجوری نرقصیده نگاش کردم از نگاش... ترسیدم تازه فهمیدم چقدر قدش از من بلند تره

انگار من تو آغوشش گم می شدم! فکش زیاد جلو بود و با خط ریش های چکمه ایش می خواست صورت لاغرش رو پنهان کنه اما بهش نمیامد یه لبخند زشت زد و منو به خودش فشار داد سعی کردم ازش فاصله بگیرم اما ممی داشت فکر کردم می خواد کنار گوشم چیزی بگه اما منو بو... سید دروغه بگم چندشم نشد دوست.. داشتم به جای هوشنگ شاهرخ اینجا بود و باهام می رقصید اما حیف... که این هوشنگ بود... حالا مگه تمام می شد انگار همه با من لج بودند حتی زمان! وقتی باید می گذشت، نمی گذشت هوشنگ داشت با من می رقصید ناگهان چشمم به اردشیر خورد داشت نگام می کرد اما به نظرم اخماش تو هم بود باید بگم تو اون مهمونی همه آدمای متشخص و اصیل بودند اینکه هوشنگ اون وسط چی میخواست و من نمی دونم اینکه چرا منم برده بود نمی دونم از نوع حرف زدنشون نوع رفتارشون و حتی نوع غذا خوردنشون.. مشخص بود حتی من که معلم آداب و معاشرت داشتم هم جلوشون کم میاوردم مشخص بود من و هوشنگ از جنس اون آدمای نیستیم رقص که تموم شد رفتیم گوشه ای ایستادیم سالن نیمه... تاریک شده بود کنار هوشنگ ایستاده بودم که دستش رو سالن نیمه تاریک شده بود کنار هوشنگ ایستاده بودم که دستش رو، کمرم قرار گرفت اگه بگم نترسیدم دروغ نگفتم!

حتی کمی هم از جا پریدیم هوشنگ پوزخندی زد و گفت: منم! جز من کسی اطراف نیست! منو به خودش چسبوند گریه ام گرفته بود با خودم گفتم: این چه بختی هست من دارم؟ چه سرنوشتی هست واسه من نوشته شده؟! هوشنگ سرشو نزدیکم کرد و آروم در گوشم گفت: امشب خیلی دلفریب شدی! نازی خیلی می خوامت باید اعتراف کنم که هرکاری می کنم نمی تونم از تو بگذرم حتی با از تو بهتر هم به بستر رفتم اما دلم آرام... نگرفت

می دونم دلم آرام نمی گیره تا از تو کام بگیرم! بیا و لج نکن بیا یه امشب رو حداقل با من باش بذار عطشم رفع... بشه! تا حالا هیچکسی دست رد به سی. نه من نزده! تاحالا کسی به من نه نگفته بوی گند دهن هوشنگ با بوی گند عرق تنش یکی شده بود کم مونده بود بالا بیارم اما خودمو کنترل می کردم هرچی سعی می کردم از آغوشش بیرون بیام منو بیشتر به خودش می فشرد انگار فهمید می خوام از دستش آزاد بشم که گفت: چیه مگه آغوش من اذیت میشی؟ نکنه از اون جوجه فوکلی زبان درازخوشت اومده؟ بذار بهت بگم اردشیر امروز عاشق هست فردا فارغ! تا طعمه به دست نیآورده عاشق مودب و خوش رفتار هست بعد که باهات بستر رفت بعد که ازت کام گرفت خود واقعیش رو نشون میده! نفس نفس می زد، دونه های عرق رو پیشونیش نشسته بود دستشو می خواست از کنار کمرم رد کنه اما من دستمو سفت به خودم چسبونده بودم

در گوشم گفت: انقدر با من سرسخت نباش لج نکن دختر جان تو یه شب با من باش اگه بدت اومد دیگه نزدیک نمیشم! بذار بهت نزدیک بشم نمی دارم حتی شاهرخ اذیت کن! اه درسته من خیلی سهمی تو اون کاباره ندارم اما! حرف من برش داره همه منو می شناسن و از من حرف شنوی دارن

تو دلم بهش خندیدم، دروغ می گفت: کسی رو حرف شاهرخ حرف نمی زد اگه هوشنگ چیزی می گفت کسی انجام نمی داد تا شاهرخ تایید کنه صدای نفساش تو گوشم نزدیک شده بود چندشم می شد! من چرا نمی هوشنگ گفت: تو بله بده به من ... مُردم؟! چرا مر.. گم فرا نمی رسید؟ هوشنگ گفت: تو بله بده به من همین همین الان میریم خونه من! اصلا بیا با من زندگی کن یا اصلا برات یه اتاق می گیرم! جای تو خونه پرپوش نیست، تو با اون دخترا فرق داری! اردشیر با اخم داشت نزدیکم میامد انگار فرشته نجاتمرو دیدم انگار می خواست منو از م.. رگ نجات بده اردشیر با خنده گفت: هوشنگ خان فکر کنم حالت خوش نیست! می خوام طیب خبر ... کنم؟ هوشنگ کمی از من فاصله گرفت و گفت: خوبم

اردشیر گفت: آخه رنگ به رخ نداری البته با جود این پری قشنگ حق داری اگه میشه این پری قشنگ رو چند لحظه به من قرض بده تا ببرم اونجا با ماری آشنا کنم! هوشنگ جو ری که فقط من بشنوم گفت: ای بر آم فضول و سمج لع.. نت بعد گفت: اختیار دارید اردشیر خان! اردشیر دستشو دراز کرد بی ادبی بود طلا بهم گفته بود زشت هست بد هست اما دستشو رد کردم اردشیر کمی ناراحت شد و هوشنگ یه پوزخند زد و با اردشیر قدم برداشتم کمی آن طرف تر یه خانم مسن قشنگ که عصایی خراطی شده به دست داشت و رژ قرمز زده بود ... داشت با لبخند نگام می کرد منم نگاش کردم

اردشیر گفت: ماری ماری جون! ماری جون نازی همون پری کوچولو ... سلام کردم ماری با دقت نگام کرد و لبخند قشنگی زد و گفت: بیا اینجا بشین! رفتم کنارش نشستم با لبخند نگام کرد و چشماشو ریز کرد و گفت: خیلی خوشگلی تعریف رو از اردشیر زیاد شنیدم اما این بار رو راست می گفت! آخه من فکر کردم اردشیر مثل دفعه های قبل! داره الکی حرف میزنه اردشیر خندید و گفت: داشتیم ماری جون؟

پیرزن نگاش کرد و گفت: می دونی که من همیشه حرف راست رو زدم تو خیلی زبان بازی! الکی یه چیزی رو بزرگ می کنی بعد رو به من کرد و گفت: اردشیر می تونه ساعت ها درباره چیزی حرف بزنه فکش خیلی! گرمه! یه وقتا بهش میگم اردشیر دو دقیقه حرف زنن تا ببینم قیافه ات با دهن بسته چجوری هست ... ماری خندید و اردشیر از این شوخی قاه قاه خندید من فقط یه لبخند زدم

چجوری می تونستم از ته دل بخندم وقتی می دونستم هوشنگ برام چه خوابی دیده و چه نقشه ای داره؟

ماری گفت: شنیدم خواننده و رقص کاباره هستی و خیلی طرفدار داری

ماری گفت: شنیدم خواننده و رقص کاباره هستی و خیلی طرفدار داری... گفتم: بله اما طرفدار خیلی که نه

...گفتم: بله اما طرفدار خیلی که نه

ماری سر تگون داد و گفت: به دلم نشست می مثل بقیه که از سر و کول مردا بالا میرن نیستی! کم کسی دیدم تو کاباره باشه و اینجوری رفتار کنه! من یه پیشنهاد برات دارم الان بهم جواب نده برو فکر کن بعد بهم بگو! راستش من یه کاباره دارم که این (اشاره به اردشیر کرد) اونجارو می چرخونه خودمم گاهی سرکشی می کنم اگه بخوای و دوست داشته باشی می تونی بیای کاباره من! البته من میگم یه شب بیا با من بریم کاباره و اونجارو... ببین، اگه خورش اومد با هم کار می کنیم

!باید بگم واقعا اونجا عالیه

!سرمو پایین انداختم چی می گفتم؟

می گفتم شاهرخ و هوشنگ کلی از من سفته دارند؟ می گفتم خبر نداری که من خونه پریش زندگی می کنم! و هروقت شاهرخ بخواد میاد سمت من و هوشنگ هم داره سعی می کنه بهم نزدیک بشه... بگم خبر نداری من چه بدبختی هستم که حتی دیوانه خرابه هم بهم رحم نکرد من اس.. یرم، اس.. یر دست شاهرخ و این هوشنگ! مثل بقیه رقاص ها نیستم و یه عروسک هستم که هرجور... بخوان بازی می میدن

!مگه خلاص شدن از دستشون به همین راحتی هست

...من یه زنم یه زن که هیچکسی نمی خوادش و فقط برای عی.ش و نوشون هستم یه زن که از نظر این مردها لیاقت هیچی نداره! نه لیاقت خانه و زندگی داشتن، نه لیاقت بچه دار شدن و مادر شدن...

زن قداست داره مادر بودن مقدسه اما نه برای من که هرشب باید برای یه مشت مرد م..ست و خوشگذرون! برق.صم

من اون فرشته رانده شده از بهشت بودم فرشته ای که خودش فکر می کرد تو جهنم هست و از بهشت بیرون! اومد و فهمید اون ده و روستا براش بهشت برین بوده

...حتی با وجود قدسی و مردی که پدرش بود و پدری نکرد

!من قداستم رو از دست داده بودم و باید همه کلمه هایی که معنی زندگی می دادن رو از یاد می بردم من رقاص بودم رقاصه ای که اگه از دست هوشنگ و شاهرخ نجات پیدا می کرد گیر آدم دیگه ای می افتاد، تمام... مردایی که برایم دست می زدند، سوت می زدند، پول می ریختند

تمام مردایی که برایم دست می زدند، سوت می زدند، پول می ریختند و وقتی سیر می شدند، وقتی نگاه حریصشون! سیر می شد می رفتند به خانه ای که زنی پاک منتظرشون بود... زنی که قداست داشت و مادر بچه هاشون بود

حتما همین مردها که تو عشوه و لو.ندی من غرق لذت می شدند دوست نداشتند کسی به زن و نا..موسشون نگاه کنه...

حتما تو خانه پنهونشون می کردند

نمی تونستم خودمو گول بزنم من همین بودم و حتما چشم اردشیر هم منو گرفته بود تا ازم کام بگیره و از من لذت ببره و سیر بشه

..من زن بودم اما مردی نمی خواست زن زندگیش باشم

نمی خواست مادر بچه هاش باشم و این حقیقتی بود که باید باور می کردم

تلخ بود، درد داشت برای هر زنی و برای منم درد داشت حتی دردش از زخ..م هایی که به روحم خورده بود ..بیشتر بود

تو فکر بودم! اردشیر و اون زن هیچی نمی گفتند حتما پیش خودشون فکر می کردند که دارم به پیشنهاد اونا ..فکر می کنم اما من خسته تر از اونی بودم که رویابافی کنم

!من اون پرنده بودم که باید پرواز رو از یاد می برد و آزادی رو فراموش می کرد

..تو فکر بودم که صدای هوشنگ منو به خود آورد باخنده گفت: هرچی منتظر شدم نیامدی من اومدم دنبال

یه لبخند تلخ زدم هوشنگ دستمو گرفت مجبوری کنارش ایستادم منو به خودش فشرد با لبخند به ماری و

اردشیر گفت: ما بریم یه دور بزنیم و منتظر نموند حتی جوابشون رو بشنوه! منو دنبال خودش کشوند و گفت: تا

آخر مهمونی حق نداری ازم جدا بشی فهمیدی؟

!سرتکون دادم هوشنگ گفت: لبخند بزن مثل عقب مونده ها اطراف رو نگاه نکن

باز سرتکون دادم هوشنگ گفت: ماری چی می گفت؟

..گفتم: هیچی

!گفت: خواست باشه بخوای دست از پا خطا کنی من می دونم با تو

..انقدر هم به اون اردشیر نگاه نکن

هیچی نگفتم، گفت: شنیدی؟

..گفتم: بله نگاه اردشیر را روی خودم حس می کردم اما جرات نداشتم سرمو بالا بیارم

....اون شب هوشنگ لحظه ای تنهام نداشت، دستمو همه جا تو دستش نگه داشته بود

..دعا دعا می کردم زودتر تموم بشه و برم خونه همون خونه ای که توش امنیت نداشتم اما

دعا دعا می کردم زودتر تموم بشه و برم خونه... همون خونه ای که توش امنیت نداشتم اما اون لحظه از کنار

هوشنگ بودن برام امن تر بود! دوست نداشتم دستم تو دستش باشه، نگاه کردنش هم حس بدی بهم دست می

..داد اما کاری از دستم برنمیامد

از این طرف به اون طرف کشیده می شدم با هرکسی می گفت حرف می زدم! من اون پرنده ای بودم که بالش رو

..چیده بودند

..هوشنگ باز می خواست باهام برقصه باز باید تحملش می کردم از بوی گندش فراری بودم



!از اینکه نگاش رو حس کنم بدم میامد از اینکه دستش رو بدنم بشینه چندشم می شد اما چاره ای نداشتم  
...آروم گفت:برقصیم و برگردیم

فقط به امید برگشتن و دوری از هوشنگ راضی به رقص دوباره باهاش شدم سرمو به پایین انداخته بودم که بوی  
...نفسش اذیتم نکنه

دستش تو دستم بود بالاخره تموم شد و ازم جدا شد برگشتیم سر جاشون آروم گفتم پ:مگه نگفتی بعد رقص  
!میریم

...گفت:چیه با من بهت خوش نمی گذره؟هیچی نگفتم دستمو کشید و دنبال خودش کشوند

!از یکی دو نفر خدا حافظی کردیم و از سالن بیرون اومدیم راننده منتظر مون بود  
هوشنگ دستمو محکم گرفته بود انگار من آهوی گریز پایی بودم که می خواستم فرار کنم!حتی اگه قصد فرار  
...هم داشتم جایی نداشتم برم

!عقب ماشین کنار هم نشستیم هوشنگ لبخند زد و گفت:خوش گذشت؟

نگامو ازش دزدیدم و سرتکون دادم با لبخند دستمو گرفت و گفت:اگه دختر خوبی باشی بازم میارمت یه  
دستشو دور گردنم انداخت و منو به خودش نزدیک کرد و در گوشم زمزمه کرد "بودن با من بهتر از بودن با  
...شاهرخ هست هیچی نگفتم

کمی که گذشت گفت:تو با من راه بیا منم هواتو دارم سرمو پایین انداختم کمی که گذشت فهمیدم به خونه  
...پریوش نمیریم

...مسیرش برام آشنا نبود حتی مسیر کاباره هم نبود ترسیدم اما جرات نداشتم سوالی بپرسم و حرفی بزنم  
!هوشنگ متوجه شد ترسیدم

گفت:نترس اذیت نمی کنم یه امشب بد بگذرون دست خودم نبود شروع کردم به لرزیدن دوست نداشتم کسی  
...نزدیکم بشه دلم نمی خواست کسی نزدیکم بشه با خودم گفتم

!دوست نداشتم کسی نزدیکم بشه دلم نمی خواست کسی نزدیکم بشه با خودم گفتم:چه غلطی کردم کردم  
هوشنگ با اخم گفت:چیه دست و پاتو گم کردی خوشگله؟به ما میرسی اخم می کنی شاهرخ رو میبینی دلبری  
!می کنی

گفتم:کجا میریم؟

!هوشنگ یه لبخند گشاد زد گفت:خونه من

!لرز افتاد تو تنم مگه شاهرخ به این نگفته بود با من کاری نداشته باشه پس چرا دست از سرم برنمی داشت؟  
گفتم:من اگه شب خونه نرم پریوش دعوام می کنه هوشنگ خندید و گفت:یادت رفته من خودم رئیس پریوش  
هستم؟

!نمی دونستم باید چیکار کنم

...بگم درمونده ترین آدم دنیا اون لحظه من بودم دروغ نگفتم

جرات نداشتم حرف بزنم رسیدیم و راننده جلوی یه خونه تو یه خیابان که ساکت و خلوت بود یه خانه معمولی

...نگه داشت

داشتم اطراف رو نگاه می کردم می دونستم چی در انتظارم هست

...راننده در اتومبیل رو باز کرد و با و اکراه و ترس پیاده شدم

وجودم پر از لرز بود، پر از ترس بود، پیاده شدم و به خونه چشم دوختم با خودم گفتم: چقدر باید تاوان پس بدم؟  
چقدر باید سکوت کنم؟

هوشنگ کنارم بود، وجودشو پیش خودم حس می کردم

...هوشنگ به نفس نفس افتاده بود از چشماش شهوت می بارید دوست داشتم همونجا زندگیم تمام بشه  
!همونجا دنیا به آخر برسه هوشنگ دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشوند به اجبار دنبالش راه افتادم  
در خونه اش رو باز کرد خونه قشنگی بود یه زن اوامد سلام کرد یه زن مسن که لباس یه دست سورمه ای  
...پوشیده بود

هوشنگ جواب سلامشو داد زن گفت: آقا قهوه بیارم؟

...هوشنگ گفت: نه میتونی امشب زودتر بری! زن تشکر کرد و کمی بعد رفت

من موندم و هوشنگ و خونه ای که کسی نبود باز می لرزیدم باز پشیمون شده بودم دوست نداشتم لمس کنم!  
...برام شکنجه بود، درد بود اما انگار باید تقاص پس می دادم تقاص یه اشتباه

هوشنگ منو دنبال خودش کشوند وقتی دید به سختی راه میرم منو بلند کرد دست و پا زدم جیغ زدم و  
!خواستم منو پایین بذاره اما هوشنگ نمی شنیدید! التماس رو تو چشمام نمی دید حتی توجه نمی کرد  
حتی نگفت ساکت باش حرف نزن من التماس می کردم اما هوشنگ ندید، نشنید منو برد و در یه اتاق رو با پا باز  
!کرد و پرتم کرد روی تختی که ملافه سفید پهن بود حتی کفشاش هم در نیارود و اوامد سمتم  
سعی کردم بلند بشم

...اما توان نداشتم اوامد نزدیکم انقدر نزدیکم بود که نفس هاش به صورتم می خورد اشک تو چشمهام دوید

...اشک تو چشمهام دوید لباسم از روی پام کنار رفته بود نگاهی به پا نیمه برهنه ام کرد و پوزخند زد  
آروم گفتم: بذار برم! خندید خنده ای که از سر جنون بود گفت: اگه شاهرخ بود براش لون دی می کردی چیه  
نوبت به من رسید ناز می کنی؟ گفتم: باور کن فرقی نداره برام من نمی خوام دست کسی بهم بخوره دوست  
...ندارم

!گفت: نترس کاری می کنم دوست داشته باشی عروسک و خودت سراغم بیای

...خندید

با دستم به قفسه سی. نه اش زدم تا از خودم دورش کنم اما خودشو روم انداخت پاهام بین پاهاش گیر کرد  
سرشو تو سی. نه ام برد و نفس عمیقی کشیدم از خودم بدم اوامده بود با دستام سعی کردم ازم دور بشه اما  
دستامو محکم گرفت

سرشو تو گردنم فرو کرد و گفت: بوی گلهای بهاری میدی! اگه بدونی چقدر دوست دارم اگه بدونی چند وقت

هست بخاطرت نزدیک هیچ زنی نشدم انقدر اذیت نمی کنی  
ل. بش به گوشتم برخورد کرد و لاله گوشتم اسیر ل. ب های هوس آلودش شد که اولین قطره اشکم ریخت صدای  
... نفس هاش زجر بود، آت. ش بود من چه س. گ جونی بودم که چیزیم نمی شد  
تو گوشتم گفت: بالاخره مال من شدی! تمام وقتا که می رقصیدی و لو. ندی می کردی چشمم دنبالت بود تمام اون  
! وقتا می خواستم! آخ که خبر به گوش شاهرخ برسه آخ بفهمه شرط رو باخ. ته چی میشه؟  
! میدونی شاهرخ شرط بسته بود که من دستم بهت نمی رسه اما دیدی رسید  
... خودشم می بینه

... خندید

با حرص گفتم: چی میگی؟

گفت: هیچی راننده فرستادم سراغش تا بیاد و ببینه معشوقش لخت و عور. خودش رو تو آغوش من انداخته که  
! قراره من معشوقش رو فتح کنم و به بهشتش برم

! آخ شاهرخ اون کاباره رو باختی

می دونی نازی خوشگله قرار گذاشته بودیم اگه دست من به تو رسید کاباره و تو برای من بشی اما اگه نشد من  
... برای همیشه از این شهر برم! جی. غ زدم گفتم: تو منو گول زدی با زور. و اج. بار منو آوردی اینجا

! خندید خنده ای که از آدم سالم بعید بود گفت: شاهرخ که این رو نمی دونه تو هم هیچی نمیگی

... گفتم: میگم ... میگم منو با زور آوردی

گفت: نه نشد نازی خوشگله تو نمیگی چون اگه بگی اون موقع برای آبجیت بد میشه برای ننه ات بد میشه! نگاش  
... کردم گفتم: خفه شو کث. افت عوضی گفت

نگاش کردم گفتم: خفه شو کث. افت عوضی گفت: چند وقت پیش که به یکی از دخترا نشونی ده و اسم آبجیت  
... رو گفتمی باید فکر اینجارو می کردی

! درد و دل تو خونه و کاباره کار احمق هاست تو هم اح. مق کوچولو من هستی

! تو اون خونه همه خبرا و حرفا به گوش من می رسه فکر کردی من انقدر ساده هستم

می خواستی پولدار بشی و آبجی و ننه ات رو بیاری؟ خودم میرم میارمشون البته اگه دختر خوبی نباشی! اگه  
دختر خوبی باشی و به شاهرخ چیزی نگی برات یه خونه میگیرم و می فرستم ننه و آبجیت بیان و اینجا باهات  
زندگی کنند من به کاباره و توی رسم تو به ننه و آبجیت! اما اگه من به کاباره نرسم ننه و آبجیت میرن اون دنیا  
... البته قبلش حسابی از خجالت من در میان

... خندید و من زجر کشیدم داد. زدم، جی. غ زدم گفتم: عوضی! آش. غال تر از تو ندیدم

... گفت: تو هنوز اون روی منو ندیدی فکر کردی به شاهرخ بگی من ولت می کنم نه خانم! نه خوشگله

بین تو خودت تباه شدی اما ننه ات و آبجیت هنوز هستند! تو دوست نداری تو ده بی آبرو بشن! دوست نداری

! قدسی بشینه بگه ننه ات هم سر و گوشش می جنبیده

نچ نچ... آقای تو هم غیرتی اوف شاید ننه ات سالم نمونه اما آبجیت می تونم فراری بدم و تو یه شهر دیگه یه ...خونه مثل پریوش درست کنم حتما آبجیت هم خوشگله

...خندید و باز داد زدم، جی.غ زدم

دستی به با..سنم کشید گفت:نمی دونی وقتی عربی می رقصی چی میشه آخ آخ حاضرم اون لحظه جو..ن بدم !براش تا بهت بچسبم

هق هق می کردم خودشو بهم چسبوند بین پاهام چیزی حس کردم راهی نداشتم با یه دستش باس.نمو گرفته بود

دستشو از روی با..سنم برداشت و سمت شلوار خودش برد باز دستشو به رو..ن پام زد و لباسمو بالا زد بین پاهام ...داغیشو حس کردم

..از خودم بیزار شدم!شر..ت پوشیده بودم اما حسش می کردم هوشنگ گفت:اخ اگه شاهرخ بینه این لحظه رو ...چشمامو بستم از خودش بدم میامد چه برسه به آلتش چشمامو محکم بسته بودم

!خودشو بیشتر بهم می چسبوند که تو سکوت شب صدای اتومبیل اومد

...هوشنگ در گوشم گفت:شاهرخ اومد دستش سمت شر..تم رفت

..هوشنگ در گوشم گفت:شاهرخ اومد

دستش سمت شر..تم رفت،گریه می کردم و دست و پا می زدم اس..یر من بودم،بد..بخت من بودم، باورم نمی شد !شاهرخ اینجوری ش..رط بسته باشه اما به خودم نهیب زدم چرا باورت نمیشه؟ چی از اون مرد دیدی جز نامردی

مگه دو دفعه دیگه سر تو با اون سرهنگ شر..ط نیست؟

!مگه کم اذیت کرد ؟

..اونم یکی مثل هوشنگ هست شاید بدتر از هوشنگ

!باز هوشنگ از اول همین بوده

...جور دیگه ای رفتار نکرده

لحظه مرگم رسیده بود لحظه ای که گفتم:جون میدم اما من جون سخت بودم دست هوشنگ تو شر..تم می ...چرخید

نمی دونستم چیکار کنم راهی به جز تسلیم نداشتم اما نمی تونستم،نمی تونستم راحت خودمو در اختیارش !بذارم

...دیگه باید می..مردم و نمی داشتم بار دیگه روح و جسمم برای مردی بشه که چیزی جز ه..وس نداشت

.. که جز خودش و شه..وتش چیزی رو نمی شناخت

به روح من رحم نمی کرد! سرشو تو گردنم فرو کرده بود نفس عمیق می کشید آرزو می کردم کاش نفسش قطع بشه اما نشد،دستش داشت می چرخید جی.غ می زدم گریه می کردم درگوشم گفت:بهتره خفه بشی و

!فقط لذت ببری اینجوری فقط خودتو عذاب میدی من که دارم لذتم رو میبرم تو فقط عذاب می کشی

شاهرخ هم الان میاد و تورو مثل یه آش..ال پرت می کنه یه طرف بعد تو می مونی و من!تو می مونی و یه

...کاباره

بهره آدم باشی و جفتک نندازی و کاری کنی دوست داشته باشم تا بعدا هر شب یکی رو نفرستم پشت و فقط  
!برای من بشی

...از شنیدن حرفاش حالم بد شد پس برام نقشه ها داشت

!نه شاهرخ بلکه منم باخته بودم

!خودمو، زندگیمو، روحمو هرچی داشتم و نداشتم

...دیگه گریه نمی کردم دست و پا نمی زدم

قبول کرده بودم سرنوشت من این هست که یه رو.سپی بشم تن و روحمو هرشب به یکی بدم. نمی شد از

...سرنوشت فرار کرد هرکسی یه سرنوشتی داشت و سرنوشت من همین بود صدای پا اومد

!می دونستم شاهرخ هست چشمامو بسته بودم که نبینمش در اتاق باز شد و باز اشک مزاحم چکید

هوشنگ زیر گلوم گاز محکمی زد که صدای آی در بیارم لحظه آخر که می خواست با من یکی بشه از روم

...کنده شد! مثل معجزه بود باورم نمی شد

هوشنگ می خواست با من یکی بشه و لحظه آخر که می خواست با من یکی بشه از روم کنده شد! مثل معجزه

...بود باورم نمی شد اما هوشنگ به گوشه ای افتاد

!.شرط رو باخته بود! شرطی که با شاهرخ بسته بود که اگه دستش به من برسه صاحب من و کاباره بشه

..چشمم به کسی که منو نجات داده بود افتاد

!دوست نداشتم شاهرخ رو ببینم

شاهرخ نبود نمی شناختمش هر کسی بود برای من اون لحظه فرشته نجات بود اول خودمو مرتب کردم و

لباسمو پوشیدم

اون مرد هوشنگ رو به کناری انداخته بود و هوشنگ داشت التماسش رو می کرد مثل من که التماسش می

!کردم

مرد نگاهی به من انداخت و اشاره کرد برو دویدم و فرار کردم سرنوشت هوشنگ برام مهم نبود حتی اگه

....می.مرد هم اتفاقی نمی افتاد چقدر خوشحال بودم شاهرخ منو تو اون وضعیت ندیده

!تو اون تاریکی شب، تو اون شب سیاه می دویدم از در رفتم بیرون که به یکی برخوردم چه بوی آشنایی میامد

...سرمو بالا آوردم خودش بود شاهرخ

با اخم نگام کرد و گفت: چی شده چرا پریشونی؟

...هیچی نگفتم، زدم زیر گریه بهم گفت: بشین تو اتومبیل تا پیام

سر تکون دادم راننده در باز کرد و نشستم و خودمو در آغوش کشیدم باورم نمی شد که هوشنگ نتونست به

...قصدهش برسه چه شب نحسی بود اون شب

چرا وقت نمی گذشت؟

!صدای ت.یر اومد

لرزیدم اگه شاهرخ چیزیش می شد چی؟

اگه دست هوشنگ بهم می رسید چی؟

حداقل شاهرخ کاری باهام نداشت تازه من ته دلم شاهرخ رو دوست داشتم اما از هوشنگ متن فر بودم چرا یکی

!از اون خونه بیرون نیامد؟

!چرا آژان نیامد؟

!یعنی تو این شهر یکی نبود صدای تیر رو بشنوه؟

....منتظر بودن همیشه سخت هست مخصوصا وقتی که به سرنوشتم گره خورده بود

!حالا من منتظر بودم از اون در کی میاد بیرون هوشنگ یا شاهرخ؟

اون در، اون خونه سرنوشت منو رقم زده بود راننده مثل من رنگش پریده بود یا بهتره بگم ترسیده بود بالاخره در

...خونه باز شد و همون مرد که نمی شناختم اومد بیرون نگاه به اطراف کرد و من منتظر شدم یکی بیاد

هوشنگ یا شاهرخ! دوست داشتم زودتر سرنوشتم مشخص بشه زیاد طول نکشید اما برای من طولانی بود که

... بالاخره

دوست داشتم زودتر سرنوشتم مشخص بشه زیاد طول نکشید اما برای من طولانی بود که بالاخره شاهرخ اومد

...بیرون

اول فکر کردم خواب می بینم اما بیدار بودم! شاهرخ بود اما رو صورتش خون پاشیده بود نگاه کردم دستش رو

شکمش بود و خونی! ترسیدم کم مونده بود جی.غ بزنم از اتومبیل پیاده شدم و دویدم سمتش د.رد داشت تو

....صورتش د.رد رو می دیدم

خودمم ترسیده بودم، دستش رو شکمش بود خ.ون میامد نمی دونستم چیکار کنم با داد گفتم: شاهرخ.. سرشو

بالا آورد و نگام کرد و یه لبخند زد و افتاد که راننده و اون مرد سمتش دویدن من گریه می کردم ج.یغ می زدم

...که نذارید بمی.ره

...جی.غ می زدم

سوار اتومبیل اون مرد کردن و راننده با تشر به من گفت: بشین! نشستم و اون مرد هم سوار ماشینش شد و پشت

..رل نشست و حرکت کرد ما هم پشت سرش حرکت کردیم

من گریه می کردم و راننده کلافه بود نمی دونستم چی شده حتی نمی تونستم حرف بزنم و سوال بپرسم فقط

خدا خدا می کردم که چیزی نشه، اتفاق نیافته راننده سمت خونه پرپوش می رفت از راننده پرسیدم چرا مریض

خانه نمیریم؟

!سکوت کرد با داد پرسیدم گفت: همیشه میریم خونه طبیب میاد

هیچی نگفتم فاصله زیادی نبود رسیدیم پیاده شدم و در محکم زدم پرپوش در باز کرد ترسیده بود مخصوصا

...وقتی شاهرخ رو تو اون وضع دید

می دونستم پاش گیره باید به شاهرخ می گفتم یواشکی تو منو با هوشنگ بیرون فرستاده.. راننده رفت دنبال



طبيب و شاهرخ رو يکي از تخت ها خوابيد پريوش تر.سيده بود همش مي پرسيد چي شده؟ کار کي هست؟  
...حوصله نداشتم حرف بزيم چه شبي بود

...چه شبي گذرونده بودم

!چه شبي بود که تمام نمي شد

شاهرخ درد مي کشيد از صورتش مي فهميدم... پريوش زود پارچه تميز رو آورد و چيزي به زخم زد و زخمش رو بست کمي که گذشت صدای شاهرخ ميآمد با ترس به پريوش که رنگش مثل گچ شده بود نگاه کردم و پرسيدم م.رد؟

گفت:نه بيهوش شد!اشکمو پاک کردم پس چرا طبيب نميآيد؟

پس چرا امشب صبح نمي شد؟

کاش امشب تموم بشه!کاش زودتر خورشيد بيداد تو آسمون اگه شاهرخ چيزي مي شد خودمو نمي بخشيدم  
...بخاطر من اينجوري شده بود بخاطر من رفته بود بالا و با اون هوشنگ ذليل شده دع.وا کرده بود  
...نمي دونم چقدر گذشته بود فقط مي دونم اشک مي ريختم و دعا مي کردم شاهرخ چيزيش نشه  
از هوشنگ خبر نداشتم برام مهم نبود چي شده شاهرخ بي هوش شده بود، گريه مي کردم پريوش هم اشک مي ريخت!

اون شب خونه خلوت بود و شايد يکي دو تا از دخترا مشتري داشتند و بقيه تو حياط بودند بالاخره طبيب اومد  
.من و پريوش رو از اتاق بيرون انداخت  
تا از اتاق بيرون رفتيم همه پرسيدند چي شده؟

...من هيچي نگفتم زمان نمي گذشت يهو صدای داد شاهرخ اومد

دويدم سمت اتاق اما يکي از دخترا جلوم رو گرفت کمي بعد طبيب اومد بيرون و به پريوش گفت: اون دواي گياهي رو تورو زخم شاهرخ گذاشتي؟

پريوش رنگش پريد و گفت: آره! نبايد مي داشتم؟

طبيب گفت:نه!کار خوبي کردی، کمک کرده تا حدودی جلوی خونريزي گرفته بشه!منم همه تلاشمو کردم فردا  
...ميآم سر بزيم

گفتم:خوب ميشه؟

!طبيب تو چشمام با تعجب نگاه کرد

...حق داشت يه دختر تو اون خونه نگران کسي بود که صاحب اون خونه و خونه هاي ديگه بود

دخترائي که تو اون خونه زندگي مي کردند حق نداشتند عاشق بشن، حق نداشتند دل ببازند و براي طبيب باورش سخت بود که من نگران شاهرخ هستم

حتما تو چشمام عشق رو مي ديد گفت: خوب ميشه خون زيادي ازش رفته اما براش دعا کن!پوزخند زدم دعا  
!کنم؟من!من! گناهکار من روسياه

طبيب معنی پوزخند رو فهميد گفت: يکي حواسش به همه هست و اگه اينجايي اگه داري نفس مي کشي پس

...بهت فرصت داده منتظره صداس کن

.... بغضم ترکید اشکام مسابقه گذاشته بودند طبیب رفت و من رفتم پیش شاهرخ!

ناله می کرد دستشو گرفتم نمی دونم چقدر گذشت اما خورشید طلوع کرده بود که شاهرخ آب خواست

!رفتم آب بیارم که پریش گفت: نه برایش خوب نیست صبر کن طبیب ظهر بیاد

...گفتم: از تشنگی تلف می شه

... گفت: نه نباید آب بدی

!دست خالی برگشتم اتاق شاهرخ

هیچوقت تو خیالم هم نمی دیدم عاشق کسی مثل شاهرخ بشم نگران حال مردی بشم که منو به تباهی و

..سیاهی هول داده

اما من دلم برای شاهرخ می تپید برگشتم سرمو کنار دستش گذاشتم نفهمیدم کی خوابم برد وقتی بیدار شدم

... که پریش صدام کرد تو

وقتی بیدار شدم که پریش صدام کرد تو چشمات غم بود گفت: بلندشو برو یه چیزی بخور ضعف کردی دختر

!جان

نگاش کردم گفت: خبر داری هوشنگ م. رده؟

...وا رفتم سر تگون دادم که نه

!گفت: دیشب که درگیری شده شاهرخ با ت. یر زده و خلاصش کرده

تو یعنی نمی دونستی؟

سر تگون دادم گفت: یعنی تو اونجا نبودی؟

....گفتم: نه من تو اتومبیل بودم

...گفت: خبر رسیده هوشنگ

پریش بغضش ترکید به نظرم بیشتر ترسیده بود اشکشو پاک کرد و گفت: به کسی نگو که من می دونستم تو

.... با هوشنگ

!نداشتم حرفش تموم بشه گفتم: باشه اما تو فکر فرو رفتم

!باورم نمی شد مردی که دیشب می خواست با اجبار نزدیک من بشه حالا نبود

ناراحت نبودم، خوشحالم نبودم فقط یه نفس راحت کشیدم که از دستش راحت شدم خدا می دونه اگه شاهرخ

...شرط رو می باخت چه سرنوشتی پیدا می کردم

اصلا همین که شاهرخ زنده بود و شرط برده بود کافی بود من راضی به م. رگ هوشنگ نبودم اما شده بود و منم

...این وسط مقصر بودم

!شاید اندازه شاهرخ که ت. یر زده بود

طبیب اومد و خودش یه شربت تو دهن شاهرخ ریخت و گفت: از فردا بهتر میشه زخ. مش عمیق نیست کنار

...شاهرخ موند و تگون نخوردم پریش گفت: برو کاباره

گفتم: نه! دو روز طول کشید تا کامل بهوش بیاد تو اون دوروز بلند میشد و کمی آب یا سوپ بهش می دادم نگاه  
!م می کرد و کمی می خورد و می خوابید

بعد دوروز هوشیار شد، وقتی هوشیار شد راننده رو خواست و گفت بره دنبال بهرام! همون مردی که اون شب با  
!شاهرخ بود

دو ساعت طول کشید تا بهرام بیاد وقتی بهرام اومد از من خواست تنهانشون بذارم و منم تنهانشون گذاشتم و  
...رفتم پیش دخترا

!کسی اندازه من نگران شاهرخ نبود

...کمی بعد بهرام صدام کرد و گفت: امشب باید بیای کاباره و گفتم: آخه

... گفت: آخه نداره دستور شاهرخ هست سرتکون دادم گفت: راننده ساعت همیشگی میاد عقببت (دنبالت)

باز سرتکون دادم، تا بهرام رفت سر و کله پریوش پیدا شد بهش گفتم: باید برم کاباره گفت: حق با شاهرخ و بهرام  
هست همیشه کاباره خالی بمونه حتما شاهرخ، کاباره رو دست بهرام داده فقط خواست رو جمع کن اگه کسی

!ازت سوالی پرسید چیزی نگی

سرتکون دادم و رفتم آماده بشم آماده که شدم قبل رفتن سری به شاهرخ زدم خواب بود مثل بچه ها که از بازی  
...خسته میشن، خسته بود رفتم نزدیکش آروم دستمو رو موهاش کشیدم و نوازشش

رفتم نزدیکش آروم دستمو رو موهاش کشیدم و نوازشش کردم بدون اختیار روش خم شدم و بو.سیدمش و قبل  
..از اینکه بیدار بشه از اتاق بیرون اومدم

!قلبم تند تند می تپید نمی دونستم چرا اون کارو کردم؟! چرا قلبم تند تند می تپید؟

...ترسیده بودم خدارو شکر کردم بیدار نشده بود باورم نمی شد به شاهرخ حسی داشته باشم هنوزم شک داشتم

همش با خودم فکر می کردم الکی هست بخاطر اینکه عذاب وجدان دارم و فکر می کردم چون بخاطر من

!اینجوری شده نگرانشم! راننده اومد دنبالم و راه پی کاباره شدم وقتی به کاباره رسیدم نگار نه انگار هوشنگ نبود

همه چی مثل قبل بود حتی مش. تری ها شادتر بودن با دیدن من دست و جی.غ زدند اگه بگم روحیه ام عوض

!نشد دروغ نگفتم! با لبخند مثل همیشه شروع به خوندن کردم قرار بود بعد از خوندن یه رقص عربی کنم

موقع رقص همش چشمم به گوشه سالن بود و فکر می کردم هوشنگ مثل همیشه داره نگام می کنه باورم نمی

شد از کابوس هوشنگ رها شدم

اون شب گذشت و باز برگشتم خونه تا رسیدم رفتم اتاق شاهرخ، بیدار بود و به سقف چشم دوخته بود نمی

!تونستم فکرش رو بخونم خیلی دوست داشتم بدونم به چی یا به کی فکر می کنه؟

!اصلا این مرد کسی رو از ته دلش می خواد؟ کسی رو دوست داره یا همه رو به یه چشم می بینه؟

!سرشو چرخوند سمتم، سلام کردم اخم کرد

ته دلم یه جوریه شد صدبرابر جذاب شده بود از یه طرف دلم براش می سوخت اونم مثل من روزای سختی رو

.پشت سر گذشته بود

با اخم گفت: کاباره رفتی؟ سرتکون دادم سعی رفتم  
اشاره کرد بیا بشین نزدیکش رفتم و نشستم با دقت نگام کرد جوری که خجالت کشیدم گفت: اون شب هوشنگ  
با تو چیکار کرد؟  
...با یاد اون شب اخمام تو هم رفت  
گفت: چیه؟ رنگت پرید؟  
...گفتم: هیچی  
...پوزخند زد گفت: یعنی اون شب تو با اون  
نداشتم حرفشو بزنه گفتم: نه نه انگار باورش نشد با خودم گفتم: من چجوری به این بگم که لحظه آخر قبل از  
!اینکه اتفاقی بی افته بهرام اومد و نداشت هوشنگ بی عفتم کنه چجوری بگم ؟  
!چجوری بگم اون اتفاق نیافتاده بود  
....شرم می کردم  
نگام به چهره اش افتاد هر لحظه چهره اش خش.مگین تر می شد خواست نیم خیز بشه که صدای دا.دش بالا  
رفت از در.د ناله ای کرد  
...دلم براش سوخت  
صدای دا.دش بالا رفت از در.د ناله ای کرد  
دلم براش سوخت اما کاری از دستم برنمیامد با صورتی که از در.د قرمز شده بود گفت: چی رو نگاه می کنی؟  
...برو بیرون بازم ایستادم و نگاش کردم!کاری جز نگاه کردن از دستم بر نمیامد  
!شاهرخ گفت: برو دیگه وقتی نمی خوای چیزی بگی  
...گفتم: باور کن... باور کن.... چیزی بین ما اتفاق نیافتاد... نشد! نداشت  
پوزخند زد و گفت: خیلی ناراحتی که نشد و بهرام رسید؟  
...گریه می کردم گفتم: نه  
...گفت: پس باهات کجا رفته بودی؟ چجوری دستش بهت رسید؟ حتما خودت هم می خواستی  
!گفتم: نه  
گفت: از جلوی چشمام دور شو با گریه از اتاق بیرون اومدم که به یکی از دخترا خوردم با تعجب نگام کرد و رفت  
...اون شب تا صبح گریه کردم بخاطر فکری که شاهرخ دربارم می کرد ناراحت بودم  
صبح تا خورشید طلوع کرد رفتم اتاق شاهرخ خواب بود وقتی می خوابید دوست داشتم ساعت ها نگاش کنم  
کمی بعد بلند شدم صبحانه درست کردم که در خونه زده شد کسی جز پریوش اجازه نداشت در اتاق رو باز کنه  
....صبح به اون زودی ترسناک بود  
پریوش در باز کرد راننده بود!اون ساعت راننده نباید میامد!آخه راننده فقط دنبال من میامد و با کسی کار  
...نداشت پریوش تا راننده رو دیده گفت: خیر باشه

!راننده گفت: خیر نیست! آقا کجاست؟

پریوش گفت: تو اتاق و از کنار در کنار رفت

راننده جلو جلو راه افتاد من جلوی در اتاق بودم که راننده در زدو در اتاق شاهرخ رو باز کرد و گفت: آقا... آقا...

بدبخت شدیم شاهرخ بیدار بود و خواب آلود اما خواب از سرش پرید و تو جا نشست و گفت: چی شده؟

!راننده گفت: سر صبح آژان اومده بود و دنبال شما می گشت

شاهرخ گفت: برای چی ؟

!راننده گفت: جن.از هوشنگ رو پیدا کردند شاهرخ با احم گفت: مگه نگفتم یه جا سر به نیستش کنید

راننده با صدای لرزون گفت: آقا باور کنید جایی انداخته بودیم که عقل جن بهش نرسه شاهرخ گفت: خنگ اگه

!اینجوری بود پس چرا پیداش کردند؟ چرا من یه مشت ابله رو دور خودم جمع کردم؟

راننده گفت: حالا چیکار کنیم ؟

... شاهرخ گفت: کسی که دنبال نیامد؟ راننده تو فکر رفت و شاهرخ گفت

شاهرخ گفت: کسی که دنبال نیامد ؟

!راننده تو فکر رفت گفت: نه

...شاهرخ گفت: نباید میامدی

راننده گفت: ترسیدیم آخه کل کاباره رو گشتند شاهرخ گفت: خوب حالا راننده گفت: چیکار کنم؟ آقا؟

شاهرخ گفت: هیچی منتظر باش تا خبرت کنم... راننده خواست حرفی بزنه که پشیمون شد شاهرخ عصبی بود

.... حتی به پریوش تشر زد که برو بیرون رفتیم بیرون راننده با رنگ پریده کنار حوض وسط حیاط نشسته بود

!آروم آروم دخترا بیدار شدند اما فهمیدن اوضاع خوبی نیست و سکوت کردند

منم ترسیده بودم بخاطر شاهرخ از یه طرف فکر می کردم اگه شاهرخ رو بگیرن من آزاد میشم اما وقتی با

!خودم فکر کردم، قتی آزاد بشم باید آواره بشم و جایی ندارم برم می ترسیدم

... درد داشت اما من دیگه کسی رو نداشتم باید گذشته و خانوادم رو فراموش می کردم

اگه بر می گشتم منو نمی خواستند شاید اصلا زنده ام نمی داشتند! نه دلم دوست نداشتم شاهرخ رو بگیرن هم

!دلم می خواست یه بار دیگه طعم آزادی رو بچشم اما به چه قیمتی؟

به قیمت آواره شدن و از دست دادن شاهرخ؟! من هنوز شاهرخ رو نداشتم که از دستش بدم شاهرخ مال من

!نبود منم مال کسی نبودم و نمی تونستم مال کسی بشم! هم من برای همه بودم و برای کسی نبودم

...روحم با فکر کردم به این حرفا زخ می می شد اما حقیقت بود

نمی دونم چقدر گذشت زمان از دستم در رفته بود که با صدای در اتاق شاهرخ برگشتم و بهش چشم دوختم

...درد تو صورتش مشخص بود! پریوش دوید سمتش و پرسید کجا آقا شاهرخ؟ شاهرخ گفت: میرم کاباره

راننده از جا بلند شد و گفت: کجا؟ آقا صلاح نیست شما بریدش

.... شاهرخ با احم گفت: فقط مونده تو به من بگی چی صلاح هست و چی صلاح نیست زود باش میریم کاباره

کسی جرات نداشت حرف بزنه نمی دونم اون همه جرات رو از کجا آوردم که گفتم: کاش نرید شاید اتفاقی بی

...افته

شاهرخ سرشو بالا آورد باور نمی کرد همچین جسارتی کنم منتظر بودم داد بزنه ، حرفی بزنه و جلوی بقیه  
...خوردم کنه اما سکوت کرد و آروم گفت:نمیشه

منتظر بودم داد بزنه ، حرفی بزنه و جلوی بقیه خوردم کنه اما سکوت کرد و آروم گفت:نمیشه کاباره رو ول کنم  
...که

!برای اون کاباره زحمت کشیدم شب ها بی خوابی کشیدم تا اون کاباره رو کاباره کردم،از خیلی چیزها گذشتم  
...باید برم گفتم:بری آژان ها...نداشت حرفم تموم بشه و پوزخندی زد و رفت

...رفت و دل من هزار راه رفت

...رفت و دل منو با خودش برد

وقتی رفت از ترس بغضم ترکید من که یه زمانی دختر جسوری بودم و جواب قدسی و آقامم می دادم و انت.قام  
ننه ام هم می گرفتم حالا مثل آدم هایی که فقط گریه کردن بلد هستن شده بودم البته کاری هم جز گریه از  
...دستم برنمیامد . با خودم گفتم: تمام شد شاهرخ رو آژان ها می برند و بعد میان اینجا

رفتم یه گوشه نشستم و به فکر فرو رفتم،سرم رو زانو هام بود دلم مثل سیر و سرکه می جوشید با هر صدایی از  
جا می پریدم ظهر شد که صدام کردند بیا ناهار بخور اما اشتها نداشتم چیزی نمی خواستم نه فقط من بلکه  
!همه دخترها سکوت کرده بودند و از شی.طنت همیشه خبری نبود

...حتی پریوش هم تو خودش بود گفتم:نه نمی خورم اما پریوش گفت:بیا بشین

...گفتم: اگه شاهرخ رو بگیرند

!گفت:نترس این اتفاق نمی افته

گفتم:از کجا مطمئنی؟

...گفت: می دونم بیا ناهار بخور

سر تکون دادم می دونستم از کاباره خبری نیست

ناهار خورده بودم و داشتم با دخترا سفره جمع می کردم که صدای در اومد همه به هم نگاه کردیم و ترسیدیم  
چشمامو بسته بودم پریوش با رنگ پریده رفت در باز کرد سکوت کرد اما با دیدن شاهرخ گفت: اومدید آقا؟  
وقتی شاهرخ رو دیدم نفس عمیقی کشیدم شاهرخ با صورتی که مشخص بود درد داره آمد پریوش گفت:چی  
شد؟

...گفت:هیچی سوال کردند و تمام شد

گفت: یعنی شمارو نمی برن؟

!شاهرخ گفت:کجا؟یادت رفته من کی هستم؟

تازه من که کاری نکردم من اصلا اون شب اونجا نبودم تو این خونه بودم! مگه نه پریوش؟

پریوش با تعجب نگاش کرد شاهرخ به یکی از دخترا گفت: لیلا اون شب تو برام چایی آوردی! یادت هست؟



لیلا گفت: بله آقا چایی با هل براتون آوردم  
...شاهرخ به صنوبر نگاه کرد و گفت

لیلا گفت بله آقا چایی با هل براتون آوردم  
به صنوبر نگاه کرد و گفت: شام کوفته داشتیم یادته؟ من گفتم: برام ترشی بیار؟  
صنوبر سر تکون داد و همه گرفتند چی شده شاهرخ چشمش به من افتاد و گفت: چته تو؟! خودتو باختی! اون  
شب تو با هوشنگ بودی و راننده اومد دنبالت، دیگه بعدش چیزی نمی دونی! نه خانی رفته نه خانی اومده  
فهمیدی؟

سر تکون دادم گفت

نشنیدم چی گفتی؟

...گفتم: بله

...شاهرخ رفت استراحت کنه

!دخترا پیچ می کردند اما من یه گوشه ای نشسته بودم یعنی ممکن بود آژان ها سراغ من بیان؟

!ترس داشتم نمی دونستم چیکار کنم که پرپوش صدام کرد گفت: چته رنگ به رو نداری؟

...اینجوری اگه آژان سراغت بیاد که از رنگ رخت می فهمن چی شده

!گفتم: چیکار کنم؟ می ترسم

...گفت: ترس نداره تو باهات یه مهمونی رفتی همین بعد تو رو رسوند اینجا و خودش رفت

گفتم باور پی کنند؟

گفت: آره هوشنگ دشمن زیاد داشت تازه کله اش هم باد داشت و قم. ارهای بزرگی می کرد حتما کار یکی از

!اوناس

...گفتم: آخه

پرپوش گفت: ببین دختر جون تو یه رقاص کاباره ساده هستی که ممکنه هر شب بایکی باشی آدمایی هم که

کاباره شاهرخ میان کم کسی نیستن همه جور آدم توش پیدا میشه از لات آسمون جُل بگیر تا سرهنگ و

تیمسار و آژان! پس اگه اتفاقی افتاد با تو کاری ندارن چهارتا سوال و جواب می کنند تمام میشه میره! حالا هم

...به جای اینکه الکی فکر و خیال کنی بیا کمک من خونه رو جارو کن

گفتم: باشه و یه چهار قد به سرم بستم و جارو رو از پرپوش گرفتم و شروع کردم به جارو کشیدن اما چه جارو

کشیدنی! همه اش فکرم پیش هوشنگ و آژان بود که باز صدای در اومد بگم نترسیدم دروغ گفتم، هم ترسیدم

!هم لرزیدم اما آژان نبود

اون ساعت روز هیچ وقت مشتری نمیامد اما پرپوش درُ باز کرد و یه مرد نه چاق نه لاغر اومد تو... چندباری دیده

...بودمش از مش. تری های ثابت حساب می شد و همیشه فقط پیش صنوبر می رفت

... صنوبر که ازش راضی بود می گفت: از بهترین مش. تری هام هست که نه اذیت می کنه نه

صنوبر که ازش راضی بود می گفت: از بهترین مش.تری هام هست که نه اذیت می کنه نه بهانه گیر هست تازه  
!حسابی به خودش میرسه

...من تو حیاط بودم و هنوز چهارقدم سرم بود،از پشت بسته بودم که خاک تو موهام نره

!تازه ایستادم بودم تا نفسی تازه کنم و حیاط رو جارو کنم که چشمش به من افتاد

پریوش گفت: چی شده الان اومدی ؟

!مرد که حتی اسمش رو نمی دونستم خندید و گفت: مگه اینجا ساعت داره

پریوش جووری که مش.تری ثابتش ناراحت نشه گفت: اینجا در اختیار شماست هروقت بخواین می تونید بیاید و

!برید من فقط تعجب کردم... الان میگم صنوبر آماده بشه

مرد گفت: صبر کن پری!پریوش که داشت می رفت سمت اتاق صنوبر ایستاد و نگاهش کرد مرد گفت:امروز

...صنوبر رو نمی خوام صنوبر باشه واسه به وقت دیگه! امروز از اون روزاس که خیلی خرابم و یکی باید منو بسازه

!می دونی ننه بچه هام منو از خونه ام انداخت بیرون و گفت: برو ریخت رو نبینم

منم گفت: جهنم انقدر هستند که بخوان تو آغوشم بخوابن که پشیمون میشی!من الان اینو می خوام این چشم

درشت که مثل آهو هست و داره با چشمش آتش می زنه به جونمو!نگشت اشاره اش رو سمت من گرفت و

...گفت: این

نگاه به دور و اطرافم کردم کسی جز من نبود صنوبر هم طرف راست بود نزدیک در اتاق بود و با اخم داشت نگام

...می کرد حق داشت این مرد هروقت می رفت یه پول اضافه ای به صنوبر می داد که پریوش ازش نمی گرفت

سرمو پایین انداختم و مشغول جارو کردن شدم !پریوش همینجوری داشت نگاه می کرد که گفت:نمیشه! می

...دونی این دختر برای این کار اینجا نیست یعنی اهلش نیست فقط اینجا کلفتی می کنه

مرد خندید و گف: دِ حیف این دختر نیست این دختر باید بشینه بالای طاقچه و آدم فقط نگاهش کنه...فقط لوس

!و ملوشش کنه

پریوش گفت:من چی بگم ؟دستور آقا هست آقا شاهرخ خواسته کسی نزدیک این دختر نشه مرد گفت: من کسی

...نیستم زود بگو آماده بشه تا شیرینی تو هم بدم پری

پریوش نگام کرد من داشتم جارو می کردم اما حواسم پیش اون دوتا بود پریوش با خنده خواست چیزی بگه

... که مرد گفت

!پریوش با خنده خواست چیزی بگه که مرد گفت:بهانه نیار پری

...مرد بهم گفت:بیا اینجا

رفتم جلوتر مرد گفت: سمت چیه؟

...آروم گفتم: نازی

...یه قدم برداشت نزدیکم گفت:برو آماده شو

...پریوش گفت:نمیشه اگه صنوبر نمی خواد یکی دیگه بگم آماده بشه

....مرد گفت: نمیشه و نداریم هر چقدر بشه میدم! بگو بره

!من چشمم اینو گرفته و می خوام پریوش خواست چیزی بگه که صدای شاهرخ آمد  
...با شنیدن صدای شاهرخ عقب برگشتیم

...شاهرخ گفت وقتی میگه همیشه یعنی همیشه یکی دیگه انتخاب کن

!مرد خندید و گفت: همیشه که نداریم همه چی با این میشه

از جیبش اسک.ناس در آورد و پرت کرد

شاهرخ با اخم گفت: من حرفمو زدم مرد هم خنده ای کرد و گفت: منم با اسک.ناسم حرفمو زدم چقدر دیگه  
...بریزم

!شاهرخ کلافه سرتکون داد و گفت: پولا تو جمع کن و ببر جای دیگه

مرد خواست چیزی بگه که پریوش دست مرد رو گرفت و گفت: بیا اینجا و گوشه برد و به من اشاره کرد برو تو  
...خونه

منم از ترسم که شاهرخ با دیدن اس.کناس ها پشیمون بشه زود خواستم برم تو خونه که از کنار صنوبر باید می  
!گذشتم بهم تنه زد اما برام مهم نبود و راهی خونه شدم

کمی بعد صنوبر اومد و سر تکون داد و گفت: من دیدم وقتی جهانشاه خان اومد براش قر و غمزه اومدی و از  
!قصد دولا شدی به جارو کردن تا همه جات رو ببینند

!با شنیدن این حرف بغض تو گلوم نشست خواستم چیزی بگم که نتونستم

!صنوبر نزدیکم اومد و گفت: فکر کردی من مثل بقیه گول قیافه مظلومت رو می خورم

...فکر کردی می دارم مشتریای منو از دستم در بیاری

!انقدر فشار روم بود که بغض تو گلوم دوید صنوبر هولم داد

...گفتم: باور کن من کاری نکردم

!خواست چیزی بگه که صدای شاهرخ رفت بالا من و صنوبر سمت پنجره دویدیم

!شاهرخ گفت: اصلا کی به تو گفته این ساعت بیای؟

...برو بیرون مرد

...که بهش برخورد بود رفت سمت شاهرخ

!شاهرخ هنوز زخمش خوب نشده بو ناخواسته جی.غ کوتاهی زدم راننده اومد و شاهرخ رو برد اتاق

..مرد به پریوش گفت

مرد به پریوش گفت: این درسته به من که همش اینجا بی حرمتی بشه؟

!فکر کردی از اینجا بهتر نیست یا فقط اینجا خونه هست؟

من اگه می آمدم اینجا بخاطر این روی باز و خوش خنده تو بود، چیز عجیبی نخواستم گفتم این دفعه صنوبرو  
!نمی خوا

!مگه هر کی میاد اینجا فقط باید با یکی باشه؟ من اگه می گفتم تو رو می خوام نباید نه می گفتمی

پریوش با شنیدن این جمله خنده ای کرد انگار سر ذوق اومد و گفت: چی بگم شاهرخ هست دیگه! میدونی که

اخلاقش تند هست نمی دونم چرا رو این دختر الکی حساسه حالا این دختر چیزی هم نداره از این خوشگلتر تو...این خونه هست

!هر کدوم رو بگی برات می فرستم اتاقت

مرد گفت نخواستم اصلا ولم کن و خواست بره که پریوش گفت: کجا جهانشاه خان؟

صبر کن اما جهانشاه گوش نداد و پریوش لحظه آخر گفت: تو بمون و امروز مهمون من باش یکی رو می فرستم!  
!اگه خوست نیامد یکی دیگه می فرستم

!فکر می کردم جهانشاه بره اما لحظه آخر پشیمون شد و لبخند کریخی زد

...من نگاه به صنوبر کردم، صنوبر با اخم و کی.نه نگام کرد پریوش داد زد گلی آماده شو مشتری داریم

!بعد به جهانشاه اشاره کرد بره کدوم اتاق

من نفس عمیقی کشیدم اما صنوبر اخم کرد من به سمت اتاقم راهی شدم و صنوبر دنبالم آمد،منتظر بودم

چیزی بگه اما سکوت کرد و کمی بعد از اتاق بیرون رفت صنوبر تازه از اتاق بیرون رفته بود که پریوش اومد و

!گف: بیا بشین اشاره کرد رو به روش بشینم

!منم نشستم با دقت نگام کرد و گفت: بین تو شاهرخ چی هست؟

پوزخند زد چه خوش خیال بود! من کجا و شاهرخ کجا؟

...من یه دختر آواره

شاهرخ یه مردی که دورش پر از دخترای قشنگ بود دخترایی که آرزو داشتند شاهرخ نگاشون کنه اما من چی؟

...گفتم:هیچی

پریوش گفت:آخه شاهرخ نمی دازه کسی نزدیک بشه محاله مش.تری رو ناراحت کنه اما ببین بخاطر تو با

!هوشنگ در افتاد

...این مردک هم ناراحت کرد

!تو یعنی نفهمیدی شاهرخ دوست دازه؟

...با شنیدن این حرف سرخ شدم سرمو پایین انداختم

!ته دلم یه جوری شد

...قلبم تند تند تپید

...شنیدن این حرف از زبان یکی دیگه منو به وجد آورد

...شاید پریوش راست می گفت اما شاهرخ یه روز خوب بود یه روز نه

....یه روز توجه می کرد یه روز نه

!این حرف پریوش منو به خودم آورد من عاشق شاهرخ بودم می خواستمش

نمی شد خودمو گول بزنم از فکر اینکه ته دلش،ته اون لبخند های بی روحش، ته فکراش من باشم حالم خوب

می شد و انگار زندگی بهم لبخند می زد با صدای پریوش که گفت:وا چرا مثل دیوانه ها نگاه می کنی و می

...خندی؟ سرمو پایین انداختم

پریوشگفت: ببین دختر جان دل به شاهرخ که هیچ به هیچکدوم از مردایی که تو این خونه میان و میرن نبند  
حتی شاهرخ

ببین تو با این دخترا فرق داری اما دلیل نمیشه بشی زن زندگی شاهرخ  
این اهل زندگی نیست نگاه نکن به غیرتی شدنش وقتی ازت سیر شد پرت می کنه یه گوشه فکر نان باش که  
...خریزه آب هست

:هیچی نگفتم گفت

ببین من نمی دونم بین تو و شاهرخ چی هست و چی نیست اما مرد جماعت تا به دستت نیاورده می خوادت  
وقتی به دستشون رسیدی، وقتی کارشون تموم شد، می دارنت کنار و میرن سراغ بعدی... خودت دیدی که  
شب ها میان برای تو پول می ریزن کف می زنند همون مردا مطمئن باش برای زنایی که تو خونه دارن و  
زندگیشون رو سپردند یه روزی نازشون رو کشیدن، منت کشیدن و حتی شاید به سختی افتادند تا به دستشون  
بیارن اما وقتی چند شکم زاییدن از خجالت در میان و می دارن کنار و میرن سراغ یکی دیگه یا میان شبا کاباره  
خوش گذرونی

تازه اینا مردایی هستند که زن عقدی دارن نه مثل شاهرخ که کلی زن و دختر زیر دستش هست  
حواست باشه ماها که تو کاباره و اینجاها هستیم زودتر از بقیه دلم می بندیم و تا یکی لبخند بزنه شل  
...میشیم

... اشتباهه! حواست باشه جز دلت هیچی نداری اگه از دست بدی که دیگه

در اتاق باز شد شاهرخ اومد نگامون کرد و گفت: چی می گفتین؟

پریوش هول شد و گفت: هیچی شاهرخ به پریوش گفت: یه لیوان آب بیار پریوش رفت تا اطاعت کنه شاهرخ  
نگاهی با دقت بهم کرد و گفت: می دونی من دو دل هستم

...هم دوست دارم هم ندارم

وقتی این حرف رو زد سرمو بالا آوردم چشم تو چشم شدیم باورم نمی شد این حرف رو بزنه گفت: دوست دارم  
اما ...

گفت: دوست دارم اما پشیمونم از دوست داشتنم

...دوست داشتن تو هم به من آسیب می زنه هم به تو

...باید از اینجا بری! تا کاباره باز بشه راننده می فرستم دنبالت اما خودم نمیام اونجا

...همه چی سپردم به بهرام

...بلند شد بره گفت: وسائلت رو جمع کن میری کاباره سرهنگ یه مدت

خواستم حرفی بزnm اما پشیمون شدم و سکوت کردم و هیچی نگفتم

فکر می کردم خواب هستم اینکه شاهرخ خودش اومده بود و گفته بود دوست دارم اما باید بری برام عجیب

...بود، باورم نمی شد

...شاید اگه وقت دیگه ای بود خوشحال می شدم

شاید اگه وقتی دیگه ای بود تو پوست خودم نمی گنجیدم اما ازم خواسته بود برم یعنی تو دوست داشتتم دو  
دل بود

...هم منو می خواست هم منو نمی خواست! پیروش اومد شاهرخ رفت حتی لیوان آبش هم برنداشت

پیروش گفت: چی گفت بهت؟

...اشکام دونه دونه می چکید گفتم: گفت باید بری

پیروش با چشمایی که از تعجب باز مونده بود گفت: کجا؟

!گفتم: کاباره سرهنگ

پیروش نگام کرد خودمو به آغوشش انداختم و گریه کردم کمی بعد راننده اومد و گفت: آقا گفت وسائل جمع

...کنید باورم نمی شد به این زودی تصمیمش رو عملی کنه

با پیروش لباس جمع می کردم و گریه می کردم انگار سرنوشت من اینجوری بود که باید کوچ کنمهر چند وقت  
...یه بار

...شده بودم اون موجود اضافی که هیچ جایی نداشت

!که تا وقتی داشت به جایی عادت می کرد باید می رفت

هیچوقت فکر نمی کردم شاهرخ بیاد بگه دوست دارم اما اومده بود، گفته بود ولی چه فایده دوسم داشت اما می

!خواست فراموشم کنه یه جوری منو لایق خودش نمی دید

...منو می خواست برای خودش اما نه نزدیکم می شد نه می داشت کسی نزدیکم بشه

همیشه تو نگاه شاهرخ پر از خ.شم بود پر از کی.نه!همونقدر که جذاب بود همونقدر هم نگاهش ترسناک بود

وسائل جمع کردم، دلم نبود برم به این خونه و آدما عادت کرده بودم تازه نگران شاهرخ هم بودم تو اون وضع

... باید می رفتم

راهی به جز رفتن نداشتم با خودم زمزمه کردم "رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

"راهی بجز گریز برایم نمانده بود

راننده بقیه امو ازم گرفت با بغ.ض و ناراحتی از آجر به آجر اون خونه خداحافظی کردم به اون خونه و دخترایی

که می دونستم هر کدوم یه د.ردی دارن عادت کرده بودم دل بسته بودم من زود عاشق می شدم و دل می

...بستم اما تا دل می بستم باید می رفتم

!دل بستن تو سرنوشت من نبود

...نگاه کردم به دخترایی که هر کدوم سرنوشت عجیبی داشتند

راننده گفت: چقدر طول میدی!بریم؟

سرتکون دادم و اشکم رو پاک کردم اون موقع روز، خونه خلوت بود و کسی نیامد بدرقه ام کنه دخترای اونجا

!برعکس من دیر دل می بستند و عادت می کردند برعکس من



...شاید بخاطر کارشون باید اینجوری می شدند شاید از اول اینجوری نبودند  
!دنبال راننده راه افتادم اشک گوشه چشممو پاک کردم و تو اتومبیل نشستم ختی اتومبیل هم عوض شده بود  
...سوار اتومبیل جدید شدیم و راهی شدیم یا بهتره بگم راهی شدم به سوی سرنوشت جدید و آدمای جدید  
از سرهنگ و نگاش خیلی خوشم نیامد بهتره بگم از نگاهش چندشم می شد اما چاره ای نداشتم باید می رفتم  
...تو کاباره اش و هرشب می رقصیدم اونم جلوی چشمانش  
...سخت بود و درد داشت اماراهی نداشتم فقط دعا می کردم کاباره ما زودتر باز بشه تا برگردم جای همیشگی  
کاباره سرهنگ خیلی از ما دور نبود البته دور و نزدیک فرقی به حال من نمی کرد من اجازه خروج نداشتم حتی  
...نمی تونستم تا بازار برم و چیزی بخرم  
...نمی تونستم دوری بزنم دلم باز بشه  
...خدا می دونه چقدر دلم برای آزادی های ده تنگ شده بود  
...چقدر دلم می خواست برم کنار چشمه و رخت بشویم و چنگ بزنم  
اصلا دوست داشتم برم اما زهی خیال باطل...تو  
...همین فکر بودم که رسیدیم چشمم که به کاباره افتاد دهنم از تعجب باز موند  
...من کجا و این کاباره کجا  
همون لحظه از ذهنم گذشت سرهنگ که کاباره به این بزرگی و قشنگی داره چرا با شاهرخ سر کاباره باز شرط  
... بسته بود!یعنی بخاطر من؟بخاطر اینکه منو به دست بیاره ش.رط بسته بود؟!اون ساعت از  
...اون ساعت از روز کاباره خلوت بود اما چند نفر جلوی در بودند  
فکر کردم مثل کاباره خودمون از در باید بریم. راه افتادم سمت در که راننده صدام زد نازی...نازی خوشگله...  
راننده اشاره کرد از پشت ساختمون بریم  
!باورم نمی شد اینجا برای سرهنگ باشه  
!اصلا سرهنگ چرا باید کاباره داشته باشه؟  
...اونو چه به کاباره... دنبال راننده راه افتادم و از در رفتم داخل  
ساختمان کاباره از پشت یه حیاط جنوبی داشت که باید بگم چشم آدمو خیره می کرد یه حوض بزرگ که  
...شهری ها بهش استخر می گفتند،یه زمین سبز بازی و میزی که بعدا فهمیدم میز بلیارد هست تو حیاط بود  
با خودم فکر کردم الان به بالا میریم اما راننده سمت زیر زمین راه افتاد... با خودم فکر کردم یعنی اتاق من  
زیر زمین هست؟یعنی باید زیر زمین زندگی کنم؟چرا منو زیر زمین می برن  
!چرا اینجا انقدر عجیب هست؟  
...برای سوالم جوابی پیدا نمی کردم پشت سر راننده وارد زیرزمین شدم باید بگم ترسیدم  
زیر زمینی که تو روز تاریک بود و بوی نا می داد منو می ترسوند راننده به داخل زیر زمین رفت و من مثل  
..جوجه دنبالش دویدم  
!زیرزمین راهرویی بزرگ بود که انتهاش دری قرار داشت

...راننده ایستاد و به در کوبید و گفت:لباس مشکی آوردم!تا حرفش تمام شد اون در باز شد  
راننده اول اشاره کرد من برم و بعد خودش اومد از در که رفتم مردی قرار داشت با دیدنم پوزخندی زد که  
! ترسیدم

... صدای در منو به خود آورد راننده بود پشت سرم  
تازه کمی جرات پیدا کردم و به اطراف نگاه کردم این طرف دیوار با اون طرف فرق داشت بار بود و میزهایی که  
! می دونستم برای ق.مار هست بود  
اون وقت روز با اینکه اونجا تاریک بود و کسی نبود راننده اشاره کرد پشت یه مرد راه بی افتم. راه افتادم راننده  
! پشت سرم بود

... خوب بود لباس بلند پوشیده بودم  
فکر کردم الان باید اون سرهنگ پیر رو ببینم حتی اسمش تو ذهنم نبود اما پیش یه زن رفتیم یه زن با موهای  
کوتاه که لباس مشکی کوتاهی پوشیده بود و پاهای خوشتراشش رو به دید همه گذاشته بود بهمون سلام کرد  
... !انگار منو می شناخت

...انگار منو می شناخت چون با دیدن من بلند شد و دست داد و گفت: به به نازی خوشگله  
!اون مرد گفت:آقا دستور دادند بهش اتاق بدیم فعلا مهمان ما هستند

...زن گفت: حتما چی از این بهتر  
..بعد به اون مرد و راننده اشاره کرد تا از اتاق برن بیرون وقتی رفتند گفت: من مهناز هستم مدیر کاباره  
!با خودم گفتم:کاباره که برای سرهنگ هست پس چرا این میگه من مدیرم؟  
مهناز بهم لبخند زد و گفت:فعلا کنار ما هستی شاهرخ خیلی سفارش کرده که اذیت نشی و کسی نزدیک نشه  
حتما نور چشمی هستی.... خندید از اون خنده های قشنگ! من که زن بودم محو نگاه و خنده اش شدم وای به  
!حال بقیه

از اینکه اسم شاهرخ رو بدون پسوند و پیشوند آورده بود حرصم گرفت!دوست نداشتم کسی اسمش هم بیاره  
...مخصوصا مهناز که صدبرابر از من قشنگ تر بود  
تازه خیلی قشنگ فارسی حرف می زد یه لهجه ای هم داشت که بعدا فهمیدم دو رگه هست و پدرش ایرانی  
!بوده

مهناز گفت: شبا صدات می کنم بیای برقصی... حالا بیا بریم اتاقت رو نشون بدیم و استراحت کنیم  
بلند شد و منم بلند شدم کنارش قدم برداشتم با اینکه قدم کوتاه نبود اما مهناز از من قد بلندتر بود وقتی راه  
می رفت دوست داشتم ساعت ها نگاش کنم چند تا اتاق اون طرف تر، اتاق من بود اتاقی که پنجره نداشت و از  
!همون روز اول به دلم ننشست

دلم گرفت یه تخت و آینه با کمد تو اتاق بودند مهناز گفت:حمام آخر راهرو هست می تونی استفاده کنی  
سرویس هم همونجاست من میرم راستی حوله و لباس داخل کمد هست من میرم استراحت کنی فقط برای  
..امروز زود آماده شو تا صدات کردند بیای

!نباید کسی منتظر بمونه

...گفتم:باشه

!گفت:راستی با لبخند میای و با لبخند میری هر کسی هرچی گفت:فقط چشم

دوست ندارم یکی از مش.تریام ازت ناراضی بشه می دونی من مش.تری خیلی برام مهم هست فکر کن از صبح دنبال کار هستند و نزدیک غروب میان اینجا تا خستگی از تنشون در بره درست نیست که تو ذوقشون بخوره...بالاخره ما،در قبال

می دونی من مش.تری خیلی برام مهم هست فکر کن از صبح دنبال کار هستند و نزدیک غروب میان اینجا تا !خستگی از تنشون در بره درست نیست که تو ذوقشون بخوره بالاخره ما،در قبال اون ها وظایفی داریم مهناز این حرف رو زد و رفت اداش رو در آوردم باید بگم ازش حرصم گرفته بود علاوه بر اینکه خیلی خوب حرف می زد خیلی قشنگ هم بود دوست داشتم ساعت ها نگاهش کنم با خودم گفتم:مهناز یعنی چی؟...اسمش خیلی قشنگه واقعا بهش میامد کاش اسم منم به جای نازی مهناز بود!خودم از فکرم خنده ام گرفت...یادم رفته بود من اجبار هستم،اجبار خانمی که کسی نخواستش حتی مادرش خودمو رد تخت پرت کردم و چشمامو بستم دخترای ده ما نسبت به دخترای ده های دیگه خیلی بدبخت بودند !در مقابل دخترای شهر که هیچی

...چشمامو بستم و یاد شاهرخ افتادم باز ضربان قلبم تند تند تپید و از خدا خواستم زودتر برگردم پیشش کنار شاهرخ بودن برام بهشت بود بلند شدم رفتم حمام،حمام کاباره با حمام خونه پریوش فرق داشت اون کجا و !این کجا آدم رغبت نمی کرد خودش رو بشوره

حتی در درست حسابی بسته نمی شد همش می ترسیدم وقتی چشمامو بستم و خودمو می شویم یکی بیاد...داخل حمام

اون روز زود یه دوش گرفتم و برگشتم اتاقم خواستم در اتاق رو قفل کنم اما در اتاق بسته نمی شد با ترس...گوشه ترین جای اتاق ایستادم و لباس پوشیدم،موهامو شانه کردم و گیس کردم تا حالت بگیرمه !هنوز زود بود و وقت داشتم

...دراز کشیدم و به سختی خیره شدم و فکر کردم

...به خودم به آدمایی که اینجا بودند

...به آیندم

...به شاهرخ

!به اینکه نمی دوستتم فردا شب هم همین جا هستم یا نه؟

....دلم گرفت برای خودم، برای تنهایییم برای بی کسی هام

واقعا اجبار برازنده من بود!من اجبار بودم تو زندگی، تو زمانه ،حتی این روزگار هم از سر اجبار منو می خواست!...تو همین فکرا بودم که اومدن سراغم یه مرد که لباس مخصوص تنش بود!باهاش راهی شدم دفعه اول بود

تو همین فکر بودم که اومدن سراغم یه مرد که لباس مخصوص تنش بود! باهش راهی شدم دفعه اول بود تو... اون کاباره می رفتم تا اجرا کنم

!ترسیده بودم بهتره بگم می لرزیدم اما به خودم نهیب زدم آروم باش! مگه دفعه اولت هست؟

...باید می رفتم و شروع می کردم بهتر از همیشه

من باید به دنیا، به زندگیم ثابت می کردم که درسته با اجبار و زور وارد این دنیا شدم اما کاری می کنم که همه! بهم نیاز پیدا کنند

...من همون اجبار خانم هستم که با جبر زمانه زندگی کرد هیچی عوض نشده فقط من جسورتر شدم

...با همین فکر رفتم و شروع کردم

وقتی شروع به خواندن یا رقصیدن می کردم خودمو فراموش می کردم و همه هنرم، همه لذت خواندن و رقصیدن بود

...مثل قبل شروع کردم، باید بگم وقتی رفتم تا شروع کنم همه چی یادم رفت

همه ناراحتی ها و غم ها از دلم پر کشید و رفت! همیشه همین بود همه غم و ناراحتی یا احساساتم رو تو خواندن می ریختم تمام حس روزای خوبی که تو رویا داشتیم هم با رقصم یکی می کردم، شاید برای این بود! خیلی طرفدار داشتیم

..اول که شروع به خواندن کردم چند نفر سر تکون دادند و چند نفر اخم کردند بقیه هم نگاه کردند

شاید حق داشتند چون با یه ترانه ای آروم شروع کردم، ترانه ای که حرف دلم بود و احساسام رو نشون می داد

!دقیق یادم نمیاد چی بود اما حس غربت و تنهایی داشت مثل من که همیشه غریب بودم و تنها

...فکر می کردم خوششون نیاد چون مثل همیشه با یه آهنگ غمگین شروع کردم و چشمامو بستم

!وقتی چشمامو باز کردم همه تو سکوت منو نگاه می کردند دروغه بگم نترسیدم

همش منتظر بودم مهناز بیاد پرتم کنه بیرون اما یهو یه نفر از جمعیت بلند شد و برام دست زد و پشت سرش

!بقیه ایستادند و دست زدند تو چشماشون رضایت رو می دیدم اگه بگم خوشحال نشدم دروغ گفتم

...حسابی هم خوشحال شدم و اصلا غم هام از یادم رفت باید شروع می کردم رقصیدن

چشم تو سالن انداختم از سرهنگ خبری نبود کارم که تمام شد حسابی برام دست زدند حتی وقتی داشتم می

...رفتم اتاقم دورم جمع شدند و دست زدند تا باز برقضم اما نگهبان کاباره از من دورشون کرد برگشتم اتاقم اما

...برگشتم اتاقم اما باز غم های عالم تو دلم ریخت

!با خودم گفتم: شاید دیگه به اون کاباره برنگردم شاید شاهرخ الکی گفته باشه

یعنی دیگه شاهرخ رو نمی دیدم؟ یعنی عشق شاهرخ رو باید تو دلم دفن می کردم! چه تقدیری بود من... داشتم

...با همین فکر خوابم برد اما چه خوابی، خوابی که با ترس و استرس بود

!خوابی که همش منتظر یه اتفاق بودم

!در اتاق بسته نمی شد خوابم میامد و من باید هوشیار نمی خوابیدم با خودم قرار گذاشته بودم نخوابم

آخه می ترسیدم بخوابم و کسی اتاقم بیاد اما نمی شد...خسته بودم و هوای خنک اتاق چشمامو گرم می کرد  
نفهمیدم کی خوابم برد اما همه چی حس می کردم و همش بلند می شدم حتی با خودم قرار گذاشتم صبح تا  
...بیدار شدم پیش مهناز برم و ازش بخوام یا اتاقمو عوض کنه یادر اتاق رو درست کنه  
با اینکه خیلی خسته بودم و خوابم میامد اما خوابم کوفت شد صبح بیدار شدم و رفتم ته راهرو تا از سرویس  
...استفاده کنم که چشمم به یه دختر افتاد که افتاده بود ته راهرو  
جی.غ زدم اما کسی صدامو نشنید رفتم سراغ دخترک و تو صورتش زدم! بی هوش بود چهره معصومانه ای  
...داشت دویدم تا کمک بیارم و به یکی دو نفر خبر دادم و برگشتم سمت دختر  
با کمک پسرک دخترک رو تو اتاقش بردیم بدنش زخم بود ازسرک پرسیدم اونو می شناسی؟ سر تکون داد و  
...گفت: همیشه زیاده روی می کنه گفتم:پس چرا بدنش  
نذاشت حرفم تمام بشه و گفت:خودش می کنه کسی کاری به کارش نداره! حتی مشتری هم رغبت نمی کنه  
...سمتش بره

مهناز خانم از ترحم نگهش داشته گفتم: پس اینجا چیکار می کنه؟  
...گفت: نظافت اتاق با اون هست البته قبلا رقاص کاباره بود  
مهناز اومد تا منو دید گفت تو برو اتاق! خواستم حرفی بزنم اما پشیمون شدم مهناز دلسوزانه دستی به سر  
دختر کشید مجبوری برگشتم اتاقم و جلوی آینه نشستم و به خودم فکر کردم آینده من چی میشه؟  
تا کی قرار هست آواره این کاباره و اون کاباره بشم تو همیم فکر ا بودم که برام صبحانه آوردند و گفتند نیم  
! ساعت دیگه دنبالت میایم اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم  
!اول صبح کجا منو می خواستند ببرند؟  
اول صبح کجا منو می خواستند ببرند؟  
!اصلا می خواستند منو چیکار کنند؟  
اگه از من چیزی می خواستند که نمی تونستم انجام بدم چی؟  
....اگه مجبورم می کردند؟ اینجا دیگه شاهرخ نبود کمکم کنه،کسی نبود نجاتم بده  
وای من باید چیکار می کردم ؟

...صبحانه را با بی میلی،فکر و خیال خوردم  
فکرم پیش اون دختر بود سنش زیاد نبود اما چرا به اون وضع افتاده بود؟  
...تو نگاش چیزی بود که منو می ترسوند صبحانه خوردم  
...یه دختر دیگه اومد و با لبخند گفت:مهناز منو فرستاده پیام دنبالت  
نگاش کردم دختر قشنگی بود!اونم نگام کرد سرتکون دادم،بدون تعارف اومد داخل اتاقم و گفت: من آفتاب  
...هستم

!سر تکون دادم وقتی دید سکوت کردم گفت: دیشب حسابی خوب اجرا کردیا  
!همه دارن از تو حرف می زنند از نازی خوشگله که نیامده دل همه رو برده

...دیشب من نبودم کاش بودم و می دیدم

مگه چیکار کردی که انقدر همه خوششون اومده؟

...لبخند سردی زدم و گفتم:هیچی گفت:زود باش دیگه باید بریم

گفتم:کجا؟

!گفت: نترس من تورو جای بدی نمی برم

هیچی نگفتم نگاش کردم و آماده شدم اما ترسیدم همه لحظات من با ترس بود

...آماده بودم

!آفتاب همه اش می خواست شوخی کنه اما من نمی تونستم

...به حالش غبطه خوردم همه اش شاد بود و می گفت و می خندید

! برعکس من که تو خودم بودم

!با آفتاب سوار اتومبیل شدیم آفتاب گفت: ماست تو دهنه گذاشتند هیچی نمیگی؟

گفتم:چی بگم؟

...گفت: از خودت بگو

!نگاش کردم آفتاب نمی دونست من می خوام از زندگیم همه اش فرار کنم

...دوست ندارم به زندگی واقعیم فکر کنم و منتظر راهی هستم تا فراموشش کنم

!هیچی نگفتم آفتاب چشماشو ریز کرد و گفت:چیه؟کنه از من خوست نیامده؟

!از ترس اینکه قهر کنه و تنها بمونم گفتم:نه اینجوری نیست دروغ چرا؟

...ازش خوشم اومده بود اما حوصله پرحرفی رو نداشتم اما به وجودش احتیاج داشتم وقتی می خندید

!دروغ چرا؟

ازش خوشم اومده بود اما حوصله پرحرفی رو نداشتم اما به وجودش احتیاج داشتم وقتی می خندید رو لپش دو

...تا چال می افتاد

نگاشو ازم دزدید از ترس اینکه قهر کنه و تنها بمونم دستشو گرفتم و گفتم:آفتاب من دوست ندارم از اون روزا

!حرف بزمن از فامیل و ننه و آقام

...ناراحت نشو تازه من اصلا مثل تو نیستم که بتونم انقدر قشنگ حرف بزمن

!از وقتی اومدم تنها هستم

نگام کرد با نگاه گرم و مهربونش بهم لبخند زد پوست سبزه ای داشت با بینی کشیده ، چشم و ابرویی مشکی

...که خوشگلش کرده بود به نظر من هر مردی می تونست دل بهش ببازه و عاشقش بشه

!حتی از منم جذاب تر بود

...دوست داشتم آفتاب فقط حرف بزنه و من نگاش کنم اما نمی شد خودمم خجالت می کشیدم نگاش کنم

از اتومبیل پیاده شدیم دستمو گرفت دستشو محکم گرفتم نمی دونستم کجا میریم که چشمم افتاد به یه مزون



...شیک یاد دفعه اول که اومده بودم شهر افتادم چه ذوقی داشتم برای لباس  
...چقدر خوشحال بودم، فکر می کردم به آرزو هام رسیدم اما همه اش سراب بود  
...من باخته بودم خودمو...زندگیمو... آرزو هامو  
با سقلمه ای که آفتاب زد به خودم اومدم دستمو گرفت و به سمت میز منو برد و نشست یه کتاب که فهمیدم  
...بهش ژورنال میگن رو باز کرد و گذاشت رو پام  
...یکی دیگه هم برداشت و شروع کرد ورق زدن! اول مونده بودم چرا اینجا اومدیم و همینجوری نگاش کردم  
نگاه سنگینمو حس کرد و گفت: دستور سرهنگ هست گفته امروز بنده حقیر در اختیارت باشم و ببرمت گردش  
!تا حسابی بهت خوش بگذره  
...منم گفتم: کجا بهتر ار اینجا  
...با اینجا شروع کنیم  
!سرشو نزدیکم آورد و گفت: من جات باشم کلی لباس سفارش میدم  
!معلوم نیست باز کی روی خوش نشون بده  
با شنیدن اسم سرهنگ بدنم یخ کرد گفتم: آخه واسه چی؟  
...گفت: واسه اجرای دیشب  
کولاک کردی دختر! گفتم: مکه سرهنگ بود؟  
!گفت: پس چی مگه ندیدیش؟  
!گفتم: نه سرشو تو ژورنال کرد و گفت: مهم اینه اون تورو دیده و خوشش اومده  
.... گفتم: کاباره واقعا مال سرهنگ هست! خندید جوری که فکر کردم  
گفتم: کاباره واقعا مال سرهنگ هست! خندید جوری که فکر کردم که فکر کردم سوال بدی پرسیدم وقتی دیدم  
خنده هاش تمام نمیشه گفتم: مگه سوال بدی پرسیدم؟  
گفت: نه عزیزم نه.. اما من نمی تونم بهت چیز بگم! با خودم فکر کردم این دختر دیوانه هست از یه طرف می  
!خنده از یه طرف نمی تونه چیزی بگه  
.آفتاب دو دست لباس برای خودش و پنج شش دست لباس برای من با سلیقه خودش سفارش داد  
...از مزون بیرون اومدیم و گفت: بیا بریم  
گفتم: کجا؟  
!کمی بعد دستمو گرفت و گفت: هیچی نگو! بعد مدت ها تونستم راحت بیام بیرون نمی دارم کوفتم کنی  
!دیگه چیزی نگفتم حق با آفتاب بود معلوم نبود دوباره کی می تونستیم بیرون بیایم و اینجوری بگردیم  
یادم افتاد وسط آرزو هام دارم قدم میزنم آرزو هایی که بخاطرش از خیلی چیزها گذشته بودم  
همیشه همین هست وقتی به آرزو هاتون میرسی یادت میره آرزوی این روزا رو داشتی! اصلا یادت میره چی می  
...خواستی  
منم اینجوری بودم تو همین فکر بودم که آفتاب دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند و جلوی یه کفش فروشی

!در اوپدیم کفش‌هایی که دوست داشتم برای من باشه  
عاشق پاشنه تخم مرغی بودم تا به خودم بیام آفتاب کلی برام کیف و کفش انتخاب کرده بود با دیدن دختری  
همسن و سال آبجیم غم‌های عالم تو دلم ریخت  
!کاش آبجیم اونجا بود

.آبجیم و بقیه دخترای ده هم حسرت لباس و کفش داشتند  
خانواده‌هایی که وضعشون خوب بود وقتی یکی می رفت شهر بهش می سپردند فقط برای بچه‌ها سالی یه بار  
دو بار لباس بپاره اما اگه مثل ما بودند یا باید کهنه پوش می شدیم یا یه وقتا اگه آقام دلش به رحم میامد برای  
....آبجی بزرگم خرید می کرد و لباس قبلی اونو به آبجی دومپ می داد و لباس آبی دومی رو به بعدی و  
به دخترک خیره شده بودم آخر سر آفتاب صدام کرد و گفت: حواست کجاست چرا مثل آدم ندیده‌ها به مردم  
!نگاه می کنی؟

...آه کشیدم و هیچی نگفتم اون از درد و حسرت من خبر نداشت

...اون از درد و حسرت من خبر نداشت

!خبر نداشت حسرت غذای گرم یه وقتا تو دلم می موند

...این روزا و لحظه‌ها جز آرزو هام بود

آرزو داشتم آبجیام اینجا بودند، آرزو داشتم ننه ام هم اینجا بود و می دید برای من، برای اجبار خانم چجوری  
....بریز و بپاش می کنند! می دید که هر چی بخوام فقط کافیه لب تر کنم تا بدستش بیارم  
آفتاب از این چیزا خبر نداشت! نگاش کردم تو چشمای اونم یه غمی بود از جنس غم من اما نه به بزرگی غم  
!من

آفتاب اون روز برای من سه جفت کفش و کیف خرید اگه بگم خوشحال نشدم و ذوق نکردم دروغ گفتم من  
برای یه جفت از این کفش‌ها تمام عمر صبر کرده بودم

فکر کردم تمام شده و قراره برگردیم کاباره اما یه خیابان راه رفتیم خیابانی که برای من جذاب بود زن و  
مردهایی که دست هم رو عاشقانه گرفته بودند و راه می رفتند زنایی که لباسایی طبق مد روز تن داشتند و  
بعضی کلاه گذاشته بودند چقدر دلم می خواست من و شاهرخ هم دست به دست هم تو اون خیابان قدم بزنیم!  
...اصلا خودش برام لباس انتخاب کنه یا مثل اون مردایی که جنتلمن بودند نگام کنه

کاش شاهرخ این شاهرخ نبود کاش من اجبار خانم نبودم که بشم نازی خوشگله و برای یه مشت مرد مس.ت  
...برقصم کاش سرنوشت من جور دگکه ای رقم خورده بود اون خیابان اون آدما برام جذاب بودند

با اینکه با حسرت نگاشون می کردم اما لذت می بردم آفتاب دست من و گرفت و گفت: حواست کجاست  
نازی؟

...گفتم: هیچ جا

گفت: می دونی من اون اولاً مثل تو نگاه می کردم و تو دلم آه می کشیدم می گفتم میشه یه روز منم مثل این  
زن‌ها دست به دست یکی راه برم یا میشه مردی بدون اینکه نگاه بد داشته باشه از سر عشق و احساس نگام

!کنه اما بذار بهت بگم اینا فقط حسرت هست، آرزو هست که تو دل من و تو می مونه  
محاله کسی مارو بخواد آفتاب این حرفارو زد و نگاشو ازم دزدید منم سرمو طرف دیگه ای کردم و نگامو ازش  
... دزدیدم... منم بغض داشتم حرفاش تلخ بود اما  
منم بغض داشتم حرفاش تلخ بود اما حقیقت داشت! تمام گردش و خرید اون روز با به یادآوری این حقیقت تلخ  
کوفتم شد.  
همیشه همین هست یا به آرزوهات نمی رسی یا وقتی میرسی که دیگه آرزوت نیست یا یه اتفاق می افته که  
...نمی داره شیرینی اون آرزو رو بچشی و تو می مونی و تلخی  
...برای من همین بوده  
یه وقتا فکر می کردم من مقصرم؟ آقام و ننه ام مقصر هستند؟ تقدیرم این بوده؟ اصلا تو زندگی من مقصر کی  
بود؟  
من همیشه تو فکر خودم ننه آقام رو مقصر می دونستم! اون از آقام بیشتر مقصر بود اون زندگی مارو خراب  
!کرد، اون تو گوش آقام می خوند و وارث می خواست  
...بالینکه خودش زن بود و حتی دختر داشت اما از ماها بدش میامد مخصوصا از من  
...تو دلم همیشه ازش یه کی نه داشتم  
تو همین فکر بودم که باز آفتاب به دادم رسید با اینکه خودش غم داشت اما حواسش به من بود دستمو گرفت و  
...گفت: بیا بریم اینجا  
به جایی که اشاره می کرد نگاه کردم! نمی دونم چقدر راه اومده بودیم که به اینجا رسیده بودیم اما من جز ده .  
...و کاباره جایی نرفته بودم  
...دروغه بگم دوست نداشتم برم  
آفتاب گفت: قهوه خوردی؟  
گفتم: خوردم  
...گفت: بیا بریم قهوه بخوریم  
سر تکون دادم و لبخند زدم و داخل رفتیم  
...کافه نادری شلوغ نبود تو اون ساعت از روز  
کنار پنجره نشستیم آفتاب با دقت به همه نگاه می کرد میز رو به رومون مردی که سیبل نازکی داشت و انگار  
...شانه اش زده بود و سرش مقلاتو روزنامه بود نگاهی به آفتاب کرد و لبخند زد  
!آفتاب هم لبخند زد و سرشو نزدیک من آورد و گفت: به اون مرد که روبه رومون نشسته نگاه کن  
...مرد جذابی هست از نظر من تو چی میگی؟! نگاش کردم آفتاب گفت: وای اینجوری نگاه نکن  
نگاه به آفتاب کردم هول شده بود خنده ریزی کردم و خواستم بگم که جوان خوشتیپی هست که دیدم مرد بلند  
!شد و سمتمون اومد  
...اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم

!نمی دونم چرا ترسیدم  
شاید چون توقع نداشتم مرد روزنامه اشو رو میز بذاره و سر میزمون بیاد اما با اون سبیل های روغن زده و شانه  
...کرده اش اجازه گرفت تا  
با اون سبیل های روغن زده و شانه کرده اش اجازه گرفت تا سر میز ما بشینه من می خواستم بگم نه که  
..آفتاب گفت: بله  
مرد بدون حرفی صندلی رو عقب کشید و نشست من می ترسیدم کسی بیینه و به شاهرخ بگه می دونستم .  
اگه بفهمه عصبانی میشه اما آفتاب با بی خیالی داشت مرد رو نگاه می کرد مرد گفت خانم ها اجازه میدین من  
!مهمانتون کنم  
آفتاب گفت بی ادبی هست دعوت مرد محترمی مثل شمارو رد کنیم ما قهوه می خوریم نگاه به آفتاب کردم یه  
...چشمک زد تو چشمش التماس بود چیزی نگم  
از حاضر جوابیش خنده ام گرفته بود مرد به گارسون اشاره کرد و قهوه و کیکی برای ما سفارش داد و برای  
خودش باز یه قهوه دیگه... نگاهش به آفتاب بود گفت؛ می تونم اسم شما بانو قشنگ رو بپرسم؟  
...آفتاب با لبخند ملیحی گفت آفتاب هستم  
!مرد گفت: چه اسم برازنده ای! واقعا مثل آفتاب می مونید و همه جارو روشن می کنید  
...خیلی خودمو نگه داشتم نزنم زیرخنده  
...آفتاب هم خنده اش گرفته بود گفت:ممنون  
!مرد گفت: من مهرداد هستم  
...تاجر هستم گاهی اینجام و گاهی روسیه  
باید بگم کشورای زیادی رو گشتم و دائم تو سفر بودم اما از شما بانو برازنده تر نبودم با خودم فکر کردم حتما  
!این مرد نمی دونه ما کی هستیم و کجا زندگی می کنیم  
!اگه می دونست بازم اینجوری باهامون حرف می زد؟  
نگامون می کرد؟  
اصلا دعوت به قهوه می کرد؟  
من تو این فکر بودم و آفتاب داشت از خوشحالی لبخند میزد چه زود مرغ آمین دعایش رو شنیده بود!انگار  
!منتظر بود تا آفتاب آرزو کنه  
...کاش صدای منم می شنید و آمین می گفت... شاید معجزه ای اتفاق می افتاد شاید شاهرخ رو می دیدم  
..شاید سرنوشت من عوض می شد اما آرزوی من پوچ بود  
...محال بود من و شاهرخ اینجوری روبه روی هم بشینیم و حرف بزنینم  
محال بود شاهرخ با این لحن از من تعریف کنه!من برای شاهرخ نازی خوشگله کاباره اش بودم... رقاصه اش بودم  
!که کلی خرجم کرده بود اما این مرد که خودش رو مهرداد معرفی کرده بود از آفتاب چیزی نمی دونست  
درسته آفتاب رقاص کاباره نبود اما اونجا کار و زندگی می کرد

...درسته آفتاب رقاص کاباره نبود اما اونجا کار م و زندگی می کرد  
مرد داشت با آفتاب حرف می زد، من داشتم نگاهی می کردم و تو دلم غبطه می خوردم به آفتاب که مهرباد رو  
به من گفت: بانوی جوان شما چرا ساکت هستین؟  
نگاش کردم نمی دونستم چی بگم هول شده بودم و دنبال کلمات بودم که خدارو شکر گارسون قهوه رو آورد و  
...حواس مهرباد پرت شد کمی نشستیم و قهوه خوردیم مهرباد حرفایی می زد که نه من می فهمیدم نه آفتاب  
...به نظرم مرد عجیبی بود به آفتاب اشاره کردم بریم اما آفتاب دل نمی کند و اصلا توجه نکرد  
!پر از ترس و دلشوره بودم  
!می ترسیدم مهناز چیزی بگه یا خبری به گوش شاهرخ برسونه  
دوست نداشتم شاهرخ عصبی یا ناراحت بشه آفتاب پا رو پا انداخته بود و به حرفای مرد گوش می داد و لبخند  
میزد هر کسی نمی دونست فکر می کرد انگار از اون حرفا سردر میاره  
...حرصم گرفته بود آخر با عصبانیت بلند شدم و گفتم: آفتاب دیر شده.  
!آفتاب شوکه و با عصبانیت نگاه کرد و گفت: بریم و بلند شد با مهرباد خداحافظی کنه  
مهرباد دستش رو محکم گرفته بود و نگاهی می کرد گفت: کی می تونم شمارو ببینم؟  
...آفتاب من من کرد و گفت: نمی دونم  
مهرباد گفت: من هر روز هفته همین ساعت اینجا هستم، خوشحال میشم باز ببینمتون آفتاب به من که کلافه  
...بودم نگاه کرد و گفت: باشه  
از در کافه نادری بیرون اومدیم، من جلو جلو راه می رفتم آفتاب صدام کرد ایستادم از پشت سرم گفت: این چه  
...ادایی بود در آوردی پاک آبروم رفت کم مونده بود از خجالت آب بشم گفتم: دیر شده مهناز  
!گفت: دیر که شده و مهناز حتما بهمون غر می زنه اما کوفتمون کردی  
!گفتم: آفتاب چه کوفتی؟  
قهوه ات هم خوردی باهات کلی خندیدیم! آفتاب سرخوشانه خندید بهش حسودیم شد گفت: خودمونیم ها  
خیلی خوشتیپ بود دید چه خوب حرف می زد؟  
چه خوب رفتار می کرد انقدر تو اون کاباره مردهای مس.ت و لات های آسمان جل دیدم که فکر می کردم از  
...این مردای جنتمون وجود نداره  
...کاش می شد بیشتر کنارش باشم هیچی نگفتم کمی راه رفتیم آفتاب گفت  
کاش می شد بیشتر کنارش باشم هیچی نگفتم کمی راه رفتیم آفتاب گفت: نازی هفته دیگه هم میای تا  
!ببینمش؟  
نگاش کردم این دختر چه سر نترسی داشت من کم مونده بود از ترس پس بی افتم اما آفتاب باز می خواست  
...بیاد  
!گفتم: حالا ببینیم امروز چی میشه  
!آفتاب خندید و گفت: هیچی تو که تقصیر نداری و مهناز منو مقصر می دونه و حتما توالت هارو باید بشویم

...دلم برایش سوخت اونم مثل من بدبخت بود اما جور دیگه ای  
!گفتم: نه ما باهم بودیم هرچیزی بشه با هم هستیم  
...آفتاب دستمو گرفت و گفت: بدو که داره خیلی دیر میشه  
...دویدیم و جایی که درشکه چی گفته بود رسیدیم  
...درشکه چی با دیدن ما غر زد و گفت: کجا بودین دو ساعت هست اینجا اومدم! بریم به خانم میگم دیر اومدین  
آفتاب پولی به درشکه چی داد و گفت: تو آت. شش رو بیشتر نکن همینجوری تنبیه میشیم وقتی رسیدیم یه  
...راست بهمون گفتند بریم پیش مهناز  
مهناز تا مارو دید به آفتاب گفت: کجا رفته بودین؟ من گفتم: یه دور کوچیک بزنی نه اینکه کل طهرون رو  
!بگردین  
آفتاب سرشو پایین انداخت منم همینطور... مهناز با عصبانیت گفت: اصلا نباید به شماها رو بدم! من اشتباه  
...کردم  
آفتاب یک هفته تمام دسشویی هارو تو تمیز می کنی فهمیدی؟  
!آفتاب گفت: بله خانم  
...مهناز رو به من گفت: نازی زود آماده شو دیر شده باید بری برقصی  
!سرتکون دادم و خواستم برم گف: تنبیه تو هم اینه امشب باید با هرکسی که من میگم صبح کنی  
...با شنیدن این حرف تمام تنم لرزید! گریه ام گرفت گفتم: ولی خانم  
!مهناز چشم غره ای رفت و داد زد و گفت: ولی و اما نداره همین که گفتم  
...زود برو و آماده شو  
...با بغض راهی شدم انگار خوشحالی برای من حرام بود من حق نداشتم یه روز برای خودم باشم  
خود مهناز منو بیرون فرستاده بود و خودش منو داشت تنبیه می کرد اونم چیزی که ازش متن. فر بودم فکر اینکه  
...شب با کسی باشم حالمو بد می کرد تا کی باید تاوان پس می دادم تاوان یه اشتباه رو  
...باز باید می رفتم می رقصیدم  
باز باید می رفتم تو دلم غم بود ترس بود اما باید فراموش می کردم و نقاب به چهره می زدم نقاب  
...خوشحالی  
حرفای شاهرخ تو گوشم بود حتی اگه داشتی می مُردی هم باید بخندی این مردها میان خستگی روز و ناراحتی  
هاشون رو از تن به در کنند تو حق نداری ناراحتشون کنی یا اگه حوصله نداشتی اخم کنی باید همیشه  
بخندی! باید می خندیدیم و شاد بودم نقاب به چهره زدم با خنده وارد شدم اما تا وارد شدم چشمم به نزدیکترین  
...میز افتاد  
!خودش بود اشتباه نمی کردم نگاش کردم حس کردم دلم برایش تنگ شده  
شاهرخ که گفته بود نمیدانم اینجا پس چرا اومده بود یعنی زخمش خوب شده بود؟  
!یعنی اوپده بود دنبال من؟



آخرین بار که اعتراف کرده بود دوست دارم تو ذهنم بود رفتم جلوش و شروع کردم عربی رقصیدن رقصی که دوست داشت اما هر لحظه اخماش بیشتر تو هم گره می خورد  
رقصم که تمام شد غم های عالم تو دلم نشست یادم افتاد که باید امشب رو با کسی صبح کنم! یکی اومد دنبالم  
...و راهی شدم

منتظر موندم ما باید اشک می ریختم دست خودم نبود دقیقا شبی که شاهرخ رو دیده بودم باید با یکی دیگه  
!سر می کردم

...منتظر بودم بیاد

!یه اتاق دیگه بهم داده بودند اتاقی که مخصوص مشتریا بود و از اتاق من مجلل تر و قشنگتر بود  
...جلوی آینه نشسته بودم و تو فکر بودم که در اتاق باز شد

!دیدمش خودش بود مردی که عاشقانه دوش داشتم

مردی که حاضر بودم جانم رو فداش کنم با دیدنش بلند شدم و رفتم تو آغوشش اونم منو تو آغوشش زندانی  
کرد و موهامو نوازش کرد. صدای ضربان قلبش برای من صدای زندگی بود خودپو بهش فشردم تا یکی بشیم  
...بدون اینکه حواسم به زخ.مش باشه ناله ای کرد که حس کردم خیلی دردش اومده  
!با هم رفتیم رو تخت نشستیم

...شاید اولین بار بود با عشق نگام می کرد و موهامو نوازش می کرد تو چشماش کلی حرف بود که نمی گفت  
!تو سکوت بودیم

اون لحظه ها برای من غنیمت بود و تند می گذشت دوست نداشتم صبح بشه باید سکوت رو می شکستم تا  
...شاید باز اعتراف کنه تا شاید باز

...اون لحظه ها برای من غنیمت بود،تند می گذشت دوست نداشتم صبح بشه

...باید سکوت رو می شکستم تا شاید باز اعتراف کنه

تا شاید باز بگه دوسم داره حتی اگه دودل باشه! گفتم: بهتری؟

سرتکون داد اما از رو نرفتم و عقب نکشیدم، گفتم:شاهرخ نمی تونم اینجا بمونم میشه باز پیام خونه پریوش تا  
کاباره باز بشه؟

....سکوت کرد

بغض کردم تو آغوشش بودم اما سرد بود،قلبم تند تند می تپید ترسیده بودم اما دقیقا وقتی که از سردی یخ  
کرده بودم منو به خودش فشار این چرا اینجوری می کرد؟

!چرا با دست پس می زد و با پا پیش می کشید؟

...گفت:نازی یه مدت باید اینجا بمونی منم دیدی برخلاف حرفم اومدم پیشت

نگاش کردم با دستش چانه ام رو گرفت و گفت: راستی تو چرا انقدر خوب می رقصی؟  
انقدر عشوه میای؟

هرشب همینجوری عربی می رقصی؟  
!ته دلم از اینکه، از رقصیدنم ناراحت شده بود خوشحال شدم!  
یعنی رو من غیرت داشت؟  
!یعنی ناراحت شده بود؟  
!از ترس اینکه ناراحت بشه گفتم: نه فقط امشب بخاطر تو اینجوری رقصیدم  
...دروغ گفتم تا از دستم ناراحت نشه  
...صورتمو نوازش کرد و گفت: آفرین فقط برای من اینجوری برقص  
نگاه به چشمش کردم این شاهرخ برای من غریبه بود شاهرخی که همیشه با جذبه بود کجا و این شاهرخ باین  
نگاهش کجا؟  
من برای این شاهرخ می.مردم حاضر بودم دنیا تکون نخوره یا همونجا تمام بشه، من مگه از این مرد چی می  
خواستم ؟  
!اصلا از زندگی چی می خواستم؟  
...من همین مردی که یه لحظه آروم و عاشق بود و یه لحظه فارغ و مغرور برام بس بود  
!حاضر بودم دنیارو فدا کنم تا برای همیشه این مرد رو داشته باشم  
....ته دلم یه ترس بود که نمی داشت از اون لحظات لذت ببرم ترس از اینکه باز بشه اون مرد مغرور  
!باز بشه صاحب و اختیار من  
نگام کرد،نگاش کردم این شاهرخ کجا و اون شاهرخ کجا؟  
تو چشمش عشق بود غیرت بود خواستن بود نمی دونم چی شد که فکری از سرم گذشت و فکرم رو به زبان  
!آوردم گفتم: با هم از اینجا میریم؟  
...خودم جوابشو می دونستم اما ته دلم یه نور امیدی بود نور امیدی که خاموش شد  
!باز شد همون شاهرخ سرد و مغرور گفت: نه فعلا اینجا هستی  
پرسیدم تا کی گفت: تا هر وقت من بگم غم تو دلم نشست... غمم انقدر زیاد بود که شاهرخ فهمید و موهامو  
نوازش کرد  
....تو آغوشش بودم که منو سمت تخت کشوند اگه بگم نمی خواستم دروغ گفتم اما ته دلم ازش ناراحت بودم  
!یاد حرف مهناز افتادم که گفته بود باید تنبیه بشی  
!تنبیه شیرینی بود تو آغوش کسی که دوشش داشتم حبس شده بودم  
کاش این مرد منو جور دیگه ای می خواست تو همین فکرا بودم که سرش رو داخل گردنم برد دلم ریخت نفس  
!هاش آتشم می زد گناه بود؟  
اما برای من گناه پر لذتی بود حاضر بودن برای این گناه مجازات بشم صدای نفس هاش منو گرم می کرد بدون  
اینکه بخام دستام سمت سرش رفت، داخل موهاشو نوازش کردم ازم فاصله گرفت و لباس هاشو از تنش کنده و  
...دوباره به آغوشم پناه آورد

نگام کرد،نگاهی که منتظرش بودم و ل.ب هام رو مهمان ل.ب هاش می کرد  
...بدون اینکه حواسم به زخ.مش باشه به خودم فشار دادمش

!صدای آخش بالا رفت

آروم بود اما تو چشماش درد داشت نگاه به صورتش کردم، تو چشماش درد رو می دیدم پیشانی‌ش به چانه ام  
می خورد و گاهی صورتش تو گردنم فرو می رفت برای عشقبازی... عشقبازی که به عشق بودنش شک داشتم  
!اونم شک داشت

تو فکر بودم، منو می فهمید منو بلد بود آروم گفت: به چی فکر می کنی؟  
!گفتم:به هیچی

گفت: دروغ نگو ناراحتی از اینکه اینجا یی ؟

...بلند شد بره با خودم گفتم:قهر کرد

سرتکون دادم که نه ناراحت نیستم داشت ازم جدا می شد که با دستام تو آغوشم گرفتمش دستش بدنمو نوازش  
می کرد هنوز لباسم تنم بود،لباس مشکی کوتاهی که یقه هفت داشت و شانه و سی.نه هام رو به رخ می  
...کشید

..بلند شد و دستمو کشید،بلندم کرد و لباسم رو از تنم در آورد، برهنه شدم براش

...برای چشمای تب دارش

برای نگاه بی تابش

برای مردی که دودل بود

مردی که منو تو سیاهی کشانده بود

!چشمامو بسته بودم،از خجالت و شرم

...ملافه سفید رو دورم پیچیدم هنوز ازش شرم داشتم،مسخره بود اما

ملافه سفید رو دورم پیچیدم هنوز ازش شرم داشتم،مسخره بود اما شرم و خجالت نمی داشت تو چشماش نگاه

!کنم اما اون با بی حیایی نگام می کرد

....به بدنم که زیر ملافه بود به چشمانم به موهام

!مثل گرگی که به بره بی پناه نگاه می کنه

نگاش نمی کردم،خجالت می کشیدم اگه بگم پشیمون بودم دروغ نگفتم این عشق منو به گناه کشونده بود باعث

...می شد از این هم آغوشی لذت نبرم اما شاهرخ نمی فهمید

سمتم اومد و خودشو زیر ملافه تو آغوش من جا کرد سرشو رو شانه ام و رو موهام که دورم ریخته بود گذاشت

...و آروم گفت:هیچوقت فکر نمی کردم انقدر دلم بخواد با یه دختر باشم و بخاطرش خودنو به زحمت بندازم

!آخی گفت

گفتم:چی شد ؟

دستش رو روی زخمش گذاشت،نگاش کردم تو چشماش درد رو می دیدم ته دلم هم می خواستمش هم نمی

...خواستمش هم از گناه پشیمون بودم اما راهی نبود شاهرخ بلند شد و نگام کرد تو یه حرکت خیمه زد روم... مشخص بود درد داره اما از من نمی تونست بگذره تا به خودم پیام با هم یکی شدیم همه لذتم رو حس عذاب وجدانم کوفتم کرد شاهرخ کنار گوشم حرف می زد اما حواسم نبود... شاهرخ فهمید گفت: حواست کجاست؟

..گفتم: اینجا لبخند زد و گفت: نیست دختر جان! من شماهارو بهتر از خودتون می شناسم با شنیدم این حرف غم تو دلم نشست یعنی چی من شماهارو می شناسم؟ خودم از ناراحت شدنم خنده ام گرفت انگار شاهرخ رو نمی شناختم و نمی دونستم به اندازه موهای سرم تو...زندگیش دختر اومده و رفته تند تند نفس می کشید نفس هایی که از سر لذت بود اما منو می سوزوند...از یه طرف چیزی نمی گفتم که شاهرخ ناراحت نشه از طرف دیگه خودم ناراحت بودم...چشمامو بستم که نبینم که اشک از چشمام نیاد و به شاهرخ کوفت نکنم عشق یعنی همین، یعنی از خود گذشتگی! منم از خودم...گذشتم که شاهرخ لذت ببره که به کام دلش برسه خودمو روحمو در اختیارش گذاشتم صدای تند نفس هاش و نگاه تبادارش نشان می داد که داره تمام میشه که! باز میشه شاهرخ کوه یخ

منو به خودش فشرد و روم افتاد و تمام شد سهم من از عشق همین بود همین که هر وقت دلش منو می خواست سراغم میامد و ازم کام می گرفت و می رفت...شاهرخ داشت موهامو نوازش می کرد اما من بخاطر اتفاقی که بینمون افتاده بود یه حسی داشتم یه حسی که وقتی کاری رو انجام میدی و پشیمونی، یه حسی مثل ترس! با خودم گفتم: اگه شاهرخ دیگه نیاد دنبالم یا سراغم چی؟ من باید چیکار کنم؟

...می دونستم اگه شاهرخ پیشم نباشه پشتم نباشه میشم مثل بقیه که باید هرشب رو با یکی صبح کنم! با خودم فکر کردم همه زندگی من پر از عذاب بود از بچگی تا الان بدون اینکه بخوام یاد روزای ده افتادم، یاد روزی که چون وقتی فامیل های قدسی اومده بودند و بهشون چایی تعارف کرده بودم قدسی فکر کرده بود که حتما به پسر فامیلشون نظر دارم، وقتی آقام اومد آقامو گوشه ای کشوند و در گوشش چیزی گفت: من داشتم تو مطبخ غذا درست می کردم که با صدای آقام از جا پریدم...جوری...صدام می کرد و می گفت: اجبار که از جا پریدم انگار یه ببر زخم خورده نعره می زد! ننه ام هم رنگش پرید

...باید می رفتم اگه آقام میامد بدتر می شد...رفتم و زیر لب صدای ننه امو شنیدم که گفت: خدا بهت رحم کنه آقام جلوی مطبخ ایستاده بود تا منو دید حمله کرد سمتم، چارقدمو گرفت دستامو رو سرم گرفته بودم و بدون! اینکه بدونم چرا اینجوری صدام کرده و حمله کرده گفتم: ببخشید غلط کردم...خودمم نمی دونستم برای چی هست اما باید معذرت خواهی می کردم

چار قدم از سرم افتاد آقام موهای گی.س شده امو گرفت

...گفتم: آقا من غلط کردم

...ننه امو دیدم با گریه نگاه می کنه اما جرات نداشت حرفی بزنه

قدسی طرف دیگه حیاط بود و با پوزخند نگاه می کرد با خودم گفتم: مگه چیکار کردم که اینجوری باید عذاب بکشم؟

!قدسی چرا باید از زجر کشیدن من خوشحال بشه؟

!ننه ام اومد جلو و گفت: آقا زن نش گناه داره... نفهمی کرده بچه هست

با خودم فکر کردم، مگه چیکار کردم که ننه ام میگه نفهمی کرده ؟

.... آقام گفت: تو خفه شو زن! این دختر تربیت کردنت هست لایق گیس خودت هستند

... آبروی برای من پیش خانواده زنم نذاشته ورپریده برای

آبروی برای من پیش خانواده زنم نذاشته ورپریده برای پسر فامیل قدسی دلبری می کنه... جوری بز.نمش تا

!دفعه دیگه کسی اومد نپره سینی چایی بیاره و خودشو نشون بده بعد پسر مردم رو گوشه حیاط نکشونه

....ننه ام زد تو صورتش گفت: آقا تصدقتون برم تهمت هست، بهتان هست شاید این دختر سربه هوا باشه

!شاید دست و پا چلفتی باشه اما خاک به دهنم اهل این حرفا نیست

!قدسی دستشو به کمرش زد و جلو اومد و گفت: یعنی من دروغ میگم؟

ننه ام که اون روز شهادت پیدا کرده بود به قدسی گفت: نمی دونم چه لذتی می بری که این مرد رو انداختی به ج.ون این بچه

...از خدا بترس معصیت داره قدسی زد رو دستش و گفت: وای وای هرکاری کنم زن بابا هستم

...آدم بده منم

....بده اومده میگم؟ باید بذارم هر غلطی می خواد بونه و شکمش بالا بیاد

!دستم نمک نداره من دلم به حالش سوخت

! دلم به حال آقا سوخت

...با خودم گفتم: آبروش نره والا با کار این دخترای تو دیگه نمی تونیم تو ده سربالا کنیم

آقام با شنیدم این حرفا عصبی شد به قدسی گفت: برو بساط فل.ک منو بیار! قدسی شانه ای بالا انداخت و گفت:

آقا حرفتون رو چشم من جا داره اما اینو از من نخواین من بساط فل.ک نیاورده تو چشم اینا خار هستم بیارم که...

...آقام داد زد قدسی کاری که گفتم رو انجام بده

..اسم فل.ک باعث شده بود بلرزم و برای کار نکرده بیشتر التماس کنم، التماس مردی که آقام بود

بساط فل.ک آورده شد ننه ام دوید سمت آقام و به پاش افتاد آقام ل.گدی بهش زد و گفت: هرچی می کشم از

...دست تو بی لیاقت هست با این دخترات

با دیدن فل.ک خودمو خیس کردم و گریه کردم نمی دونم آقام تو چشمم چی دید که از گیس هام گرفت و

پرتم کرد گوشه ای و گفت: دیگه از این غلط ها نکنی و پسر مردم خلوت کنی!هیچی نگفتم حتی نگفتم من  
...فقط چایی بردم و بعد اومدم مطبخ

...ترسیدم حرف بزنم و باز عصبانی بشه از اون روز به بعد ترسی تو دلم افتاد

... ترسی که تو بهترین لحظات زندگیم هم بود مثل الان که

.ترسی که تو بهترین لحظات زندگیم هم بود مثل الان که می ترسیدم دیگه شاهرخ رو نبینم یا از دست بدم  
همیشه می ترسیدم کاری کنم که خودم ندونم اشتباهه و اشتباه باشه و تن.بیه بشم انقدر تو فکر و خیال بودم  
...که نفهمیدم شاهرخ کی خوابش برد

خوابیده بود مثل بچه ای آرام که هیچ فکر و خیالی نداره نگاه به صورتش کردم، صورت کشیده و بینی عقابی با  
موهایی که یکی در میان سفید شده بود و داشت جو گندمی می شد واقعا ازش مردی ساخته بود که آرزوی هر  
...دختری بود

.واقعا سیبل به شاهرخ میامد و جذابش کرده بود

!نگاه به اندامش کردم،هیكل ورزیده ای داشت چهارشانه و مردانه

می شد ساعت ها تو خواب نگاش کرد و پلک نزد اما من خسته بودم و خوابم برد وقتی چشم باز کردم شاهرخ  
..نبود رفته بود

!نمی دونم چرا بغض کردم و زدم زیر گریه شاید چون امید داشتم منو ببره اما نبرده بود

من مونده بودم تو اون کاباره، بلند شدم و رفتم حمام و حسابی گریه کردم برای خودم برای عشقی که تو دلم  
.... داشتم و امید نداشتم بهش برسم برای خودم

باید آماده شدم و می رفتم می رقصیدم تمام مدت که آماده می شدم امید داشتم باز شاهرخ بیاد و نگام کنه با  
....این امید بهترین لباس رو پوشیدم و موهامو درست کردم لحظه شماری می کردم که برم و برقصم  
بالاخره وقتش رسید و راهی شدم با دیدنم دست زدند و ایستادند با چشم دنبال شاهرخ بودم تا بیاد رقصم رو  
!ببینه تا غیرتی بشه و بگه اینجوری عشو نه نیا و اخم کنه  
...نیامده بود

تا آخر شب منتظرش بودم نیامد و تو تنهاییم رقصیدم از سر اجبار لبخند زدم انقدر رقصیدم که پاهام درد.  
....گرفت نوبت من تمام شد و برگشتم اتاقم اتاقی که درش هنوز بسته نمی شد دلم می خواست دیشب بود  
....کاش به دیشب و آغوش گرم شاهرخ بر می گشتم

...کاش لحظه یکی شدنمون بود اما حیف که نمی شد حیف

!خوابم میامد اما می ترسیدم خوابم ببره

...می ترسیدم شبانه یکی بیاد اتاقم

... کاش در اتاق رو درست می کردند

کاش یه اتاق دیگه می دادند با فکر به دیشب و هم آغوشی با شاهرخ خوابم برد انقدر طعم عشقبازی با شاهرخ  
...



انقدر طعم عشقبازی با شاهرخ شیرین بود که عذاب وجدان نداشتم احساس گناه نمی کردم باهمین فکر خوابم... برد همش حس می کردم در آغوش شاهرخ هستم که از خواب پریدم

....با خودم گفتم:وای من نباید بخوابم،چرا خوابم برد؟!اما هلاک یه لحظه خواب بودم اون شب دیگه خوابم نبرد!

با خودم فکر کردم تا کی قرار هست اینجا باشم تا کی باید برقصم و قر بدم برای یه مشت مرد مس.ت؟

...کاش یه جوری خودمو نجات می دادم و از اینجا می رفتم اما نمی شد

!حتی اگه کسی بهم پول می داد ازم می گرفتند

من چجوری باید خودمو از اینجا نجات می دادم؟

راهش رو نمی دونستم نزدیکای صبح بود خدارو شکر که اینجا قرار نبود کار کنم و کاری جز رقصیدن نداشتم

...خورشید که سپیده زد خوابم رفت یه خواب عمیق

...وقتی چشم باز کردم خورشید وسط آسمون بود و داشت به من از قشنگیش فخر فروشی می کرد

باز یه روز دیگه شروع شد از اتاق که بیرون رفتم آفتاب رو دیدم، از اون روز که تنبیه شده بود ندیده بودمش

!گفت:خوب بهت خوش می گذره ها! تنبیه من توالست شستن بود تنبیه تو هم آغوشی با یکی از بهترین مردها

لبخند زدم خندید گفت:شوخی کردم دیدار با مهرداد به این توالست شستن و تنبیه شدن می ارزید!ناراحت نشدی

!که؟

...لبخند زدم گفتم: نه

!گفت:هفته دیگه هم بریم بیرون

...گفتم:مهناز اجازه نمیده

گفت: اون با من فقط میای؟

...سر تکون دادم گفت:برو اتاقت میگم برات صبحانه بیان

سر تکون دادم وجود آفتاب تو اون کاباره برام نعمتی بود دوست داشتم از سوختگی دستش بپرسم اما خجالت می کشیدم می ترسیدم ناراحت بشه برگشتم اتاقم صدای قار و قوی شکمم میامد گرسنه بودم خیلی وقت بود

...طعم گرسنگی رو از یادم برده بودم

این روزا دلم هوای ده رو کرده بود هوای ننه ام و آبجیام حتی دلم برای آقام تنگ شده بود درسته منو

...نخواستنه بود درسته اذ.یتم می کرد اما من

درسته منو نخواستنه بود درسته اذ.یتم می کرد اما من من آقامو ته دلم یه جایی که فکر نمی کردم دوست داشتم اینو تازه فهمیده بودم

دقیقا وقتی دلم براش تنگ شده بود با اینکه هر چی یاد بداخلاقی و بدر رفتاریش می افتادم تا از دلم بیرونش

...کنم اما نمی شد

با خودم گفتم:راست هست که خون خون رو می کشه تو همین فکر بودم که صدای در اومد! برگشتم آفتاب

....بود با سینی صبحانه آمده بود

درسته وظیفه آفتاب تو کاباره همین کارها بود اما دوستم بود خجالت می کشیدم برام چیزی بیاره با لبخند از دستش سینی صبحانه رو گرفتم و گفتم: کاش می گفتی خودم میامدم لبخند زد انگار از تو چشمام همه چی! خوند گفت: خجالت نداره من برای این اینجا هستم

...نگاه به دستش کردم انگار از تو نگاهم همه چی رو خوند گفت: یادگار خونه آقام هست  
نگاش کردم تو چشمام نگاه کرد و شروع کرد حرف زدن انگار دوست داشت با یکی حرف بزنه تا غمش رو سبک....کنه

...انگار فهمیده بود منم غم دارم و تو دلم هزار تا درد هست  
...نگام کرد و شروع کرد حرف زدن آقام مرد ساده ای بود اما خوش اخلاق و خنده رو  
از اون ها که به همه بدبختی ها لبخند می زد کلا زندگی رو سخت نمی گرفت شاید بخاطر این بود که ده تا بچه داشت اصلا فکر نمی کرد این بچه ها لباس می خوان، یه لقمه نان می خوان از شانس هم همه دختر بودیم...اما یه بار خم به ابرو نیاورد که چرا همه دختر هستند

ننه امو دوست داشت دختر عموپسرعمو بودن و از اول ناف بریده هم بودند اما آقام ننه امو دوست داشت ه عاشقش بوده

جوری به ننه ام نگاه می کرد که انگار جز ننه من زنی رو زمین نیست من بچه وسطی بودم دوست داشتم معلم بشم همیشه هم از آقام پ.ول مداد می گرفتم با خنده می داد و می گفت بفرما خانم معلم و از شادی من ضعف .... می کرد ننه ام هم مثل آقام بود از اول صبح

...ننه ام هم مثل آقام بود از اول صبح که بیدار میشد فقط فکر این بود خونه تمیز باشه و آقام ازش راضی باشه!  
!سر سفره بهترین جای غذا برای آقام بود ننه ام تا آقام نمیامد به ما هم غذا نمی داد حتی اگه گریه می کردیم بخاری ما هیزمی بود منم بچه بودم شر بودم با آبجیم داشتیم بازی می کردیم که آبجیم خورد به بخاری و بخاری افتاد ننه ام داشت تو حیاط رخت همسایه هارو می شست تا یه پولی دستش بیاد و بتونه شب عیدی....برامون لباس بگیره

تا به خودمون بیاد کل اتاق آت.ش گرفت و من دستم سوخت و خواهرم هم قسمتی از دست و بدنش که ننه ام!زود آرد گذاشت و پیش یه طبیب مارو برد از اون روز ما بد آوردیم

صاحبخانه که فهمید چه اتفاقی افتاده از ترس اینکه دفعه بعد کل خونه اش نسوزه مارو آواره کرد اون سال عید...ننه ام و آقام برای همه ما لباس عید گرفتند شاید باورت نشه اما از ذوق لباس نو یه هفته نخوابیدیم

بهار اون سال برامون قشنگترین بهار بود قشنگترین و آخرین بهاری که کنار هم بودیم تابستون هم گذشت  
آقام با گاریش تو کوچه ها وسایل رومی برد هرچیزی که فکر کنی آقام داشت از آفتابه تا پارچه! دو تا آبجیامم کمک ننه ام رخت چرک مردم رو می شستند تا یه چیزی گیرمون بیاد و راحت تر زندگی کنیم تابستون اون سال آبجی بزرگم نشون پسر همسایه شد یکی دوبار دیده بودم با هم پیچ پیچ می کنند یا به هم لبخند میزند اما....آبجیم با خروس قندی دهن منو بسته بود

...تو چشماش عشق بود، شادی بود قرار بود بهار سال بعد لباس بخت بپوشه  
!اون سال زمستون بدی داشتیم برف خیلی باریده بود  
نه ننه ام می تونست تو اون سرما رخت بشوره نه آقام می تونست گاری ببره با سیب زمینی پخته شکممون رو  
...سیر می کردیم اون روز شوم رسید آبجی کوچکم سی.نه پهلوی کرده بود  
!آقام رفت دنبال طبیب، دوروز بود برف بدی می بارید قرار بود آقام سقف رو پارو کنه اما آبجیم واجب تر بود  
...تبش بالا بود و قطع نمی شد ننه ام همش دعا می کرد ماها هم یه گوشه نشسته بودیم و جرات نداشتیم  
...ماها هم یه گوشه نشسته بودیم و جرات نداشتیم صدامون در بیاد که ننه ام گفت: آفتاب بلند شو برو  
!برو از از تو حیاط آب بیار  
...آب حوض یخ زده بود، باید یخ حوض رو می شکس.تم  
نمی تونستم زور نداشتم اما بخاطر آبجیم باید می تونستم! داشتم فکر می کردم که چیکار کنم چیکار نکنم یعو  
...صدای وحشتناکی اومد  
صدایی ترسناک اون لحظه دوست داشتم زمان متوقف بشه یا خواب باشم اما بیدار بودم سقف خونه بخاطر  
...سنگینی برف رو سر خانوادم آوار شده بود! کاش منم اونجا بودم صدای جیغ و گریه اومد  
همسایه ها ریختند بیرون اما برف شدید بود تو اون سرما و برف نمی شد کاری کرد، مردهای همسایه دست به  
!کار شدند هوا داشت تاریک می شد دیگه صدای جیغ و گریه نمیامد سکوت بود سکوتی ترسناک  
آقام با طبیب رسید باورش نمی شد که سقف خانه اش اینجوری خراب شده باشه اون شب با فانوس تو برف  
همسایه ها کمک کردند اما نشد تا صبح طول کشید زن همسایه منو برد تو خونه اش تا نینیم چه بر سرم  
...اومده  
...بچه نبودم دوازده سالم بود  
!تو اتاق داشتم گریه می کردم که صدای آقام رو شنیدم داشت شعر می خوند  
...از پشت پنجره دیدم می رقصید  
ترسیدم زن همسایه با تاسف سرش رو تکیه داد و گفت: عقلش زایل شده اون شب شوم، اون زمستون سیاه  
... خانوادم از دست رفت و فقط من موندم و آقام مردی که دیگه منو نمی شناخت! برگشته بود به کودکی  
فامیلی نداشتیم اونایی که بودند دنبال دردرس و نون خور اضافه نبودند و انقدر سرشون شلوغ بود که تا خبر  
!بفرستیم، بیان دیر می شد  
همسایه ها جور فامیل رو کشیدند و کارهارو کردند از اون روز دیگه آقامو ندیدم دست خودش نبود یه جا نمی  
موند شعر می خوند بازی می کرد منم خونه همسایه بودم نمی دونستم تکلیفم چیه تا یه دفعه بعد چند روز یکی  
... از همسایه گفت: جنازه آقامو پیدا کرده  
...یهو به خاک سیاه نشسته بودم باورم نمی شد یهو تنها بشم  
...اصلا باورم نمی شد حتی گریه نمی کردم فقط با خودم فکر می کردم یعنی من دیکه کسی رو ندارم  
...فامیلامون که بدتر از ما بودند حتی سال به سال

فامیلامون که بدتر از ما بودند حتی سال به سال خونمون نمیامدن که یه وقت ما نریم خونشون یا بخوان  
...کمکمون کنند

همسایه ها برای خانوادم برای آقای خوش اخلاق و مهربونم همه کار کردند یکی چایی آورد یکی خرما، یکی  
...حلو درست کرد و یکی آبگوشت بار گذاشت و خلاصه ها همسایه ها مراسم گرفتند من مونده بودم بی پناه  
!بدون اینکه کسی منو بخواد

صاحبخانه خونه رو می خواست تعمیر کنه و اجاره بده، از وسائل هیچی نمونده بود چیزی هم نداشتیم نمی  
دونستم باید کجا برم و چیکار کنم لباس های دختر همسایه تنم بود اونا هم خیلی وضع خوبی نداشتند اما با  
من مهربان رفتار می کردند  
...ده روز گذشته بود

...ده روز گریه

...ده روز بغض و تنهایی

اون روز رو پله ها نشسته بود و به خوابم فکر می کردم

...شب قبلش خواب دیده بودم، خواب ننه ام و آقامو آبجیام

...داشتند تو یه جای سرسبز بازی می کردند یه خونه خوشگل هم داشتند

ننه ام آبجیامو صدا زد برن ناهار بخورند من گوشه ای رو سنگ نشسته بودم و داشتم نگاشون می کردم منم  
...بلند شدم، دنبالشون راه افتادم تا ناهار بخورم

پشت همه راه می رفتم وقتی به خونه رسیدند و رفتند داخل منم خواستم برم اما ننه ام در بست و گفت: نه  
!آفتاب تو نباید بیای

گریه کردم ج. بیغ زدم انقدر که با گریه و ج. بیغ بیدار شدم حتی با دختر همسایه هم حرف نزدم فقط نشستیم و  
...گریه کردم دختر همسایه که دید آروم نمیشم ننه اش رو صدا زد

زن همسایه با مهربونی اومد و بغلم کرد گفت: غصه نخورید تو هم مثل دختری هیچی نگفتم گفت: به مش  
!یدالله گفتم آفتاب هم مثل زهره دخترموت هست

...فکر می کنیم خدا یه دختر دیگه بهمون داده

وقتی اینجوری اشک می ریزی فکر می کنم از اینکه پیش ما موندی ناراحتی یا ناخواسته اذیت  
!کردیم اینجوریه؟

فکر کردم دیدم اینجوری نیست، زن همسایه برای اینکه ناراحت نباشم منو بازار برد و برام از بزازی پارچه خرید  
و خودش لباس دوخت حتی شام هم اول تو بشقاب من گذاشت، مثل زهره هوامو داشت اما دلتنگی برای خانوادم  
...رفع نمی شد مرد همسایه هم آدم بدی نبود صبح می رفت شب

مرد همسایه هم آدم بدی نبود صبح می رفت شب میامد، شام می خورد و می خوابید

زهره همسن و سال من بود و زهرا خواهر بزرگترش شوهر کرده بود و نعمت بعد از زهرا و از زهره بزرگتر بود .  
نمی دونم چقدر گذشته بود اما من هنوز دلتنگ می شدم  
...جای خالی ما یه خانواده دیگه اومده بودند دوازده سالم شد  
...سیزده سال شد

!چهارده سال و شد پانزده سال و عادت کردم به همه چی  
اون روز ل.ب حوض داشتم رخت می شستم حواسم بود تمیز بشویم همه غم و ناراحتی هام رو سر رخت چرکا  
...خالی کردم که نگاه نعمت رو حس کردم  
!نشسته بود رو به روم و نگام می کرد یه نگاه خاص  
ترسیدم تو نگاهش چیزی بود که منو می ترسوند با خودم گفتم:شاید یه لحظه بوده سرمو پایین انداختم و  
...لباسارو بیشتر چنگ زدم نگاهشو حس کردم با خودم گفتم:اشتباه می کنم،سرمو بالا آوردم  
...داشت نگام می کرد از ترسم زود لباسارو آب کشیدم و پهن کردم و رفتم پیش زهره  
قرار بود آخر هفته بیان نشونش کنند زهرا هم دوباره تازه زایمان کرده بود،زهره فهمید حالم خوب نیست پرسید  
چی شده؟

چرا رنگت پریده؟

... گفتم:هیچی

گفت:بشین یه چیزی بیارم نگاش کردم محبتش از جنس آبجیم بود برام خرما آورد و گذاشتم دهنم گفت:ننه  
!گفت خودم میام می شویم چرا شستی ؟  
...لبخند زدم

خودم دوست داشتم کمک کنه و گوشه ای از کارو بگیرم برای همین تو کارها کمک می کردم برعکس زهره که  
از کار در می رفت

چند روزی گذشته بود یه روز که تو اتاق داشتم جارو می کردم،حس کردم کسی داخل اتاق هست برگشتم  
نعمت بود داشت نگام می کرد با دیدنش گفتم: ترسیدم چرا بی صدا اومدی داداش؟  
لفظ داداش رو از قصد به کار بردم نعمت اخماشو تو هم کشید و گفت:به من نگو داداش... گفتم: وا پس چی  
بگم؟

.... اومد نزدیکم و من عقب رفتم اما بازم قدم برداشت سمتم  
انقدر که من به دیوار خوردم و اون نزدیکم شد و نفساش تو صورتم می خورد از شانسم زهره و خاله رفته بودند  
...خیاطی تا لباس زهره رو بگیرند

از شانسم زهره و خاله رفته بودند خیاطی تا لباس زهره رو بگیرند تا همونجا بیوشهو اگه عیب و ایرادی داره  
درست کنند ،

!با دستم سی.نه نعمت رو هول دادم تا بتونم از دستش فرار کنم اما تکون نخورد  
...دو دستش رو به دیوار زده بود و من زندانی بودم زن.دانی که راه فرار نداشت

! گفتم: برو کنار چشماشو ریز کرد و نگام کرد گفت: من دوست دارم  
...نعمت صورتشو متمایل کرد و نزدیک صورتم آورد که صدای وای خدا مر.گم بده تو اتاق طنین انداخت  
... نعمت برگشت به سمت صدا و من آزاد شدم خاله بود با گریه گفتم: خاله  
... خاله اومد، جلو زد تو صورتم  
حتی نداشت حرف بزنم گفت: من ساده رو بگو گفتم بی کسی، یتیمی، کسی رو نداری تو هم مثل دخترم اما  
انگار مار تو آستینم پرورش دادم منو بگو به خانواده زهره گفته بودم آفتاب دختر خودم هست و قرار بود بعد  
....عروسی زهره تورو برای پسر کوچکشان خواستگاری کنند اما خوب شد نشد  
!وای وای آبروی من که می رفت هیچ دخترمم پس می فرستادند  
همسایه ها گفته بودن تو و نعمت رو با هم دیدن و حتما سر وسری دارید اما من گوش ندادم سرمو مثل کبک  
! زیر برف کردم گفتم: نه آفتاب دختر خوبی هست  
گفتم: خاله  
...گفت: زهرمار نمک خوردی و نمکدون شکوندی  
با گریه گفتم: اونجوری که فکر می کنید نیست من کاری نکردم نعمت منو اذیت کرد اما خاله گوش نمی داد  
...دستمو گرفت و با بقچه ام پرت کرد تو حیاط  
...همسایه ها جمع شده بودند و نگاه می کردند من از خجالت سر بلند نکردم پیچ پیچ شون آزارم می داد  
یکی از همسایه ها که چادر به کمر بسته بود اومد سمتم با خودن گفتم: حتما می خواد بلندم کنه و ام دفاع  
...کنم اما دستمو گرفت و گفت: جای هرزه ها اینجا نیست من دختر دم بخت دارم  
!از حیاط پرتم کرد بیرون  
...صداشو شنیدم که به همسایه ها گفت: اگه می خواید دختراتون هرزه بشن راهش بدید  
...هیچکسی در بار نکرد اون روز پشت در موندم انقدر که همه کوچه دیدند گریه می کنم  
...گاهی می گفتم من بی گناهم و اونجوری که شما فکر می کنید نیست اما کسی گوش نداد  
...شب شد کسی دلش  
...گاهی می گفتم من بی گناهم و اونجوری که شما فکر می کنید نیست اما کسی گوش نداد  
...شب شد کسی دلش برام نسوخت، برای یتیمی، برای بی پناهی  
فقط یکی از همسایه یه پیاله اشکنه آورد از گرسنگی تا ته خوردم، نفهمیدم کی خوابم برد فقط وقتی چشم باز  
...کردم که همون همسایه برام اشکنه آورده بود، روم پتو انداخته بود برای خودم زار زدم  
...ازخونه ای که یه روز خونه ام بود توش پر از خاطره داشتم پرتم کردند بیرون  
!نزدیکای صبح دیگه نخواهیدم فکر می کردم می میرم اما نم.ردم و زنده موندم  
تو همسایگی ما یه زنی بود حسابی به خودش می رسید بهش عالیه می گفتند اون روز صبح برعکس همیشه  
...زود از خونه اومد بیرون منو دید سر تگون داد  
!اومد نزدیکم ازش ترسیدم



...مردم پشتش حرفای خوبی نمی زدند آخه تنها زندگی می کرد  
!همیشه نزدیکای صبح میامد خونه،همیشه جز اون شب که از روز قبل تو خونه بود  
اومد نزدیکم و و گفت: بی خود اینجا نشین این ها دیگه تو این خونه تورو راه نمیدن تازه کاری می کنند  
...فردا،پس فردا از این خونه که هیچ از این محل پرتت می کنند بیرون  
گفتم: چیکار کنم؟!کسی رو ندارم گفت: عمویی خاله ای؟عمه ای؟  
...گفتم: نه  
سرتکون داد و گفت:دنبالم بیا...راهی نداشتم باید باهаш می رفتم اون روز با خودم قهر کردم حتی گفتم: اگه با  
!عالیه برم و بد.کاره بشم بهتر از این هست که اینجا بشینم  
!مگه این آدم ها نمی گفتند من هر.زه هستم من بد.کاره ام  
...باید می رفتم و نمی موندم گناهش گردن همین ها بود  
...همین ها که حرف منو باور نکردند  
...عالیه دستشو دراز کرد، دستشو گرفت و بلند شدم بدن هیچی با همون چادر راهی شدم  
....راهی آینده ای که نمی دونستم برام چه خوابی دیده  
با گریه از اون محل رفتم از هیچی نمی ترسیدم عالیه گفت:گریه نکن من مواظبتم!باورم نشد اما چیزی نگفتم  
...اون روز صبح راهی  
عالیه گفت:گریه نکن من مواظبتم!باورم نشد اما چیزی نگفتم اون روز صبح راهی اما مزاده شدیم عالیه نذر نان و  
.پنیر و سبزی داشت بعد هم بساط کرد و لیف و روشور هرچیزی که فکرش رو بکنی بساط کرد و فروخت  
باورم نمی شد زنی که همه پشتش بد می گفتند و جواب سلامشو نمی دادند یا حتی تو مراسما راهش نمی  
دادند دست فروشی می کرد... سکوت کرده بودم  
!گفت:حرف بزن و گرنه غم باد میگیری  
...باز چیزی نگفتم،گفت،این مردم عادت دارند پشت سر همه حرف بزنند  
...عادت دارند اگه سر از کار کسی در نیارن بگن هر.زه هست  
!گفتم: چرا بهشون هیچی نمیگی؟  
!گفت: چی بگم آخه؟  
میدونی من بعد اینجا میرم تو کاباره و هرکاری باشه می کنم هرکاری که نه! منظورم نظافت هست میرم تو یه  
کاباره و شب ها تمیزکاری می کنم یه شب یکی از این مردای همسایه منو دید برای اینکه من به زنش نگم تو  
...کاباره بوده و شب رو صبح کرده زودتر از من به زنش گفت: که من با صاحبکارشم و کارم هر.زگی هست  
!از اون روز به من گفتند بد.کاره  
گفتم:چرا بهشون نگفتی؟  
...گفت:کسی باور نکرد، گفتم اما این مردم دوست دارند چیزایی رو باور کنند که دوست دارند  
...گوش هاشون فقط حرفایی می شنوه که می خوان

هیچی نگفتم حق با عالیه بود

گفتم: آخه من چی؟

گفت: تورو که به امون خدا نمی دارم یه فکری می کنم

خیالم راحت شد اون روز عصر با عالیه اومدیم همینجا و با هم کار کردیم عالیه با سرهنگ صحبت کرد و اجازه

داد شبها بخوابم

فرامرزخان خیلی آدم خوبیه به من که خیلی کمک کرد

گفتم: عالیه؟

همین عالیه خودمون؟

گفت: آره

سر تکون دادم

گفت: بخاطر سوختگی اینجا کسی به کارم نداشت و نداره دستشو گرفتم

دستش که جای سوختگی بود رو لمس کردم چقدر دلم می خواست مثل قصه ها معجزه بشه اصلا دلم می

...خواست وقتی دستشو می گیرم بریم یه جا دیگه یه جایی که فقط خودمون باشیم بدون کاباره

...خواست بهم چیزی بگه که مهناز در اتاق رو باز کرد و اومد تو اتاق و آفتاب رو صدا کرد

آفتاب رفت و بغضم براش ترکید وقتی از آقاش حرف می زد تو چشماش اشک جمع می شد بر عکس آقای من

...که از ماها بی.زار بود

...کمی تواتاق موندم تا سر حال پیام کمی که گذشت یکی اومد دنبالم و گفت:مهناز خانم باهات کار داره

...گفتم:میام

...گفت: همین الان

...سر تکون دادم با بی حوصلگی گفتم: باشه اما هنوز برای آفتاب و خانوادش غمگین بودم

مهناز تو اتاقش نشسته بود و داشت قهوه می خورد و ژورنال ورق می زد با دیدم سر بالا آوردو گفت: نازی!بیا تو

...که برات خبر مهمی دارم

!یه لحظه خوشحال شدم گفتم:شاید شاهرخ اومده دنبالم

...شاید باید برگردم با لبخند پرسیدم چی شده!گفت:امشب برات برنامه جدید دارم

...مطمئن هستم خوشت میاد

!نگاش کردم نمی دونم چرا از لحن صداس ترسیدم و حس خوبی نگرفتم

گفتم یعنی چی؟باید چیکار کنم؟

...گفت:عجله نکن میگم

به دهنش چشم دوختم گفت:امشب تو اتاق مخصوص بزم هست و تو باید بری!با خودم گفتم: وای اتاق

!مخصوص چیه؟

!گفت:میتروسم اتاقی که فقط مخصوص فرامرز خان و پسرش هست

با تعجب گفتم: پسر اش؟

گفت: بله می شناسی؟

گفتم: مگه فقط ایراج پسرش نیست؟

...گفت: نه یه پسر دیگه داره به اسم کامبیز

!حالا زود برو آماده شو

خواستم بگم نمی تونم یکی دیگه بره اما زودتر از من گفت: اگه بتونی نظر کامبیز رو جلب کنی یا بتونی کاری

...کنه ازت خوشش بیاد یه جایزه پیش من داری

!با شنیدن این حرف لرزیدم، ایرج و فرامرز کم بودن که کامبیز هم اضافه شد

...گفتم: من نمی تونم

...با اخم نگام کرد و گفت: دوست ندارم اذیتت کنم یا باهات بد رفتاری کنم اما دستور فرامرز خان هست

شخصا خواسته امشب تو براش برقصی حتی لباس مخصوص هم فرستاده اول هم گفت: با رقص عربی شروع

...کنی

!حالا برو بذار قهوه ام رو بنوشم

...با بغض راه افتادم

چرا این کابوس دست از سرم بر نمی داشت مگه من چیکار کرده بودم؟

بدون حرف راهی اتاقم شدم می خواستم بشینم و غصه بخورم اما خدمتکار مخصوص مهناز اومد دنبالم و منو

راهی حمام کرد حتی اون روز آرایشگر مخصوص اومد و یکی لاک می زد یکی موهامو درست می کرد نمی دونم

...چقدر گذشت

حتی اون روز آرایشگر مخصوص اومد و یکی لاک می زد یکی موهامو درست می کرد نمی دونم چقدر گذشت

.. حتی غذا هم نخوردم میل نداشتم

آفتاب هم پیداش نبود آماده شدم و لباس مخصوص رقص عربی هم پوشیدم قرار بود بعدش هم لباس دیگه ای

!پوشم با خدمتکار مهناز راهی اتاق مخصوص شدم اتفاقی که نمی دونستم کجاست

از پله ها پایین رفتیم یه راهرو طولانی بود تا انتها رفتیم در چوبی بزرگی بود که نهنگبان باز کرد رو دیوارها چرم

کار شده بود اتاق تقریبا تاریک بود زود چشمم به تاریکی عادت کرد. صدای آشنایی اومد و صدام زد "به نازی

...خوشگله" برگشتم به طرف صدا خودش بود فرامرز صاحب کاباره و شریک شاهرخ

!کسی که دوبار سر من قم.ار کرده بو اما شانس باهاش یار نبود

...سلام ندادم اون گفت: سلام دستشو جلو آورد مجبور بودم دست بدم

اگه مهناز می فهمید مجازات سنگینی داشت گفت: نازی امشب تولد کامبیز هست میخوام خوشحالش کنی، من

به عنوان هدیه تولد تورو در نظر گرفتم! اول فکر کردم اشتباه شنیدم گفتم: چی؟

گفت: یادت رفته تو کاباره و جز اموال منی! فقط حواست باشه امشب باید به کامبیز خوش بگذره هرچی

گفت، انجام میدی به جاش منم هواتو دارم! یادت باشه کامبیز از شب تولدش خاطره خوبی نداره و من می خوام

...اون خاطره رو امشب فراموش کنه اونم با وجود تو

...فرامرز رفت

من مونده بودم خدمتکار مهنراز گفتم: برو منتظرش نذار! یه قسمت، بالا تر از زمین بود که باید می رفتم و می

...رقصیدم

جلوم یه میز پر از نوشیدنی و تنقلات بود یه صندلی که یه مرد نشسته بود و دو نفر به عنوان بادیگارد مواظبش بودند!

چشمم به مرد افتاد سرش پایین بود ووهای لخت و مشکیش رو صورتش افتاده بود انکار روحش اونجا نبود اصلا نگاه نمی کرد حتی به میز هم دست نزده بود نباید مثل همیشه شروع می کردم بهم گفته بودند حق خواندن! تصنیف نداری و فقط باید برقصی با ضرب عربی شروع کردم عذاب بود برام

... آخه اگه به گوش شاهرخ می رسید

!آخ اگه به گوش شاهرخ می رسید حتما یه کاری می کرد

رقصیدم تمام مدت نگاش نمی کردم یهو چشمم بهش افتاد اصلا منو نگاه نمی کرد حواسش نبود بالاخره تمام شد و رفتم لباس عوض کنم و خستگی در کنم که همون خدمتکار مهنراز اومد و گفت:خوب نبود اصلا نگات ...نکرد! قرار شد هرکاری کنی نگات کنه

!گفتم:من همه کار کردم

....گفتم من نمی دونم بهت اخطار دادم باز رفتم و بابا کرم رقصیدم انگار از سن.گ بود نگام نمی کرد

...رفتم جلوش و نزدیکش کمی سرشو بالا آورد و نگام کرد و دوباره نگاشو ازم دزدید

...بی فایده بود

...ترسیده بودم تمام که شد یکی از اون بادیگارد اومد و گفت:آقا گفتند بیا سر میز.... با ترس رفتم سر میز

برام صندلی آوردند و نشستم سرشو بالا آورد نگاه به چشمش کردم چشمش طوسی بود،مشکی بود نمی دونم!

...تو چشمش یه غم بود یه غم بزرگ

گفتم:چیزی شده آقا؟

گفتم:نه!سمت چیه؟

...گفتم:نازی

نگام کرد گفتم: دوست داری اینجوری می رقصی؟

...از سؤالش جا خوردم هیچی نگفتم

!دستشو سمت صورتم آورد لمس کرد ترسیدم یه جور بود گفتم: می تونی بری؟

...گفتم: نه آقا من باید امشب

...گفتم:من میگم

گفتم: فرامرزخان دستور داده

! گفتم:خودم صحبت می کنم برو تو اتاقت

...گفتم: باشه

از خداخواسته بلند شدم که برم اما خدمتکار مهناز دستمو کشید و گفت: کجا؟

گفتم: کامبیز خان خواست

گفت: من اجازه نمیدم بری! مسئولیت اینجا با منه چی گفتی که اینجوری گفت؟! با ترس گفتم: هیچی یهو

صدای کامبیز اومد گفت: من گفتم بره اتاق تا شب رو باهش صبح کنم! مشکلی هست؟

از شنیدن این حرف لرزیدم این حرف رو به من زده بود! چرا هر دقیقه یه حرفی میزد چرا حرفش رو عوض می

...کرد خدمتکار مهناز که قیافه اش از نظر من شبیه روباه بود گفت: باشه آقا

من برم اتاق و این دختر رو آماده کنم بعد بازوی منو محکم گرفت و به سمت اتاق برد نه اتاق خودم یا اتاقی

که با شاهرخ صبح کرده بودم نه اتاقی که ندیده بود یه اتاق بزرگ و قشنگ با تختی بزرگ که دیوارهای اتاق

...عکس زن و مردی بود که داشتند می رقصیدند زنی که

!دیوارهای اتاق عکس زن و مردی بود که داشتند می رقصیدند زنی که لباس پفی و کلاه سر داشت

چقدر دوست داشتم جای دختر نقاشی باشم خدمتکار مهناز چشم درشت کرد و گفت به گوشم نرسه جفتک

...انداختی! هرچی آقا گفت میگی چشم

سر تگون دادم دوست داشتم زندگیم اون لحظه اونجا تمام بشه اما دست کامبیز به من نخوره تو همین فکر

....بودم که در باز شد و اومد داخل

...تازه می تونستم نگاش کنم

چشمم به قد و هیکلش افتاد قد بلند چارچانه و موهای لخت و چشم ابرویی که می شد ساعت ها نگاش کرد این

مرد جذاب چرا انقدر غمگین بود اونم وقتی پسر فرامرز خان بود و هرچی می خواست می تونست به دست

!بیاره

!از دستش دلخور بودم، فهمید

رو تخت نشسته بودم اومد سمتم و نگام کرد کمی بعد رو تخت نشست اما فاصله اش رو حفظ کرد دستاشو به

هم قلاب کرد و سرشو پایین انداخت گفت: مجبور بودم بگم بیای اینجا نمی خواستم بخاطر من بخاطر اینکه

!نتونستی خوشحالم کنی اذیتت کنند

...تو صداس سوزی بود که دل رو به در میاورد انگار نه انگار پسر فرامرز خان بود یا برادر ایرج

ایرج نگاه شی.طانی داشت نگاهی که ازش فرار می کردم برعکس کامبیز که دوست داشتم ساعت ها باهش تنها

...باشم

!باهام حرف بزنه باهش حرف بزنم

...تو نگاش یه امنیت بود چیزی که خیلی وقت بود ندیده بودم

!کلافه بود اونم شب تولدش حتما معشوقی داشت حتما در انتظار کسی بود

!خوش به حال زنی که معشوقش مرد وفاداری هست، حتی وقتی نیست

...خوش به حال زنانی که مردایی دارند که میشه بهشون تکیه کرد

نگاش کردم یه لحظه نگام کرد چشماش مثل فرامرز نبود! اصلا انگار پسر اون مرد نبود باورم نمی شد مرد به این  
!آرومی پسر اون فرامرز باشه

...گفت: راحت باش من روی زمین می خوابم که تو اذیت نشی

گفتم: خوابم نمیاد می خواستم بپرسم چرا انقدر غم داری؟ چرا تو صدات هم غم هست؟  
اما نپرسیدم همین که اون شب باومن کاری نداشت کافی بود یه بالش و پتو برداشت و رو زمین خوابید اما من  
!تا صبح بیدار بودم

...صبح بیدار شد

...بدون حرفی دستی به سر و رویش کشید و رفت اما

!بدون حرفی دستی به سر و رویش کشید و رفت اما قبل رفتن گفت: از دیشب با کسی حرف نزن فهمیدی  
!نباید بفهمن بین من و تو چیزی نبوده

...سرتکون دادم

..کمی بعد رفتم اتاق خودم همه فکرم پیش کامبیز بود!برام عجیب بود مثل بقیه نبود  
نشسته بودم و داشتم فکر می کردم که در اتاقم با ل.گد باز شد از جا پریدم اما وقتی چشمم به شاهرخ افتاد  
تعجب کردم رفتم سمتش تا در آغوش بگیرمش اما پرتم کرد کناری و گفت:بهت گفته بودم برای منی!روت  
...غیرت دارم

!گفته بودم برای کسی عربی نرقصی اما تو چیکار کردی؟

....رفتی تو آغوش پسرِرقیب من، پسر شریک من خوابیدی! از چشمم افتادی نازی  
من بخاطر اینکه به تو آسیب نرسه آوردمت اینجا، از اون خونه نجات دادم حرف شنیدم اما گفتم نازی  
...ارزشش رو داره

!الان فهمیدم تو ارزشش رو نداری

..لباقت همین هست که شب با هرکسی صبح کنی اومدم بگم دیگه نه منو می بینی نه کاری باهات دارم

...خواستم حرفی بزنم خواستم بگم شاهرخ گوش کن اما رفت

حتی نداشت کامل صداش کنم دنبالش دویدم،دو نفر که بادیگاردش بودند و پشتش راه می رفتند برگشتند و  
!منو گرفتند و گفتندبرگرد اتاقت آقا شاهرخ نمی خواد تورو ببینه  
با گریه برگشتم انقدر حالم بد بود که مهناز دلش سوخت و گف: نمی خواد امشب بیای برقصی برو استراحت  
...کن

...برگشتم اتاقم اما چه استراحتی زیر لب گفتم: خدا لعنتت کنه فرامرز

...از اون روز تا یه ماه شاهرخ رو ندیدم همیشه چشمم دنبالش بود اما خبری ازش نبود

...انگار قهر کرده بود با من

منم دیگه مثل قبل نمی رقصیدم، تصنیف های غمگین می خوندم یکی دو بار کامبیز رو دیده بود اما از فرامرز  
...هم خبری نبود انگار زه.رش رو به شاهرخ ریخته بود



کاش شاهرخ فرصت می داد حرف بزنم کاش اجازه می داد ببینمش اما شاهرخ منو مجازات کرد و خودشو از... من گرفت

...همه دل خوشیم به دیدنش بود اما دیگه ندیدمش

یه ماه گذشته بود آفتاب کنارم بود اون روز عادت شده بود و دل درد داشت و دستش زیر دلش بود من از وقت عادتَم گذشته بود و عادت نشده بودم! اینو وقتی آفتاب ازم پرسید کی وقت عادتت هست؟

...یادم افتاد رنگم پرید اما چیزی نگفتم آفتاب

!یادم افتاد رنگم پرید اما چیزی نگفتم

...آفتاب هم حالش خوب نبود که متوجه رنگ پریده من بشه از اون روز منتظر عادت شدنم بودم

...یه ماه شد،دوماه

!اون روز دقیقا دو ماه و پانزده روز از عادت شدن آخرم گذشته بود

داشتم گریه می کردم که اگه آبستن شده باشم چی؟

!چه بلایی سر خودم و بچه ام میاد؟

...داشتم به حال و روز خودم گریه می کردم که آفتاب اومد تو اتاق

تا دید گریه می کنم آغوش خواهرانه اش رو باز کرد و منو در آغوش کشید

!بهش گفتم:دوماه عادت نشدم

!منو از خود جدا کرد و گفت وای یعنی آبستنی؟!گفتم:نمی دونم دعا کن نباشم

!گفت:حالا از کجا می خوای بفهمی بچه برای شاهرخ هست یا کامبیز؟

!تو با دوتا شون شب رو صبح کردی

...هیچی نگفتم

!آفتاب نمی دونست اون شب حتیو انگشت کامبیز به من نخورد و من اگه آبستن هم باشم بچه شاهرخ هست

...مردی که نداشت حرف بزنم و رفت

گفتم:حالا چیکار کنم؟

!از کجا بفهمم؟چشماشو ریز کرد و گفت:خاله زری قبلا قابله بوده پیام بگم معاینه ات کنه

...باترید نگاش کردم

...گفت: بذار بگم شاید راه چاره ای باشه

!گفتم:باشه

...رفت خاله زری رو پیدا کنه و بیاره کمی طول کشید اما اومد

!خاله زری به آفتاب گفت: برو بیرون و حواست باشه کسی نیاد

...آفتاب گفت: باشه

...آفتاب رفت خاله زری وقتی دید من می ترسم گفت:آروم باش!نترس

همین حرف آرومم کرد گفتم:باشه معاینه ام کرد سکوت کرد ازش پرسیدم چی شد؟آبستتم؟ سر تکون داد و

...گفت: بله دختر جان آبستنی بغضم باز ترکید  
آفتاب اومد تو اتاق فهمید آبستنم گفت: خاله نمیشه بچه رو پایین بکشیم؟  
!گفت: نه خاله من نمی تونم تازه اینجا نمیشه شر میشه  
با گریه گفتم: چیکار کنم؟  
...گفت: صبر کن فکر کنم  
!خاله زری موقع رفتن به آفتاب گفت: فقط کسی نفهمه من اینجا بودم  
!سر تگون دادیم به آفتاب گفتم به نظرت به مهنار بگم؟  
گفت: باید بگی اما من میگم اول به شاهرخ بگو اون روز که اومد و دعوات کرد من دیدمش  
!به نظرم شاهرخ عاشق دل خسته تو هست  
...بهش حتما بگو  
...گفتم: ازش خبر ندارم  
!گفت: خوب پیغام بفرست  
...گفتم: چجوری؟ گفت  
...گفت: خو پیغام بفرست  
گفتم: چجوری؟  
!گفت: کاری نداره یه پو..لی بذار کف دست همین خاله زری برات پیغام می بره  
...گفتم: من که چیزی ندارم  
گفت: این همه برات پ...ول می ریزن چیکار می کنی؟  
...نگاش کردم گفتم: آفتاب! همه رو از من می گیرین  
آفتاب با تعجب نگام کرد و گفت: جدی؟  
!چرا؟  
...سر تگون دادم و گفتم: چون من یه بدبختم همه چی از من می گیرن  
!آفتاب گفت: اشکال نداره من دارم بهت میدم گفتم: نه آفتاب تو با زحمت به دست میاری  
!گفت: چه حرفیه من و تو دوستیم اصلا بعدا ازت می گیرم  
گفت: من بهوخاله زری میگم پیغام ببره و به شاهرخ بگو و صبر کنه پیغام بیاره چطوره؟  
!گفتم: مهنار بفهمه چی؟  
!گفت: از کجا می خواد بفهمه  
!خاله زری که نمیگه من و تو هم نمی گیم شاهرخ هم می خواد بیاد بگو چی؟  
...سر تگون دادم و گفتم: هر جور صلاح می دونی انجام بده  
!گفت: باشه تو کاریت نباشه  
...آفتاب رفت و من موندم و دلشوره

...باورم نمی شد فکر می کردم خواب هستم کاش خواب بود  
تو خیالم رویابافی می کردم با خودم می گفتم کاش وقتی شاهرخ می فهمه بیاد دست منو بگیره و از اینجا  
...ببره

!کاش منو عقد کنه و قبول کنه این بچه رو بزرگ کنیم! کاش و هزاران کاش  
قرار شد خاله زری فردا صبح بره که کاباره خلوت هست و خودش به شاهرخ پیغام رو بگه و صبر کنه پیغام  
...بگیره و بیاد

...ته دلم شور می زد آفتاب کمی بعد رفت تا به کارهایش برسه  
!من مونده بودم تنهایی

دستم رو روی شکمم گذاشتم و بهش گفتم: من خودم جا ندارم و آواره هستم تو می خوای بیای چیکار آخه؟  
...دنیا اصلا جای قشنگی نیست! اون روز تو اتاقم موندم و فقط فکر کردم  
...بالاخره صبح شد خاله زری راه افتاد بره سمت خونه پریوش تا به شاهرخ بگه  
ته دلم فکر می کردم شاهرخ من رو برمی گردونه دروغ چرا تو رویاهام فکر می کردم شاهرخ وقتی بفهمه آبستن  
!شدم میاد دست من رو میگیره و میبره یه گوشه ای و برای بچه اش پدری می کنه  
... من به آفتاب نگفته بودم که این بچه رو پایین نمی کشم که این بچه  
من به آفتاب نگفته بودم که این بچه رو پایین نمی کشم که این بچه اومده مونس تنهایی های من بشه اما یادم  
افتاد اینجا که نمی تونم بزرگش کنم! پس باید چیکار می کردم؟  
تا ظهر طول کشید خاله زری بیاد آفتاب هم تند تند کاراشو کرد و اومد تو اتاق پیش من و با هم منتظر خاله  
...زری موندیم

!بالاخره خاله زری اومد گفتم: خاله بگو چی گفتی؟ چی شنیدی؟  
...گفت: بذار نفس تازه کنم  
!یه لیوان آب بدین

...آفتاب رفت آب آورد، آب رو که نوشید گفتم: بگو خاله  
!گفت: ننه میگم اما من از اولش حدس می زدم که شاهرخ چی بگه  
...چشم به دهن خاله دوخته بودم گفت وقتی بهش گفتم: تو آبستنی صورتش قرمز شد  
داد زد که چرا اومدی اینجا؟

!بعد من چه گفتم: تو بابای بچه ای  
...گفت: نه اون بعد من با کامبیز هم همبستر شده  
گفتم: اگه یه درصد بچه تو باشه چی؟

گفت: وقتی اون زن مادرش هست نمی خوام... تازه من اگه بچه می خواستم سراغ زن های کاباره نمی رفتم به  
!اون کسی که تورو فرستاده بگو به بهانه بچه نمی تونی خودت رو به من نزدیک کنی  
!خاله زری سکوت کرد و کمی بعد گفت: دست منم گرفت و پرتم کرد بیرون

...حرمت موی سفیدمو نگه نداشت

زدم زیر گریه گفتم: چیکار کنم؟ خاله زری گفت: به نظر من به مهناز بگو خودش یه کاری می کنه از دست بچه راحت بشی! سر تکون دادم و گفتم نه من این بچه رو می خوام! خاله زری چپ چپی نگام کرد با خودش فکر کرد حتما عقل ندارم آفتاب گفت: الان اینجوری میگی اصلا شکمت جلو بیاد مگه مهناز می ذاره اینجا بمونی؟ ... فکر کردی اینا نان م...ف...ت میدن بهت! نه جانم! نتونی اینجا کا...ر کنی نان بهت نمیدن پرتت می کنند گوشه خیابان می خوای کجا بزایی؟ می خوای چیکار کنی؟! خاله‌ی زری گفت: تو مطمئنی این بچه بچه شاهرخ هست؟ بچه کامبیز نیست؟

!سر تکون دادم آفتاب گفت: از کجا مطمئن هستی؟ کاش به کامبیز بگی من مطمئن هستم یه فکری می کنه اصلا اون مثل شاهرخ و ایرج نیست شاید خداخواست ...و سر و سامان گرفتی ... نگاه به آفتاب کردم

...اصلا اون مثل شاهرخ و ایرج نیست شاید خداخواست و سر و سامان گرفتی ...نگاه به آفتاب کردم بد نمی گفت خاله زری گفت: منم میگم سن...گ مف..ت گن..جشگ م..فت امتحان کن من از اولم از شاهرخ خوشم نمیامد! باز ...کامبیز بهتر هست آقا هست من ندیدم زیاد بیاد کاباره یا م...ست کنه !ندیدم نگاه بدی به کسی داشته باشه ...گفتم: آخه

گفت: آخه نداره مگه اون شب با کامبیز نبودی؟! انگاشون کردم اونا خبر نداشتند کامبیز بیچاره انگشتش به من نخورده... نه نمی تونم

...آفتاب گفت: پس باید به مهناز بگی زدم زیر گریه !از من بیچاره تر کسی وجود نداشت

نمی دونستم پی درست هست چی درست نیست اما پی دونستم اگه به کامبیز بگم بد میشه و پیش خودش ... کلی فکر و خیال می کنه گفتم: نه نمی خوام

آفتاب گفت: پس می خوای چیکار کنی؟

! گفتم: خودم یه فکری می کنم

.... آفتاب گفت: باشه خودت می دونی

...خاله زری رفت

...ته دلم می دونستم شاهرخ اینجوری رفتار می کنه .حدس می زدم اما با رویای خودم خوش بودم

...یکی دوروزی گذشت  
داشتم آماده می شدم برم برقصدم با اینکه حال نداشتم! داشتم ل..ب هامو سرخ می کردم که در با لگدی باز شد  
...از تو آینه دیدم فرامرز هست... ترسیدم! با خودم گفتم: باز چه خوابی برام دیده  
!گفت: خبر رسیده آبستنی  
!رنگم پرید این از کجا می دونست گفتم: نه نیستم  
!گفت: فکر کردی من اینجا نیستم از چیزی خبر ندارم ؟  
...گفتم: اشتباه می کنی  
!گفت: باشه الان میگم یکی بیاد معاینه ات کنه  
...زدم زیر گریه فرامرز همه رو از اتاق بیرون کرد با خودم اون لحظه فکر کردم کارم تمام شده  
فرامرز عصبانی بود از چشماش خ...شم می بارید نمی دونم چرا عصبانی بود گفت: بچه شاهرخ هست ؟  
...سر تگون دادم که نه! اومد نزدیکم من عقب رفتم گفت: راستش رو بگو  
!گفتم: نه من آبستن نیستم  
...گفت: هستی این بچه شاهرخ هست  
!صدایی از پشت اومد و گفت: بچه منه  
!از دیدنش تعجب کردم فرامرز هم مثل من تعجب کرد  
گفت مطمئن هستی؟  
...سر تگون داد و گفت: بله  
فرامرز هم مثل من تعجب کرد گفت مطمئن هستی؟  
...سر تگون داد و گفت: بله خودتون این دختر رو برام درنظر گرفتید! مطمئن هستم اون بچه واسه منه  
..فرامرز بدون حرف رفت بیرون و کامبیز پشت سرش رفت  
!قلبم تند تند می زد این از کجا پیداش شده بود؟ حتما کار خاله زری و آفتاب بود  
اون شب هم تو اتاقم ماندم هی منتظر بودم یکی بیاد صدام کنه و یه توضیحی بده یه چیزی بگه اما کسی  
...نیامد  
اون شب با همون لباس و آرایش خوابم برد صبح آفتاب بیدارم کرد تا چشمامو باز کردم و نکاش کردم یاد  
...دیشب افتادم  
...گفتم: آفتاب از تو توقع نداشتم دهن لقی کنی! تو مثل آبجیم بودی دوست داشتم  
...آفتاب خواست حرفی بزنه نداشتم گفتم: آفتاب برو بیرون  
!آفتاب گفت: باشه میرم اما باور کن من به فرامرز خان نگفتم کار من نیست  
گفتم پس کی گفته؟ یعنی خاله زری؟  
...گفت: نه خاله زری هم دهنش قرص هست من مطمئن هستم  
دیشب وقتی دیدم فرامرزخان اوند سراغت رو گرفت، فهمیدم خبردار شده از اونجا که با شاهرخ حسابی لج هست

!و رقیب هم هستند گفتم بلایی سرت میاره اما از شانسست کامبیز اون شب اومده بود کاباره  
راهی نداشتم مجبور بودم به کامبیز گفتم:نازی آبستن هست!فرامرز خان هم فکر کرده بچه از شاهرخ هست و  
الان بلایی سر نازی میاره شاهرخ اول شانه ای بالا انداخت اما وقتی دید گریه می کنم و التماس می کنم یهو نرم  
شد...

! باور کن نازی من نگفتم

گفتم:خاله زری چی؟

...گفت:نه خاله زری هم دهنش قرص هست مطمئنم کار اون نیست

گفتم:حالا چی میشه؟

گفت:هیچی می خواستی چی بشه پرنده خوش بختی رو شانه ات نشست!آقا کامبیز پسر خوش قد و بالا پسر  
خوشتیپ سرهنگ باید باهاش زندگی کنی  
!راهی عمارت بزرگ سرهنگ میشی!

...نگاش کردم با خودم گفتم:شوخی می کنه

آفتاب انگار ذهنم رو خوند گفت: جدی میگم بالاخره داری نوه فرامرزخان رو به دنیا میاری! نمی دونی چه  
عمارتی دارند،خواستم حرفی بزنم که مهناز گفت: به به می بینم دارید با هم نقشه می کشید رنگ از رخسار  
...آفتاب پرید

...مهناز هیچی نگفت فقط به من گفت: نازی وسائلت رو جمع کن !گفتم

!مهناز هیچی نگفت فقط به من گفت: نازی وسائلت رو جمع کن

گفتم:چرا؟ با لبخند نگاه کرد و گفت: چون به قول این دوستت همای سعادت رو شانه ات نشست! دستور آقا  
...کامبیز هست

...عصر میاد دنبالت و راهی عمارت فرامرزخان میشی! یکی هم می تونی با خودت ببری که تنها نباشی  
...البته من موافق نیستم اما دستور آقا کامبیز هست

...خواستم حرفی بزنم گفت: تا وقت رفتنت می تونی انتخاب کنی کی باهات بیاد

...مهناز رفت آفتاب به من نگاه کرد و من به آفتاب آفتاب

بغلم کرد باورم نمی شد از کاباره نجات پیدا کردم از یه طرف ناراحت بودم که دیگه نمی تونم شاهرخ رو  
بینم، آفتاب منو از خودش جدا کرد و گفت:حالا کی رو می خوای با خودت ببری؟  
...گفتم: میدونی باورم نمیشه آزاد شدم و می تونم برم

!آفتاب نگام می کرد

...تردید نداشتم بهترین دوست من تو اون کاباره آفتاب بود

...دختری که همیشه هوامو داشت، گفتم: برو وسائلت رو جمع کن با هم از اینجا میریم بیرون

!آفتاب با تعجب فقط نگام کرد و گفتم: جدی گفتم

...آفتاب تو در حق من همیشه خواهری کرد برو وسائلت رو جمع کن با هم بریم



خندید و بغلم کرد کمی بعد ازم جدا شد تا بره وسائش رو جمع کنه آفتاب رفت و من موندم و هزارتا فکر و خیال...

با خودم فکر کردم یعنی آینده من چی میشه؟ یعنی کامبیز این بچه رو قبول می کنه؟! فرامرز چی؟ شاهرخ چجوری تونست با من اون رفتار رو کنه مگه خودش منو دوست نداشت؟  
!مگه نمی دونست دوشش دارم؟

کاش به حرفام گوش می داد کاش باورم می کرد آرزوم بود بجای رفتن به اون عمارت که هر کسی دوست داشت جای من باشه برم گوشه خیابان یا تو یه دشت، تو یه چادر با شاهرخ زندگی کنم...  
کاش این بچه می تونست شاهرخ رو عوض کنه

! با خودم فکر کردم قدم این بچه برای من خیر هست همین که از کاباره دور میشم باید خدارو شکر کنم  
یعنی واقعا زن کامبیز می شدم یعنی کامبیز واقعا منو دوست داشت؟  
!اصلا چرا مردی مثل کامبیز این فداکاری رو در حق من که فقط یه رقاص کاباره بودم باید انجام بده؟  
...همه دخترا آرزو داشتند

همه دخترا آرزو داشتند شاید جای من باشند  
وسائل زیادی نداشتم جز چند دست لباس و لاک و رژ و یه عکس از خانوادم که با بدبختی و یواشکی نگه داشته بودم...

هر وقت دلم برای یکی از خانوادم تنگ می شد نگاشون می کردم شاید باورش سخت باشه اما دلم برای قدسی  
!هم تنگ شده بود

دست رو صورت اقام کشیدم شاید اقام اگه با محبت و نرم رفتار می کرد الان من اینجا نبودم با بچه ای  
...که پدرش قبولش نداشت و منو زن بد، کاره ای می دونست  
می شد منم سرنوشت دیگه ای داشته باشم چقدر دلم می خواست یه زن ساده تو ده بودم شاید الان پای تنور  
...بودم یا داشتم رخت چنگ می زدم

آفتاب وسائش رو جمع کرده بود و اومد کمکم چشماش می خندید خوشحال بود، منم خوشحال بودم اما ترسم  
...بیشتر بود

می ترسیدم کامبیز اذیتم کنه یا شاید یه نقشه باشه می دونستم وقتی پام به عمارت فرامرز خان برسه و زن  
...پسرش بشم دیگه باید شاهرخ رو فراموش کنم، شاهرخ رو دوست داشتم

ته دلم ازش ناراحت بودم تو همین فکرا بودم که آفتاب گفت: وای با این قیافه می خوای بیای؟ اخماتو باز کن  
...تنها عروس فرامرزخان! کافیه بچه ات پسر بشه میشی شاهزاده خانم

...دیگه حرفم حرف تو هست! هرچی بخوای فکر کن باید دستور بدی

...آخ خاله قربونش بشه که نیامده داره مارو از اینجا نجات میده

!خواستم چیزی بگم که مهناز اومد تو اتاق گفت: وسائلت رو جمع کردی؟ گفتم: بله

تو دستش چیزی بود گفت: این لباس رو خیلی دوست دارم برای تو هست راستش یه لباس نوزادی هست که...  
داده بودم برام بدوزند اما قسمت نشد بچه امو ببینم

!بیا انشالله برای تو خیر باشه و به خوشی استفاده کنی  
..نگاش کردم توقعی از مهناز نداشتم

....بغلش کردم و با هم گریه کردیم من از خوشحالی، از تعجب، از تنهایی مهناز رو نمی دونم از چی  
!چیزی نپرسیدم که راحت باشه  
...گریه اش تمام شد منو از خودش جدا کرد و چشماشو پاک کرد و با لبخند گفت: گریه بسه وقت شادی هست  
آفتاب رو می بری؟

...سر تکون دادم گفت: هر جا میری دلت خوش باشه سعی کردم اذیت نکنم امیدوارم از من راضی باشی  
...دوباره بغلش کردم گفت: راننده منتظر هست با لبخند از کاباره اومدیم بیرون و سوار اتومبیل شدیم

با لبخند از کاباره اومدیم بیرون و سوار اتومبیل شدیم اتومبیلی که برای کامبیز بود  
اگه یکی برام سرنوشتمو تعریف می کردو یکی می گفت این بلاها سرت میاد می گفتم دروغ میگه و باورم نمی  
...شد اما راست بود

...من بیدار بودم و داشتم سمت سرنوشتی می رفتم که هیچی ازش نمی دونستم  
که می ترسیدم اما این دفعه فرق داشت و من تنها نبودم، بچه ای داشتم که پدرش قبولش نکرده بود اما یه مرد  
...که یک شب فقط تو یه اتاق بودیم و حتی دستش به من نخورده بود بچه منو به فرزندى قبول کرده بود  
!داشتم اطراف رو نگاه می کردم و با خودم فکر می کردم که چجوری تو چشم های فرامرز نگاه کنم  
...خنده دار بود پدرشوهرم سر من قم...ار کرده بود

از شلوغی شهر گذشتیم وارد آب و هوای خنک و سرسبز شدیم آفتاب گفت: اینجا نزدیک تمریش هست...سر  
تکون دادم و هیچی نگفتم انگار اونم فهمید حوصله ندارم و هیچی نگف

...با خودم گفتم: خدایا خودمو به تو می سپارم خودت حواست به من و بچه ام باشه  
بالاخره رسیدیم اینو وقتی فهمیدم که اتومبیل جلوی یه عمارت خیلی بزرگتر و خوشگلتر از عمارت شاهرخ  
!ایستاد قصر بود؟! کاخ بود؟! خواب بود یا رویا؟

....واقعیت بود من داشتم می رفتم عروس این عمارت بشم  
تمام کوچه باغ و درخت بود، درختایی که سر به فلک کشیده بودند به آسمونش نگاه کردم آسمونش آبی تر  
...بود، آفتاب پلک نمیزد راننده گفت: خانم بفرمایید

...من با یه بقچه که دستم بود راهی شدیم، آفتاب پشت سرم میامد  
نگهبان گفت: اتومبیل رو داخل نمیاری؟  
!راننده گفت: نه دستور آقا هست

حیاط بزرگی که تو خواب نمی دیدم، صدای بلبل وحشی که می خوند میامد حیاط پر از درخت و گل بود و

جوی کوچکِ باریکی که از دو طرف حیاط عبور می کرد، جویی که کاشی هاش از آسمان ده ما آبی تر بود! جلوتر که رفتیم یه حوض بزرگ مستطیلی شکل وسط حیاط بود و شمعدانی هایی که داشتند از خورشید دلبری می کردند.

چشمم به آلاچیقی افتاد که ستون هاش مرمر بود و فرشته ای روی هر ستون بود و انگار داشت برای من بو..سه می فرستاد

با صدای راننده به خودمون اومدیم ایستاده بودیم و نگاه می کردیم

...راهی شدیم و گذشتیم کمی که رفتیم از یه راهروی نسبتا باریک گذشتیم و جلوی عمارت ایستادیم

...راهی شدیم و گذشتیم کمی که رفتیم از یه راهروی نسبتا باریک گذشتیم و جلوی عمارت ایستادیم

...عمارتی که دوتا ستون داشت

که صدبرابر زیباترش کرده بود

بالاخره وارد عمارت شدیم، عمارتی که داخلش حوض خانه قرارداشت و دور تا دورش اتاق بود بعد ها فهمیدم این

طبقه رو برای شب نشینی در تابستان و روز و شب های گرم ساخته اند و طبقه بالا رو تالار تابستان و طبقه سوم

تالار زمستان نشین تشکیل می داد، دو گوشواره (اتاق خصوصی) که یکی برای کامبیز بود و یکی برای ایرج هم

...اون طبقه بود

تزئینات مفصلی داشت که چشم هارو خیره می کرد

طبقه اول گچبری و آینه کاری و طبقه دوم تزئینات نقاشی غربی که نقش زنان اروپایی بود و کنار آینه کاری و

!گچبری ها استفاده شده بود

به سقف نگاه کردم انگار فرشته ها داشتند مارو نگاه می کردند. مهرچاپ در میان قاب ها و ارسی هایی با سبک

ایرانی به صورت گره چینی مشبک با شیشه های رنگی یا سه لایه با طرح های اسلیمی و غربی در کنار هم به

کار رفته بود که صد برابر قشنگ ترش کرده بود

بعد ها فهمیدم پیشانه شیروانی خانه به تقلید از آرامگاه کوروش ساخته شده است که نمونه دیگری در دیوانگان

کریمخان وجود دارد

من عاشق حوضخانه و کاشی های آبیش شدم بعدها فهمیدم آبی که تو جوی باغ دیدم از حوضخانه سر زیر

میشه اما آفتاب عاشق ارسی های چوبی با پنجره های رنگی طبقه دوم شده بود

!فکر می کردم خواب هستم باور نمیشد

سرگردون ایستاده بودیم و نگاه می کردیم که صدایی اومد، صداشو می شناختم فرامرز بود به آفتاب اشاره کرد

....بره

آفتاب با زنی که نمی شناختم از اونما رفت

دید چشمم دنبال آفتاب هست! گفت:نگران نباشش

...رفت اتاق رو مرتب کنه

صدایی اومد که ترسیدم:دیدی! عمارت و خانه جدیدت رو با دقت دیدی؟

!تو خوابم نمی دیدی عروس اینجا بشی  
...من برات خواب دیده بودم که خانم این عمارت بشی درسته شدی اما خانم نه عروس این عمارت شدی  
...هیچوقت فکر نمی کردم کامبیز رو قبول کنی من اون شب سر تو با شاهرخ شرم...ط بسته بودم اما تو  
هیچوقت فکر نمی کردم کامبیز رو قبول کنی من اون شب سر تو با شاهرخ شرم...ط بسته بودم اما تو کامبیز  
!پسری که همه از نجابتش حرف می زدند رو از راه به در کردی  
!می دونی نازی تو کارت و خوب بلدی فقط نمی دونم چرا با من راه نیامدی؟  
...کم مونده بود بغضم بترکه  
...باورم نمی شد شاهرخ با من اینکارو کنه  
!باورم نمی شد مردی که داشتم عروشم می شدم با من این کارو کرده باشه  
...دست خودم نبود پر از خش...م و عصبا.. نیت بودم  
دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم این مرد بخاطر هیچی زندگی منو عوض کرده بود کاری  
کرده بود تو چشم کسی که دوشش دارم بد، کاره به نظر پیام این مرد حتی به پسر خودشم رحم نکرده بود و  
..کامبیز رو هم بازی داده بود  
سمتش هج..وم بردم اما اون دستایی که م...شت کرده بودم رو گرفت و خندید و گفت: کامبیز شب عقدت می  
کنه و من میشم پدرشوهرت اگه به من باشه میگم لازم نیست عقد بخونید اما کامبیز با من فرق داری به  
!مادرش و دایی هاش رفته برعکس ایرج که مثل خودم هست  
...گفتم: خیلی عو...ضی هستی چجوری می تونی؟ خندید و منو هول داد کناری و رفت  
نشستم رو زمین زار زدم،  
اون عمارت دیگه برام قشنگ نبود زن...دان بود نمی دونم چقدر گذشت، چقدر گریه کردم اما آفتاب و یه زن  
!مسن سراغم اومدند آفتاب گفت: چرا اینجوری می کینی با خودت؟  
می دونی شانس بهت رو کرده ؟  
می دونی هر دختری آرزو داره جای تو، تو این خونه زندگی کنه؟  
!چرا اینجوری می کنی؟  
...هیچی نگفتم  
...اون هیچی نمی دونست! نمی خواستم آفتاب غصه منو بخوره  
...بلندم کرد و به اتاق رفتیم اتاق که نه بهتره بگم خونه  
اتاقی که اندازه خونه ما بود پرده های مخمل مروارید دوزی شده، فرش دستبافت، میز و صندلی، آینه ای بزرگ  
...و تختی بزرگ  
...آفتاب گفت: اتاق منم همین پایین هست  
!قشنگه دوشش دارم  
نگاش کردم چقدر این دختر ساده و قانع بود برعکس من شاید اگه من قانع بودم کارم به اینجا کشیده نمی

...شد! من با بلند پروازیم زندگیم رو بهم زدم  
آفتاب مجبورم کرد دوش بگیرم، سکوت کرده بودم انگار با خودمم قهر بودم نمی دونم چقدر گذشته بود موهامو  
...فقط گیس کردم و نشستم یه گوشه

!موهامو فقط گیس کردم و نشستم یه گوشه تا بینم زندگی باز چه بازی جدیدی برام داره  
به خودم و این بچه فکر می کردم که در اتاق زده شد  
فکر کردم خدمتکاری کسی هست اما کامبیز بود سلام کردم جواب سلاممو آروم داد گفت: از اینجا خوش  
!میاد؟

...دلم براش سوخت اون اسیر پدری شده بود و بخاطر اینکه به چیزی که می خواد برسه اونو بازی داده بود  
کامبیز گفت: بین دختر جان اینجا مثل کاباره نیست! از این مدل لباس پوشیدنت خوشم نمیاد کاری هم ندارم  
تو این خونه داداشم هست بابام هست یا نیست! نه حق داری چیزی بنوشی نه چیزی بکشی! تازه فکر نکن این  
بچه واسه من نیست این بچه واسه منه فهمیدی ؟  
...وای به حالت اتفاقی براش بی افته من می دونم با تو  
از امروز گذشته ات رو فراموش می کنی و مثل آدم زندگی می کنی دو ساعت دیگه هم خطبه عقد من و تو  
...خونده میشه

!اصلا دوست ندارم کسی ازت چیزی بدونه جلوی منم حق نداری این لباسارو بپوشی  
...این حرف رو زد و رفت

...با خودم گفتم: وای اینا دیوانه هستند نه به فرامرز و ایرج نه به این  
...نگاه به آینه کردم لباس قرمز کوتاهی تنم بود که یقه اش باز بود لباس دیگه ای نداشتم  
..کامبیز حتی نگام نکرده بود برعکس بقیه  
!تو همین فکر و خیال ها بودم که در اتاق زده شد.  
...یه خدمتکار بود گفت: آقا کامبیز اینارو برای شما فرستادند  
...ازش گرفتم چند دست لباس پوشیده برام فرستاده بود  
...باورم نمی شد تو وقت کم تونسته باشه این لباسارو تهیه کنه  
یه لباس سفید ساده که آستین هاش حریر بود و رو دامنش مروارید دوخته شده بود! باورم نمی شد باید این  
...لباس رو بپوشم

!یعنی داشتم عروس می شدم؟

...عروسی که دلش با کسی دیگه بود

...عروسی که بچه کسی دیگه رو داشت

...لباس رو پوشیدم و خودمو تو آینه دیدم به خودم گفتم: خیلی بهت میاد  
...موهامو باز کردم و دورم ریختم که در اتاق زده شد خدمتکار بود گفت: آقا دستور دادند تشریف بیارید

! گفتم: بریم آماده هستم  
...خدمتکار گفت: ببخشید خانم اما اینجوری نمیشه آقا عصبانی میشه با تعجب نگاه کردم گفتم

...خدمتکار گفت: ببخشید خانم اما اینجوری نمیشه آقا عصبانی میشه  
:با تعجب نگاه کردم گفتم  
یعنی چی؟

گفت: آقا گفتند جایی از بدنتان مشخص نباشه! گفتم: لباسی که خودتون فرستادند رو پوشیدم الان کجا بدن  
!من مشخص هست؟

...گفت: بله خانم درست می فرمایید اما کلاه سر بذارید و موهاتون رو پنهان کنید  
...با تعجب نگاه کردم گفت: دستور آقا هست گفتم: کلاه ندارم

!گفت: صبر کنید رفت و کمی بعد با یه کلاه سفید برگشت  
دلم می خواست لج کنم بگم نه به آقا ربطی نداره اما دلم نیامد آخه کامبیز آبروی منو خریده بود درست نبود  
برخلاف رفتارش، رفتار کنم بالاخره اونم برای خودش یه مرزهایی و قانون هایی داشت  
با خودم گفتم: این که اینجوری حساس و غیرتی هست چجوری قبول کرده بچه مرد دیگه که رقیب پدرش و  
!دوست برادرش هست رو بپذیره؟

به نظرم عقلش سر جاش نبود موهامو داخل کلاه پنهان کردم، باید بگم کلاه هم بهم میامد اما از لجم رنگ رزم رو  
پررنگ تر کردم و با اون زن راهی شدم تا خطبه عقد خوانده بشه تا زن کامبیز بشم وارد یه اتاق شدم که جز  
!آفتاب کسی نبود

به اون خدمتکار نگاه کردم گفت: میان... نیم ساعت بعد دوتا خدمتکار زن و چند نفر آمدند کامبیز کنارم نشست  
...نه نگام کرد نه چیزی  
!چرا توقع داشتم دستمو بگیره یا نگام کنه،  
!چه توقع بی جایی بود

در حقم داشت لطف می کرد نه عاشقم بود که منتظر وصال باشه نه عاشق و دلباخته ام که لحظه شماری کنه...  
...عقدش شدم ، یه انگشتر دستم کرد و همه از اتاقم بیرون رفتند فقط من ماندم و کامبیز  
...نگاهی بهم کرد و گفت: بلند شو دنبالم بیا

ترسیدم حدس می زدم می خواد نزدیکم بشه! حق داشت من دیگه زن رسمی و شرعیش بودم حق داشت ازم  
...هر چیزی بخواد

...داشت جلوتر می رفت و من هنوز نشسته بودم  
...برگشت و نگاهی بهم کرد چه نگاه با جذبه ای داشت  
بدون اختیار بلند شدم و دنبالش رفتم



محکم قدم بر می داشت انگار دنیا مال اون بود حق داشت مگه آدم از دنیا چی می خواد؟!هرچی می خواست داشت راهی اتاقم شدیم درُ باز کرد ایستاد تا من برم

هرچی می خواست داشت راهی اتاقم شدیم درُ باز کرد ایستاد تا من برم داخل نگاش کردم نگام نمی کرد داخل... اتاق رفتم پشت سرم اومد و نشست رو تخت

رو به روم ایستاد سرم پایین بود ترسیده بودم گریه ام گرفته بود، از هرچی رختخواب بود بی...زار بودم خودمو نگه داشتم گریه نکنم، اومد نزدیکم با دستش چانه امو گرفت و گفت: نترس من نمی خوام نزدیکت بشم!...حتی قرار نیست رو این تخت بخوابم اما کسی نباید بفهمه! نه سرهنگ نه ایرج

!این بچه برای من خیلی مهم هست باید مواظبتش باشی...گفتم: آخه

...نگام کرد گفت: یادت باشه تو بخاطر این بچه اینجا هستی! با خودم فکر کردم چرا انقدر رو بچه تاکید داره؟

چرا این بچه که خود پدرش نخواسته بود برای این مرد مهم بود؟! باورم نمی شد کامبیز نخواست بهم نزدیک بشه اصلا مگه می شد؟

...دوست داشتم ببرسم چرا با من عروسی کردی؟ ترسیدم و سکوت کردم! ازم دور شد و رفت پشت پنجره گفت: من و تو فقط بیرون از این اتاق زن و شوهر هستیم نه داخل این اتاق...از من خواسته دیگه ای نداشت

نگاش کردم انگار نگامو حس کرد که برگشت سمتم و گفت: چیه ناراحتی؟ نکنه دلت برای کاباره تنگ شده؟..گفتم: نه

!گفت: وقتی بچه دنیا اومد می تونی بری...البته اگه دلت بخواد

...هیچی نگفتم گفت: حالا تا میرم دستی به آب بزنم اون لباس رو عوض کن و اون توالیتم (آرایشتم) پاک کن هیچی نگفتم از اتاق رفت بیرون با خودم فکر کردم این چرا این مدلی هست؟

چرا اینجوری رفتار می کنه! بلند شدم و به حرفش گوش دادم! بایدم به حرفش گوش می دادم در حق من لطف بزرگی کرده بود

امرش رو اطاعت کردم و منتظرش شدم اما نیامد اون روز ازش خبری نشد حتی با آفتاب ناهار دوتایی خوردیم هیچی نپرسید و منم چیزی نگفتم روز بعد هم نیامد و حتی ناهار باز با آفتاب خوردیم و آفتاب رفت تا بخوابه...اما من به خودم و این بچه فکر کردم

حوصله ام سر رفته بود! کامبیز رفته بود دستی به آب بزنه پس چرا انقدر طول داده بود پس چرا یه شب نیامده

!بود؟

تو همین فکر بودم که خوابم برد نمی دونم چقدر گذشته بود که حس کردم کسی نگام می کنه چشم باز کردم  
...کامبیز بود

...چشم تو چشم شدیم گفت

...چشم باز کردم کامبیز بود

!چشم تو چشم شدیم گفت: فکر کردم حالت بد شده

گفتم: چرا دیر اومدی؟

...هیچی نگفت گفت: من دارم میرم شب میام

!هیچی نگفتم با خودم گفت: این چه اومدنی بود خوب نمیامدی بگی

...کامبیز رفت

...من دیگه خوابم نرفت عمارت خلوت بود سری به آفتاب زدم تو خواب ناز بود برگشتم اتاقم

!عمارت قشنگی بود اما ساکت و خلوت دوست داشتم از مادر کامبیز بدونم اصلا این عمارت خانمی داشت؟

...حس کردم صدای ناله میاد حتی وقتی خواب بودم صدا پرو می شنیدم

اول با خودم فکر کردم خیالاتی شدم اما واقعی بود اون وقت بعد از ظهر عمارت خلوت بود و هر کسی مشغول

...یه کاری بود باز وارد سالن شدم هرچقدر نگاه می کردم سیر نمی شدم

داشتم برای خودم قدم می زدم که چشمم به در نیمه باز افتاد نزدیک شدم صدای نا..له ای توجه منو جلب

..کرد

نا..له ای که فکر می کردم خواب و خیال هست! پس صدا از این اتاق میامد آروم لای در باز کردم چشمم به زنی

...افتاد که رو تخت خوابیده بود انقدر ضعیف و نحیف بود که با دیدنش یه جوری شدم آروم رفتم تو اتاق

سلام دادم نگاهشو به سمتم دوخت ل..ب هاشو باز کرد اما جای سلام نا..له ای کرد رفتم نزدیکش چشماش نیمه

...باز بود چقدر این زن شبیه شاهرخ بود

!یعنی این زن مادر شاهرخ و زن فرامرز بود؟

آروم گفت: آ...ب دستمو رو صورتش کشیدم کنار تختش آب بود بلندش کردن و کمی آب دادم نگام کرد

گفت: کلفت جدیدی؟

!سرتکون دادم نفسی تازه کرد و گفت: من چرا ندیدمت؟

!نمی دونستم چی بگم که صدایی از پشت سرم اومد گفت: مادر عروست هستا

..زن کامبیز دیگه، پسر نورچشمیت

...برگشتم سمت ایرج با خ...شم و نفرت نگام می کرد

!ایرج قدمی برداشت اومد و گفت: دیدی حتی کامبیز هم تورو حساب نکرد که بیاد بگه می خوام زن بگیرم؟

....حتی نگفت تو عقدش بیای! صبح رفت دختره رو از کاباره برداشت و آورد و بعد یک ساعت عقدش کرد

...بیا تحویل بگیر یادته همیشه منو سرزنش می کردی مثل بابام هستم و کامبیز به تو رفته

...زن با ناراحتی گفت: نه کامبیز من اینکارو نمی کنه

... ایرج با حرص خندید و گفت: هنوز هم

...زن با ناراحتی گفت: نه کامبیز من اینکارو نمی کنه

... ایرج با حرص خندید و گفت: هنوز هم س.نگ کامبیز روبه سی.نه میزنی فرنگیس

...از اول همین بود! کامبیز پسر خوبه بود و من پسر بده

...اون نورچشمی بود و من پسر اخ

!اون به دایی هاش رفته بود و من به آقام

!آقام که هر شب م..ست میامد

!آقام وه هیچی نبود و تو آدمش کرده بودی دختر میرزا حسین

اصلا منو تو زاییدی؟

!من بچه واقعیت بودم؟

منو از کجا آوردی؟

...هنوز هم اسم کامبیز رو میاری چشمات برق می زنه

...بیا اینم شاهکار آقا کامبیز میگه آب توبه ریختم رو سرش و عقدش کردم

!هههههه معلوم نیست هم خوابه چند نفر بوده

!نمی دونی پشت سرش چی میگن

!زن نتونست حرفی بزنه اما فقط نا..له کرد و اشک ریخت

... ایرج منو یاد شاهرخ و نامردیش می انداخت دلم برای پیرزن سوخت

...شاید داشت حقیقت رو می گفت: شاید حق با ایرج بود اما حق نداشت انقدر این حقیقت تلخ رو تو سرم بکوبه

!حق نداشت خوردم کنه

بلند شدم و ایستادم رو به روش گفت: چیه ناراحت شدی زنداداش؟

...کلمه زنداداش رو با لودگی گفت

دستم بالا بردم و تو صورتش پایین آوردم

...صداش سی..لی تو اتاق پیچید

!حقش بود باورش نمی شد

...نگام کرد قبل از اینکه حرفی بزنه از اتاق اوادم بیرون و زدم زیر گریه

!احساس سبکی داشتم

انگار شاهرخ رو ک...ت.. ک زده بودم اصلا حقش بود، حق نداشت به من بگه بدکاره! یعنی اون زن مادرشون

بود؟

!چقدر کامبیز شبیه مادرش بود برعکس ایرج که شبیه فرامرز بود

...به این زن نمی خورد زن فرامرز باشه خیلی شکسته بود یا شایدم فرامرز خان خیلی جوان و خوب مانده بود  
هر لحظه منتظر بودم ایرج بیاد اما نیامد تا اینکه شب شد و آفتاب با سینی شام آمد و شام خوردیم رفت در  
!گویشم گفت: سعی کن هر شب واسه کامبیز به خودت برسی و خوب مجذوبش کنی  
نگاش کردم رفت

!خبر نداشت کامبیز نگاه هم به من نمی کنه قرار هم نبود بفهمه  
اون شب کامبیز دیر اومد وقتی اومد که من زیر پتو خزیده بودم  
اون شب کامبیز دیر اومد وقتی اومد که من زیر پتو خزیده بودم همه اش منتظر بودم بیاد کنارم بخوابه اما یه  
!بالش و پتو برداشت و پایین تخت خوابید  
...اون شب گریه کردم بخاطر غروری که شکسته بود  
!بخاطر اینکه حتما بدش میامد با من یه جا بخوابه شاید چندشش می شد  
...شاید حق داشت

بالاخره من تو کاباره بودم،صبح وقتی چشم باز کردم کامبیز نبود آفتاب برام صبحانه آورد و با ذوق و شوق نگام  
کرد گفت: بگو ببینم حسابی حتما خودت رو تو دل کامبیز جا کردی؟  
...نگاش کردم آفتاب دوستم بود،مثل آبجیم بود باید بهش می گفتم  
...باید یکی از رازم خبردار می شد گفتم: آفتاب! نگام کرد گفت:ترسیدم چی شده؟ بگو  
دستاشو گرفتم و بغض لعنتی تو گلوم اومد بهش گفتم:آفتاب اونجوری که فکر می کنی نیست!کامبیز حتی  
....نگاهم نمی کنه فقط بچه رو می خواد! حتی گفت :اگه خواستی بچه وقتی به دنیا اومد برو  
!دیشب هم همین پایین خوابید انگار من درد و مرضی دارم  
...آفتاب خواست حرفی بزنه گفتم:هیس هیچی نگو  
بذار بگم! گفتم و گفتم انقدر که خالی شدم. آفتاب گفت: ببین به نظر من کامبیز یکی رو تو زندگی داره!اول از  
!همه می تونست قبول نکنه نه اینکه این رفتار کنه! باور کن این یکی زیر سر داره  
گفتم:حالا باید چیکار کنم؟

...گفت:کارهایی که تو کاباره می کردی رو برای کامبیز کن! دلش رو ببر  
!محال هست مردی بتونه خودش رو جلوی تو نگه داره  
ناز کن، غمزه بیا، دلبری کن یه کاری کن نتونه خودش رو جلوی تو نگه داره! اصلا همین امشب اون لباس  
قرمزه رو بپوش و موهاتو افشون کن و هی باهاش حرف بزن هی مجبورش کن نگات کنه محاله بتونه خودشو  
...کنترل کنه  
!الانم پاشو پاشو برو حمام منم برم یه دور بزنم ببینم می تونم اتو پیدا کنم و ذغال بریزم تا موهاتو خوشگل کنم  
...گفتم:آخه

!گفت:آخه نداره تو نازی خوشگله هستی

...پاشو پاشو ببینم

اون روز آفتاب مجبورم کرد برم دوش بگیرم وقتی دوش گرفتم و کمی آب موهام گرفته شد خودش با اتو ذعالی...موهامو صاف صاف کرد بعد هم گفت: پاشو یه ته توالت بکن حتما چشمتو بعد هم گفت: پاشو یه ته توالت بکن حتما چشمتو سرمه بزن و ل...ب هاتو سرخ کن! راستی نازی وقتی سرمه...میزنی چشمت خیلی خوشگل میشه حتما سرمه بزن به حرف آفتاب گوش دادم عصرانه خوردیم آفتاب از پشت پنجره داشت حیاط رو میدید، از اتاق من حیاط خیلی زیبا بود آفتاب ... گفت: نازی نازی... اومد! کامبیز اومد من رفتم...رفتم پشت پنجره خودش بود...آفتاب از اتاق رفت بیرون لباس قرمز کوتاه رو پوشیده بودم با خودم گفتم: اون می خواد گریه رو دم حج\_\_له بک،\_\_شه وگرنه چرا باید به من که محرمش هستم اینجوری بگه! حتما همین بوده از جلوی پنجره کنار رفتم و رو به روی آینه نشستم و...خودمو مشغول کردم ده دقیقه طول کشید تا صدای در بیاد بالاخره صدای در اومد با بی اعتنایی انگار که نمی دونستم کی پشت در...هست گفتم: بیا تو...اومد در باز شد از آینه می دیدمش خودش بود با کت و شلوار چقدر دوست داشتم برم در آغوشش چقدر دلم می خواست سرمو رو شانه هاش بذارم...و گریه کنم بگم مرسی که نجاتم دادی...مرسی که منو از اون خونه و کاباره آوردی بیرون بیا از اول شروع کنیم اما جرات نداشتم! کامبیز با اخم نگام کرد هر لحظه عص...بانیتش زیاد می شد اومد نزدیکم بلند شدم و خواستم مثل بقیه زنها باشم گفتم: خسته نباشی عزیزم و دستامو دور گردنش حلقه کردم هولم داد و گفت: برو کنار... چشم غره ای رفت و گفت: مگه نگفتم بودم حتی تو اتاق هم این لباسارو نپوش؟ مگه نگفته بودم خوشم نیاد اینجوری بیای جلوم؟ برو صورتت رو بشور و این لباس رو عوض کن! ل...ب هامو غنچه کردم و گفتم: چرا عزیزم دوست نداری؟! گفت: برو اون طرف حیا کن! من که از اول شرطمو بهت گفتم، نگفتم؟...حتما با این لباس از اتاق بیرون هم رفتی...تو چشماتش آ...ت ش دوید دستش رفت سمت لباسم...یه لحظه خوشحال شدم گفتم: نتونست جلوی من خوددار باشه...نتونست خودشو نگهداره خودمو بهش نزدیک کردم پرتم کرد و لباسم رو پا،<sup>ه</sup>ره کرد و سراغ بقچه ام رفت گفت: حق نداری

اینجوری لباس بپوشی خوشم نمیداد! تو الان بچه داری باید حواست به خودت باشه باید مثل بقیه مادرا باشی  
...مادر مقدس هست نه مثل تو شیطان! بچه ام و لباسم رو

باید مثل بقیه مادرا باشی مادر مقدس هست نه مثل تو شیطان! بچه ام و لباسم رو برداشت و از اتاق رفت  
...بیرون

حس بدی داشتم غرورم شخصیتم له شده بود منو پس زد و نخواست! نشستم رو تخت و گریه کردم مردی که  
!شوهرم بود حتی تو صورتم نگاه نکرد

کمی بعد آفتاب اومد و با دیدنم تعجب کرد زود از کمد یه دست از اون لباسارو که کامبیز فرستاده بود رو بیرون  
!آورد و داد دستم و گفت: بپوش

!تو آشپزخانه کار انجام می دادم دیدم کامبیز اومد و دستور شربت داد  
... سر تگون دادم گفتم: آفتاب! نگامم نکرد منو نخواست از من بدش میاد  
...گفت: چی بگم باور کن این مرد کسی رو زیر سر داره

...سکوت کردم و تو فکر فرو رفتم  
!راست می گفت، مردی مثل کامبیز چجوری می تونست نزدیکم نشه؟  
!می تونست منو تو اون لباس ببینه و از من دوری کنه

...یه لحظه حسودیم شد  
...نه اینکه دوشش داشته باشم ها  
!نه اینکه عاشقش باشم ها اما شوهر من بود برای من بود! محرمم بود باید فقط به من فکر می کرد  
!فقط به من نگاه می کرد

... نمی دونم یه حسی نسبت به کامبیز داشتم عاشقی و دوست داشتن نبود  
!یه حس مالکیت  
...حسی که انگار آدم یه چیز با ارزش داشته باشه و نخواه کسی حتی نگاهش کنه  
!حس منم اینجوری بود

...کامبیز برای من بود و باید برام من می موند  
...باید برای من می شد

تازه حس ننه ام رو درک می کردم تازه می فهمیدم مردایی که میان کاباره و دنبال خوشگذرونی هستن چه  
ظلمی به زن هاشون می کنند، به زن هایی که تو خونه نشسته اند و از صبح می شویند می پزند و بچه داری  
...می کنند

!به زن هایی که با کلی کار و بچه متهم میشن به اینکه زنیت ندارند و بلد نیستند به شوهرشون برسند  
آفتاب صدام کرد گفت: حواست کجاست؟

... گفتم: انجام

!گفت: باید یه کاری کنیم



!سر تکون دادم اما هردومون نمی دونستیم چیکار؟

...تو سکوت به هم نگاه می کردیم و هرکسی مشغول فکرش بود اون روز عصر یهو صدای دع\_وا اومد کامبیز و ایرج بودند! از اتاق با آفتاب بیرون رفتیم کامبیز با اینکه برادر کوچکتر بود اما کمی قدش از ایرج بلند تر بود یقه ایرج رو گرفته بود و به دیوار چسبونده بود کسی جرات نداشت جداشون کنه رنگ ایرج مثل دیوار ...شده بود هی می گفت

کسی جرات نداشت جداشون کنه رنگ ایرج مثل دیوار شده بود هی می گفت: کامبیز من بزرگترم احترامت !دست خودت باشه اما کامبیز با خ...شم گفت: به جهنم که بزرگتری ...تو می دونی مادرمون حالش خوب نیست

!می دونی ناراحتی ، استرس براش سم هست رفتی کاری کردی حالش بد بشه ...ایرج گفت: من چیزی نگفتم

!کامبیز گفت: خدمتکار دیده رفته بودی اتاقش! بگو چی گفتی که حالش بد شد؟ می دونی من سر مادرم با کسی شوخی ندارم مش\_\_ت اول زیر چشم ایرج خوابید داد زدم کامبیز اما کامبیز نمی شنید رفتم سمتش با گریه گفتم: تروخدا ولش کن کش\_تیش ایرج گفت: تو چی میگی این وسط همه ...چی زیر سر تو هست! کامبیز گفت: با زن من چیکار داری با من حرف بزن ته دلم ذوق کردم از اینکه ازم دفاع کرده بود خوشحال شدم اما خوشحالیم زیاد طول نکشید که با حرفای ایرج !دنیا رو سرم آوار شد

ایرج گفت: بخاطر یه بدکاره سر من داد میزنی؟ دست رو من که بزرگتر هستم بلند می کنی؟! من رفتم اتاق !فرنگیس دیدم این اونجاست فرنگیس پرسید این کیه؟ گفتم: عروست هست دروغ نگفتم که !گفتم: نور چشمی، عزیزدور دونه ات دست این بدکاره رو از کاباره برداشته و آورده اینجا که چی عروس هست دروغ میگویم؟! مگه این زن رو از کاباره نیاوردی مگه شبانه آبتنش نکردی؟ ...مگه غیر تو با

...کامبیز نداشت ادامه حرفش رو بزنه فقط دیدم دهن ایرج پر از خو\_ن شد

...باورم نمی شد بخاطر من تو برادر به جون هم بی افتند

...ایرج دیگه تحمل نیاورد و کامبیز رو هول داد اما زورش نرسید حواسم پرت آفتاب شد

!نمی دونم چی شد که صدای کامبیز رفت بالا... نوبت ایرج بود

ج\_یغ میزد کمک می خواستم اما کسی جرات نداشت تا آخر باغبان و نگهبان اومدند با قربانت شوم دو برادر ...رو از هم جدا کردند

...گوشه ل\_\_ب کامبیز خوونِی بود

!ایرج به کامبیز گفت: تاوان کارت رو پس میدی چشمم بهش افتاد با نف\_رت نگام کرد

...صورت اونم وضع خوبی نداشت کامبیز به اتاقمون رفت و منم

.کامبیز به اتاقمون رفت و منم پشت سرش رفتم آروم ز...\_خمش رو تمیز می کردم  
!با اخم نگام می کرد گفتم: درد داری؟  
هیچی نگفت کمی بعد گفت: اتاق مادرم رفته بودی چیکار؟  
هول شدم نمی دونستم چی بگم گفتم: در باز بود و صدا میامد رفتم سری بزنم گفت: بی خود! حق نداری پیش  
...مادرم بری  
با بغض سر تکون دادم گفتم: باشه  
!دیگه چیزی نگفت دست رو پشتش گذاشت و آخی گفت، گفتم: ببینم چی شده؟  
...گفت: لازم نکرده  
...گفتم: شاید احتیاج به مرهم داشته باشی! با اصرار دگمه لباسش رو بار کردم  
حتی نگام نمی کرد با اخم طرف دیگه رو نگاه می کرد، لباسش رو از تنش در آوردم زخم بود و خو...ن میامد  
!باید مرهم می داشتم  
!آروم مرهم گذاشتم و بستم گفتم: با اون لباس تورو دیده بود؟  
!گفتم: نه! من اون لباس رو بخاطر تو پوشیدم و از ختاق هم بیرون رفتم  
...هیچی نگفت  
گفتم: حتی آرایش هم بیرون اتاق نمی کنم بازم سکوت کرد رفتم براش گل گاوزبان درست کردم گفتم: بخور  
...آرومت می کنه  
گفت: نمی خورم! چقدر لجباز بود فکری از ذهنم گذشت من که اجبار خانم بودم اینم اسمش رو می داشتند  
...لجباز خان  
.ناخودآگاه پوزخند زدم  
گفت: به حال و روز من می خندی ؟  
...گفتم: نه  
!گفت: حواست باشه دوست ندارم به ایرج سلام کنی  
گفتم: اون داداشت هست چرا انقدر ارزش کی...نه به دل داری؟  
!نگام کرد گفت: چون مثل فرامرز هست  
!نگاش کردم گفت: فرنگیس مادر من از دست فرامرز اینجوری شده  
بازم نگاش کردم و گفتم: مگه فرامرز آقات نیست؟  
...گفت: هست ایرج از من بزرگتر تره سه سال  
!از وقتی یادم میاد مادرم و فرامرز با هم دع...وا داشتند اونم هرشب  
مادرم فرنگیس تک دختر حاج محمدعلی خان بود، تو بازار فرش فروشا همه آقا بزرگ می شناختند و رو سرش  
...قسم می خوردن یه طهران بود و حاج محمدعلی خان محال بود کسی بره سراغش و دست خالی برگرده

حاج محمدعلی پنج تا پسر داشت وقتی پسر آخریش دنیا میاد زنش مریض میشه و تو جا می افته حاج .. محمدعلی هم جوون بوده اما

!حاج محمدعلی هم جوون بوده اما عاشق و دلباخته زنش که دختر عموش می شده

دختر عموش که می دونسته خواهرشوهراش و مادرشوهرش نمی دارن محمدعلی خان اینجوری بمونه و زود برارش یه دختر میگیرن خودش آستین بالا می زنه و کلفت خونه اش رو که یه دختر بی کس و کار اما مهربون و خوشگل بوده رو برای شوهرش عقد می کنه اما شرط می ذاره که فقط هفته ای یه شب می تونی با حاجی باشی ...اونم هیچی نمیگه و میگه چشم

حاجی هم اول نه میگه و قبول نمی کنه اما اونم از خداشم بوده فریده همون شب اول از محمدعلی خان آبستن ... میشه و نه ماه بعد فرنگیس دنیا میاد و میشه عزیز دوردونه اون خونه

فریده حتی وقتی فرنگیس به دنیا میاد هم بازم احترام خانم خودش رو حفظ می کنه همون هفته ای یه شب با ...محمدعلی خان شب رو صبح می کنه

حال خانم خونه خوب نبوده وقتی فرنگیس دو سال داشته یه شب چشماشو می بنده و دیگه صبح رو نمی بینه و ...فریده میشه خانم اون خونه

فریده پنج تا پسر با عشق و مهربانی بزرگ می کنه و سرو سامان میده انگار نه انگار زن بابا بوده بعد فرنگیس هم ...دیگه آبستن نمیشه

یه روز که حاج محمد علی خان تو حجره نشسته بوده یه پیرزن میاد و میگه حاجی مم شنیدم هر کسی که میاد !پیش تو، روش رو زمین نمی ندازی !حاجی میگه امرت چیه همشیره؟

پیرزن میگه من از دار دنیا همین یه نوه پسری دارم پسر و عروسم عمرشون رو دادن به شما... جوان هست و نااهل می خوام در حقش بزرگی کنی بگیری زیر پر و بال،شاید یکی شد مثل خودت! یه عمر سر هر نمازم ...دعات می کنم

حاج محمد علی خان کمی فکر می کنه می خواسته بگه نه اما پیرزن میگه یتیم هست جز شما کسی به ذهنم ...نرسید ثواب داره انشاالله خدا کربلا قسمتتون کنه

حاج محمد علی هم بخاطر دل پیرزن قبول می کنه اون روزا فرنگیس تازه پانزده سالش شده بود و کلی خواستگار داشته اما محمدعلی می گفت:می خوام دخترم درس بخونه،خانم بشه حتی تصمیم داشت دو سه سال بعد بفرستش فرنگستون پیش داداش بزرگش که طب می خونده اما فرنگیس همه نقشه های محمدعلی خان رو !خراب می کن

یه روز که محمدعلی خان ناهارشو جا گذاشته بود فرامرز

یه روز که محمدعلی خان ناهارشو جا گذاشته بود فرامرز که پادوش حساب می شده رو می فرسته خونه تا ...غذارو بیاره

اونجا فرنگیس از پشت پنجره چشمش به فرامرز که جوان رعنا و خوشتیپی بوده می افته اون روزا فرامرز می خواسته وارد نظام بشه اما قبلش باید یه پولی جمع می کرده! تازه پشت ل.. بش سبز شده بود که فرنگیس عاشقش میشه اون روز نمی دونه او کی هست و اسمش چیه از کلفت و نوکرا هم سوال می پرسه اما کسی... چیزی نمی دونسته بگه

!تا اینکه از خانم جونش می پرسه و می فهمه فرامرز این پسره هست  
فرنگیس دو روز بیشتر طاقت نمیاره و یه روز به بهانه خرید، فریده رو راضی می کنه تا با یکی از خدمتکاراش بره بازار و برای آقاش غذا رو خودش ببره! فریده میگه لازم نیست میدم نگهبان ببره اما فرنگیس با چشمای قشنگ سبزش که وقتی آروم میشد کسی نمی تونست نه بگه نگاش می کنه و فریده قبول می کنه... فرنگیس هم شبیه! محمدعلی خان و برادرش بوده هم شبیه فریده  
چشمای سبزش رو از فریده به ارث برده بود اما دماغ کشیده ی عقابی و صورت کشیده اش و قد بلندش رو از... داداشاش

...اون روز فرنگیس میره حجره آقاش  
آقاش نبوده، برای نماز و استراحت رفته بوده حجره دوست قدیمیش اما می بینه فرامرز جا محمدعلی خان نشسته!

...وقتی فرنگیس می بینه پسرک جای آقاش نشسته با خودش میگه چه پرو  
باید ادبش کنم وارد حجره میشه، فرامرز که فرنگیس رو ندیده بوده و فرنگیس هم چادر چاقچور کرده بوده اصلا! متوجه نمی شه کی هست  
...با حالت لاتی میگه بفرمایید در خدمتم

فرنگیس که شیطنتش گرفته بوده میگه حجره خودتون هست ؟  
فرامرز هم بادی تو گلو می ندازه و میگه بله حجره خودم هست از آقای خدا بیامرزم برام مونده شما چی می خوای؟ اگه فرش برای جهیزیه می خوای فقط تبریز ببر همون موقع محمد علی خان سر می رسه و فرامرز زود از جا بلند میشه، فرنگیس از خدمتکار قابلمه که زیر چادرش بوده رو می گیره رو بنده اش رو میده بالا و میگه! آقا جان ناهارتون رو فراموش کرده بودین من براتون آوردم

...فرامرز از ترس رنگش سفید میشه و فرنگیس یه لبخند به فرامرز می زنه و نگاش می کنه و از حجره فرامرز از ترس رنگش سفید میشه و فرنگیس یه لبخند به فرامرز می زنه و نگاش می کنه و از حجره میره... بیرون

! فرامرز تو همون نگاه عاشق فرنگیس میشه

!فرنگیس خودش می دونسته چیکار کرده دیگه نمیره تا ببینه فرامرز هم از اون خوشش اومده یا نه؟  
!اصلا سراغش میاد یا نه؟

یه هفته دو هفته می گذره، فرامرز که می دونسته اون دختر بهش نمیدن از فکر دختر محمدعلی خان میاد... بیرون اما نمی تونه و بعد یه مدت میفهمه حسابی دل به فرنگیس باخته اونم پسری که اهل همه پی بوده

بالاخره دل رو میزنه به دریا و یه روز به بهانه ای که آقا تو خونه اش وسیله جا گذاشته میره! از شانسش  
فرنگیس تو حیاط بوده، فرامرز نامه ای که از قبلش به سنگ بسته بود رو می ذاره یه گوشه و اشاره می کنه که  
!برداره

...وقتی فرامرز میره فرنگیس یواشکی نامه بر می داره

!کامبیز ساکت شد و گفت: تو اون نامه چی نوشته بود؟

گفت: هیچی نوشته بود "من عاشق دختر شاه پریون شدم می دونم دستم بهت نمیرسه و لایقت نیستم اما دل  
بهت باختم، خوام برم نظام قول میدم خوشبختت کنم اگه تو هم به من میل داری و بی میل نیست فردا ساعت  
"دو بیا باغ پشتی خونتون ته خرابه

...فرنگیس هم اون نامه رو ده بار می خونه و تا فردا بی قراری می کنه بالاخره فردا ظهر میرسه

خونه بزرگ حاج محمد علی که همین جا بوده اون ساعت از روز حسابی خلوت میشه و فرنگیس یواشکی و با  
ترس میره باغ کوچه پشتی، می بینه فرامرز اونجا منتظرش هست! فرامرز وقتی می بینه فرنگیس اومده و بهش  
...میل داره اون روز دست فرنگیس رو می بو^سه و قول میده خوشبختش کنه

کلی حرف هم بهش میزنه و قول میده فرنگیس میگه اگه بری نظام و صاحب منصب بشی آقامو راضی می  
!کنم

...اون روز به هم قول میدن و قرار می ذارن که تا آخرش با هم بمونند و هفته ای دوروزی همدیگه رو ببینند

قرارها ادامه داشته فرامرز با حرف و قول یه روز فرنگیس رو فریب میده... بالاخره جفتشون جوون بودن اون  
...اتفاقی که نباید بی افته، می افته و دو ماه بعد شکم فرنگیس میاد بالا

...دو ماه بعد شکم فرنگیس میاد بالا

!از بالای پله ها می پره، وسایل سنگین بلند می کنه اما اون بچه بهش چسبیده بود و ازش جدا نمیشه

...فرنگیس نمی دونسته چیکار کنه! به فرامرز میگه بیا خواستگاری

!فرامرز میگه با دست خالی محاله آقات قبول کنه

...اون روز فرنگیس میگه من آبستنم باید یه کاری کنی

...فرامرز اول باورش نمیشه و شوکه میشه اما قول میده کاری کنه

اون روزا فرامرز تازه شانزده سالش داشت تمام می شد اما با دست خالی و دلی عاشق سه روز بعد دلش رو می  
زنه به دریا و تو حجره وقتی سر محمدعلی خان خلوت بوده براش چایی می ریزه و می بره و میگه آقا من می  
....خوام غلامیتون رو کنم

.... میخوام... می خوام

!محمدعلی خان شوکه میشه و چشماشو ریز می کنه و میگه چی می خوای؟ بگو

...محمدعلی خان اون لحظه منتظر هر چیزی بوده جز اینکه فرامرز بگه خاطر دخترتون رو می خوام

فرامرز میگه و محمدعلی خان همونجا بلند میشه و کت... کش میزنه و میگه برو دیگه این طرفا هم نیا اما فرامرز که می بینه دورشون شلوغ شده آروم میگه آقا بهتره بذارید حرف بزنیم و با هم موضوع رو حل کنیم آخه ...یه اتفاقی افتاده که شما خبر ندارید

اونجا محمدعلی خان می فهمه چی شده و حالش بد میشه وقتی حالش جا میاد دست فرامرز رو می گیره می ...بره خونه

...فریده رو صدا می زنه

فریده که باورش نمی شده دختر یکی یه دونه اش عاشق و دلباخته پادشون باشه و ازش آبتن شده باشه می !زنه تو صورتش و یه قابله خبر می کنه

قابله تایید می کنه فرنگیس آبتن هست محمدعلی خان نمی ذاره کسی بفهمه و با شرط و شروط راضی میشه ...فرنگیس رو عقد کنه اما نه به این راحتی

اول جواری فرامرز رو کت...ک می زنه که نمی تونسته تا چند روز درست راه بره اما بعد شرط می ذاره حتما ...باید بره نظام

فرامرز قول میده فرنگیس رو خوشبخت کنه... تو یه هفته یه مراسم برای دخترش و فرامرز می گیره که دهن همه باز می مونه

خودش یه خونه با وسائل و یه خدمتکار هم به فرنگیس میده اما وقتی داشته دست به دستشون می داده میگه !هیچوقت هیچوقت برنگرد

...من دیگه دختری به اسم فرنگیس ندارم

اون دوره خیلی برای محمدعلی خان حرف در میاد که چرا دخترش رو به پادو داده اونم وقتی همه آرزو داشتند ... فرنگیس عروسیشون بشه! فرنگیس

فرنگیس میره و هیچ کسی تا مدت ها سراغش رو نمی گیره جز داداش کوچکش عبدالرضا که ماهی دوبار !یواشکی میامده تا به آبجیش سر بزنه

... فرنگیس اوائل خیلی خوشبخت بوده فرامرز هم دوستش داشته و همون روزا میره تو نظام

فرنگیس با خودش فکر می کرده وقتی بچه دنیا بیاد اوضاع فرامرز بهتر بشه و میره دست بوسی آقاش، آقا هم می بخشش و باز همه چی مثل قبل میشه اما اینجوری نشد! نزدیکای زایمان فرنگیس بود که فرامرز شروع می ...کنه به دیر اومدن اوائل هفته ای یه شب بوده بعد شد دو شب، بعد شد سه شب

!بهبانه اش هم این بود میرم یه جا پادویی می کنم دیر میشه

فرنگیس اول باورش شد اما وقتی فرامرز چند شبی فرامرز مس...ت اومد فهمید باز فرامرز شروع کرده و باز شده



...همون لات آسمون جل

!وقتی فرنگیس اعتراض می کنه فرامرز می افته به جو..نش و حسابی سی\_اه و کب\_\_ودش می کنه

...فرنگیس دعا می کرده اون شب بچه اش رو از دست بده اما اون بچه چسبیده بود به فرنگیس

فرنگیس با خودش عهد می بنده وقتی بچه دنیا اومد برگرد خونه آقاش و فرامرز رو تنها بذاره اما دوروز بعد

...فرامرز به یه تو گردنی طلا میاد و کمی ناز و نوازشش می کنه و قول میده مثل قبل بشه

به فرنگیس میگه چون آبستنی و بهم نمی رسی دوباره راهی کاباره و قم\_\_ار خانه شدم... فرنگیس هم از اون

...روز سعی می کنه هوای فرامرز رو بیشتر داشته باشه

چند وقتی فرامرز باز سر به راه میشه دیگه نزدیک زایمان فرنگیس بوده، فریده خواهش می کنه،التماس می کنه

که محمدعلی خان اجازه بده برای زایمان فرنگیس بیاد اونجا تا مواظبش باشه اما حرف محمد علی خان یکی

بوده نه که نه ولی وقتی گریه و ناراحتی فریده رو میبینه راضی میشه فریده سه روز بره خونه فرنگیس!فریده

یکی از خدمتکارارو می فرسته خونه فرنگیس و میگه برو به یه قابله خوب پول بده که تا فرنگیس دردش گرفت

...بیاد منم همون روز میام کلی هم لباس که داده بود برای نوه اش بدوزند رو میدن ببره، یه گهواره چوبی هم

...یه گهواره چوبی هم عبدالرضا برای توراهی فرنگیس سفارش داده بود که اونم همراه وسایل ها می برند

کی فکرشو می کر دختر محمدعلی خان که شازده و تاجر و طبیب آرزو یه نگاهشو داشتند تو خونه ای که اگه

آقاش براش نمی خرید آواره می شد زایمان کنه؟

کی باورش می شد نوه محمدعلی خان تو یه خونه کوچک و یهدپ محل نسبتا پایین به دنیا بیاد؟

کلا کار دنیا همین هست نمیشه خیلی چیزهارو پیش بینی کرد یهو آدم از عرش به فرش می افته یا یه شبانه

!روز میره تو قصر

...یه وقتا آدمایه تصمیمی می گیرند که باید تاوان تصمیمشون رو تا آخر عمر پس بدن

...بالاخره فرنگیس دردش می گیره و قابله و فریده زود خودشون رو می رسوند به خونه فرنگیس

!زایمان سختی نداشته و بدون اذیتی بچه فرنگیس به دنیا میاد

اون روز از فرامرز خبری نمیشه شب دوباره مس...ت میاد نمی دونسته چه خبر هست وقتی فریده رو میبینه

!مس\_\_تی از سرش می پره فریده هم اخماشو تو هم می کشه و میگه چه عجب فرامرز خان تشریف آوردین؟

!اینه راه و رسم زن داری؟

...زن پا به ماه رو هرشب تنها می ذاری میری دنبال الو\_اتی

باور کن بخوای اینجوری ادامه بدی نگاه به حاج محمدعلی خان نمی کنم و چشممو رو آبرو می بندم و دخترمو

...می برم

!فرامرز خان میگه اینجوری نیست امشب مجبور شدم وگرنه اهلش نیستم یکی تعارف کرد نتونستم بگم نه

!فریده هم چیز دیگه ای نمیگه و میگه بیا پسرت رو ببین

فرامرز وقتی می شنوه بچه پسره دوتا بشکن می زنه و یه قری میاد که فریده از این رفتار فرامرز خوشش نمیاد... اما چیزی نمیگه که کدورت پیش نیاد و نگو مادرزن دوروز اومده و می خواد دعوا ره بندازه

فرامرز پسرشو بغل می کنه میگه به به آقا ایرج خوش اومدی

...فریده حسابی رو ترش می کنه و میگه هرچیزی آدابی داره راه و رسمی داره

ما رسم داریم تا ده روز اسم بزرگی رو روش بذاریم و صدا کنیم بعد هم باید یه بزرگتر اسم بذاره

...فرامرز میگه بچه منه دوست دارم اسمش ایرج باشه

فریده سرتکون میده میگه الحق بی بته هستی! فرامرز با پوزخند جواب میده دختر شما بی بته نبود قبل عروسی شکمش بالا اومد؟

...خوب بود زیربار نمی رفتم و

فرامرز با پوزخند جواب میده دختر شما بی بته نبود قبل عروسی شکمش بالا اومد؟

!خوب بود زیربار نمی رفتم و و کاری می کردم تو شهر نتونید سرتون رو بالا کنید؟

فریده دیگه چیزی نمیگه حتی بخاطر فرنگیس قهر هم نمی کنه و ساکت میشه اما سر سه روز بی هیچ حرفی

...میره و به خدمتکار میگه ده روز بمون و بعد حمام ده بیا

...فرامرز باز میشه همون فرامرز عاشق پیشه که شبا بخاطر ایرج زود میامده و حسابی هوای فرنگیس رو داشته

باز فرنگیس احساس خوشبختی می کنه، بعد ده روز هم اون خدمتکار که فریده فرستاده بود رو راهی می کنه

!هم خدمتکاری که از اول عروسی باهاش اومده بود

...چون هم خونه کوچک بود، ماضی فرامرز اونقدر خوب نبود بتونه چیزی به خدمتکار بده

فرنگیس بیشتر فکر می کرد مادرش می خواد سر از کارش دربیاره ایا فرنگیس دوست نداشت می خواست همه

!فکر کنند خوشبخت هست حتی اگه خوشبخت نبود

شش ماه می گذره و فرامرز، فرامرز قبل میشه اصرار هم داشته که فرنگیس بره با خانوادش آشتی کنه اما

...فرنگیس زیر بار نمیره میگه تا کفتی که کار درست و حسابی نداشته باشی نمی خوام برم

می خوام وقتی میرم اونجا سرم بالا باشه! فرامرز هم دیگه چیزی نمیگه، یه شب میاد و میگه کار پیدا کردم

مجبورم شبا دیر بیام اما شاید هفته ای یه شب دو شب نتونم بیام! فرنگیس می خواد حرف بزنه اما فرامرز میگه

بخاطر زندگیمون هست، بخاطر ایرج هست! درست میشه کمی به من اعتماد کن اون شب فرامرز اونقدر میگه و

.. میگه تا فرنگیس قبول می کنه با اینکه ته دلش ناراضی بوده

.. عصر فرامرز خوشتیپ می کرده موهاشو روغن می زده و راهی می شده و دیر وقت می آمده

!فرنگیس یه چند روز چیزی نمیگه اما بعد چند روز میگه نه پول می خوام نه اینکه هرروز بری و شب بیای

! این بچه به محبت پدر هم نیاز داره من با کم و زیاد می سازم اصلا نمی خوام خانوادم هم ببینم

فرامرز قاطعی می کنه و میگه چرا؟ مگه من چیکار کردم یه شب مس...ت اومدم؟ کاری کردم؟ تو شاید به این

...زندگی راضی باشی اما راضی نیستم نمی خوام بچه ام حسرت

تو شاید به این زندگی راضی باشی اما راضی نیستم نمی خوام بچه ام حسرت چیزی تو دلش بمونه و به حرف تو ...گوش نمیدم

!فرامرز کارش رو ادامه میده کاری که مشخص نبوده چی بوده  
ایرج تازه یک سالش شده بود، یه روز که داشته رخت چرکای فرامرز فرامرز رو چنگ میزد یه زن میاد در خونه  
اش رو میزنه و

...میگه من اومدم با شما حرف بزنم  
فرنگیس میگه بفرما میگه بذارید پیام تو... فرنگیس با اکراه قبول می کنه و میره کنار، زن میاد تو چشمش، به  
!ایرج می افته میگه وای ایرج چقدر شبیه داییش هست  
فرنگیس میگه شما دایی بچه منو از کجا دیدی؟ زن میره رو تخت گوشه حیاط میشینه میگه پس بهت نگفته  
هنوز؟

...حدس می زدم، اومدم خودم بهت بگم  
...ببین من یه خونه بزرگ دارم ویه مزون بزرگ تو وسط شهر! شما و ایرج می تونید بیاین اونجا زندگی کنید  
!فرنگیس میگه چی میگی؟

...اون زن گفت: فرامرز می خواد با من عروسی کنه اما بخاطر تو و  
!فرنگیس بلند میشه و میگه چی؟ فرامرز؟  
...زن میگه آره دیگه گفته بود آبجیم خیلی سختگیر هستا فکر نمی کردم ناراحت بشی  
فرنگیس همونجا با اون زن دست به یقه میشه و میگه ببین خانم جان من دختر حاج محمدعلی خان هستم  
!اون فرامرز که دنبالت هست شوهرمنه نه داداش من  
این بچه هم بچه اش هست

.... زن وا میره میگه اما خودش گفت !  
فرنگیس جواب میده: غلط زیاد کرده حالا از اینجا برو بیرون، برای اون فرامرز هم دارم! زن میشینه گریه می کنه  
!و میگه من از فرامرز آباستن هستم  
...فرنگیس وا میره

...زن با گریه میره اما قبل رفتن میگه من این بچه رو پایین می کشم و دیگه با اون کاری ندارم  
!باور کن فرامرز اومد دنبال من  
!من اصلا کاری باهاش نداشتم و ندارم

فرنگیس هم اون لحظه آباستن بوده اما نمی دونسته وقتی این خبرو می شنوه درجا می افته رو خونریزی و  
...حالش بد میشه

!زن که میره اما همسایه که تو کوچه بوده میبینه فرنگیس حالش بد شده طبیب خبر می کنه  
چند روزی طول می کشه حالش خوب بشه... وقتی حالش خوب میشه بچه اشو بر میداره تا با ایرج بره خونه  
... آقاش فرامرز

که شب قبلش حسابی به خودش خوش گذرونده بوده و مس...ت بوده گوشه خونه خوابیده بوده وقتی بیدار میشه و میبینه فرنگیس داره میره مس...تی از سرش می افته اول التماس می کنه و قول میده بشه مردی که ... فرنگیس می خواد اما فرنگیس میگه من

قول میده بشه مردی که فرنگیس می خواد اما فرنگیس میگه من نمی خوام باهات زندگی کنم با ایرج میرم ... عمارت آقام

.... من با همه چی ساختم اما با اینکه بخوای با یکی دیگه هم خواب بشی نه! من نمی تونم من با ایرج میرم فرایرز میگه ایرج رو کجا می بری؟

فرنگیس میگه اینجا بمونه یکی مثل تو میشه من اشتباه کردم زن تو شدم و دست ایرج می گیره و برمی گرده عمارت اما همین که پاش به عمارت میرسه به آقاش میگه من اشتباه کردم من باید به حرف شما گوش می دادم...

من نمی تونم با فرامرز زندگی کنم! محمدعلی خان سرتکون میده و میگه دیگه دیر شده! فرنگیس دیگه تو این خونه جا نداری! دیگه نازت خریدار نداره برگرد همونجا فرنگیس گریه می کنه و میگه من نمی تونم با اون مرد زندگی کنم! محمدعلی خان بخاطر آبروش و اسمش میگه نمیشه بخاطر این بچه هم شده باید برگردی! فرنگیس با التماس نگاه به فریده می کنه

فریده سرتکون میده و میگه برگردی اینجا یا باید زن مردایی که هو...س بچه دارن بشی یا باید زن مرد برده بشی با همین مرد بساز از قدیم گفتند هیچی بخت اول نمیشه! اون موقع که آقات می گفت سرت به کتابت باشه نبود البته به من گفتند آدم دختر باید زود شوهر بده اما من گفتم: نه! آقا هم کم تقصیر نداشت اصلا دختر! چه به درس و فرنگ رفتن

حالا هر وقت خواستی برای مهمونی با شوهرت اومدی اینجا قدمت سر چشمم اصلا آخر هفته ها با شوهرت بیا ... شام بخور اما اینجوری نه

فرنگیس تو اولاد خوبی نبودی همین جوری مارو تو دهن مردم انداختی همینجوری آبرو آقات از دست ریخت دیگه نه! من مادر بدی بودم نتونستم درست تربیتت کنم حواسم بهت نبود من اشتباه کردم و شرمنده آقات شدم اما اگه بمی...ری هم دیگه اجازه نمیدم با آبروی آقات بازی کنی یعنی دیگه بسه! شوهرت هر کاری کرده حتما تو کم گذاشتی تو زنیت گیری نداشتی برو بشین فکر کن بین چیکار کردی از خونه فراری شده دیگه هم تنها نیا... دیگه ارج و قربی تو این خونه نبود مارو نقل دهن محافل مردم ... کردی... کاری کردی تو بازار اسم آقات رو زبون هر مرد و نامردی

! کاری کردی تو بازار اسم آقات رو زبون هر مرد و نامردی چرخه الانم می خوای یه آبروریزی کنی ... والا بخاطر تو کسی به داداشات زن نمیده میگن دامادمون لاابالی هست بس کن فقط فرنگیس برو یه گوشه بشین بچه ات رو بزرگ کن حتی اگه شوهرت مرد زندگی نیست حتی اگه تورو نمی خواد فقط کاری نکن باز تو دهن ها بی افتم فرنگیس اون روز با چشم گریون برمی گرده فرامرز

وقتی میبینه فرنگیس دست از پا درازتر برگشته یه پوزخند میزنه میگه چیه نخواستنت؟ راحت ندادن؟  
نچ نچ هیچکسی جز من که تورو تحمل نمی کنه من شاید، با این و اون باشم اما بخاطر تو ایرج هست نمی خوام  
!مثل من طعم تلخ فقر و نداری رو بچشه این بچه گناه داره فکر کردی عاشق اون زن شدم؟  
...نه جانم چشمم به مزون و خانه اش افتاد از اون خانواده های با اصالت بود فقط کاش نمی فهمید  
برای خودم اون لحظه دلم سوخت، دلم شکست چقد من بدبخت بودم نه فقط من خیلی از زن ها که تا حالا  
ندیده بودمشون نه می دیدمشون زناییکه مجبور به ساختن و تحمل کردن بودم زنایی که تحقیر  
شدند، کت\_\_ک خوردند اما باز بخاطر بچه هاشون، بخاطر خیلی چیزها مجبور شدند صبوری کنند مجبور شدند  
تحمل کنند زنایی که هیچ پشتیبانی نداشتند مثل من! کاش می مردم گاش جن...\_ازه ام بر میگشت کاش آقام  
!هرکاری می کرد اما پشتم بود کاش مادرم مجبورم نمی کرد برگردم که اینجوری حس حقارت رو بچشم  
اون روز فرنگیس حرفی از فرامرز می شنوه که بغضش می ترکه یه حرفی که بارها فرامرز تکرار کرد که شاید از  
....تخم و ترکه آقات نیستی که آقام قبولت نداره

فرنگیس برمی گرده و زندگی می کنه دیگه سراغ خانوادش نمیره همنیشه فکر می کرد خانواده ای که به آدم  
...پشت کردند

خانواده ای که آدمو نخواستند به درد نمی خوره اون شب دل فرنگیس می شکنه تا یه مدت هم با فرامرز  
سرسنگین بوده و راهش نمی داده به بستر اما یه شب که فرامرز التماس می کرده دیگه دلش نرم میشه اونم نه  
...بخاطر فرامرز بخاطر اینکه نمی خواسته  
یه شب که فرامرز التماس می کرده دیگه دلش نرم میشه اونم نه بخاطر فرامرز بخاطر اینکه نمی خواسته ایرج  
....آواره بشه و حرفی بشنوه تازه تاثیر حرف فرامرز هم بوده که اگه اتفاقی بی افته  
...اگه من به راه بد و گناه کشیده بشم

!اگه پای کسی به زندگی ما باز بشه تقصیر توهستا

...خلاصه اون شب فرامرز میره بستر فرنگیس و نه ماه بعد من به دنیا میام  
البته نه مثل ایرج که کسی منتظرش باشه و خوشحال بشه حتی مادرم هم دوست نداشت من به دنیا بیام چون  
!خودش تو اون زندگی جایی نداشت! حتی فرامرز هم از آمدن من تو زندگیش خوشحال نمیشه  
!به فرنگیس میگه خودت اضافی هستی بچه میاری؟  
برعکس وقتی که ایرج به دنیا میاد، مامانم تو ناز و نعمت نبوده حتی وقتی فریده یکی دوبار میاد  
...بهش سر بزنه در باز نکرده بود

آقام اون روزا دوباره قم\_\_ار شروع می کنه و هرچی فرنگیس پس انداز داشته رو بر می داره و می بازه و جوری  
...میشه فرنگیس نان خشک می خورده و هو...س یه غذای گرم تو دلش می مونه  
وضع حملش مثل زایمان قبلی نبوده قابله دیر میاد و زایمان سختی داشته حتی وقتی من به دنیا میام صدایی  
.ازم در نیامد و فکر می کنند مر\_\_دم قابله دو تا پشتم می زنه، چیزی از دهنم می ریزه و من گریه می کنم  
اون روز فرنگیس حتی تصمیم داشته منو رها کنه اما وقتی منو می بینه که چجوری برای زندگی یه ریسمانی رو

چنگ می زنم پشیمون میشه! وقتی در آغوشم کشید میبینه شبیه آقاش و عبدالرضا هستم مهرم بیشتر به دلش...  
میشینه

...بعد دو روز فرامرز میاد

مادرم نذاشته بود کسی به خانوادش خبر بده میگه وقتی منو از خونه روندن برای چی بیان؟ میخوان بیان صدقه بدن؟

از گرسنگی تلف بشم بهتر هست بیان و چیزی کف دستم بذارند آقام بعد دوروز میاد میبینه همسایه ها به! فرنگیس رسیدند

یکی کاجی درست کرده یکی بچه رو قنداق کرده یکی حواسش به ایرج بوده آقام که میبینه این یکی پسره اصلا ذوق نمی کنه دلش دختر می پخواسته یه دختر شبیه فرنگیس... ف...  
...فرنگیس به فرامرز میگه برای این یکی اسم نذار بذار بریم

فرنگیس به فرامرز میگه برای این بچه اسم نذار بذار بریم خونه آقام یا بگیم آقام بیاد اسم بذاره شاید با وجود این...  
...بچه کدورت ها تموم نشد یه احترام ساده هست دیگه احترام بذار  
... فرامرز می خنده و یه شیشکی می بنده میگه اینم احترام به آقات  
آقات انگار کی هست؟

اگه آدم بود که میامد سر می زد و چیزی هم می فرستاد یا دست من که تنها دامادشون هستم رو جایی بند می کرد!

...فرنگیس میگه اونا خواستن کمک کنند من قبول نکردم  
!مگه من محتاج هستم؟

الانم میگم بریم بخاطر بچه ها هست سمت تو که کسی رو نداریم! این طرف باز دایی دارند مادر بزرگ پدر بزرگ...  
دارن

فرامرز عصبانی میشه و میگه یعنی من بی بته هستم؟

والا آدم کسی رو نداشته باشه بهتر هست که اینجوری خانواده داشته باشه اون موقع ها که دلت رو برده بودم و  
برام از عشق و عاشقی می گفتیو می خندی و دست خط می دادی باید به اینجا فکر می کردی! من نه جایی...  
...میام، نه می دارم آن بچه رو جایی ببری

!حق نداری ایرج و جاوید رو جایی رو با خودت خونه آقات ببری

فرنگیس حسابی ناراحت میشه میگه حالا که تو به خانواده ام احترام نمی داری من اسم این بچه و انتخاب می  
!کنم فرامرز میگه جاوید که اسم خوبی خوبی هست

فرنگیس میگه نه اسمش کامبیز باشه فرامرز می خنده و میگه اوه اوه اسمای قشنگ بلدی؟! باشه اسمش کامبیز  
باشه

..اینجوری اسمم میشه کامبیز



آقام ایرج رو بیشتر دوست داشت اینو از نگاهش حس می کردم من شبیه ایرج نبودم شیطنت های اونو نداشتم حتی خیلی گریه نمی کردم به قول فرنگیس انگار می فهمیدم که مادرم غریب و تنهاس و خودش انقدر غصه داشته و داره که ساکت بشم

مادرم حتی وقتی مادرش فریده میاد هم راهش نمیده با همه قهر می کنه یا بهار بگم لج می کنه حتی عبدالرضا ...هم راه نمیده و میگه حالا که پشت منو خالی کردین من دیگه

حتی عبدالرضا هم راه نمیده و میگه حالا که پشت منو خالی کردین من دیگه هیچکدومتون رو نمی ..خوام بذارید خودم زندگی کنم و دست از سرم بردارید آنها هم میرن و دیگه پشت سرشون رو نگاه نمی کنند آقام ایرج رو بیشتر دوست داشته چون شبیه خودش بوده اما من چون شباهتی بهش نداشتم و بچه آرومی بودم و مثل ایرج نبودم که حرفش رو گوش بدم و تا زبان باز کردم به مامانم و خانوادم چیزی بگم خیلی دوست نداشتم!

...شاید باورت نشه اما من تمام بچگی هام یادم هست

....تمام گریه های مامانم تمام بد رفتاری فرامرز تمام وقتایی وه با حرفاش دل مادرمو می شکست

!از همون روزا به خودم قول دادم که همیشه هوای مادرمو داشته باشم

...هیچوقت دوست نداشتم مثل آقام بشم

.هرچی من به فرنگیس وابسته بودم ایرج برعکس من با آقام بود

!هنوز شبا آقام دیر میامد فرنگیس هم لج کرده بود

....یادمه با خانوادش قهر بود اونا چند باری اومدند و دیگه نیامدند

من شش سالم شده بود خوب یادمه آقام باز قم\_ار می کرد انقدر وضعیت بدی داشتیم که جز نان خشک

.چیزی گیرمون نیامد

ایرج مادرمو اذیت می کرد خوب یادمه اون روز مادرم یه گوشه نشسته بود و از دست آقام گریه می کرد که

صدای کلون در اومد از جا پریدم دوست داشتم آقام باشه با دست پر بیاد اما یه مرد غریبه بود زیر چادر مادرم

!پنهان شدم و با اخم نگاه کردم،چقدر نگاهش آشنا بود و چقدر دوست داشتم نگاهش کنم

...مادرم خواست درُ بنده اما اون مرد مانع شد گفت: بخاطر تو این همه راه اومدم لج نکن فرنگیس

آقا حالش بد هست می خواد تورو ببینه من از فرنگ اومدم اما کاری از دست کسی برنمیاد بیا این قهر و دوری

...تمام کن

! بیا اقارو ببین شاید دیگه قسمت نباشه

مادرم از جلوی در کنار رفت و اون مرد اومد داخل و من در آغوش کشید و گفت: ایرج خوبی دایی؟

....مادرم با اشکی که می ریخت پوزخندی زد و گفت: ایرج نیست

..کامبیز هست! حتی اسم بچه های منو نمی دونید بعد توقع دارید بیام؟بیام چی؟به سختی زندگی گذروندم

... کم خوردم، کم پوشیدم اما نان با منت نخوردم اگه آقام پشتم شاید زندگی من و بچه ها

...اگه آقام پشتم بود شاید زندگی من و بچه ها این نمی شد

حالا پیام چی بگم؟

!آقا حلالیت کردم! آقا هرچی کردی حلالیت

اون روز که تو فرنگ داشتی درس می خوندی من رفتم به پای آقا افتادم اما آقا از ترس حرف مردم، از ترس آبرو روی خوش بهم نشون نداد حتی یکی از اون داداشام نیامد بگه خواهر من د...ردت چیه؟

حالا هرچی شد سراغ من نباید میامدن؟

اون مرد که فهمیده بودم داییم هست منو بو...سید و گفت: فرنگیس آقا شاید طلوع فردارو نبینه چشمش به در ..اتاق هست و تورو صدا می زنه

تو کی انقدر سن...گدل شدی؟

!بیا که بعدا حسرت می خوری

!مادرم با گریه گفت: فرامرز نیست تازه پیام چی؟

اون موقع ها که شکم من و بچه هام به کمرمون چسبیده بود کجا بودین؟

!داییم گفت: فرنگیس انتخاب خودت بوده و خودت باید پای اشتباهت می ایستادی

مادرم گفت: ایستادم و می ایستم اما با شماها هم کار ندارم

!داییم کلافه شده بود گفت: فرنگیس الان وقت این حرفا نیست وقت تنگ هست

داییم منو باز بغل کرد و گفت: بدو ایرج کجاست؟

مادرم هیچی نگفت چادرش رو برداشت اون مرد منو بوسید سیبل هاش اذیتم می کرد مادرم پشتمون میامد و

...داییم داشت از من تعریف می کرد که چه پسر قشنگی...چه آقا

مادرم سرش پایین بود نگام به جارو افتاد یه چادر نو سرش بود اون روز برای اولین بار سوار اتومبیل شدم و

... نفهمیدم کی خوابم برد شاید وقتی داشتم به مردم نگاه می کردم

!یا وقتی اون بچه داشت آلاسکا لیس میزد و من خجالت کشیدم، بگم دلم آلاسکا می خواد خوابم برد

وقتی چشم باز کردم تو یه حیاط قشنگ بودم مادرم دوید سمت یه زن و با گریه بغلش کرد و اون زن هم زد زیر ...گریه

...ترسیدم

...ترسیدم مادرم منو یادش بره

...ترسیدم تنها بمونم

اون زن از مادرم جدا شد و آمد منو در آغوش کشید و گفت: وای چقدر شبیه عبدالرضا هستی! انگار عبدالرضا

بچه شده منو بوسید و گفت: دورت بگردم اگه بدونی چقدر تو حسرت دیدنتون بودم مادرم رفت داخل خانه و

...من بغض کرد

!منو بو...سید و گفت: دورت بگردم اگه بدونی چقدر تو حسرت دیدنتون بودم

!مادرم رفت داخل عمارت و من بغض کردم ترسیدم بره و دیگه نیاد

... همیشه یه ترسی باهام بود یه ترس از دست دادن نمی دونستم چیکار کنم دوست نداشتم گریه کنم

!ایرج هروقت گریه می کرد آقام آقام گفت مرد که گریه نمی کنه

با بغض به عمارت نگاه می کردم دوست داشتم ایرج هم اونجا بود با اینکه بهم زور می گفتم اما دلم می خواست اون لحظه پیشم حضور داشته باشه اما نبود

...نمی دونم چقدر گذشت

سرگردون عمارت رو نگاه می کردم عمارت قشنگی بود اما ترسم نمی داشت لذت ببرم که زنی اومد سمتم یه

...پیرزن بود یه لقمه نان و پنیر دستش بود و بهم داد گفت: ننه اینجا ایستادی خسته میشی! اینو بخور

...آروم گفتم:مادرم

!گفت: میاد ننه

یهو بغضم ترکید و زدم زیر گریه اون لحظه خیلی ناراحت بودم که نتونستم خودمو نگه دارم زن خواست چیزی بگه که صدای جیغ مادرم شنیدم ترسیدم و گریه ام بیشتر شد با خودم فکر کردم حتما مادرم اذیت می کنه با شنیدن گریه مادرم ترسیدم و گریه ام بیشتر شد دنبال اون زن راه افتادم کسی حواسش به من نبود اون زن ...رفت طبقه بالا و منم دنبالش دویدم

خونه قشنگی بود اما وقت نگاه کردن نداشتم دنبال اون زن رفتم یه مرد خوابیده بود و مادر من داشت گریه می کرد چند دقیقه ای نگاش کردم انگار تازه متوجه حضور من شدند مادرم بغلم کرد نمی دونستم چی هست و پی شده

تا حالا م...رده ندیده بودم باورم نمی شد انگار خوابیده بود اصلا اون مرد کی بود؟

...چرا مادرم براش گریه می کرد یه زن اومد منو از آغوش مادرم کشید و برد

!از اون روز زندگی ما عوض شد از اون روز دیگه طعم گرسنگی رو نچشیدیم

انگار با مَر\_گ آقا مادرم بخشیده شده بود

...عصر همون روز آقام با ایرج اومد دویدم و دست ایرج رو گرفتم و گفتم: ایرج بیا اینجا ببین چقدر حیاط بزرگه بیا بریم خوراکی بخوریم اینجا هر چی بخوایم هست اما ایرج دستمو گرفت و کشید و گفت: زشته اینجوری فکر ....می کنند ما گرسنه هستیم

ایرج دستمو گرفت و کشید و گفت: زشته اینجوری فکر می کنند ما گرسنه هستیم هیچی نگفتم اما با خودم

فکر کردم مگه نیستیم؟! هیچی نگفتم آقام هم حسابی خوشتیپ کرده بود با اینکه تو خونه یه پیاله آب برنمی داشت اما اون روزا حواسش به همه جا بود حتی با اینکه خیلی وقت بود با مادرم حرف نمیزد اون روز حسابی بهش توجه می کرد فکر می کردم وقتی شب بشه برمی گردیم خونه اما شب همونجا موندیم نه فقط اون شب ...حتی شب های بعد

خونه شلوغ بود کلی بچه همسن من بود تا باهاشون بازی کنم هرچی می خواستم می خوردم اما ایرجدمثل آقاها !یه گوشه می نشست. یه هفته گذشت اصلا یادم رفته بود اینجا خونه ما نیست

یه هفته شد ده روز اون شب شام کوفته داشتیم و من با اشتها داشتم کوفته می خوردم و نگاه به مادرم نمی کردم که می گفت قیصی نخور

سرش خان داییم گفت: بعد شام همه مهمانخانه جمع بشید می خوام وصیت نامه آقارو بخونیم با شنیدم این حرف بی بی و مادرم باز زدند زیر گریه اما آقام نیشش باز شده بود با اون سن کمم دیدم مادرمم بهش چشم... غره رفت

شام که خورده شد همه بزرگترا رفتند داخل مهمانخانه و ما هم پیش یکی از خدمتکارا موندیم اما من می خواستم بدونم قراره تو اون اتاق چی گفته بشه

برای همین از بچه ها دور شدم و رفتم پشت در اتاق کاری که حتی ایرج هم جرات نداشت انجام بده اما من دوست داشتم بدونم چی گفته میشه! وقتی رسیدم که داییم داشت می گفت ما تصمیم گرفتیم بریم فرنگ البته... من نه من همین جا می مونم اما بقیه بچه ها وقتی سهمشون رو بگیرن میرن فرنگ آقاجون فقط همین عمارت رو برای تو گذاشته یه ماهانه ای به سید مرتضی داده تا هرماه به دستت برسونه این عمارت هم تا وقتی خانم جون هست همه کاره خانم جونه و شما حق دارید استفاده کنیو البته خانم جون هم... تصمیم داره با عبدالرضا بره فرنگ این عمارت دیگه برای شماست من سهم حجره هم خانم جون هم تصمیم داره با عبدالرضا بره فرنگ این عمارت دیگه برای شماست من سهم حجره هم می خوام! بدم به تو

...مادرم اخماشو تو هم کشید و گفت: من نه این عمارت می خوام  
...نه گدا هستیم

!نه احتیاج داریم

خدارو شکر شوهرم هم سالم هست هم جوون کار می کنه و نان بازوش رو می خوریم من نان منت دار نمی خواهم...

!صدای داییم عبدالرضا اومد گفت: آجی من نمی خوام چیه؟

ارث از شیر مادر حلاله هست! نوش جان! مادرم بلند شد و از اتاق اومد بیرون منو دید اما اون لحظه چیزی نگفت منم زود دور شدم

...مادرم به آقام گفته بود امشب میریم خونه امون با شنیدن این حرف غم های عالم تو دلم ریخت خونه برای ما یاد آور گرسنگی و بدبختی بود دقیقا وقتی غم های عالم تو دلم بود آقام گفت: بیخود خونه تو! اینجاس! حالا آقات یه عمارت داده اونم تو ناز می کنی بین به برادرهات چقدر داده... هر کدوم یه پارچه ده بعد تو

مادرم گفت: من اینم نمی خوام! آقام که چند وقت بود مهربان شده بود گفت: فرنگیس من و تو هیچی من که... برای خودم هیچی نمی خوام بخاطر این بچه ها میگم

...همین کامبیز بین چقدر رنگ و روش باز شده یا ایرج بین چقدر می خنده  
!من پیزی نمیگم فرنگیس اما این بچه ها تورو نمی بخشند

!الان کجا بری؟! بری که این عمارت هم از دستت در بیارن؟

!مادرم گفت: چیه اینجا بهت ساخته؟

...آقام گفت: ساده ای دیگه زن ساده

آقات حجره و نصف بازار و ده و باغ انگور انار سیب داده داداشات ببین حتی خودشون هم می دونند حقت بیشتر

!از این هست که بهت دارن سهم اضافه میدن

ننه ام مشخص بود نرم شده گفت: حالا چیکار کنم؟

!آقام گفت: هیچی بگو باشه اما باید یه باغ هم به من بدین

...مادرم گفت: زشت هست

آقام گفت: ببین شاید وصیتنامه قلابی هست ما که این دم آخری کنار آقات نبودیم شاید اینا خودشون درست کردن یا آقات رو مجبور کردند... بعدمدار تو زن بابا عبدالرضا اما جوری هواشو داره که انگار واقعا مادر اون هست

!الانم می خواد بره فرنگ من که میگم حتما به مادرت هم یه سهمی دادن

... مادرم گفت: فرامرز

...مادرم گفت: فرامرز حدت را بدون! داری زیاده روی می کنی

...من نه این عمارت رو می خوام نه سهم از حجره و باغ و کوفت

!فقط می خوام برگردم خونه خودم

...دلم برای خونم تنگ شده آقام گفت زشت هست زن! باید اینجا باشیم چراغ خونه رو روشن نگه داریم

!مادرم گفت: لازم نکرده همین که گفتم

اون شب ما می خواستیم برگردیم خونه خودمون که مادر بزرگم فریده نداشت اما صبح با درشکه

...مخصوص برگشتیم خونه

همومن بهانه می گرفتم هم ایرج! دیگه به نان و ماست یا سیب زمینی قانع نبودیم، مزه خوب زندگی کردن و

..خوب خوردن زیر دندانمون رفته بود! اون عمارت در مقابل خونه ما هیچی نبود

!مادرم به حرف ما گوش نداد اما وقتی دید من و ایرج بهانه می گیریم انگار نرم شد

...البته آقام هم بهمون گفت: صبر کنید از اینجا میریم

یه روز که ناهار نرگسی داشتیم من بهانه گرفتم آخه هوس کوفته داشتم اما مادرم گفت: اون چند روز تمام شد و

!رفت ما مهمان بودیم کوفته هم نداریم همین رو باید بخوری

...زدم زیر گریه ایرج اون روز نبود

با آقام رفته بود صدای کلون در اومد آرزو کردم یکی از دایی هام باشه انگار خدا زود صدامو شنید که دایی

...عبدالرضامو فرستاد

!با دیدنش پریدم بغلش گفت: دایی داری گریه می کنی؟

...گفتم: کوفته می خوام مادرم نرگسی درست کرده

داییم گفت: خودم میگم برات کوفته درست کنند

گفتم: قول؟

... گفت: قول

مادرم گفت: همین شماها این بچه هارو لوس کردین و گرنه بچه کوفته می دونست چیه؟

...داییم گفت: چرا اینجوری می کنی خواهر من؟! اون خونه حق تو هست حق بچه هاست

!باور کن خود آقا هم راضی نبود و نیست اینجا بمونی

... مادر گفت: مگه اینجا چش هست؟ اینجا خونه منه

!شوهرم براش زحمت کشید به صدتا خونه شاه وزیر می ارزه

...داییم گفت: چرا لج می کنی با همین لجبازی باعث شدی آقا رو نبینی

..اون روز داییم انقدر گفت تا مادرم راضی شد... یک سال با مادر بزرگم فریده و دایی هام زندگی کردیم

بعد یک سال داییم و فریده رفتند فرنگ، وقتی رفتند زندگی ما عوض شد

!آقام مثل قبل نبود

یه مدت سر به راه شده بود و هوای مادرمو داشت اما فقط یه مدت کوتاهی باز خبر رسید آقام قم.ار می کنه

...مادرم قهر کرد ناراحتی کرد اما فرقی نکرد با

باز خبر رسید آقام قم.ار می کنه مادرم قهر کرد ناراحتی کرد اما فرقی نکرد با اینکه بچه بودم می فهمیدم

!همیشه بحث دارند

...مادرم همیشه کوتاه میامد تا اینکه یه شب آقامو با یه خدمتکار دید

اون شب من تب داشتم حالم خوب نبود مادرم کنارم بود که نیمه شب آب خواستم مادرم رفت آب بیاره که

!صدای اومد

با صدای جی..غش ترسیدم راهی آشپزخانه شدم مادرم با گریه گفت فقط چرا؟ بگو این چی داره به من ترجیح

!میدی؟

...آقام فقط گفت: ساکت باش آبروریزی راه نداز مادرم هم سکوت کرد و تو دلش خو..گریست

فردا صبحش مادرم اون زن رو انداخت بیرون اما دیگه مثل قبل نشد! نه می خندید، نه حرف می زد حتی آبستن

.که شد بچه اش رو از دست داد

تازه ده دوازده سالم شده بود که یه روز صبح وقتی اتاق مادرم رفتم دیدم از تخت افتاده از اون روز دیگه

...نتونست راه بره طبیب اومد اما هیچی نگفت تازه شروع مریضیش بود

ایرج هرروز بیشتر شبیه آقام می شد رفتارش حرف زدنش من برای خودم همه چی حر..ام کردم همیشه آقام رو

...مقصر می دونستم

!شاید اون اگه کمتر مادرمو اذ..یت می کرد اینجوری نمی شد

گفتم: ایرج چی؟

!گفت: ایرج با طبیب حرف زده میگه شوک عصبی بوده تازه نباید آبستن می شد که شده بود

...می دونی شاید یکی از دلایلی که دنبال راه آقام و ایرج نرفتم همین بود



دیدن مادرم رو تخت تنهایی عذایم میداد... نگاش کردم سرشو میان دوتا دستش گرفته بود و ناراحت بود!  
خواستم دلداری بدم اما نمی دونستم چی بگم

...کامبیز گفت: میدونی زن برای من مقدس هست یه زن قرار هست مادر بشه اما برای ایرج اینجوری نیست  
نازی من از اونجا نجات دادم تا مثل مادرم نشی وقتی دیدمت حس کردم خیلی وقته می شناسمت! نگاهت مثل  
نگاه مادرم معصوم بود می دونی دوست نداشتم اون بچه بدون پدر بزرگ بشه راستش هم این بچه به من احتیاج  
...داره هم من به

!همه حرفارو زدم تا از یه رازی باهات حرف بزنم

...تا یه رازی رو بهت بگم

...نگام کرد نگاش، کردم تو چشمات پر از ترس بود مثل من

!این مرد چه رازی داشت که تو گفتنش دودل بود گفتم: بگو کلافه سرتکون داد و گفت: پشیمون شدم  
...گفتم: بگو

...چشماتو ریز کرد گفت: بین خودمون می مونه سر تکون دادم که می مونه گفت

سر تکون دادم که می مونه گفت: نمی دونم چرا دارم به تو میگم اما من هیچوقت نمی تونم پدر  
...بشم! هیچوقت

!نگاش کردم گفت: اینجوری نگام نکن

...چند سال پیش دل به یه دختر باختم دختر که نه فرشته

.آقاش طبیب ماهر بود و برای دیدن مادرم اومده بود و اونم همراهش بود

...از چشمات نجات می ریخت از نگاهش اصالت

تا به خودم پیام فهمیدم گرفتارش شدم انقدر که حاضر بودم ت آخر عمر هرچی میگو بگم چشم! بخاطر اون

...هرروز می رفتم سراغ آقاش تا بیاد مادرمو ببینم! بالاخره دل به دریا زدم و گفتم: می خوامش

یه ماه بعدش یواشکی عقدش کردم فقط به فرنگیس گفتم! حتی به ایرج هم نگفتم

!می دونی من هیچوقت فرارم و ایرج رو نبخشیدم و از خودم ندونستم

...براش یه خونه گرفتم و زندگیمون رو شروع کردیم دوسال شد

دوسال که بچه دار نشدیم من فکر کردم مشکل از اون هست و اون هم فکر می کرد خودش مشکلی داره تا

!خودش برام یک زن که شوهرش مُرده بود و از من بزرگتر بود رو دید و مجبورم کرد عقدش کنم

...به همین راحتی نه! قیامت کردم اما بخاطرش قبول کردم گفت: بذار یه بچه بیاره و بعد بفرست بره

...گفتم: آخه

گفت: آخه نداره هم تو عاشق بچه هستی هم من تو چشمات می خونم عاشق بچه هستی نمی خوام پاسوز من  
!بشی

...قبول کردم عقدش کردم شش ماه شد یه سال..یه سال شد یه سال و نیم اما هون زن هم آبستن نشد

شروع کرد با رابعه سر ناسازگاری گذاشتن رابعه دختر طبیب عشق اول و آخر من بود و هست وقتی دیدم سر... ناسازگاری داره و قرار نیست به من بچه بده فرستادمش بره  
!رابعه همه کار کرد کلی دوا بهم داد اما نشد که نشد  
...نمی خواستم رابعه هم پاسوز من بشه اون فرشته حقش بود مادر بشه  
...حقش بود زندگی کنه  
بدون خبر یه روز به طبیب گفتم دیگه نمی خوام با رابعه زندگی کنم می خوام طل.اقتش بدم طبیب باورش  
!نشد  
!دلیلش رو پرسید به طبیب گفتم  
...گفت:اگه خودش بخواد حرفی ندارم  
!رابعه وقتی فهمید قهر کرد ناراحت شد اما به نفع دوتامون بود  
...حرفم یکی بود از حرفم بر نگشتم  
...دوسال گذشته بعد از اینکه از هم جداشدیم از این شهر رفتند اما حرف رابعه تو گوشم هست که گفت  
...حرف رابعه تو گوشم هست که گفت:هیچوقت منو نمی بخشه  
...دورادور خبر دارم که گوشه نشین شده  
...می دونی نازی هم این بچه به من نیاز داره هم من به این بچه  
می خوام باهات معام..له کنم اگه راضی باشی این بچه رو بدی به من تا من برم دنبال رابعه و باهاش زندگی کنم  
منم تورو از این شهر میبرم و هرچی بخوای در اختیارت می دارم!تو باز می تونی عروسی کنی و بچه دار بشی،  
...می تونی دور از چشم مردم این شهر بری و زندگی کنی تا،کسی تورو شناسه  
!با بهت نگاش کردم این چی می گفت؟  
گفت:الان جواب نده به پیشنهادم فکر کن اصلا می تونی همراه من بیای تا به رابعه کمک کنی و به عنوان دایه  
...همراه بچه ات باشی  
!ترسیدم،لرزیدم  
...باورم نمی شد کامبیز این حرفارو به من بزنه باورم نمی شد نه  
...این بچه ثمره عشق من بود  
خواستم حرفی بزنم بلند شد و خواست بره گفتم:اگه قبول نکنم؟  
!گفت: تنها امیدم همین هست که قبول کنی  
!نگاش کردم این چی می گفت؟! یعنی واقعا فکر می کرد من از این بچه می گذرم؟  
!من چقدر بدبخت بودم  
...منو بگو فکر کرده بودم کامبیز دلش به حال من سوخته  
!دلش برای تنهایییم به رحم اومده بود نگو همه این ها نقشه بود

اون لحظه همه دخترای دنیا خوشبخت بودند جز من همه آنها معشوق کسی بودند جز من... نگاش کردم گفت:  
من دلم با رابعه هست نمی تونم جز اون به کسی نگاه کنم یا نزدیکش بشم برای تو یه خونه می گرم ماهانه هم  
!هرچی بخوای بهت میدم ببین نازی این بچه می تونه زندگی منو نجات بده، زندگی تو هم می تونه نجات بده  
...گفتم:نه نمی تونم این بچه امید من هست

!گفت: هم من می دونم هم تو می دونی این بچه بچه من نیست اما می تونه بشه  
...می تونه صاحب تر...وت بشه

!فکر می کنی اگه این بچه بفهمه تو مادرش هستی و چیکار می کردی بهت عزت و احترام می ذاره؟  
نه جانم اون از تو بدش میاد اما رابعه کنار دست آقاش درس طب یاد گرفته طبیب هست اون بچه می تونه بعدا  
!بهش افتخار کنه  
...گفتم: نه نمی تونم کامبیز گفت

گفتم: نه نمی تونم  
!کامبیز گفت:خوب کنارش باش اما هیچی نگو بذار خیال کنه رابعه مادرش هست  
...سر تکون دادم نمی تونستم  
زدم زیر گریه از فکر اینکه این بچه کنارم باشه و به یکی دیگه بگه مامان دلم آتش گرفت  
..باید زن باشی تا منو درک کنی  
..باید بی پناه باشی تا بفهمی چی میگم  
...باید آباستن باشی تا حس منو درک کنی  
!گفتم:نمی تونم

...کامبیز هیچی نگفت و از اتاق رفت بیرون... رفت و من گریه کردم برای خودم  
..برای بخت و اقبال  
!برای تاوان یک اشتباه که تمام نمی شد  
...یه وقتا اشتباهها اینجوری هستند که هیچوقت تمام نمیشن  
!اون لحظه تصمیم گرفتم برم اما نمی دونستم کجا باید برم نمی دونستم چی درست هست چی اشتباه  
!موندن من درست هست یا رفتنم؟

دلم برای این بچه هم می سوخت نیامده براش تصمیم گرفته بودند  
من این بچه رو با همه وجود می خواستم نشستم و اشک ریختم و تو رویای خودم غرق شدم اینکه وقتی این  
...بچه رو درآغوش گرفتم شاهرخ بیاد و دست منو بگیره و ببره  
!ببره یه جای دور یه جایی که کاباره و هیچ خونه ای نباشه  
...من باشم و شاهرخ و این بچه

..حتی فکرش هم شیرین بود چشمامو بسته بودم و به شاهرخ فکر می کردم که کاش تو خونه شاهرخ بودم

نمی دونم چقدر گذشت اما وقتی چشم باز کردم سردم شده بود و کامبیز روبه روم نشسته بود و نگام می کرد یه ...پیپ هم گوشه ل..بش بود چقدر بهش میامد، چقدر جذاب و خواستنی بود خوش به حال رابعه !هم پدرش طیب بود و کنارش بود هم مردی مثل کامبیز عاشق دلخسته اش بود با خودم فکر کردم چرا یه نفر باید سرنوشت زیبایی داشته باشه یه نفر مثل من نه! نمیگم من مقصر نبودم اما ...خیلی ها تو سرنوشت من مقصر بودند حتی آقام !با فکر کردن بهش دلم براش تنگ شد !باورش سخت بود بهم بدی کرده بود در حقم پدری نکرده بود ایا دلم براش تنگ شده بود زدم زیر گریه کامبیز برگشت نگام کرد و گفت: چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ هیچی نگفتم پیپ رو گذاشت رو میز و آمد نزدیکم انقدر نزدیک که نفس هاش تو صورتم می خورد گفت : از چی ناراحتی؟ حرفای من ناراحت کرده؟ سرتکون دادم گفت:پس چی؟ !گفتم: دلم برای ده و خانوادم تنگ شده سرتکون داد و پرسید اهل کدوم ده و آبادی هستی؟ ...گفتم همه چی رو گفتم از اول که

!گفتم همه چی رو گفتم از اول که به دنیا اومدم از قدسی از آقام از اینکه اج..بار بودم گوش کرد هیچی نگفت و رفت ...دلم آروم گرفت آدما یه وقتا احتیاج دارند یکی باشه ...یکی که هیچی نگه کاری نکنه اما فقط گوش کنه! بذاره حرف بزنی تا سبک بشه مثل من سبک شدم گریه هام تمام شد اون روز تو اتاق موندم حتی شام هم اتاقم خوردم و خوابیدم صبح وقتی آفتاب داشت پرده اتاقم رو کنار می کشید بیدار شدم !چشم که باز کردم آفتاب گفت: به به ملکه اعظم افتخار داد از خواب ناز بیدار بشه ...از لحنش خنده ام گرفت گفت: بایدم بخندی خانم اونم خندید چقدر وجودش برام خوب بودچقدر خوب بود که کنارم هست !گفت: بله بله شما بخواب آقا کامبیز صبح قبل طلوع آفتاب بره سرکار ...با تعجب نگاش کردم !گفت :این کامبیز هم عقل نداره ها البته اگه عقل داشت که تورو نمی گرفت نگاش کردم گفت:به جای اینکه مثل ایرج تا لنگ ظهر بخوابه صبح قبل طلوع آفتاب راهی شد!گفتم: نگفت کجا میره؟ !آفتاب چشماشو ریز کرد و گفت:خانم خانما شوهر شماست چرا باید به من بگه؟ ...نگاش کردم

حق با آفتاب بود از تخت بیرون اومدم، خواستم برم صبحانه بخورم ایرج و فرامرز تو عمارت بودند دوست نداشتم!  
چشمم به چشمشون بی افته

زود ناشتایی خوردم و به اصرار آفتاب راهی حیاط عمارت شدم  
صدای بلبل وحشی با نسیمی که صورتمو رو قلقلک میداد چشمامو بستم صدای آبی که از حوضخانه به  
جوی حیاط با ناز می ریخت میامد یاد آبادی افتادم یاد وقتایی که از زیر کار در می رفتم وقتایی که نوبت من  
بود رخت بشویم و خودمو به مریضی می زدم

...این روزا بیشتر از همیشه دلتنگ بودم دلتنگ مادرم و آبجیام  
! کمی قدم زدیم و برگشتیم اتاقم آفتاب کاری نداشت ، کنارم نشست گفت: می دونی فرنگیس زن فرامرز هست ؟  
سرتکون دادم گفت: خودمونیم ها خیلی خوشگله مطمئن هستم جوانی اش کلی خاطرخواه داشته سرتکون  
...دادم

!گفت: نازی خدا کنه این بچه پسر باشه  
...از شنیدن این حرف ناراحت شدم دوست نداشتم ناراحتی هایی  
...ز شنیدن این حرف ناراحت شدم دوست نداشتم ناراحتی هایی که من کشیده بودم رو این بچه بکشه  
! دختر و پسر فرقی نداشت شاید اگه آقام پسر دوست نبود الان من اینجا نبودم  
...هیچی نگفتم آفتاب رفت مطبخ تا ناهار برام سیرابی بذاره آخه هوس سیرابی کرده بودم  
...رو صندلی راک گوشه پنجره نشستم و بیرن رو نگاه کردم، به خودم به این بچه قول دادم که خوشبختش کنم  
تو همین فکر بودم که چشمم به زنی سانتی مان탈 افتاد کلاه قشنگی که سرش گذاشته بود به کت و دامنش  
بههم میامد، چشمم به کیف کتابیش افتاد که رنگ کفش پاشنه تخم مرغی اش بود و هدبا دستمال گردنش ست  
! شده بود ل..ب های سرخش که لبخند زده بود و به همه فخر می فروخت  
با خودم گفتم: این دختر کی هست بقدر زیباست! اینجا چیکار می کنه؟  
!طبق گفته های کامبیز، فامیلی نداشتند  
!پس این کی بود؟

...کنجکاو شدم نگاش کردم انقدر که از نگام دور شد تمام فکرم پیش دختر بود  
کمی که گذشت آفتاب اومد و گفت: نازی یه دختره اومده مثل ماه می مونه انقدر خوشگله انقدر قشنگه که نگم  
!برات چشماش معمولم نیست آبی هست سبز هست هر لحظه رنگ عوض می کنه  
!گفتم: خوب به من چه؟

!گفت: آخه اومده دنبال کامبیز چشمام چهارتا شد  
!گفتم: چی؟ نگفت کی هست؟  
...گفت: نه اما به خدمتکار داشت می گفت با راننده اش اومده  
!حتما خیلی پولدار هست  
...گفتم: خوب

...گفت: هیچی گفتیم کامبیز نیست

...نگهبان گفت: شاید آقا چند روز نیاد اونم گفت: باشه داره قهوه‌ای می خوره بره

!گفتم: خوب بره

گفت: نمی خوای بینیش ؟

گفتم: نه

!گفت: برم بینم کی هست

... شانه بالا انداختم که برام مهم نیست

مهم هم نبود اما کنجکاو شدم بدونم کی هست کمی که گذشت دخترک رفت با رفتن دخترک آفتاب اومد و

گفت: کجایی نازی بیا برات خبر آوردم بیا که این دختر دایی کامبیز هست

... تازه از فرنگ برگشته مادرش هم فرنگی هست اسمش ماهرو هست تک دختر عبدالرضا برادر فرنگیس

... شانه بالا انداختم و گفتم خوب

!ر فرنگیس

!شانه بالا انداختم و گفتم: خوب که چی؟

گفت: هیچی نشستی دست رو دست گذاشتی که چی؟ این دختر عاشق دلخسته کامبیز هست! خنده ام گرفت

!رقیب من این دختر نبود رابعه بود

سرتکون دادم گفت: خدمتکارا میگن هرچندوقت یه بار میاد و تو گوش کامبیز می خونه بریم فرنگ عمه هم با

... خودمون ببریم اما کامبیز محل نمیده

... انگار این دختر رو نمیبینه

!اصلا من نمی دونم این کامبیز مردونگی داره یا نه؟

!چه جوری اون شب رو با تو صبح کرده نمی دونم

خندید چپ چپ نگاهش کردم گفت: والا مگه دروغ میگم؟

!اگه این بچه نبود باورم نمی شد این مرد عصا قورت داده به تو نگاه کرده باشه خندید اما من فقط نگاهش کردم

... آفتاب فکر کرد ناراحت شدم و به بهانه کار از اتاق رفت بیرون اما حقیقت رو می گفت

!مردها همینجوری هستند یا عاشق نمیشن یا وقتی عاشق بشن از ته دل عاشق میشن

!محال هست به کسی نگاه کنند کامبیز هم عاشق شده بود اما نه از جنس بقیه از جنس مجنون

.... بخاطر اون دختر چشم و ابرو قجری حاضر بود از همه جی بگذره

دلم گرفته بود یه دل سیر گریه کردم انقدر که با گریه خوابم برد و با سردرد بیدار شدم

سه روزی از کامبیز خبری نبود از کسی هم نمی خواستم بیرسم دوست نداشتم بدونند کامبیز همه چی بهم

!نمیگه یا حسابم نمی کنه

... روز چهارم بود که خواب میدیدم، یه خواب شیرین

!خواب آبجیامو می دیدم خواب مادرمو که داشت می گفت: آبرومون رو نبرید



...خنده ام گرفت مثل همیشه فکر آبرو بود

!رویای شیرینی بود دوست نداشتم چشم باز کنم کاش واقعی بود، کاش منم کنار مادرم بودم

...داشت همش غر می زد

چشمامو محکم تر فشار دادم که دستی تونم داد چشمو باز نکردم کامبیز گفت: نازی می دونم بیداری بلند شو!

...گفتم: نه

!می خوام بخوابم گفت: باشه اما بعدا نگی چرا بیدارم نکردی؟

حس کردم صداها واقعی هست چشمامو باز کردم گفت: نمی خوای ببینی کی به دیدنت اومده؟ باورم نشد با ...خودم گفتم: کاش خواب نباشه کاش بیداری باشه

...دویدم پشت پنجره

...با خودم گفتم: کاش خواب نباشه کاش بیداری باشه

...دویدم پشت پنجره

...مادرم بود با چشماش دنبالم می گشت، آبجیام هم بودند وای خدا

اون لحظه اکه می م...ردم برام مهم نبود داشتم به آرزوم می رسیدم مادرم منو دید چشماش خندید دویدم از !پنجره و خودمو به حیاط رسوندم فقط اشک می ریختم، مادرم هم فقط اشک می ریخت

در آغوشم کشید تازه فهمیدم دلتنگیم چقدر زیاد بوده شاید

بیشتر از اون چه حس می کردم! آبجیام دورمون رو گرفته بودند همه گریه می کردیم از شادی، از دلتنگی از اینکه فکر نمی کردم بار دیگه ببینمشون اما دیدمشون خدارو شکر کردم. کامبیز که دید گریه ام تمامی نداره ...گفت نازی بذار بیان تو خسته راه هستند

گفتم باشه چشمم به آفتاب افتاد خوشحال بود می خندید اما غمی تو چشماش بود حق داشت باورم نمی شد کامبیز این همه راه رفته باشه تا خانوادم رو بیاره تا دل منو شاد کنه! این مرد عاشق من نبود، منو نمی خواست بخاطر بچه منو قبول کرده بود اما هرکاری می کرد تا من شاد باشم تا من لبخند بزنم آبجیام اومد و گفت: آبجی اینجا زندگی می کنی؟

...سر تون دادم گفت: خیلی قشنگه خوش به حالت

لبخند تلخی زدم خبر نداشتم چی بهم گذشته! مادرم گفت: الهی خوشبخت شدی خدارو شکر شوهرت آقا و سربه زیر هست

...از لحظه ای که دیدمش گفتم: خدارو شکر این دختر شانش آورده

هیچی نگفتم سکوت کردم کامبیز دو اتاق برای مادر و خواهرام در نظر گرفت

!آفتاب همه کار می کرد تا راحت باشن با اینکه راحت بودند

...خیلی حرف داشتم خیلی سوالا تو ذهنم بود اما گفتم: اول استراحت کنند

بعد مدت ها یه دل سیر خندیدم به آفتاب گفتم: سفره تو اتاق من پهن کن می دونستم خانوادم سر میز راحت ...نیستند

بساط ناشتایی پهن شد بعد مدت ها با اشتها صبحانه خوردم چه خوشبخت بودم که داشتمشون کاش قدرشون رو می دونستم! ناشنایی خورده شد و آفتاب با آبجیام راهی حیاط عمارت شد تا حیاط رو نشون بده اما ...مادرم نرفت کنارم موند  
...تازه وقتی نگاه به صورتش کردم فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده چقدر

...تازه وقتی نگاه به صورتش کردم فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده  
...چقدر دلم می خواد فقط نگاش کنم  
!خودمو تو آغوشش انداختم آغوشی که پر از حس امنیت بود  
...گریه کردم، گریه کرد به دست و پاش افتادم گفتم: ببخشید غلط کردم، اشتباه کردم  
!مادرم گریه کرد و من با دیدن قطره اشکش شرمنده تر شدم  
...بهش گفتم: نمی خواستم اینجوری بشه  
...نمی خواستم باعث بی آبرویتون بشم! مادرم گفت: گذشت... گذشت اما سخت  
گفتم: چی شد بعد من؟ چی به سرتون اقام آورد؟ اشکی که گوشه چشمش بود رو پاک کرد و گفت: اون روز صبح  
!که رفتی من دیدم  
دیدم و جلوت رو نگرفتم از قبلش هم فهمیده بودم می خوای بری! الانم پشیمون نیستم که چرا جلوت رو  
...نگرفتم

...بهترین راه همین بود، رفتن از اون آبادی  
!دور شدن از آقات  
...اگه می موندی نهایت یکی مثل من یا آبجیات می شدی! با خودم گفتم: شاید بری و خوشبخت بشی  
!می دونی یه وقتا آدم باید بین بد و بدتر بد رو انتخاب کنه! کار تو بد بود اما موندن تو بدترین بود  
...تو اگه می موندی باید زن عموی قدسی می شدی  
!با تعجب به مادرم نگاه کردم گفتم: کدوم عموش؟ گفت: یارعلی  
...گفتم: اون که دوتا زن و هفت تا بچه داره  
گفت: دوشب قبل از اینکه بفهمم چه قصدی داری فهمیدم که قدسی زیر گوش آقات می خونه که عموش در  
!قبال باغ انگور تورو می خواد  
آقات اول سکوت کرد قدسی ورپریده هی گفت: عمون مرد خوبی هست دستش به دستش می رسه فقط شانس  
...نداشته پسردار بشه دو هکتار از باغ انگور هم میده  
باور کن این دختر انقدر چموش هست که کسی سراغش نیما! عموم هم بخاطر من قبول کرده خودت که می  
دونی این دختر چقدر سر به هوا هست

اینجوری برای پسرها هم بهتره آینده دارند من بخاطر پسرها راضی به وصلت شدم وگرنه میدونم این دختر...وقتی بیاد تو خانواده ما فقط برای من ناراحتی پیش میاد با اون اخلاقش

آقات هم طبق معمول تا اسم پسرهایش و باغ رو شنید و دست و پاش شل شد همون شب قول تورو به قدسی... داد من تصمیم داشتم نذارم

من تصمیم داشتم نذارم این وصلت سر بگیره داشتم برای خودم نقشه می کشیدم اما فهمیدم تو از قبل خودت!نقشه کشیدی

دو راه بیشتر نداشتم یا باید می داشتم عروس بشی و بری تو خانواده قدسی و هووی خاله قدسی می شدی و...با عموش که سن آقات رو داشت زندگی می کردی یا باید می رفتی

من راه دوم رو با عقل خودم انتخاب کردم

حتی اگه م...رگ هم در انتظارت بود بهتر از این بود که بری تو اون خاندان اون شب فهمیدم رفتی اما از رختخوابم تکون نخوردم که کسی بفهمه

...فقط برات دعا کردم که عاقبت به خیر بشی

تو نمی فهمی من چی میگم شاید بگی چه مادری هستی تو اما راهی نداشتم باید از تو می گذشتم اون شب تا...وقتی که تو بری نمی دونی به من چی گذشت

از خودم از بخت و اقبال از آقات گله داشتم.. آقات که چشمش به اون بوم غلتان بود تا ببینه چی دستور میده و آقات مثل یه بر...ده اطاعت کنه

...می دونستم حرف بزnm فایده نداره از یه طرف خیالم هم از تو راحت بود می دونستم زرنگ هستی...گریه نداشتم مادرم حرفی بزنه

یه وقتا تو ده که بودیم از مادرم ناراحت می شدم، حرصم می گرفت با خودم می گفتم:چه زن ساده و ساکتی هست!چرا هیچی نمیگه؟

!چرا برای زندگی نمی جن...گه اما تازه فهمیده بودم یه وقتا آدم نمی تونه کاری کنه،نمی تونه چیزی بگه...گفتم:بعد چی شد

گفت:وقتی رفتی گریه و بغضم رو تو گلوم خفه کردم تا یه وقت آقات نفهمه!هرچی دعا و ذکر بلد بودم خوندم تا کسی نبینه

...اگه کسی می فهمید زنده نمی موندی صبح از ترسم بلند نشدم انقدر که صدای قدسی در اوم

آقات اون شب تا صبح با قدسی مشغول بود و برعکس همیشه دیر بلند شد وقتی بیدار شد سراغ تورو گرفت تا براش آب جوش بیاری! وقتی نبودى آبجیت رو صدا زد و پرسید کجایی؟

...من تو رختخواب داشتم می لرزیدم حتی برای صبحانه هم بیرون نرفتم تا ظهر ازت خبری نبود

!یهو نمی دونم قدسی ورپریده از کجا فهمید که گفت: نکنه این دختر گذاشته رفته؟

ننه اتون کجاست؟

...نکنه دختره رو فر...اری داده که خودش موش شده!قدسی داشت غر می زد

...قدسی داشت غر می زد که آقات رسید

قدسی اون روز چه بلوایی به پا کرد که اجبارخانم رفته و این زن هم که مثلاً ننه اش هست از همه چی خبر

داره! کلاهتو بذار بالاتر زیر گوش تو دختر فر...اری میدن

آقات اون روز بساط فلک رو به پا کرد و من و آبجیات رو فلک کرد که ما می دونستیم و چیزی نگفتیم... هرچی

...گریه کردیم و گفتیم نمی دونیم قبول نکرد

..تازه خبر رسید اون پسرک جوجه فوکلی هم نیست شده

...دیگه تو آبادی پیچید شما دو تا با هم رفتید

!از اون روز تو آبادی کسی جواب سلام مارو نداد از دستمون چیزی نگرفت

...از یه طرف قدسی زیر گوش آقات حرف می زد که آبروت ریخته

...که دیگه کسی تورو حساب نمی کنه

!که این زن جلوی دخترت رو نگرفته و از پشت بهت خن...جر زده

!انقدر گفت و گفت تا آقات هرروز به یه بهانه ای منو کت..ک بزنه

...آقات همه جا دنبال بود حتی یکی دوتا نشونی هم پیدا کرده بود اما نتونسته بود پیدات کنه

نمی دونی اون روز چه ترسی داشتم همه زندگیم ترس و کابوس بود که پیدات نکنه می دونستم پیدات کنه

!زن..ده نمی مونی

برای یه مادر خیلی سخته که دعا کنه دخترشو دیگه نبینه اما سخت تر هست بدونه اگه ببینه ممکن هست

!نگاه آخر باشه من حاضر بودم ازم دور باشی، آواره باشی؟ گدایی کنی اما دست آقات بهت نرسه

یه وقتا میگم سرنوشت ما این بود همیشه از سرنوشت فر...ار کرد اما شاید سرنوشت تو با ما فرق داشت. مادرم در

آغوشم کشید به خودم محکم فشارش دادم گفت: بعد تو بدترین روزای عمرمو سپری کردم نمی دونی چی

!بهمنون گذشت هر روز دعوا و ک..تک

تهمتی نبود که قدسی به من و آبجیات زده باشه اون به کنار مردم آبادی حتی نگامون نمی کردند جواب

سلاممون رو نمی دادند... کم مونده بود پرتمون کنند بیرون! حتی شنیدم یک از زن ها می گفت حتما نان حر..ام

!خورده

...حتما ننه اش بهش یاد داده آخه نجابت دختر به ننه اش میره

!این مرد حق داشته رفته قدسی رو گرفته شاید لوچ باشه قدش کوتاه باشه اما نجابت داره

!این مرد حق داشته رفته قدسی رو گرفته شاید لوچ باشه قدش کوتاه باشه اما نجابت داره

...چیزی که این زن و دختراش ندارن

همه دارایی زن به نجابتش هست به حیاش! حق داشته از اول دختر نمی خواسته دختر همه اش دردسر

...هست

...همین اجبار خانم کاش به دنیا نیامد

کاش آقاش راهش نمی داد تا بلای جاننش بشه همه این حرفا به گوشم می رسید اما وقتی با خودم فکر می

کردم نفس می کشی و زیر آسمون خدا هستی خیالم راحت می شد.  
...من زن قانعی بودم هیچوقت زیاده خواه نبودم  
...هیچ وقت از آقات طلا و لباس نخواستم  
...هیچ وقت مثل عمه هات نگفتم باید منو ببری شهر  
نگفتم خونه و عوض کن فقط ازش خواستم اذیتم نکنه! نگاه به دهن ننه و آبجیاش نکنه اما اونم انجام نداد شاید  
...فکر کنی من مادر سن..گدلی بودم، بد بودم که بغلت نکردم که شیر بهت ندادم نه دخترم  
نه عزیزجانم من از همون لحظه اول پر پر می زدم برات اما نمی خواستم ز..نده باشی می دونستم اگه بمونی  
!زندگیت بهتر از من نمیشه  
...از قدیم گفتند بخت و اقبال دختر به ننه اش میره  
...من دعا کردم نمونی! خیلی سخته، خیلی درد داره باید جای من باشی تا بفهمی چی میگم  
من بخاطر تو خیلی سختی کشیدم، تمام وقتایی که تو شکمم بودی از بوی گوسفند و طویله حالم بد می شد اما  
...باید طویله ننه آقات هم من می شستم  
تمام وقتایی که رخت چرک عمه هات رو چنگ می زدم زیر دلم درد می کرد نمی دونی چه مصیبتی بود برام  
اما باید چنگ می زدم تا گوش آقات رو پر نکنند! چه شب هایی که گریه کردم دعا کردم، التماس خدا رو کردم  
!که دختر نشی اما شدی  
...من از سر بی مهری بهت شیر ندادم از سر بیچارگی و بدب...ختی بود  
!می دونی آرزو داشتم تو اون خونه نیای  
...می دونستم تو بیای هم روزگار تو جهنم هست هم روزگار من  
...مادرم زد زیر گریه منم باهاش گریه کردم  
...اونم مقصر نبود شاید مثل من بی تقصیر بود گفتم: گریه نکن  
!گفت: باید مادر بشی حرفای منو درک کنی  
...آروم زیر گوشش گفتم: من...من آبستم  
...منو از خودش جدا کرد و نگاه تو چشمام کرد تا مطمئن بشه راست میگم  
تا دروغ نمیگم نگاش کردم و خجالت کشیدم تو چشماش یه معصومیت بود، مثل چشمای آبجیام اما من اون  
...معصومیت و آرومی نداشتم! مادرم چیزی نگفت کمی بعد گفت  
مادرم چیزی نگفت کمی بعد گفت: خیر هست  
گفتم: آقا چجوری گذاشت بیاین اینجا؟  
...مادرم یه نفس عمیق کشید و گفت: وقتی تو آبادی پیچید فرار کردی ما طرد شدیم  
...آقات هم مارو انداخت اتاق کنار طویله  
!قدسی خانمی می کرد و من آبجیات کن..یزش بودیم تا اینکه یکی از مردای ده خبر آورد تورو تو طهران دیده  
! آقات خواست بیاد طهران قدسی هم زود بچه اش رو آماده کرد اما قسمت نشد

...آقات اون شب وقتی تو بستر بود با قدسی جانش م...ار نیشش زد واز دست رفت  
نگاه به مادرم کردم گفتم: آبادی ما یا حداقل خونه ما که م...ار نداشت  
مادرم گفت: تا خدا نخواد چیزی اتفاق نمی افته سرنوشت یا قسمت بوده!اگه بگم برای آقام ناراحت نشدم دروغ  
...گفتم حتی اشک تو چشمام جمع شد  
!ننه ام گفت:صبح با جی...غ و فریاد قدسی از خواب بیدار شدیم و دویدیم،دیدیم که آقات تمام کرده  
بعد آقات سه روز هم تو اون خونه نمودیم بعد سه روز قدسی و برادرات مارو بیرون انداختند و آواره شدیم جایی  
...نداشتیم بریم  
خانه آقای من هم که جا نبود مجبور شدیم و رفتیم خانه همسایه اعظم خانم می دونی که اعظم خانم از دست و  
پا افتاده گفت:بیاین با دخترات اینجا تا آواره نشید اما کار کنید رخت بشویید طویله تمیز کنید منم گفتم:همین  
که یه جایی امن باشه تا شب سرمون رو زمین بذاریم، تا خیالم راحت باشه چشم بدی دنبال من یا آبجیت  
!نیست کافیه  
...شوهر اعظم خانم رو دیده بودی که نمی تونست صاف راه بره  
گفتم :پیرمرد هست دیگه چشمی نداره و خیالم راحت بود چند ماهی اونجا کار کرد تا عده ام تمام بشه سه  
...چهار روز گذشته بود که لطفی خان صدام زد  
گفتم:حتما چیزی میخواد ،کاری داره آخه لطفی خان سن آقای منو داشت شاید اگه بچه های اعظم خانم می  
موندند الان اونم نوه داشت اما امان از بازی تقدیر! خلاصه لطفی خان صدام زد دیدم دست دست می کنه گفتم:  
چیزی می خوام چیزی شده؟  
!گفت:می خوام یه چیزی بگم می ترسم بد برداشت کنی  
چشمام کرد شد گفتم: چی شده عمو؟  
ما کاری کردم؟  
گفت: نه راستش ببین تو عده ات تمام شده  
!گفت: نه راستش ببین تو عده ات تمام شده خوبیت نداره اینجا بمونی  
...گریه ام گرفت  
باید آواره می شدم محال بود کسی راهمون بده منم انقدر بی دست و پا بودم که نمی تونستم از آبادی بیام  
!بیرون  
...زدم ریر گریه و گفتم: عمو چیکار کنم؟کجا برم؟گفت:در...د بگیری به من نگو عمو  
...من چه می دونم مگه من گفتم بیاید یا گفتم: همیشه اینجا بمونی  
...این چند ماه هم لطف کردم بسه دیگه  
!گفتم:آخه جایی ندارم بهمون رحم کن  
.... گفت :نه نمیشه هم بخوری هم بخوابی مفت مفت



...گفتم: هرکاری بگی می کنم هرچی بگی میگم چشم

چشماش برق زد گفت: هرچی بگم؟

سرتکون دادم

...با لبخندی که شبیه روباه می شد گفت: باید محرمم بشی

با شنیدن این حرف بدنم آت..ش گرفت! این چی می گفت؟

!ما همینجوری هم تو ده آبرو نداشتیم وای اگه من محرمش می شدم

گفتم: عمو نمیشه من نمی تونم محرمت بشم! نگام کرد و یه لبخند زشتی زد و بعد بلند بلند خندید و گفت: تو نه

...تورو نمی خوام! چی تورو بخوام هم دست خورده هستی هم چند تا شکم زاییدی

!من دخترت رو می خوام بالاخره اون زن من بشه تو محرم حساب میشی

...از بی پناهی، از بدبختی گریه می کردم

چی می گفت؟

با گریه گفتم: رحم و مروت کجاست؟

!مرد تو جای آقای منی اون دختر جای نوه ات هست گفت: من به این حرفا کاری ندارم باید زنم بشه

گفتم: نه محال هست

گفت: چرا لج می کنی؟ اعظم که هیچی فوقش اونو می فرستم خونه برادرش هم خودت هم دخترت تا آخر عمر

! اینجا آسوده و راحت زندگی می کنی

...هم هرچی بگی میگم چشم

...کافیه دخترت یه پسر کاکل زری هم بیاره دیگه سرتاپاشو طلا می گیرم

!بیا اینم داشته باش و برو فکر کن

از جیبش یه دستمال آبی در آورد و داد به من دستمال رو باز کردم، شش تاد

النگو بود النگوها رو همونجا پرت کردم تو صورتش و با گریه سمت اتاقم راه افتادم صداشو شنیدم که گفت: سه

روز وقت داری خوب فکر کن! هیچی نگفتم و با گریه برگشتم اتاقم این چه بخت اقبالی بود من و دخترام

...داشتیم

این چه بخت و اقبالی بود من و دخترام داشتیم! از یه طرف دلم پیش تو بود، از یه طرف باید فکر یه جارو می

کردم که بریم آخه اون پیرمرد عوضی چشمش دنبال آبجیت بود پا هم کسی رو نداشتیم و همه از این بی کسی

ما سو استفاده می کردند

نمی دونم کدوم از خدا بی خبری دید و چو انداخت که اون مردک به من النگو داده و من صی..غه اش شدم! زن

!های آبادی چشم دیدن منو نداشتند بدتر هم شدند

اعظم خانم سکوت کرده بود نگام نمی کرد حق داشت هر کسی جای اون بود باور می کرد که با شوهرش سر و

...سری دارم

سر چشمه که می رفتیم کسی نگامون نمی کرد جواب سلاممون هم نمی دادن از یه طرف لطفی خان فشار... میاورد که یا باید بری یا دخترت محرم بشه! التماس کردم، گریه کردم زار زدم اما حرفش یکی بود

آبجیت ساکت شده بود حرف نمی زد اون روز رفته بودم سرچشمه رخت بشویم رخت زیاد بود طول کشید وقتی برگشتم چیزی دیدم که امیدوارم هیچ آدمی نبینه حتی دشمنم

...آبجیت یه گوشه نشسته بود و گریه می کرد وقتی چشمم بهش افتاد کم مونده بود غ

!ش کنم رنگش پریده بود لباسش خ...ونی بود زدم تو سرم که چه خاکی بود به سرم شد

...می دونی تو نبود من لطفی خان نتونسته بود خودش رو نگه داره

راه چاره نداشتم دیر یا زود همه آبادی می فهمیدن آبجیت عفت خودش رو از دست داده و دیگه کسی سراغش

!نمیامد، مجبور بودیم دل به خواسته لطفی خان بدیم باید آبجیت زنش می شد

...رفتم سراغ لطفی، مردک خونه نبود منتظر نشستیم تا بیاد آخه ما ته حیاط بودیم و اونا اون سر حیاط

...انقدر منتظرش موندم تا بیاد

!اومد با یه پوزخند نگام کرد تف انداختم جلوی پاش و گفتم: حاشا به غیرت... حاشا به مردونگی

اسم خودتم گذشتی مرد؟ خنده چندش آوری کرد و گفت: من کاری نکردم خودش خواست میگی نه از خودش

...بپرس

گفتم: آبروت رو تو ده میبرم

گفت: هرکاری می خوای بکنی بکن کسی حرفات رو باور نمی کنه! می دونی چی میگن، میگن دخترات لایق

گیست هستند مثل اون دخترت که رفت اسمش چی بود؟

بهش حم...له کردک اما

! بهش حم...له کردم اما دستامو گرفت و گفت: ببین بهتره با من مهربان باشی من می خوام دامادت بشم

خندید با دست های مشت شده ام بهش حم...له کردم اما فایده نداشت گفت: من الانم عقب نکشیدم

... خاطر دخترت رو می خوام می دونی که دیگه کسی نگاش نمی کنه

اون روز زار...ر زدم گریه کردم اما فایده ای نداشت! به پنج روز نکشید خواهرت محرم لطفی شد

...اعظم خانم هیچی نگفت حتی گریه نکرد دلم براش سوخت

!برای سکوتش، برای مظ...لومیتش اما راهی نداشتیم آبجیت قهر بود با من یا خودش نمی دونم

...حرف نزد فقط اشک ریخت

وقتی اهالی آبادی فهمیدن آبجیت محرم لطفی شده باز برامون حرف درآوردند اما راهی نداشتیم نه جشنی نه

!پایکوبی هیچی به هیچی آبجیت رفت حج...له مردی که جای آقا بزرگش بود

...می دونی یه وقتا منتظر معجزه میشی

یه وقتا فکر می کنی فراموش شدی اما لحظه آخر معجزه میشه همون شب لطفی تو حج...له قبل از اینکه

!دستش دوباره به آبجیت برسه از خوشی زیاد ت...مام کرد

دقیقا صبحش بود وقتی که زن ها داشتند پچ پچ می کردند آقا کامبیز سر رسید ما که نمی شناختیمش از اتومبیلش حدس می زدیم مسافر باشه اما وقتی سراغ منو گرفت و از تو خبر داد، وقتی جلوی اهالی آبادی گفت: شوهرت هست خدا می دونه چه حالی شدم

...وقتی گفت: منتظر ما هستی دنیا برای ما بود

همون روز با اتومبیل آقا کامبیز راه افتادیم و اومدیم خدارو شکر خیالم از تو راحت شده مرد خوبی هست قدرشو بدون!

هیچی نگفتم ننه ام از هیچی خبر نداشت نگاش: کردم تمام عمرش درد کشیده بود با خودم گفتم بذار خیال کنه من خوشبختم با لبخند حرفشو تایید کردم که آفتاب بدون در زدن اتاق شد و آروم در گوشم گفت: ایرج، شاهرخ رو آورده

با شنیدن اسم شاهرخ از جا پریدم قلبم تند تند می زد سرتکون دادم و آروم گفتم: رفت بگو من تا اون موقع ... داخل اتاق هستم آفتاب سرتکون داد داشتیم با مادرم از بدی هایی که قدسی در حقمون کرده بود

...با مادرم از بدی هایی که قدسی در حقمون کرده بود حرف می زدیم

از روزهای بدی که گذشت

...از جف.. ایی که آقام کرده بود

!از اینکه قدسی چجوری می خواد ج...ون بده که یهو صدای کامبیز اومد

...از جا پریدم، لرزیدم

...صداش بالا بود

...کاش خواب بودم

...انگار خوشی به من نیامده بود

!انگار زمانه سر جن...گ داشت

با مادرم از اتاق بیرون رفتیم کامبیز داشت داد می زد که این مردک رو کی تو عمارت راه داده؟! دویدم

...سمتش

!مادرم پشت سرم دوید

وقتی رسیدم که کامبیز ی.قه شاهرخ رو گرفته بود و به دیوار چس..بونده بود داشت می گفت: مگه نگفته بودم جایی که زنم هست نیای؟

مگه نگفته بودم نمی خوام بینمت؟

مگه ونمی دونی اینجا عمارت من هست چرا اومدی؟

!ایرج از پشت کامبیز رو گرفت کشید اما زورش نرسید

...گریه ام گرفت

...همه جمع شدند، التماس کردم اما کامبیز بی خیال نمی شد! ترسیده بودم

شاهرخ با پوزخند به کامبیز نگاه کرد ایرج گفت: این دختر ارزش نداره رفیق و شریک منو اذیت کنی و آزرده

!خاطر بشه

...از این دخترا زیاده داداش کوچولو بخوای همین امشب یکی برات جور

!کامبیز یق..ه شاهرخ رو ول کرد و برگشت ز...د تو ده...ن ایرج

ایرج که باورش نمی شد کامبیز جلوی اون هنه خدمتکار و ما همچنین جسارتی کنه فقط نگاه کرد اما کمی بعد

... به خودش اومد و حم..له کرد به کامبیز

!شاهرخ و ایرج دو نفر بودند اما کامبیز تنها بود! کسی از خدمتکارا جرات نداشت دخالت کنه

...دو تا آقا

...دو تا مرد عمارت

...دو تا رئیس

!دوتا برادر داشتند دعوا.. می کردند اگه سمت هر کسی می رفتند دودشون تو چشم خودشون می رفت

!دو تا از خدمتکارا خواستند جلو برن اما ترسیدند

...من و مادرم به هم نگاه کردیم و با هم سمت ایرج و کامبیز حم..له کردیم

...دو برادر با هم سر جن..گ داشتند اونم سر من!سر کسی که اجبار بود

!اسم تو سرنوشت آدمای خیلی تاثیر داره من همه جا اجبار بودم همه جا نخواستنی آدم بودم

...با بدبختی و گریه با التماس کامبیز رو جدا کردیم و به اتاق بردیم

توی راه چشمم به شاهرخ افتاد نگاش کردم با اخم روشو برگردوند اما قلب من براش می تپید

گریه کردم، زار زدم این چه تقدیری بود ما داشتیم؟

..آبروم جلوی خانوادم رفته بود

شاهرخ که رفت ایرج پشت سرش به راه افتاد دوست نداشتم کامبیز رو بینم خجالت می کشیدم، احساس گناه

می کردم حس می کردم خی..انت کردم که با دیدن شاهرخ قلبم لرزیده! کامبیز به من پناه داده بود، آبروی منو

...خریده بود آب توبه روسرم ریخته بود اما من هنوز فکر شاهرخ بودم

!تو اتاقم رفتم و گریه کردم

...خوشحالی برای من ح..رام بود انگار من نمی تونستم خوشحال باشم

!نمی دونم چقدر گذشت که خوابم برد وقتی از خواب بیدار شدم حس کردم کسی موهامو نوازش می کنه

چشم باز کردم کامبیز بالا سرم بود نگاش کردم اخم داشت، تو چشماش ناراحتی بود گفتم:سلام و نشستم

گفت:بلند شو راننده منتظرت هست! نگاش کردم قلبم ریخت با خودم گفتم:حتما می خواد پرتم کنه بیرون،

...حتما فهمیده دلم برای شاهرخ رفته و هنوز ته دلم جا داره

با خودم گفتم: وای بدبخت شدی نازی! حالا با مادر و آبجیات کجا می خوای بری؟

خواستم بگم ببخشید، اشتباه کردم، غلط کردم اما وقتی چشمم بهش افتاد با لبخند گفت: چیه؟ چرا رنگت

پریده؟

!بلند شو با خانواده ات برو بیرون هرچی می خوان بخر براشون

...گفتم: آخه

گفت: آخه نداره از جیبش کلی پ...ول داد این همه پو...ل رو تو خواب نمی دیدم گفت: به راننده گفتم رستوران هم ببرتون

باورم نمی شد کامبیز انقدر خوب و آقا باشه انگار خواب بودم

واقعا بار نمی کردم انقدر دست و دلباز باشه خوش به حال رابعه که این مرد عاشقش بود کاش من رابعه بودم نه کاش رابعه شاهرخ می شدم یا نازی شاهرخ نه نازی که برای من کاباره و رقص و قم...ار بود اون لحظه دلم می خواست بپریم بغلش کنم و ببو...سمش اما خجالت کشیدم

حتی ازش تشکر نکردم و چقدر حرص خوردم با خودم گفتم الان فکر می کنه من نفهم هستم...زود آماده شدم

...به لباس پوشیده پوشیدم و کلاه سر گذاشتم اما مادر و آبجیام چادر سر داشتند یه چادر رنگی قشنگ! چادری که آرزو داشتم بار دیگه مادرمو توش ببینم و لمسش کنم آخه فکر می کردم دیگه نمی بینمشون آبجیام دوست داشتند مثل من لباس بخرند و بپوشند مادرم غر می زد و می گفت: نه نمیشه! وقتی می گفتند نازی چرا پوشیده؟

...می گفت: شوهرش اجازه داده

...با خودشون فکر کرده بودند کامبیز بهم نازی میگه و اسممو عوض کرده خبر نداشتند اسم خودشون فکر کرده بودند کامبیز بهم نازی میگه و اسممو عوض کرده خبر نداشتند اسم! هنری من نازی هست

...به مادرم گفتم: سخت بگیر اینجا آبادی نیست همه اینجوری می پوشند ببین. وقتی دید اخم کرد اما کمی بعد راضی شد مزون رفتیم و به سلیقه من لباس براشون خریدیم...لباس با کلاه برای آفتاب هم یکی دو دست لباس خریدم اونم کمتر از آبجیام نبود

اونم در نبود مادرم و آبجیام در حقم هم مادری کرده بود هم خواهی

...اون روز تو لاله زار قدم زدیم کیف و کفش خریدیم آلاسکا خوردیم

آبجیام ذوق داشتند همه اش می گفتند نازی خوش به حالت

خوش به حال خوشبخت شدی

چه شوهر خوبی داری

من فقط یه لبخند زدم، یه لبخند تلخ که کسی چیزی نمی دونست حتی نمی تونستند درک کنند وای اگه مادرم می فهمید

...دلم لرزید تمام زندگیم ترس بود

...می ترسیدم یکی منو ببینه و بشناسه

مجبور بودیم از جلوی کاباره هم رد بشیم و رد شدیم اما کسی نبود نگیهان هم منو ندید یا شاید دید اما خودشو به ندیدن زد

آفتاب هم مثل آبجیام دفعه اول بود رستوران میامد برای همه کباب سفارش دادیم اما تا کباب آماده بشه در رستوران باز شد و یکی از مشتری های کاباره اومد داخل

...با دیدنش لرزیدم رنگم پرید

مادرم فهمید گفت: خوبی دختر؟

...آفتاب هم اون مرد رو دید و شناخت

!خواست موضوع رو حل کنه گفت: چیزی نیست حتما خسته شده

...آخه زن آبستن نباید انقدر راه بره

مادرم زد تو صورتش و آبجیام با چشمای از حدقه در اومده نگام کردند سرم پایین بود دوست نداشتم کسی

!بفهمه آبستن هستم آبجیم گفت: چرا زودتر نگفتی؟

!مادرم هم گفت: چند وقت از ما دور بودی غریبه شدیم

...گفتم: من که گفتم آبستتم

...گفت: نه

!گفتم: اما من گفتم

کسی دیگه چیزی نگفت، سکوت سنگینی شد آفتاب خودشو مقصر می دونست هی حرف می زد اما فایده

...نداشت کباب ها تو سکوت خورده شد و کمی بعد خواستیم برگردیم که همون مرد گفت: نازی

مادرم چپ چپ نگام کرد تو باورش نمی گنجید یه مرد منو به اسم کوچک صدا بزنه با اخم گفت: آخر زمان

...شده منو کشید و رفت

!با اخم گفت: آخر زمان شده منو کشید و رفت گفتم: دوست کامبیز بود

با اخم گفت: بود که بود کشمش دم داره من اینجوری بزرگت کردم؟

درسته شوهرت آفاست چیزی نمیگه اما تو نباید سو استفاده کنی! نباید اجازه بدی مرد غریبه سمت رو صدا

...کنه

!سر تکون دادم و هییچی نگفتم

روزی که قرار بود خوش باشیم زهرمارمون شده بود

...برگشتیم عمارت

!کامبیز نبود اما فرامرز صدام کرد به خدمتکار گفتم: میام یه استراحت کنم

سر تکون داد و رفت

ترسیده بودم دست خودم نبود اسم فرامرز میامد می ترسیدم می دونستم پشت اسمش شری خوابیده مجبور

...بودم برم می ترسیدم کاری کنم یا رفتاری که مادرم و آبجیام بفهمند! راهی اتاق فرامرز شدم

منتظرم بود با دیدن من از پشت میز بلند شد و گفت: به به عروس خانم شنیدم نیامده بین پسرانم دع...وا و

!جن..گ راه انداختی؟

!راستی قرار هست هر روز یکی از آبادی بیاد اینجا؟ ما مسافرخانه باز نکردیم



هیچی نگفتم سرمو پایین انداختم گفت: ببین من می دونم اون بچه از پسر من نیست معلوم نیست بچه کی رو... به پسرم بستی و اون پسره ساده لوح قبول کرده

البته به من ربطی نداره من کاری ندارم به این کارها این پسر دیوانه هست! اصلا به من نرفته مثل دایی های دیوانه اش هست

می دونم بعد یه مدت ازش خسته میشی دختری که تو کاباره باشه نمی تونه دیگه با یه نفر بمونه و سالم زندگی... کنه

!ببین وقتی زایمان کردی و اون بچه رو به پسر کم عقل من دادی طل...اقت رو بگیر  
!تو می تونی نفر اول رقص بشی، می دونی از وقتی نمایای کاباره چقدر سراغت رو می گیرند؟  
...هیچی نگفتم دلم می خواست تف کنم تو صورتش

!همه شهامتم رو جمع کردم و گفتم: خدارو شکر که کامبیز شبیه تو و ایرج نیست  
...خداریو شکر یه مو از شماها تو تن کامبیز نیست من عروست هستم  
ناموس پسرت هستم بعد تو دنبال این هستی از من پو...ل در بیاری؟  
!به جای اینکه بخوای نوه ات رو بزرگ کنم می خوای برای یه مشت آدم عوضی مثل خودت بالا و پایین بپرم؟  
...نه من نیستم یه بار دیگه این حرف هارو بزنی بخوای اذیتم کنی به شوهرم میگم  
...نگام کرد و خندید و دست زد و گفت

!نگام کرد، خندید و دست زد و گفت: به به می بینم شجاع شدی  
...راست می گفت شجاع شده بودم شاید وجود کامبیز بهم جسارت داده بود  
هیچی نگفتم و خواستم از اتاقش پیام بیرون که فرامرز با خنده چندش آوری گفت: آبجیات هم مثل خودت  
...هستند راستی مادرت هم خوب مانده ها  
...خندید

...من از حرص دندان فشار دادم اما از حرفش ترسیدم  
!از فرامرز هرچیزی بر میامد  
...دلم می خواست بگم دهند رو ببند حرف نزن اما نمی تونستم  
نگام کرد جوری که انگار چیزی تن نداشتم از خجالت سرمو پایین انداختم گفت: از وقتی آبستن شدی  
!خوشگل تر شدی  
..اخم کردم خندید

...گفت: چیه نکنه باورت شده عروسمی و من قبول کردم  
نه جانم بخاطر کامبیز چیزی نمیگم میدونم کامبیز از من خوشش نمیاد و دل خوشی نداره اما من جانم رو  
!براش کنار گذاشتم  
تو بارت رو که رو زمین گذاشتی برمی گردی کاباره! نگاش کردم خ...شم ونف...رت رو تو چشمام جمع کردم

!گفتم: من الان زن شوهردار هستم

...شوهرم تصمیم می گیره چیکار کنم اگه اون بخواد میرم اما بخواد می مونم

!فرامرز خندید و گفت: تحت تاثیر قرار گرفتم چه زن خوب و حرف گوش کنی هستی

هیچی نگفتم دستم سمت در رفت گفت: این مدت که نیستی خواهرت می تونه جای تو بیاد کاباره...از

...عص..بانیت دندانم رو فشار دادم و گفتم: دهنه رو ببند فرامرز خان

خنده چندی آوری کرد اومدم بیرون، برگشتم اتاقم قبلا فکر می کردم وقتی مادرم و آبجیام بیان پیشم احساس

...خوشبختی می کنم اما ترسیده بودم

...می ترسیدم از فرامرز

!می ترسیدم آبجیم هم فریب بخوره و راه منو بره

نمی خواستم راهی که من رفتم کسی بره برای هر خانوا ه یک قر...بانای بس بود!اون روز مادرم مطبخ داشت نان

!محلی مارو درست می کرد آبجیام تو حیاط نشسته بودند.اما من مثل همیشه نبودم

دیگه خوشحال نبودم که خواهرم اومده پیشم دیگه غصه مادرمو نمی خوردم اما دوست نداشتم تو اون عمارت

...بمونند

می دونستم فرامرز وقتی حرفی بزنه حتما نقشه ای داره دوست داشتم جواری بگم برن اما کجا می رفتند تو

...آبادی

!دوست داشتم جواری بگم برن اما کجا می رفتند؟

...تو آبادی که جایی نداشتند

!هرچی فکر می کردم بیشتر می فهمیدم اینجا جایی ندارند

!ولی کجا می رفتند؟ چجوری باید بهشون می گفتم برن؟چجوری می گفتم اینجا و این آدما خوب نیستند؟

آدما هر وقت به یه چیزی که می خوان می رسند پشیمون میشن منم پشیمون شده بودم،در مونده بودم در اتاق

...باز شد

برگشتم سمت در آبجیم بود شبیه من لباس پوشیده بود و رژ کج و کوله ای زده بود با لبخند اومد سمتم

!حوصله نداشتم کاش زودتر می رفت اما قصد رفتن نداشت

...اومد سمتم و کنارم ایستاد و مثل من به حیاط خیره شد آروم گفت: آبجی

...گفتم: بله

...گفت: اون مرد که دیروز با آقا کامبیز گلا...ویز شد

نگاش اما نگام نکرد گفت: اسمش چی بود؟

!گفتم: کی ایرج؟ داداش کامبیز

...گفت: نه اونو که می شناسم و سلام و علیک داریم

!گفتم: شاهرخ رو میگی؟سرتکون داد گفت: چه قد و بالایی داشت چقدر جذاب بود مجرد هست ؟

با شنیدن این حرف شوکه شدم گفتم: چی میگی؟

...تو چیکار به این کارها داری؟ سرشو پایین انداخت و گفت: آجی کاش بشه من و شاهرخ رو باهم آشنا کنی!  
!دیروز تو حیاط بهم گفت تو چشمات خیلی خوشگله

...با اخم گفتم: بیخود کرده نبینم باهاش همکلام بشی این خونه جای این کارها نیست

...آجیم سرشو پایین انداخت و هیچی نگفت

!گفتم: حواست به رفتارت باشه خوشم نمیاد تو این خونه نه به اون مرد نه کسی دیگه نزدیک بشی! فهمیدی؟  
سروشو تکیه داد و کمی بعد رفت

از دستم ناراحت شده بود مهم نبود اون که نمی دونست این آدم ها چقدر خطرناک هستند فقط از حرف زدن و  
!فوکل کراواتی بودنشون خوش اومده بود

آجیم رفت و منم رو تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم، خوابم برد وقتش چشم باز کردم که مادرم تو اتاقم بود  
سلام کردم یا اخم جواب داد با خودم گفتم: باز چی شده؟

!خدا به دادم برسه... مادرم گفت: ازت دلخورم

ناراحتی نشستم تو تخت و گفتم: چرا مگه کاری کردم؟

...گفت: فکر نمی کردم انقدر بخیل باشی

!آجیت گفت، چی گفتی

...مگه چی میشه آجیت رو با شاهرخ آشنا کنی تا اونم مثل تو خوشبخت

...مگه چی میشه آجیت رو با شاهرخ آشنا کنی تا اونم مثل تو خوشبخت بشه

!نگاش کردم با خودم گفتم: عجب گیری افتادم اینا از شاهرخ چی می دونند؟

مادرم چشماشو ریز کرد و گفت: ببینم نکنه زورت میاد آجیت هم سر و سامان بگیره و مثل تو خوشبخت  
بشه؟

!تو که بخیل نبودی

دخترجان بذار آجیت سر و سامان بگیره زشت هست می خوام فقط خودت خوشبخت باشی... خواستم حرفی  
...بزنم گفت: شاید شوهر تو با اون مرد اختلاف داشته باشند اما مرد بدی به نظر نمیاد

اگه بد بود که پدر شوهر و برادرشوهرت تو این عمارت راهش نمی دادند! می دونی کامبیز آدم بدی نیست اما به  
نظرم مغرور هست و برای همین محل اون مرد نمیده نگاه به مادرم کردم با خودم گفتم: چجوری حالشون کنم  
...که از بد ذاتی و حسادت نیست

تازه مشکلاتم کم بود اینم اضافه شده بود! مردی که پدر بچه ام بود و خواهرم پسندیده بودش و می خواست به  
!دستش بیاره

...نمی دوستم از دست آجیم عصبانی باشم یا از دست خودم یا از دست شاهرخ

!مادرم مثلاً سنی ازش گذشته بود اما شرایط رو نمی فهمید، نمی فهمید وقتی میگم نه برای چی هست

!مادرم گفت: به چی فکر می کنی؟

...گفتم:هیچی گفت

!ببین من کاری به مشکلات شوهرت با اون مرد ندارم

... باید بساط عروسی آبجیت رو جور کنی

...گفتم: مادر من شاهرخ اهل ازدواج و عروسی نیست

!مادرم با تعجب نگام کرد و گفت: پس می خواد تا آخر عمر همینجوری بمونه!تو آشنایشون کن بقیه چیزها با من

!گفتم: اینا که آشنا شدند چه آشنایی کنم؟

مادرم سری از تاسف تگون داد و گفت: مردم کارهای خانوادشون رو پنهان می کنند بعد تو حرف برای آبجیت  
!در میاری؟

!گفتم:آخه مادر من شاهرخ نمیداد آبادی که عروسی بگیره

!مادرم گفت:مگه ما قراره از اینجا بریم؟

!تو آبادی کی منتظرمون هست

... نمی دونستم چی بگم که مادرم دست از سرم برداره کلافه گفتم: باشه باشه

...ببینم چیکار می تونم بکنم مادرم انگار راضی شد دیگه چیزی نگفت

مادرم انگار راضی شد دیگه چیزی نگفت

با خودم گفتم: بیا همین رو می خواستی؟! چشم آبجیت ،شاهرخ رو گرفته اند می خوای چیکار کنی؟

...با خودم فکر کردم

!هزار جور فکر کردم،نه نمیشد

...آبجیم خواهر من کسی که از خون و گوشت من بود با کسی باشه که پدر بچه منه

نه نمی شد باید با شاهرخ حرف می زدم و می گفتم از خونه زندگی من بره بیرون و به آبجیم کاری نداشته

...باشه

باید می گفتم: همین تو منو به تباهی و بدبختی کشیدی، تو باعث شدی من تو این خونه بی افتم خونه ای که

...آرامش ندارم

تو باعث شدی بچه ای که نیامده رو مرد دیگه ایو صاحب بشه نمی دونستم چجوری از اون عمارت لعن..تی

!خارج بشم

!نمی دونستم باید چیکار کنم؟

...پیهو به فکرم رسید به آفتاب بگم

.آفتاب از من دست و پا دارتر بود

صداش کردم زود اومد و دید ناراحت هستم نمی دونستم چجوری بگم ؟

...اصلا باید بگم یا نه اما راهی نداشتم

بهش گفتم آفتاب سر تگون داد و گفت: دیدم آبجیت و مادرت هی از من درباره آقا شاهرخ سوال می پرسند پس

..نقشه دارند

...سرتکون دادم

گفت: نازی تو نباید بذاری شاهرخ به آبجیت نزدیک بشه از یه طرف هم نباید بذاری خانوادت بفهمند کجا کار کردی و چجوری با کامبیز آشنا شدی

...سرتکون دادم و گفتم: درسته

گفت: فعلا هم نگو آبستنی

...گفتم: آخه

گفت: گوش کن من بد تورو نمی خوام الانم برات لباس یکی از خدمتکارارو میارم چادر سر کن و روتو بگیر اگه! نگهبان عمارت هم پرسید کجا میری بگو میرم دنبال فرمایش های طاهره خانم با تعجب نگاش کردم گفت: اینجوری نگاه نکن وقتی گل دختر میره خرید دیدم اینو میگه الانم صبر کن میام...

سرتکون دادم قبل اینکه بره گفت: پو..ل داری؟ نگاش کردم گفت: باید بدم گل دختر که ازش لباس و چادرش! رو قرض بگیرم وگرنه عاشق چشم و ابرو من نیست که همینجوری بده گفتم: آهان و بهش از لباسم پو..ل دادم و رفت کم بعد برگشت لباس های گل دختر کمی برام گشاد بود بوی...پیازداغ و مطبخ می داد چاره ای نداشتم پوشیدم و به بوش عادت کردم مثل بقیه چیزها...مثل خیلی چیزها کلا آدما

...مثل خیلی چیزها

کلا آدما زود به همه چی عادت می کنند منم عادت کردم مثل همیشه

با ترس پشت آفتاب راه افتادم، تا نزدیکی باغ باهام اومد تمام بدنم می لرزید اشاره کرد برو بر...رفتم

...نگهبان حواست نبود و چیزی نگفت فقط در باز کرد و زود رفتم بیرون از اونجا تا سر کوچه دویدم باید شش هفت تا کوچه و خیابان می رفتم تا با بتونم خودمو به مرکز شهر برسونم با خودم گفتم: این وقت روز شاهرخ رو از کجا پیدا کنم؟ عمارت که نیست کاباره هم که نمی دونم چی شده یعنی جای همیشگی هست؟

...درمونده شده بودم اما باید شاهرخ رو می دیدم شاید آخرین بار بود می تونستم پیام بیرون

...واای اگه کامبیز می فهمید

کامبیز در حق من لطف زیادی کرده بود دوست نداشتم ناراحت بشه همین که من و این بچه رو قبول کرده بود! یا اینکه خانوادمو آورده بود کارِ بزرگی بود که نمی شد جبران کرد اما می تونستم ناراحتش نکنم باید زود شاهرخ رو پیدا می کردم و بر می گشتم راهی کاباره شدم نگهبان منو شناخت اما بهش علامت دادم...ساکت باشه و بیاد یه جایی که تو دید نباشیم

مقداری پو..ل بهش دادم و گفتم: از شاهرخ خبر داری؟

...گفت:بله خانم الان پیداش میشه

گفتم: این موقع از روز؟

گفت: نازی از من نشنیده بگیر به یکی با...خته و باید الان بیاد قر..ضشو بده

گفتم: چی باخ..ته؟

گفت:چی بگم نازی آقا شاهرخ مثل قبل نیست همه اش می خوره مس...ت می کنه قم...ار می کنه،همه اش

...عصبی هست

همه اش منتظر هست یکی برخلاف میلش رفتار کنه تا دع...وا راه بندازه گفتم: چرا اینجوری شده؟

...گفت: نمی دونم! کسی نمی دونه هر شب با یکی هست

...نمی دونم چرا ناراحت شدم

!شاهرخ برای من بود تو رویاهای من بود دوست نداشتم قسمتش کنه حتی وقتی نبودم

نگهبان گفت:حالا با آقا شاهرخ چیکار داری؟

گفتم:هیچی باید به خودش بگم اومد بهم بگو! من اینجا منتظرش می شینم فقط نگو من منتظرش هستم بگو

...بیاد اینجا

...نگهبان گفت: آخه

...گفتم:اینکار در حق من انجام بده تا آخر عمر دعای می کنم

...باز پو..لی بهش دادم نگهبان سر تکون داد و گفت: باشه رفت

...شاید دو ساعت منتظر شدم که صدای اتومبیل شاهرخ رو شنیدم از پشت دیوار

شاید دو ساعت منتظر شدم که صدای اتومبیل شاهرخ رو شنیدم از پشت دیوار که منتظرش بودم آروم نگاش

...کردم،ناراحت بود از چشماش می فهمیدم از اخم رو پیشانیش می فهمیدم عصبانی هست

!قبل ورود، نگهبان جلوش رو گرفت و چیزی گفت

...با اخم شاهرخ جواب داد

!رنگ نگهبان پریده بود کاش می دونستم چی میگن

...کمی گذشت و شاهرخ به سمتی که ایستاده بودم مسیرش رو کج کرد نزدیکم که شد پشتمو بهش کردم

.چادر رنگی که سرم بود رو جلو کشیدم و رو صورتم رو گرفتم

چرا قلبم تند تند می تپید؟

چرا وقتی صدام کرد تو کی هستی ؟

دلم لرزید! این مرد منو نخواسته بود نه منو نه بچه ای که برای اون بود،حتی باورم نکرده بود،بارها سرم ق..مار

...کرده بود اما من عاشقش بودم

...من می خواستمش از ته دلم، از همه وجودم

!باید عاشق باشی تا بدترین کارهای معشوقت به چشمت نیاد

...یا باید عاشق باشی یا مادر



من عاشقش بودم همونطور که برای کامبیز احترام قائل بودم عاشق این مرد بودم دوباره گفت: با تو هستم چی می خوای؟

برگشتم و چادرمو کنار دادم با دیدنم اخمای روی پیشانیش باز شد و با تعجب نگام کرد و گفت: نازی؟! تو اینجا... چیکار می کنی؟! از ترس نگاه تو چشماش نکردم

!همیشه تو چشماش یه حسی بود که ازش می ترسیدم ابهتی داشت که بهش میامد  
با ترس و پته پته گفتم: باید باهات حرف بزنم! خندید و گفت: پس به پیشنهادم فکر کردی؟ خواهرت  
کو؟! اسمش چی بود؟

...خون تو رگ هام منجمد شد گفتم: نه کار دیگه ای دارم  
!گفت: بگو کار دارم

گفتم: اینجا نمی تونم اینجوری همیشه باهات حرف زد کلافه نفس عمیقی کشید و گفت: صبر کن کاری دارم  
!باید انجام بدم صبر کن تا پیام یا بیا کاباره  
!دلت برای کاباره تنگ نشده؟  
...گفتم: نه

سرمو پایین انداختم

...گفتم: نمی خوام کامبیز بفهمه! خندید و گفت: از اون می ترسی  
!هههه نکنه می ترسی ناراحت بشه و دلش بشکنه  
...هیچی نگفتم رفت

...شاید نیم ساعت دیگه ایستادم تا اومد  
...گفت: اینجا جای حرف زدن نیست باید بریم  
...شاید نیم ساعت دیگه ایستادم تا اومد  
..گفت: اینجا جای حرف زدن نیست باید بریم یه جایی  
نگران پرسیدم کجا؟

خندید و گفت: نترس من که تورو جای بدی نمی برم! از وقتی خونه کامبیز رفتی چه ترسو شدی؟  
!نکنه می ترسی با من تنها باشی؟

!یادت رفته کجا بودی و شب رو صبح می کردی؟  
...هیچی نگفتم، چقدر زبونس تیز بود چقدر می خواست تحقیرم کنه  
...گفت: دنبالم بیا

!گوش کردم گفت با من میای چا... درت رو در بیار  
...گفتم: نمی خوامت منو بشناسن

.هیچی نگفت باد خنکی وزید و چادرمو به باد دادم  
لباسم مشخص شد کامبیز با حالت تمسخری گفت: از کی تا حالا مثل کلفت نوکرا لباس می پوشی؟

!خوبه اینجوری باهات برخورد می کنه که فکر ناراحت شدنش هستی  
...هیچی نگفتم گفتم: بذار بگه  
...پشت فرمان اتومبیلش نشست و من کنار دستش  
...خیلی کم خودش رانندگی می کرد بیشتر اوقات راننده داشت  
...نگاه به صورتش کردم خیلی جذاب بود  
...راهی شدیم فکر کردم رستورانی یا کافه ای میریم دلم برای کافه نادری تنگ شده بود انگار نه انگار با آفتاب قرار  
...داشتیم هر هفته بریم اونجا  
!چه زود همه چی عوض شد  
...راهی یه جای خلوت شدیم شاید خنده دار باشه اما ترسیدم  
!نمی دونستم کجا میریم  
...دیگه چیزی نگفتم شاهرخ هم چیز نگفت تا رسیدیم یه جای خلوت  
...شاید سه چهار تا خانه بود که تازه ساخته شده بود  
...شاهرخ گفت: پیاده شو  
...پیاده شدم کسی نبود! یه خونه خوشگل نقلی یه حیاط قشنگ که باغچه هاش خالی بود  
...پیاده شدم شاهرخ جلو رفت و منم پشت سرش راه افتادم داخل خونه  
یه قالی قرمز و یه دست مبل بود یه پنجره که پرده اش کنار رفته بود کنار شومینه خاموش یه صندلی راک  
بود  
...تا رسیدیم شاهرخ خودش روی صندلی انداخت و صندلی عقب جلو رفت  
...چشمم به خانه بود گفت: بگو می شنوم  
!نگاش کردم گفت: نگو که این همه راه منو کشوندی تا نگام کنی؟  
...گفتم: نه  
...گفت: حرف بزن  
...گفتم: شاهرخ دست از سر آبجیم بردار  
اون خیلی ساده و پاک هست، حیف هست آینده اش خراب بشه! شاهرخ خندید خنده ای که منو عص..بی می  
کرد  
...گفت: این همه منو کشوندی این حرف بزنی؟! باشه باشه  
...گفتم: جدی باش مسخره نکن  
گفت: چی میگی تو؟ چرا آینده اش خراب بشه؟ مگه آینده تو خراب شد؟  
...الان بهترین زندگی داری زندگی که  
...الان بهترین زندگی رو داری  
!زندگی که مدیون منی

...یادت رفته بود وقتی اومدی بوی گند می دادی؟ حتی بلد نبود مسواک بزنی

یادت رفته من تورو آدم کردم؟

یادت بیارم چی بودی؟!

اون دختر هم خودش عقل داره می تونه قبول کنه یا نه

تو بشین به شوهر و بچه ات برس... بغض کردم از اینکه تح..قیرم کرده بود! از اینکه برای حقارتم جوابی...نداشتم

گفت:این خونه می بینی؟

خوب نگاه کن نازی... می دونی چرا آوردم اینجا؟

...با تعجب سر تکون دادم گفت:ببین دختر جان این خونه آماده کرده بودم برای تو

آماده کرده بودم از کاباره ها و خونه ها و عمارت بگذرم و تور و عقد کنم، آب توبه رو سرت بریزم و بیارم اینجا با

!هم زندگی کنیم.... با هم بریم مشهد و اونجا قسم بخوری که بهم وفادار می مونی

!بهت گفتم: کسی رو راه نده با کسی همخواب نشو اما تو چیکار کردی؟

!با پسر رقیب من، با برادر دوست من خوابیدی و ازش بچه دار شدی

...خواستم حرفی بزنی که با عصبانیت بلند شد و گفت: نازی نه هیچی نگو

! فقط گوش کن

!فقط ساکت باش

...اومدی و بچه کسی دیگه رو داشتی به من می بستی

!منی که برات هزارتا آروز داشتم

...یه وقت با خودم فکر می کنم همه چی رو درست کنم و برگردی اما نمیشه

!تو تو خونه فرامرزی ناموس کامبیز هستی، ایرج دوست صمیمی من برادرشوهر تو وعموی اون بچه هست

...من بخوام نمی تونم

...نمی تونم کاری کنم

...دیگه نمی خوامت! همون روز که اومدن کاباره و گفتند شبش رو با کامبیز صبح کردی از چشمم افتادی

الانم آوردمت اینجا بهت نشون بدم بگم من هرچی باشم نامرد نیستم، نامرد نبودم تورو می خواستم برای روزای...قشنگم

!برای اینکه زن خانه ام بشی،بشی مادر بچه ام اما از چشمم افتادی

...الانم از خواهرت خوشم اومده شاید کاباره نبرمش که مثل تو هوا برش دار

ه می دونی خواهرت پاکه از تو پاک تره از چشمش معصومیت می باره تو لایق قلب من و آرزو هام نبودى اما

... شاید خواهرت لایق باشه لایق

...شاید خواهرت لایق باشه

...لایق دل خسته و شکسته من

...لایق این خانه و آرزوهای من

...لایق بچه های که باید تو این خونه بخندند

...گفتم:شاهرخ

...گفت: هیس هیچی نگو فقط برو بیرون

...گفتم:آخه

چپ چپی نگام کرد، ترسیدم از خانه بیرون رفتم و تو اون حیاط نشستم و گریه کردم! خواستم برگردم بگم این

...بچه،بچه تو هست

!بگم کامبیز انگشتش به من نخورده اما ترسیدم باور نکنه

...با خودم قرار گذاشتم ندارم آبجیم به شاهرخ برسه

!آبجیم بود دوشش داشتم اما نمی داشتم آرزو و رویاهایی که برای من بودرو صاحب بشه

...نه من نمی داشتم

!شاهرخ این خونه و اون آرزوهای قشنگ حق من بود

...برای من بود

!من نمی داشتم کسی صاحب بشه

...برگشتم اتاق

...شاهرخ تا منو دید از صندلی بلند شد و با اخم گفت:بریم! چشماش قرمز بود

...شاهرخ دوسم داشت الکی می گفت شایدم می خواست اذیتم کنه

...نه!شاهرخ نمی تونست ازم دست بکشه منم نمی تونستم

!اصلا اشتباه کردم به حرف آفتاب گوش دادم! آفتاب اشتباه کرد به کامبیز گفت

...من قلبم روحم برای شاهرخ بود

...گفتم:شاهرخ

بغضم ترکید گفت:نازی اگه قراره از چیزی که دوست ندارم حرف بزنی باید تنها برگردی من نه حوصله دارم نه

...اعصاب

!گفتم:باید به حرفام گوش کنی تو فقط حرف زدی

...گفت: نازی تو برای من مَر..دی با این کارها فقط خودت رو تحقیر می کنی

بیشتر خودت رو از چشم ننداز از زندگی من برو بیرون همونجور که من رفتم...بذار منم طعم خوشبختی رو

!بچشم

...می خوام یه زندگی عادی داشته باشم

...هیچی نگفتم بغضم ترکید و گریه کردم گفتم: شاهرخ این بچه

گفت:با این بازی ها نمی تونی چیزی رو عوض کنی!رفت و من بعد نیم ساعت که اشک ریختم رفتم سوار

...اتومبیلش شدم

تو راه فقط گریه کردم حتی نگاشتم نکردم شاهرخ کلافه بود اخم کرده بود منم چیزی نگفتم گفت: بپرمت عمارت  
!سر تکنون دادم که نه

...نمی خواستم کسی چیزی بفهمه جلوی کاباره پیاده کرد

...بدون حرفی رفت

...با خودم گفتم: سرنوشتم هست، قسمت هست

...بدون حرفی رفت

...با خودم گفتم: سرنوشتم هست، قسمت هست

!از کاباره تا عمارت فرامرز خان زار زدم برای خودم، برای بخت بدم

دلم گرفته بود

...در عمارت باز بود و نگهبان نبود ترسیدم کسی منو ببینه اونم تو اون لباس ها و برای من شر بشه

از ترسم زود برگشتم اتاقم و لباس عوض کردم نمی دونم آفتاب از کجا فهمیده بود که برگشتم زود اومد پرسید  
بگو ببینم خوش خبری؟

!سر تکنون دادم که نه

...من اون زاغی بودم که خبر خوشی نداشتم

...اون کلاغ سیاهی که تا دهن باز می کردم کسی نمی شنید

با بغض گفتم: نه! شاهرخ می خواد آبجیم رو عقد کنه، می خواد از حرص من خوشبختش کنه! آفتاب شانه بالا

انداخت و گفت: خوب عقد کنه! من مطمئن هستم به گرد پای کامبیز نمی رسه فقط کافی هست دل به کامبیز

....بدی از فکر اون مردک ق...مار باز بیای بیرون و بچسبی به زندگیت

...اگه ایرج هم اذیت می کنه به کامبیز بگو! اصلا از اینجا برید حتی شده برید یه شهر دیگه اما اینجا نمونید

من که فکر می کنم شاهرخ و ایرج ندارند اینجا زندگی کنید برید یه شهر دیگه، اصلا یه روستای دور بچه ات رو

....دنیا بیار و با کامبیز زندگی کن

زدم زیر گریه گفتم: تو از خیلی چیزا خبر نداری! نگام کرد

گفت: چی؟

!گفتم: کامبیز منو برای زندگی نمی خواد

جا خورد گفت: یعنی چی؟

!درست حرف بزن دختر چرا نسیه حرف میزنی؟! گفتم: چی بگم آفتاب؟

!هرچی بگم خودم خورد میشم

کامبیز زن داشته، زن داشته و عاشقش بودم آفتاب گفت: وا از خودت میگی؟

...گفتم: نه رابعه بچه دار نمی شده و کامبیز طلاقش داده

!حالا می خواد من بچه امو بدم بهش و برم

آفتاب گفت: تو چی گفتی؟

...گفتم:هیچی

آفتاب با اخم گفت: نازی سادگی نکنی! خیریت نکنی! کامبیز برگ برنده تو، تو این زندگی هست اگه زن کامبیز

...نباشی، اگه کامبیز بره شاهرخ و ایرج بلایی سرت میارن

!وای فرامرز مگه می ذاره راحت زندگی کنی؟

...باز باید برگردی به اون کاباره یا جای دیگه ای

زدم ریر گریه آفتاب با مهربانی اومد بغلم کرد و گفت: ناراحتت کردم؟

...گفتم: نه حرفت درسته اما چیکار کنم گفت

گفتم: نه حرفت درسته اما چیکار کنم ؟

...گفت: باید یه کاری کنی کامبیز عاشقت بشه

...یه کاری کنی فکر رابعه از سرش بی افته

سر تگون دادم و با بغض گفتم: ساده ای؟

!کامبیز عاشق رابعه هست ازش که حرف میزنه چشمش برق می زنه

من چیکار می تونم کنم؟

آفتاب گفت: تو چی؟! تو دلت با شاهرخ هست یا کامبیز؟

!سرمو پایین انداختم

آفتاب جدی شد و گفت: بارها گفتم: شاهرخ آدم درستی نیست! قابل اطمینان نیست! کامبیز رو ببین بخاطر تو

!رفته خانواده ات رو آورده ، کاری کرده تو عمارت فرامرز و فرامرز نمی تونه بهت بگه بالای چشمش آبرو هست

مردی که به آدم احترام می ذاره، مردی که به آدم اهمیت میده بهتر از مردی هست که میگه دوست دارم و به

!وقتش تنهات می ذاره

شاید کامبیز دوست نداشته باشه، عاشقت نباشه اما همین که هواتو داره کافی هست ش

...می دونی نازی قبول نکن حتی قبول نون ازش جدا بشی

!این کامبیز که من می بینم تو بخاطر این بچه می تونی نگهش داری

...فقط زیر بار نرو بگو من می خوام بالاسر بچه ام باشم می خوام کنار هم باشیم

...گفتم: آخه

گفت: نازی آخه نداره! تو فقط نگهش دار، یواش یواش مجبور میشه از فکر رابعه بیاد بیرون! با زبان، با محبت، با

!زنانگی، با هر چیزی که فکر می کنی بیشتر سمت خودت بکش

نازی فقط کوتاه نیا که از این عمارت بری یا کامبیز رو از دست بدی، اگه از دست بدی میشی همون رقاصه

!کاباره

...گفتم: شاهرخ



...گفت: شاهرخ رو بی خیال شو نازی

یادت باشه بخت و اقبال یه بار سراغ آدم میاد نه هرروز! فهمیدی؟

...سرتکون دادم

گفت: راستی این کامبیز خودش اهل دل هست گفتم: چطور؟

گفت: اتاقش رو دیدی؟

...گفتم: نه

!گفت: حتما برو ببین

!گفتم چطور؟

!گفت: تو اتاقش دایره دیدم

...گفتم: یعنی دایره میزنه

آفتاب گفت: نه! انگار مادرش دایره می زده و این یادگاری برداشته! بعد همه صفحه ها و توصیف های غمگین هم

...داره

!گل دختر می گفت: هرشب باید یه تصنیف گوش کنه تازه میگن رابعه هم اهل قر بوده

گفتم: وا یعنی رقاصه بوده؟

!گفت: نه گل دختر گفته ویالون می زده

!از حسادت ابرو هامو بالا دادم و گفتم: خوب چرا به من میگی؟ یعنی چی؟

...آفتاب گفت: یعنی باید ببینی کامبیز چی دوست داره و همون بشی یه

!آفتاب گفت: یعنی باید ببینی کامبیز چی دوست داره و همون بشی! یه جوری که عشق رابعه از سرش بی افته

...گفتم: آخه

!گفت: آخه نداره باید هرچی بلدی و بلدی نیستی رو کنی

...گفتم: آبییم

گفت: ببین تو در حق آبجیت خواهری کردی خودت رو به خطر انداختی پس به تو مربوط نیست بذار هرکاری می خواد بکنه شاهرخ از حرص تو می خواد آبجیتو عقد کنه، آبجیت باید عقل داشته باشه و با خودش فکر کنه مردی مثل شاهرخ که با دختری ساده خوشبخت نمیشه! اینکه آبجیت بد باشه ها اما به درد شاهرخ نمی خوره !حتی اگه شاهرخ یه مرد عادی بود

مردای شهر هزار تا خواسته به جا و نابه جا از زن ها دارند، مثل مردای ده اما خواسته هاشون فرق داره اینجا

!کسی توقع نداره طویله تمیز کنی اما توقع داره همیشه به خودت برسی همیشه بوی خوب بدی

!تو فکر خودت و اون بچه که داری به دنیاش میاری باش! شاهرخ هم مثل ایرج اهل زن نگه داشتن نیست

می دونستی ایرج زن داشته؟

!می دونستی زنش بخاطر اینکه هرشب م...ست می کرده بدون اینکه طلاق بگیره رفته؟

!من میگم تو این دوره که مردی مثل کامبیز کم پیدا میشه باید بهش بچسبی

...سرتکون دادم آفتاب سکوت کرد حق با آفتاب بود اما من حریف دلم نمی شدم

!من عاشق شاهرخ بودم

!آفتاب رفت و کمی بعد ننه ام اومد

!با اخم و ناز گفت: یکی از اون لباسات رو بده آبجیت بیپوشه

...گفتم: از داخل کمد هرچی می خوای بردار بیپوشه

!گفت: وا چرا اخمات تو هم هست؟

راستی شب من و آبجیت و اقا شاهرخ میریم بیرون! گفتم: بگم برای شام منتظرمون نباشی! با تعجب نگاش

...کردم گفت: چیه؟ نکنه منتظر بودی از تو اجازه بگیرم! تو که برای آبجیت کاری نمی کنی از بس بخیلی

!می ترسی اون خوشبخت بشه؟

...هیچی نگفتم حق با آفتاب بود من نمی تونستم با زور به کسی بگم راه درست اینه و این اشتباهه

هیچی نگفتم گفتم: من کاری ندارم هرکاری فکر می کنید درسته انجام بدین اما هرچی شد پای من و زندگی

!منو وسط نکشید

ننه ام هیچی نگفت و یه لباس برداشت و رفت. شاهرخ جن...گ رو با من شروع کرده بود داشت کاری می

کرد...

!شاهرخ جن...گ رو با من شروع کرده بود داشت کاری می کرد عزیزترین هام باهام دشمن بشن

با همین فکر خوابم برد، وقتی چشم باز کردم دیدم کامبیز داره نگام می کنه گفتم: سلام! سر تکون داد

!گفتم: چیزی شده؟

گفت: نه

...گفتم: آخه

...گفت: خیلی آروم خوابیده بودی دلم می خواست نگات کنم و ازت آرامش بگیرم

!هیچی نگفتم

...گفت: رابعه هم وقتی می خوابید مثل فرشته ها می شد دوست داشتم ساعت ها نگاش کنم

...نمی دونستم چی بگم اما ناراحت شدم دلش هم نمی دونستم

کامبیز کمی نشست و رفت

!با خودم گفتم: این چه سرنوشتی هست من دارم؟

مردی که عاشقش هستم میخواد خواهرمو عقد کنی و مردی که شوهرم هست بهم نزدیک نمیشه عاشق زن

!قبلش هست

تو زندگی من هیچی سرجاش نبود

...نمی دونم چقدر گذشت که از اتاق بیرون اومدم و راهی اتاق کامبیز شدم

می دونستم اونجاست حرفی باهاش نداشتم اما می خواستم کنارش باشم، صداش میامد داشت الهه ناز رو می

...خوند از پشت در گوش ایستادم باید بگم صداش قشنگ بود

!تو صدائش غم بود

!چقدر دوست داشتم یه نفر هم اینجوری منو می خواست،یکی که به فکرم باشه و منو برای خودم بخواد

!درسته وقتی کاباره بودم کلی خاطرخواه داشتم اما هیچکدوم منو نمی خواستند

... مثل کامبیز

!کامبیز هم خود منو نمی خواست،وجود منو نمی خواست

همیشه به آینده ام فکر کرده بودم به روزی که نمی تونستم برقصم به روزی که پیر میشم و کسی منو نمی خواد

...اون روز منم باید تو یکی از خونه ها کار می کردم و سرپرست خونه ها می شدم اما حالا وضع فرق کرده بود

می تونستم خانم خونه بشم خانم خونه ای که می شد کامبیز مردش باشه اما باید می خواست، باید می تونستم

...کاری کنم از فکر رابعه بیاد بیرون

دلم گیر بود اما یه جاهایی حق با آفتاب بود! مردی که احترام می ذاره بهتر از مردی هست که زبانی ابراز عشق

! می کنه

... آخ خوش به حال رابعه حتما خیلی خوشبخت بوده

!کامبیز پنو دوست نداشت حتی نگام نمی کرو اما همیشه هوامو داشت

...هرکاری می کرد خوشحال بشم پس برای رابعه که عاشقش بود ببین چه کارها کرده!چقدر یه

چقدر یه زن می تونه خوشبخت باشه خوشبختی یه زن نه به پ..ول ربط داره نه به نصب شوهرش خ شبختی یه

زن فقط به دوست داشتن و احترام بهش هست..عشقی که با ز..رو با بی احترامی با قهر و بی اعتنایی باشه عشق

نیست نیم دونم چیه اما می دونم عشق نیست عشق یعنی آرامش یعنی محبت یعنی احترام یعنی طعم خوش

امنیت و خوشب حال زنانی که طعم یان عشق رو می چشند خوش به حال رابعه و امثال رابعه ها ا ن شب فکر

کردم حق با آفتاب بودباید گذشته ام دور می ریختم باید کاری می کردم که این زندگی رو از دست ندم که

کامبیزروز است ندم باید کاری می کردم که کامبیز رابعه فراموش کنهبا خودم فکر کردم کامبیز هم مرد هست

بالاخره خیلی نمی اونه در مقابل زن ها خودش رو کنترل کنه باید براش می رقصیده اصلا باید یه شب براش

نی ساختم یادش نره باید یه کاری می کردم دل به من ببنده اما می ترسیدم می ترسیدم فکر بدی درباره کنه

می ترسیدم از دستش بدم و آورده بشم این عمارت این اتاق تنها جای امن تو دنیا ب ای من بود تنها جایی که

می تونستن احساس امنیت کنم یه زن جز احساس امنیت و آرامش با کمی عشق چی می خواد همیشه ننه آقام

به ننه ام می گفت مرد اکه شکمش و چشمش سیر باشه اگه پشت داشته باشه چشمش دنبال کسی نمیره

طفلک بچه ام شانس نیاوره نه پی تونی شکمش رو سیر کنی نه ریخت و قیافه داری نه پشت آوردی برای

پسرم!چقدر ننه ا با این حرف می شکست اون روز که قدسی زن آقام شد یادمه ننه ام شکست شاید بیست

سال پیر شد قدسی ب ای ننه ام برای پا ههو نبود رقیب نبود تحقیر بود حقارت بود اما رابعه برای من رقیب

بود رقیبی که ندیده بودمش رقیبی که رفته بود اما تو زندگی من حضور داشت از تمام لحظاتی که کامبیز

سکوت می کرد از تمام لحظاتی که تو خودش بود یا منو نمی دید متنفر بودم می دونستم به رابعه فکر می کنه

می دونستم تمام کارهایی که برام انجام میدی برای این هست که نرم بشم که از بچه ام از ثمره عشقم بگذرم تا ...به رابعه و عشقش برسه اما نمی داشتم من مثل ننه ام نبودم

....می دونستم تمام کارهایی که برام انجام میدی برای این هست که نرم بشم

!که از بچه ام، از ثمره عشقم بگذرم تا به رابعه و عشقش برسه اما نمی داشتم

من مثل ننه ام نبودم، کامبیز باید برای من می شد نه اینکه عاشقش شده باشم ها نه فقط می خواستم به ...شاهرخ بفهمونم من خوشبختم.... من مردی دارم که بهتر از تو هست

...که شوهرم شده

... کامبیز برای من بود حق من بود...حق من از تمام روزهای سختی که کشیدم

....روزایی که آقام منو ندید

...روزایی که قدسی اذیتم کرد

!روزایی که ننه ام نگاه به صورتم نکرد

.کامبیز حق همه روزهای سختی بود که گذرونده بودم

باید همه راه هارو می رفتم اجازه نداشتم وارد مطبخ بشم دوست هم نداشتم اما می تونستم از راه دیگه دل !کامبیز رو به دست بیارم

یه لباسی که از کاباره آورده بودم و تاحالا نپوشیده بودم رو برداشتم و نگاش کردم لباس مشکی که تا زانو هام ...بود از جلو و پشت به صورت هفت یقه اش باز بود

لباس بهم می چسبید و لاغرتر نشونم می داد شاهرخ همیشه می گفت: رنگ مشکی خیلی بهت میاد چشمامو !بستم و گفتم: الان نه

...امروز و امشب نه

.نمی خوام بهت فکر کنم

با ترانه ای که زیر لب می خوندم چشمامو سیاه کردم و آماده شدم از پشت پنجره منتظرش موندم می ...دونستم اول که بیاد میره پیش مادرش

! همیشه جوری از مادرش حرف می زد، انگار فرشته ای هست که از آسمان آمده تا فقط مادر کامبیز باشه

وارد عمارت شد حدسم درست بود نیم ساعت بعد اومد و در اتاق باز شد، با لبخند رفتم سمتش و سلام کردم با ...اخم نگام کرد

با لبخند نگاش کردم و سعی کردم در آغوشش فرو برم کاش می فهمید که بهش احتیاج دارم به خودش به ...مردونگی به محبتش اما سعی کرد منو از خودش دور کنه

...اون لحظه غرورم برام مهم نبود

... اون لحظه می خواستم به شاهرخ نشون بدم خوشبختم بهتر از تو گیرم آمده

!می خواستم کامبیز رو برای خودم کنم

کامبیز که سخت بود، سنگ بود عاشق بود و بخاطر عشقش نگاه به من که محرمش بودم نمی کرد کامبیز برای من...

...کامبیز برای من من نماد مرد عاشق بود

!نماد یه عشق پاک برعکس مردایی که تو زندگیم دیده بودم، برعکس آقام

.برعکس ایرج و شاهرخ برعکس مردایی که هر شب برای خوش گذرونی به کاباره میامدند

اخم کرد اخمش رو ندیده گرفتم و سرمو میان سی ...نه های مردانه اش گذاشتم! چه حس خوبی داشت چقدر

... آروم شدم

سعی کرد منو از خودش جدا کنه اما محکم بهش چسبیدم با تمام وجود با تمام زور منو از خودش جدا کرد و با

عص..بانیت گفت: مگه نگفته بودم اینجوری لباس نپوش؟

چرا نمی تونی مثل یه زن خوب لباس بپوشی؟

تو الان مادری بعد این لباسارو پوشیدی؟

حتما می خوای برای منم برقصی! سرمو پایین انداختم نگاه نکردم گفت:تو الان مادری ، یه زن یه مادر

!اینجوری لباس نمی پوشه چرا نمی فهمی تو؟

چرا نمی خوای از اون زندگیت دست بکشی؟

بگو باید چیکار کنم؟

کامبیز سکوت کرد و کمی بعد ادامه دادگاه با خودم گفتم:دلتنگی شاید خانواده ات رو ببینی درست میشی اما

!نشدی

گفتم:بهت توجه کنم اما بدتر شد ببین نازی من از این لباسا از این توالنت(آرایش)از این قر و غمزه هات خوشم

....نمیاد

!باور کن برای من جذابیتی نداری

...حرصم گرفت ازش

.داشت خوردم می کرد

!عص..بانی شدم خیلی پرو شده بود دور برداشته بود و فکر کرده بود چه خبر هست و کی هست

نگاش کردم نگام کرد گفت: برو لباست رودر بیار و مثل بقیه لباس بپوش مثل تمام زن هایی که می خوان مادر

...بشن

هیچی نگفتم از اتاق رفت بیرون و من گریستم برای خودم ،برای غرورم ،برای شخصیتم شاید حق داشتم شایدم

.نه اما وقتی بیدار شدم کامبیز با چندتا کتاب بالا سرم بود و داشت نگام می کرد

چشم تو چشم شدیم گفتم: سلام با لبخند نگام کرد زود چشمامو بستم انگار داشتم خواب می دیدم اما نه بیدار

! بودم

تازه یخش آب شده بود از اون کامبیز مغرور خبری نبود تو نگاش دلسوزی بود. ترحم بود اما عشق نبود

!اون چشم ها قشنگ بودند اما برای من نه

گفت: بلند شو برات خبر خوبی دارم؟

...نگاش کردم خبر خوب ههههه خبر

...نگاش کردم

!خبر خوب ههههه

.خبر خوب،شادی با من بیگانه بودند

!مدت ها بود سراغ من نیامده بودند کامبیز گفت: از فردا معلم سرخانه داری

نگاش کردم با خودم گفتم: من که همه چی بلدم انگار فکرمو خوند گفت: نازی باید با سواد بشی باید بتونی

...بخونی و بنویسی

!می دونی من در مقابل تو مسئولم

دوست ندارم وقتی بچه رو ازت گرفتم برگردی به کاباره تا آخر عمر کنارت هستم ،پشتت هستم، مثل برادرت

می تونی رو من حساب کنی! می خوام باسواد و خانم بشی نگاش کردم با کی...نه با بغ...ض با خودم گفتم: این

...تصمیمش رو گرفته فکراش زو کرده اما محال هست من بذارم بهش برسه

...محال هست از بچه ام بگذرم

!سرتکون دادم گفتم:نمی خوام،تنهام بذار

!کامبیز چشماشو ریز کردو گفت چیه نکنه دوست نداری مثل خانم ها باشی؟

!دوست نداری برای خودت کسی باشی؟

!نکنه می خوای همه اش بری برای یه مشت مرد مس...ت برقصی

...سرتکون دادم و گفتم:من از بچه ام نمی گذرم من مثل ننه ام ،مثل آقام نیستم

...این بچه رو با تمام وجود می خوام

!اصلا فکر نکن بخاطر تو و عشقت از این بچه دست می کشم

نه جانم من مثل آقام نیستم ،مثل ننه ام نیستم شاید مثل تو پو...لدار نباشم اما قول دادم بخاطر این بچه

!بج...نگم و خوشبختش کنم

!با تمام وجودم با تمام عص...بانیت داد زدم و گفتم:ببین من این بچه به تو و رابعه خانمت نمیدم

...هیچی نگفت

.با تعجب نگام کرد و رفت

!بعد کمی صدای ویالون اوامد داشت می نواخت این مرد باید الهه می شد

یه الهه تو یکی از کشورهای اساطیری یکی که همه مردها، مخصوصا مردها ده ما می دیدنش و یاد می گرفتند و

...نگاش می کردند

!نگاش می کردند و می فهمیدند عشق با عروسی کردن فرق داره

...عشق بچه پس انداختند نیست

!عشق بوی گند تحمل کردن نیست



..عشق یعنی از خودگذشتگی کاری که کامبیز کرده بود در حق رابعه  
...کاری که هیچکسی در حق من نکرده بود از یه طرف دلم برای ننه ام هم می سوخت

از یه طرف دلم برای ننه ام هم می سوخت آخه نه از زندگی با آقام شانس آورده بود و روی خوش دیده بود نه  
...خیالش از ما راحت بود و نه الان آرامش داشت  
!شاید هیچوقت طعم خوشبختی و آرامش رو نچشیده بود  
راه افتادم سمت اتاق کامبیز تا به صدای ویالونش گوش کنم، تا بعد باهاش حرف بزنم نزدیک اتاقش شدم در اتاق  
....کمی باز بود در حدی که بتونم کمی داخل اتاق رو نگاه کنم  
!آروم به در نزدیک شدم چیزی معلوم نبود فقط صدای ویالون میامد  
...حتی صدای سازش هم غم داشت از دوری کسی می نالید  
...پر از حسادت شدم باز  
حواسم پیش ویالون بود دوست داشتم بتونم مثل کامبیز ویالون بزنم، تو همین فکر بودم یهو دستی روی دهنم  
!قرار گرفت تا به خودم پیام تو آغوش کسی فرو رفتم  
حتی نتونستم دستم یا پام رو به در بزنم و کامبیز متوجه کنم همه چی کمتر از یه ثانیه  
....اتفاق افتاد  
!زود از در دورم کرد، صدام خفه شد  
اون ساعت عمارت خلوت بود به یکی از اتاق هایی که برای مهمان بود و جز خدمتکار هفته ای یه بار کسی رفت  
...و آمد نداشت منو برد  
!یه مرد قوی هیکل بود ندیده بودمش  
...زود دهنمو بست اما من از خودم سر و صدا در میاوردم که شاید کامبیز صدامو بشنوه  
...که شاید خدمتکاری رد بشه  
کاش آفتاب میامد آفتاب کجا بود؟  
!اشک می ریختم مرد گفت: ساکت شو چقدر سرو صدا می کنی  
...ببین اینجا اگه کسی صدات هم بشنوه جرات نداره کمکت کنه  
دستم هم بست، نمی دونستم چیکار کنم حس کردم صدای پا میاد، درست حس کرده بودم صدای کامبیز بود  
داشت به یه خدمتکار می گفت نازی خانم رو ندیدی؟  
...بیشتر دست و پا زدم سعی کردم صدامو بشنونه اما نشنید و رفت  
مرد که از گریه و زاری های من خسته شده بود نزدیکم اومد و تی...زی رو جلوی صورتم گرفت و گفت: می  
خواهی کاری کنم کسی دیگه نگات نکنه؟ می خواهی خط خطیت کنم؟  
...صدات دربیاد می فرستمت اون دنیا خندید چندشم شد  
!رفت عقب گفت: آفرین دختر خوب صدات در نیاد

اون لحظه فکرم کار نمی کرد نمی دونستم این مرد کی هست یا از طرف کی اومده! چجوری  
...جرات کرده منو تو

نمی دونستم این مرد کی هست یا از طرف کی اومده! چجوری جرات کرده منو تو عمارت، تو خونه خودم اونم  
!نزدیک اتاق شوهرم بدزده! مرد که دید ساکت شدم گفت: آفرین همینجوری ساکت باش  
تو دلم گفتم: الان کامبیز میاد وقتی ببینه تو اتاقم نیستی دنبالم می گرده اما کمی بعد مرد رفت سمت پنجره و  
...گفت: به به می بینم آقا کامبیز هم نفهمید نیستی و رفت  
آخی امید داشتی بیاد پیدات کنه؟  
...فکر کردی میاد نجات میده

نپی تونستم هیچی بگم با چشمم التماس کردم اما مرد نزدیکم اومد و گفت: اینجوری نگام نکن یه جوری  
...میشم

می دونستم خیلی خوشگلی! آخ آخ حیف که آقا دستور داده نزدیکت نشم وگرنه همین الان، همین جا کارت  
ساخته بود! ترسیده بودم از فکر کثیفش لرزیدم درسته تو کاباره بودم، درسته خیلی چیزها دیده بودم و تجربه  
کرده بودم، درسته تو خرابه خوابیده بودم و اون اتفاق برام افتاده بود اما از وقتی که مادر شده بودم از وقتی که  
! زن کامبیز شده بودم از خودم شرم می کردم خجالت می کشیدم  
... شاید اگه حریف دلم می شدم

!شاید اگه می تونستم از عشق شاهرخ گذر می کردم اما نمی شد  
... دست من نبود اما نگاه این مرد داشت عذاب می داد  
!من حریم داشتم من مادر بودم یاد حرفای کامبیز افتادم  
...وای اگه می فهمید این مرد منو دزدیده و با خودش اینجا آورده  
!آخ اگه می فهمید به من نظر بد داره چیکار نمی کرد  
با فکر به اینکه الان کامبیز پیداش میشه و وقتی میبینه نیستی همه جای عمارت رو دنبالم می گرده یا آفتاب  
.الان باید نگرانم شده باشه به خودم دلداری می دادم  
...ننه ام و آبجیم با شاهرخ بیرون بودند بقیه هم رفته بودند بازار  
...حرصم گرفته بود ازشون درسته خانوادم بودند

درسته دوششون داشتم اما بازم فکر خودشون بودند اینجا هم منو یادشون رفته بود انگار بخاطر من نیامده  
...بودند ننه ام فکر آبجیم بود و آبجیام فکر قر و فر و خودشون  
...هیچی عوض نشده بود من همون اجب..ار خانم بودم که کسی نمی خواستش  
....کسی دوشش نداشت

...کسی دوشش نداشت فقط به لطف سرخاب و سفیداب رنگ عوض کرده بودم  
!فقط به لطف پو..ل کامبیز عزیز و خانم شده بودم

...دلم برای خودم سوخت  
تو همین فکر بودم که اون مرد اومد نزدیکم لپ هامو گرفت و گفت: راستی خیلی خوشگلی حیف که نمی تونم  
..کاری کنم  
...بغض تو گلوم بود دنبال بهانه بود بشکنه و شکست.  
!دلم پر بود، از خانوادم، از زمانه، از شاهرخ، از کامبیز، از خودم انقدر پر بود که با اشک، خالی نمی شد  
...نمی دونم چقدر گذشت اما آسمان سیاه شده بود مثل بخت من  
....مثل روزای من  
.انگار خوشی با من قهر بود، انگار همای سعادت افسانه بود  
هوا تاریک شده بود گاهی صدای پا میامد اما کسی نزدیک اتاق نمی شد سعی کردم خودمو از صندلی بندازم تا  
!شاید کسی صدایی بشنوه اما نتونستم  
هوا تاریک بود صدای ننه ام میامد که سراغم رو می گرفت یکی از خدمتکارا گفت: ندیدمش با خودم فکر کردم  
!کم مانده تا از شر اون مرد و نگاه های هیزش راحت بشم اما نمی شد  
...هرچی منتظر موندم چشمام به در سفید شد  
عمارت تو سکوت رفت اون شب کامبیز نیامد از آفتاب هم خبری نبود عمارت تو سکوت بود با دیدن آسمان  
!سیاه بیشتر ترسیدم  
...مرد فهمید گفت: نترس خانم کوچولو بخاطر چیزی که آقا داده کاریت ندارم  
صدای شکمم میامد کمی هوا خنک شده بود چشمامو بسته بودم و دعا می کردم یکی منو پیدا کنه اما نشد  
دعام به آسمون نرسید، کسی صدامو نشنید اون مرد وقتی نیمه شب بود، وقتی همه عمارت خواب بودند وقتی  
نگهبان داشت چرت می زد، با کمک دو نفر دیگه لباس خدمتکارا رو پوشیده بودند اما من ندیده بودمشون  
!منو از اون اتاق بیرون بردند  
...سعی می کردم حتی با لباسم صدا در بیارم اما نمی شد  
...جلوی عمارت اتومبیلی منتظرمون بود با گریه بی صدا با آه و حسرت سوار اتومبیل شدم اونم با زور  
!لحظه آخر چشمم به عمارت افتاد بغضم بیشتر شد  
دلم برای کامبیز تنگ شده بود اون لحظه حس می کردم دیگه کامبیز و آفتاب یا حتی خانوادمو نمی بینم دلم  
...برای خودم و اون بچه  
...دلم برای خودم و اون بچه داخل شکمم سوخت! چقدر دوست داشتم اون لحظه بچه ای وجود نداشته باشه  
!نمی دونم چقدر گذشت، تو تاریکی شب جایی رو نمی دیدم اون مرد هم عقب سوار شده بود کنار من  
...دست و دهنم بسته بود و نمی تونستم کاری کنم  
...دوست داشتم می تونستم و خودمو به بیرون از اتومبیل پرت می کردم اما نمی تونستم  
!چقدر طول کشید؟

...نمی دونم زمان نمی گذشت! حتی با من هم قهر بود بالاخره نزدیک سحر وقتی هوا گرگ و میش بود وقتی صدای واق واق کردن سگ ها کم شده بود به یه خرابه رسیدیم، خرابه ای که مشخص بود یه زمانی ... عمارت قشنگی بوده

نمی دونستم چرا منو اینجا آوردند، نمی دونستم چیکار کردم با خودم فکر می کردم یعنی کار کی ... هست؟ شاهرخ؟ ایرج؟ فرامرز؟ یکی از مردای کاباره یا شاید کامبیز ... به کامبیز بیشتر شک داشتم حتما می خواست منو اذیت کنه منو مجبور کنه که بچه بهش بدم و از زندگیش برم بیرون تا اون با رابعه جانش خوش باشه اما کو... خوانده ... بود محال بود بذارم

مجبورم کردند راه بی افتم داشتم تصمیم می گرفتم برم یا فرار کنم یعنی یه جورایی حواسم بود که ببینم راه فراری هست یا نه که یهو یه جفت چشم برق زد و از جلوم گذشت از جا پریدم مرد خندید و گفت: شغال هست! انترس هیچی نگفتم باز به عمارت نگاه کردم اما فشاری که مرد به بازویم آورد مجبورم کرد چشم از ... عمارت بردارم و راهی بشم

!هوای عمارت سرد بود یه لحظه ترسیدم حس کردم سنگین هست و غیر از ما هم کسی داخل عمارت هست ... مرد منو دنبال خودش کشید تو تاریکی چیزی دیدم کم مانده بود هوا روشن بشه رو یه صندلی نشستم مرد نگاهی کرد و گفت: تو خسته نیستی؟! من حسابی خوابم میاد کاش می شد بی خیال! مزدگانی بشم و بخوابم حیف که وعده خوبی بهم دادند مرد نگاهی بهم کرد و گفت: تو چرا بیداری؟ چموش بازی در نیار بگیر بخواب شاید امشب آخرین شبی باشه که !با آرامش می خوابی

... از حرفش ترسیدم دروغه بگم خوابم نمیامد خوابم میامد اما می ترسیدم انقدر نگاهی بد بود که جرات نداشتم ملک رو هم بذارم انگار سرنوشت من سیاهی و ترس بود انگار من حق ... نداشتم آرام زندگی کنم

.انگار سرنوشت من سیاهی و ترس بود انگار من حق نداشتم آرام زندگی کنم !چشمم به در بود که یکی بیاد نجاتم بده که کامبیز بیاد منو ببره اما هیچکس نیامد گرسنه بودم صدای شکم میامد گلوم خشک بود و انقدر فریاد تو گلو خ..فه کرده بودم که گلوم می سو...خت! ... کاش اون شب صبح می شد اما نمی شد

اون شب سحر نداشت و زمان ایستاده بود، انگار زمان با من قهر بود از یه طرف دوست داشتم صبح بیاد از یه طرف دوست نداشتم صبح بشه !دوست داشتم صبح بشه و بفهمم چه بلایی قراره سرم بیاد از یه طرف می ترسیدم صبح بشه و بلایی سرم بیاد و ... اتفاقی بی افته که جلوی کامبیز بی آبرو بشم درسته من رقاص کاباره بودم، درسته بچه کسی دیگه رو تو شکم داشتم اما دوست نداشتم کامبیز فکر بدی در !موردم کنه

...مخصوصا که می خواستم مثل رابعه باشم اما انگار نمی شد  
انگار باید جلوش سرم خم می شد الان یعنی چیکار می کرد؟  
فهمیده بود من نیستم؟  
چه فکری در موردم کرده بود؟  
!حتما فکر کرده بود ف...رار کردم  
با خودم گفتم: آخه چرا؟ چرا وقتی که می خواستم همه چی رو درست کنم، وقتی می خواستم با کامبیز باشم و  
باهاش زندگی کنم اینجوری شد؟  
...انگار تو سرنوشت من خوشبختی نبود انگار نباید روی آرامش رو می دیدم  
درست وقتی می خواستم شاهرخ رو فراموش کنم، می خواستم برای کامبیز تلاش کنم لحظه های آخر همه  
!چی خراب شد، نفهمیدم کی خوابم برد  
...نفهمیدم چی شد و چشمام گرم شد  
رو صندلی خوابیدن سخت بود اما خسته تر از اون بودم برای بیداری تلاش کنم اصلا دلم می خواست بخوابم و  
...دیگه بیدار نشم اما نمی شد  
...تو خواب هم منتظر بودم یکی بیاد نجاتم بده اما کسی نیامد  
!چشمام گرم شده بود که با صدای مردی از جا پریدم چشم باز کردم اول نمی دونستم کجا هستم و چی شده  
کمی طول کشید تا یادم بیاد چه اتفاقی افتاده اما تا چشمم به مرد افتاد یادم اومد که چی شده یه مرد دیگه هم  
...با احم نگام می کردم چشمم به چشماش افتاد ترسیدم و نگامو دز...دیدم  
...مردی که منو دز...دیده بود ایستاده بو، به وضوح می لرزید آروم گفت  
مردی که منو دز...دیده بود ایستاده بو، به وضوح می لرزید آروم گفت: سلام...مرد جلو اومد و گفت: پس نازی  
!خوشگله اینجا هست؟  
...نگاش کردم با ترس  
التماس رو تو چشمام ریختم که شاید دلش به رحم بیاد، شاید دلش بسوزه اما با وق...احت نگام کرد و گفت: به  
به نازی خوشگله !تو کاباره دنبالت می گشتم اینجا پیدات کردم نگاش آشنا بود با دقت نگاش کردم  
گفت: نشناختی؟  
...خدایا چرا حافظه ام یاری نمی کرد  
...پوزخندی زد و گفت: زیاد فکر نکن من یکی از اون طرفدارای پرو پا قرص هستم که هرشب تو کاباره بودم  
چه شب هایی دلم می خواست مال من بشی اما هوشنگ نسناس نمی داشت بهت نزدیک بشم! می دونی من  
هرشب وقتی با حال خراب از اون کاباره می رفتم چ کار می کردم؟  
...با ترس نگاش کردم  
گفت: می رفتم تو خونه خراب شده ام خونه ای که ننه ام دخترخاله ام رو برام گرفته بود و هیچوقت نمی  
...خواستمش

خونه ای که زنش مثل چپ فقط با اخم نگام می کرد و همیشه طل..بیکار بود،من شبا به عشق تو می اومدم کاباره که یه شب بشی مال من! یه شب لمست کنم اما دست خالی برمی گشتم! خونه ای که زنش بوی پیاز داغ می داد و دهنش بوی سیر

زنی که همیشه خسته بود اما باز با ز...ور وارد بسترش می شدم و فکر می کردم تویی، وقتی عqlم سرجاش بر...می گشت از خودم و اون بدم میامد

نگاش کردم خودش بود داشت یادم میامد یکی دوبار اشاره کرده بود سر میزش برم پول برام ریخته بود اما از نگاش،از همیشه مست بودنش بدم میامد

!با خودم گفتم:وایی یعنی این منو دز...دیده اونم چون سر میزش نرفتم یا یه شب باهاش نبودم؟ عqlم می گفت:نه موضوع این نیست اومد نزدیکم سرشو نزدیک صورتم آورد دهنش بوی گند می داد مشخص...بود معده اش خالی هست

!اومد و موهامو گرفت و گفت:آخرش مال خودم میشی حتی یه لحظه من اینجوری ولت نمی کنم !سرمو بالا آوردم نگامون گره خورد بهم ،نگامو ازش دز...دیم گفت:حیف دستم بسته هست و باید صبر کنم ...بعد به مرد که نگهبان بود گفت

!بعد به مرد که نگهبان بود گفت:دهنش رو باز کن الان صبحانه میارن بده بخوره مرد گفت:دستاشو بار کنم؟

...گفت:نه

!گفت:پس چجوری صبحانه بدم بخوره؟

!مرد گفت:پس تو اینجا چیکاره ای؟تو دهنش می ذاری دیگه ...رفت بیرون

مرد نگام کرد گرسنه بودم اما میلی نداشتم یکی دو لقمه بهم داد با زور خوردم بعد انکار خسته شد و خودش !مشغول خوردن شد دلم می خواست خواب باشم اما بیدار بودم .مرد صبحانه اش رو خورد و دهن منو بست و گفت:الان میام ...رفت

!دست و پام به صندلی بسته بود راه فرار نداشتم اما از حیاط صدا می شنیدم ...آشنا بود ،خودش بود

!اشتباه نمی کردم آخه چرا باید اینکارو کنه حالا که تو آرامش بودم حالا که داشتم زندگیم رو می کردم کاش اشتباه می کردم آخه اون مرد محرم من بود پدرشوهرم بود درسته کامبیز ازش خوشش نمیامد اما پدرش ...بود محرمش بود من عروشم بودم در اتاق باز شد و اومد تو اتاق !با چشمایی که اشکی بود با التماس نگاش کردم با پوزخند گفت:تازه اولش هست بهت گفته بودم نمی دارم پسرمو بدبخت کنی نگفته بودم؟

گفته بودم من می دونم اون بچه ،بچه ی کامبیز نیست و نمی دارم به بهانه بچه صاحب ثر...وتم بشی! نگفته



بودم؟

...کامبیز رو:از چشمم بیشتر دوست دارم درسته اون نمی فهمه اما من همه کار می کنم تا از تو دور بشه  
تو دست رو بد کسی داشتی اگه ایرج بود می گفتم ایرج از پس خودش برمیاد اما کامبیز مثل مادرش ساده و  
دل رحم هست

...بغضم ترکید اما تو گلوم ریخت فقط اشک ریختم کاش دهنم باز بود و می تونستم چیزی بگم  
!فرامرز گفت: من بهت گفته بودم یا مال من میشی یا نمی دارم خوشبخت بشی  
!فکر کردی می شینم نکات می کنم؟  
...نه جانم

کامبیز می دونه فرار کردی البته باور نکرده اما باور می کنه بالاخره تو یه بدکاره بودی!نبودی؟تورو چه به  
...زندگی آبرومند  
!تو لیاقت شاهرخ هست یا اینکه کنار من بشینی و به بازوی نگاه کنی حواس رقیبم رو پرت کنی  
کارت این بود؟خودت یادته؟  
...هیچی نگفتم گفت:هم من هم تو هم کامبیز می دونیم اون

!هم من هم تو هم کامبیز می دونیم اون بچه بچه کامبیز نیست  
کاش می تونستم حرف بزنم اما حیف که دهنم بسته بود  
فرامرز اومد نزدیکم گفت: کامبیز یکی دوروزی ناراحتی می کنه دنبالت می گرده بعد فکر می کنه فرار کردی!  
...حالا با شاهرخ نه با یکی دیگه چه می دونم یکی از همون مردای کاباره  
...باید اینجوری فکر کنه!کاری می کنم باور کنه  
عاشق رابعه بود چشمش برق می زد اما بدون رابعه داره زندگی می کنه تو که انگشت کوچیکه رابعه هم  
!نیستی  
راستی از این مردک خوشت اومده؟

...خیلی دلش رو بردی ها حاضره یه خونه بده که یه شب رو باهات صبح کنه  
نمی خوام ازت پنهون کنم! من نه به پول و خونه نیاز ندارم نه به چیز دیگه ای اما قرار هست برام کاری کنه و  
!منم تورو بهش بدم تا هر وقت خواست مال اون باشی

...می دونی عقلش پاره سنگ برداشته می خواد آب توبه سرت بریزه و ببرمت یه گوشه با هم زندگی کنید  
طفلک نمی دونه آبستنی و زن کامبیز شدی فکر می کنه یه ندت با کامبیز بودی!منم فعالیتت نمیگم بذار فکر  
کنه اینجوری بهتر کمکم می کنه آخه شاید بفهمه آبستنی پشیمون بشه و کار من لنگ بمونه!افلا هم صلاح  
...نیست بدونه یه وقتش

!راستی به خودت برس پن ا ن نازی خوشگله دوست دارم نه این نازی که همه اش اشک می ریزه  
...میدونی بعد اینکه آب ها از آسیاب افتاد باید برگردی سرکار اصلیت

!آخه از وقتی تو رفتی کاباره از رونق افتاده نازی خوشگله

...راستی مواظب خودت باش نازی خوشگله

...دوست داشتم دستم بسته نبود،دهنم بسته نبود و چند تا درشت بارش می کردم اما حیف که نمی شد

...فرامرز نگاه چندشی کرد و بیرون رفت و همون مرد برگشت سر جاش

انگار هنوز خواهش میامد حتی نگام نکرد با خودم گفتم:آخه چرا من ؟

...چیکار کردم که انقدر باید تاوان

گفتم:آخه چرا من؟

!چیکار کردم که انقدر باید تاوان پس بدم؟

چرا تمام نمیشه؟

کاش یه جای دیگه به دنیا می آمدم کاش یه اتفاقی نی افتاد که اج...بار حانم نمی شدم که هر کسی می شدم جز

...نازی

...از اول با تحقیر زندگی کردم،همیشه تحقیر همیشه حقارت

هیچ وقت کسی منو نخواست،کسی دوسم نداشت من یه آدم اضافی بودم کاش می ت نستم سرنوشتمو عوض

!کنم اما حیف که زورم به چرخ سرنوشت نمی رسید

باز دهنم بسته شد، باز شدم نازی اما یه نازی ترسو که کاری از دستش بر نمیامد که حتی تونست با

...صدای بلند گریه کنه

چند تا دختر و زن دیگه سرنوشت منو داشتند؟چقدر دختر قبل و بعد من دنیا اومدند و میامدند اما کسی نمی

خواستشون؟

!چقدر باید می گذشت زمانه درست می شد؟

آدمافکرشون عوض می شد؟

حاضر بودم هرچی میگن گوش کنم، تا آخر عمر حرف اونا باشه اما بذارند برگردم و با کامبیز زندگی کنم یا اصلا

!با کامبیز بریم یه جای دور اما نمی شد

...همه اش رویا و خیال بود

!یه آرزوی دور بود مثل سراب

...به خودم دلداری می دادم که کامبیز فهمیده منو دز...دیدن و الان پیداش میشه اما پیداش نشد

!با خودم گفتم: بالاخره که چی دست فرامرز رو میشه

...حتی راضی بودم کامبیز بفهمه من بی گناهم،متوجه دز...دیدن

...کاش خودم بودم کاش بچه تو شکمم نبود کاش

...اما فایده ای نداشت زیر دلم درد گرفته بود،امید داشتم این بچه رو از دست بدم و راحت بشم

...هم من راحت می شدم هم خودش

!اصلا این بچه به این دنیا نیاد بهتره می خواد بیاد چی بشه؟

!مثل من یا فرامرز یا شاهرخ؟

...اصلا این بچه نباشه مم راحت تر زندگی می کنم و تصمیم می گیرم

راحت تر می تونم از شاهرخ از فرامرز و حتی ایرج انت...قام بگیرم! این بچه دست و پای منو بسته و وقتی به دنیا

...بیاد بیشتر می بنده

!زیر دلم درد می کرد انقدر که آه و ناله کردم اما اون مرد توجه نکرد برای من هم نبود

...نمی دونم چقدر گذشت که چشمام گرم شد

... یاد تختخواب افتادم چشمامو بستم و

یاد تختخواب افتادم چشمامو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد

...وقتی چشم باز کردم که گوشه یه اتاق روی رختخوابی که بوی نم می داد خوابیده بودم

!اصلا بوی نم منو بیدار کرد

...چشم که باز کردم یه پیرزن بالا سرم بود گفت: خدارو شکر بهوش اومدی

!می دونی یه روزه بی هوشی؟

نگاش کردم! چی می گفت؟

...شاید خواب می دیدم

چشمامو باز و بسته کردم خواب نبودم پیرزن گفت: ننه طیب گفت از دست میری اما

...خدا خواست هم خودت هم بچه ات به دنیا بمونید

...نگاش کردم بغضم ترکید و گریه کردم، دوست نداشتم بچه ام به دنیا بیاد

!دوست نداشتم بیاد تو این دنیا! حتی پدرش اونو نمی خواست مثل من

...می ترسیدم سرنوشتش مثل من بشه

...باید از پیرزن تشکر می کردم اما اخم کردم و چشمام بستم که یه وقت چیزی نگم

!که کاش خواب باشم

...پیرزن با لبخند گفت: ننه خدارو شکر کن امیدی نبود بچه ات بمونه

!می خواستم داد بزنم حتی کت...کش بزنم بگم به تو چه؟ تو چیکاره بودی که دخالت کردی؟

این بچه پسر باشه میشه مثل شاهرخ مثل فرامرز دختر باشه میشه مثل من...ک بر سر ازش که آدم حسابی

!در نیما

...تو همین فکر بودم که در باز شد، پیرزن تا فرامرز رو دید از جا بلند شد و رفت

!فرامرز به بقیه نگاه کرد که برن بیرون اما خودش موند

!نگام کرد از نگاش چندشم می شد نگامو ازش دزدیدم دا...د زد نگام کن

...سعی کردم نگاش نکنم

!لج کرده بودم با خودم با اونا! نمی دونم؟

اومد نزدیکم سرم پایین بود با دستش چانه ام رو بالا آورد و گفت: با من لج می کنی سل...طه؟ می خوام امید

!پسرمو نا امید کنی؟

!من نمی دارم

...اون بچه باید سالم به دنیا بیاد

!باید بچه بدی شاهرخ بره سراغ زندگیش بعد خودت خواستی بمی...ری هم بم...یر

... زدم زیر گریه فرامرز گفت: ببین دختر جان این بچه

زدم زیر گریه فرامرز گفت: ببین دختر جان این بچه امید پسر من هست پسرم تا حالا از من چیزی نخواستہ اما

...دیروز ازم خواست

...دیروز ازم خواست بچه رو صحیح و سالم بهش بدم

!که بچه رو پیدا کنم تا سراغ رابعه بره

...اگه اینجوری نشه، اگه نتونم بچه رو صحیح و سالم بهش بدم باید سر بذارم بم...یرم

!ارزش اون بچه از تمام دارایی و ثروت من بیشتره

می دونی چرا؟

...چون پسرم خواسته

...چون یه بار برای همیشه ازم چیزی خواسته

!یه بار میخوام براش پدری کنم

....میخوام بهش نشون بدم من همون آقام که ازم آب نبات قیچی می خواستی

کامبیز آخرین چیزی که ازم خواست همون آب نبات قیچی بود بعدش شدم آدم بده دشمن کامبیز اما دیگه

!نمی دارم چیزی خراب بشه

...نمی دارم بازم به چشمش یه پدر عی..اش بیام! این بچه برای من عزیز هست چون برای پسرم عزیزه

...چون پسرم از من خواسته

!با نف..رت نگاش کردم اما فرامرز پوزخند زد و گفت: اینجوری نگام نکن

!هیچی نگفتم حتی نمی خواستم گریه کنم

..الان وقت گریه نبود باید می شدم همون اج..بار خانم که قدسی ازم می ترسید

چشمامو درشت کردم و پوزخند زدم و گفتم: پسرت می دونه تو زنش که آبستن هست رو دزد..دیددی؟

می دونه به زنش چشم داری و مثل ملک و املاکت نگاه می کنی؟

!هههه چه پدر دلسوز و فداکاری شدی فرامرزخان

صورتش از عصب..انیت سرخ شد از مهم نبود باید حرفمو می زدم گفتم: آخ آخ وقتی پسرت بفهمه منو

دزد..دیددی بازم تو چشمش قهرمان میای؟

فرامرز اومد سمتم حس کردم می خواد کت..کم بزنه دستش هم بلند کرد صورتمو جلو بردم و گفتم: فرامرز من

...از هیچی نمی ترسم دلم به بودت این بچه نبود و نیست اما جلوی تو سرخم نمی کنم ازت نمی ترسم

!دعا کن بم..یرم

...یا دعا کن یا خودت منو بک...ش

!من اگه زنده بمونم، من اگه کامبیز رو ببینم همه چی بهش میگم

میگم تو منو دز..دیدي تا جلوی کامبیز خار و خفیفم کنی! فرامرز از حرص خندید و گفت: فکر می کنی من

!ذارم چشمتم به پسرم بی افته یا فکر کردی می دارم جلوش بلبل زبانی کنی

!تو منو نشناختی هنوز مونده تا بفهمی من کی هستم

واقعا فکر کردی من می دارم با کامبیز زندگی کنی؟

یادت رفته از گذشته تو خبر دارم؟

یادت رفته از گذشته تو خبر دارم؟

نگاش کردم بغض تو گلوم دوید و اشک تو چشمام... تمام گذشته من حسرت و بدبختی بود پر از خطاهایی که

!جبران نمی شد

...دقیقا وقتی تصمیم گرفته بودم خوب زندگی کنم

...تصمیم گرفته بودم دل به کامبیز بدم و گذشته امو فراموش کنم

! وقتی تصمیم گرفته بودم کاری کنم که شاهرخ، رابعه رو فراموش کنه فرامرز گند زده بود به زندگیم

...به روزایی که می تونستم خوشبخت بشم

می تونستم با بچه ام و کامبیز خوش باشم. شاید کامبیز قبول می کرد بچه از من جدا نشه شاید وقتی گریه ام

رو می دید، توبه ام رو می دید باهام می موند و رابعه رو تو خاطرات گذشته اش فراموش می کرد اما لحظه آخر

!همه چی عوض شد

فرامرز رفت و نشستم گریه کردم هنوز خو..نریزی داشتم پیرزن اومد همه لباس و رختخواب ها پر از خ...ون

بود... پیرزن زد تو صورتش، رنگش پریده بود گفت: ننه حرص نخور ناراحت نشو فکر بچه ات باش معصیت

... دارهها

خدا نمی بخشه،هیچی نگفتم با خودم فکر کردم من گناه نداشتم؟گناه ندارم؟

چرا باید سکوت کنم؟چرا باید زندگی من این باشه؟

!من اشتباه کرده بودم اما تاوان اشتباهم این نبود

!فقط من مقصر نبودم سرنوشت خیلی های دیگه رو باید مجا...زات می کرد نه فقط من

...شاید اگه من جای دیگه،تو یه خانواده دیگه به دنیا میامدم اینجوری نمی شدم

!شاید اینجا نبودم

...زیر دلم درد می کرد پیرزن چیزی درست کرده بود و بهم داد

!نمی دونستم چی هست؟

اشتها نداشتم اما بوی خوبی داشت پیرزن کمکم کرد بنشینم و پیاله دستش گرفت و گفت: باید از این بخوری

!ببین من نمی دونم کی هستی! کی نیستی؟ پدر این بچه کی هست؟فرانرز خان هست یا هر کی دیگه

اینا به من مربوط نیست اما این بچه باید زنده بمونه چون اگه می خواست از دست بره تا حالا از دست رفته بود

...یه حکمتی توش هست  
من نمی دونم کاری کردی چیزی خوردی که به خو..نریزی افتادی اما می دونم تا خدا نخواست برگي از درخت  
!نمی افته

...می دونی دختر جان من برای هر کدام از  
!می دونم تا خدا نخواست برگي از درخت نمی افته  
!می دونی دختر جان من برای هر کدام از این تارهای سفید رن..ج کشیدم در..د کشیدم  
!من خوش قدم خانم هستم  
...تو همین اطراف طهرون به دنیا اومدم نه اینکه فکر کنی چون اسمم خوش قدم هست خوش قدم بودم ها  
! نه جونم

...وقتی دنیا اومدم سیل اومد و آقامم مر..د ننه ام جز من سه تا بچه دیگه داشت که یکیش پسر بود  
وقتی ننه ام از عده اش در اومد ننه آقام به ننه ام گفت:طبق رسم باید زن برادرشوهر بزرگت بشی ما بد می  
..دونیم عروسمون زن غریبه بشه تو باید تو خود ما باش  
ی تازه این بچه ها بزرگتر می خوان چه کسی بهتر و دلسوزتر از عموشون؟  
!ننه ام نمی خواست نه اینکه عاشق آقام باشه نه  
...طفلك پانزده سال از آقام کوچکتر بود  
همیشه هم می گفت:آقات خیلی اذیتم کرد وقتی هم مر..د خانوادش اذیتم کردند و مجبورم کردند هووی هم  
...عروسم بشم نه اینکه اون ناراضی باشه ها  
...نه اگه ناراضی هم بود تو دلش بود حق اعتراض...اض نداشت خودشم اعتراض نداشت  
ننه ام یه روز قبل عروسی منو می ذاره پیش همسایه و گیره پیش زن عموم میگه من راضی نیستم هووت  
...بشم

!تو وقتی دارن خطبه می خونند داد بزنی منم همونجا مراسمو بهم می زنی  
فقط کمکم کن از اینجا با بچه ام برم اما زن عموم میگه نه اگه آقا گفته من چیزی نمیگم و رو حرفش، حرف  
...نمیزنی

....زن نباید رو حرف شوهرش حرف بزنی  
تو هم بهتره توبه کنی منم چیزی نمیگم ننه ام وقتی می بینم زن عموم راضی هست! نقشه می ریزه فر..ار کنه  
حتی بچه جمع می کنه؟! وقتی منو بغل می کنه و بچه اشو میدده دست آجی بزرگم و چادر سر می کنه تا  
...بره

!عموم سر میرسه انگار می دونسته ننه ام چه فکری داره  
منو آبیجیم و داداشمو از ننه ام می گیره میگه بیا فقط خودت موندی اگه می خوامی بری برو اما حق نداری بچه  
...هایی که از خون و ریشه من هستند رو ببری  
!بد کردم گفتم:بشم سایه سرت تا هر مرد و نامردی نگات نکنه؟



...انگار تو خوشت میاد همه جا حرفت باشه راه برات بازه  
!می خوامی برو اما رفتی حق نداری یادت بی افت بچه داری  
...این بچه های داداشم هستند رو چشم من جا دارند من  
این بچه های داداشم هستند رو چشم من جا دارند، منم براشون کم نمی دارم اما اگه رفتی نمی دارم برگردی و  
نگاشون کنی فهمیدی؟  
ننه ام التماس عموم رو می کنه میگه شما برادر منی اصلا سرور منی اما من نمی تونم کسی رو جای اون خدا  
...بیامرز ببینم  
عموم میگه خو نبین اما نمی تونی بچه هاتم ببینی! ننه ام راهی میشه بره با خودش فکر می کنه و میره بعد یه  
مدت که یه جایدا کرد برمیگرده و ماهارو میبره اما همون لحظه مگ شروع می کنم به گریه انقدر گریه می کنم  
..که سیاه میشم هرکاری می کنند آروم نمیشم حتی بغل ننه ام میرم  
تا اینکه ننه اقام میگه این بچه روش چهل افتاده باید تخم مرغ بشکنیم اصلا حتما تو هم چهل داشتی که .  
...شوهرمو از دست دادی  
!از اون رو من مریض میشم تب می کنم، حالم بد میشه انقدر بد که ننه ام یادش میره می خواسته بره  
ننه ام بعد چند روز زن، عموم که هجده سال بزرگتر بوده میشه و با کلی غم نبچه اس رو زیر بغل میگیره و  
...راهی خونه عموم میشه  
زن عموم، زن ساده ای بوده فقط می خواسته شوهرش ازش راضی باشه خودش براشون ح..جله می ندازه و  
!خودش منو نگه می داره تا عموم با تازه عروسی خلوت کنه! از اون روز ننه من پیر میشه  
ننه من که زن شاد و جوانی بوده که هرکسی هر درد و مرضی داشته می آمده پیشش انت وقتی زن عموم شد  
!میشه یه زن اخمو و بداخلاق که با کسی حرف نمیزد  
عموم یه شب پیش ننه ام بود یه شب پیش زنش  
!اینجورب من بزرگ می شدم  
..همون روزا زن عموگ آبستن شد و بعد پسری زایید عموم که جای اقام بود فقط چشمش برادرم رو می دید  
من دوساله بودم که ننه ام آبستن شد اما هیچی فرق نکرد نه ت..نفر ننه ام از عموم کم شد نه عموم با ننه ام  
..مهربان تر شد نه اینکه با زن اولش مهربان باشه ها نه! مردهای قدیم که اینجوری نبودند  
!پرده ای قدیم که محل زن نمی دادند زن فقط برای شب ها و شکمشون بود  
....عموی خدا بیامرز منم اینجوری بود  
یادمه عموم وقتی فهمید ننه ام آبستن هست از ذوقش که یه بچه پسر دیگه به ایل و تبارشون اضافه میشه داشت  
...بال درمیآورد  
...زن عموم هم از حسادت می سوخت اما چیزی نمی گفت  
ننه ام وقتی دید که عموم اون قدری که ازش بد می گفتن نبوده دلش رو یک دل کرد با عموم و کاری کرد که  
عموم همه هوش و حواسش پیش ننه ام باشه اونم ننه من که باز زور زنش شده بود

از ننه‌ام ناز کردم بود و از عموم ناز کشیدن

...زن عموم هم سکوت کرده بود یه وقتا که حرصش می گرفت حرصش رو سر بچه‌ها خالی می کرد  
...عموم به ننه ام یه اتاق ته حیاط داده بود اما وقتی آبستن شد بهش گفت بیاد تو حیاط زن عمو زندگی کنه  
...یه روز ننه ام بالاخره دردش می گیره و زن عموم آبجی بزرگمو می فرسته عقب قابله  
... قابله میاد اما ننه من بد زایمان بوده و هرکاری می کنه بچه به دنیا نمیاد  
دیگه بچه و ننه ام داشتند از دست می رفتند که قابله می بیند وقتی دیگه نمی تونه کاری کنه و ننه ام مثل مار  
...از درد به خودش می پیچیده میره شهر تا یه کسی دوا کنه این درد بی درمونشو  
وقتی ننه ام پاش رو از خونه بیرون گذاشت زن عموم مثل آفتاب پرست رنگ عوض کرد آبجیم میگه شب شد و  
...خیلی گرسنه بودیم و بهانه می گرفتیم زن عموم اصلا محل نداد و انگار نه انگار  
رفته بود اون روز تو کوچه و با بقیه حرف میزد وقتی هم اومد دید من گرسنه ام صدای شکمم همه محله رو  
بیدار کرده من رو پی نخود سیاه فرستاد تا برم براش از کسی براش چارقد بگیرم اون ساعت توی ده کلون  
هرخونه ای رو می زدم و می گفتم چارقد زن عموم دست شماست؟ می گفتند: نه و من رو پیش این واوون می  
فرستادند وقتی که خسته شدم برگشتم خونه گفتم: نبود زن عموم هم که چشمش شبیه هندجی...گرخوار شده  
...بود گوش

زن عموم هم که چشمش شبیه هندجی...گرخوار شده بود گوش منو پیچوند و انداخت طویله و گفت: توهم لنگه  
...ننه ات به درد جرز لای در می خوری! برو تو طویله بخواب  
اون شب تا خود صبح اشک ریختم نه برای اینکه گرسنه بودم یا از بوی گند طویله بدم میامد نه برای بی کسی  
خودم...صدای گریه تو هم میامد تو هم گرسنه بودی اما زن عموم دلش نسوخت. برای اینکه من دختر هووش  
بودم

به خاطر این که من از شکم خودش نبودم گریه می کردم و به زمین و زمان لعن ون...فرین می فرستادم ساس ها  
رو می دیدم که روی تن اسب وگوسفند ها راه میرن و شده بودند مهمون اشک های ناخونده منی که از ترس سرما  
...و تاریکی به خودم می لرزیدم

...فردا صبح با صدای ناله و گریه از خواب بیدار شدم

!از ننه خبری نبود تو هم خواب بودی نفهمیدم چیزی خوردی یا نه

وقتی از لای در طویله نگاه کردم زن عموم تو سرش می زد و خ...ون گریه می کرد چون ننه ام زودتر فارغ شده  
!بود و شازده پسر عموم به دنیا اومد و دنیا ی سفید بخت زن عموم رو سیاه کرده بود

...ننه ام زن خوشگلی بود بر عکس زن عموم

زن های آبادی ریخته بودن دورش و نمی داشتند بزنه توی سرش اما اون کار خودش رو می کرد

...وقتی جمعیت از خونه بیرون رفت من تو مطبخ رفتم و دیدیدم همه چی رو خوردند

زن عموم که انگار بو برده بود من اونجام مثل جن بو داده ظاهر شد باقرو غمیش گفت: این سیب زمینی هست!

سرمو بالا آوردم که دیدم گوشه ی لب زن عموم رد آبگوشت هست ولی به من سیب زمینی گلی داد  
..وگفت:خودت درستش کن

من هم بچه بودم نمی دونستم باید چی کارکنم تازه تو هم گرسنه بودی،راهی نداشتم سیب زمینی تو آب زدم  
...وتمیز شد با دندونم پوست روش رو کندم وخام خام خوردم

تا چند روز بعد سرم می خوارید انقدر که همه فکرکردند شپش گرفتم اما وقتی جای دون دون رو دیدند زن  
عموم گیس هام رو کشید با نفرتی که توی کلامش موج می زد من رو وسط حیاط برد و سلقمه ای به پهلوم زد  
و گفت: توهّم مثل ننه ات می خوای گند بزنی به زندگیم...ر

فت و وقتی برگشت قیچی ای آورد وموهای منو از ته زد من جیغ زدم وگریه کردم اما اون گوش نداد داشت می  
... برید ومی نداشت زمین

....همون موقع حلیمه خانم همسایه مون آش شعله قلم کار آورد برامون وقتی صدای من رو شنید

.همون موقع حلیمه خانم همسایه مون آش شعله قلم کار آورد برامون وقتی صدای من رو شنید

...کوبه درُ بهم میزد ....زن عموم من رو توحوض کرد و تورو بغل کرد که داره به تو میرسه

!اون آبجیم هم به بهونه این که حلیمه خانم میبینه قاطی بچه ها کرد

...چشم های من خیس شده بود

حلیمه خانم که زن بزرگ ده بود گفت:چی شده؟زن عمو گفت:هیچی دیگه این بچه ها دارن باهم بازی می کنند  
! و تو بازی دعواشون شده

حلیمه خانم وقتی قیچی رو دید و چشمش به موهای تراشیده آبجیم افتاد فهمید چی شده زن عموم رو گوشت  
...مالی جانانه داد آخه با ننه ام خیلی جور بود

....اون روز حلیمه خاتون من و آبجیم رو از خونه بیرون برد

اول رفتیم خانه اش آش خوردیم بعد به خانه ملاباشی رفتیم ملاباشی برای آبجیم دوا زد ولباس های نو بهمون  
داد و برای این که کسی ساس به خونه اش نره قرار شد پشت پستوی خونه اش آبجیم و من اونجا چند روزی  
...بمونیم تا ساس ها کلا بمیرن

دخترهای آبادی بعدها بهم گفتند که زن های آبادی وملاباشی زن عموم رو مجبور کردن که همه پتو والبسه رو  
.... بریزه زیر آفتاب و تمام اون ها رو بشوره تا این ساس ها به کسی سرایت نکنه

...آبجیم خوب شد وساس ها مردن اما موهای آبجیم تیز شده بود مثل قبل نرم نبود ونمی تونست گیشش کنم  
زن ملا باشی منو خونه خودش نگه داشت یه روز آبجیم گفت: ننه ام هم برگشته خونه وحتما میاد سراغمون تا  
....ماررو با خودش ببره

آبجیم بهانه می گرفت هی می رفت پیش ملاباشی وسراغ ننه ام رو می گرفت اما ننه ام عین خیالش نبود  
وکبکش خروس می خوند تازه تونسته بود میخ خودش رو محکم بکوبه وشانس درخونه اش رو زده بود برای چی  
باید پی آبجیم و من میومد؟

ملا وقتی دید کسی پی ما نمیاد خودش ما رو بزرگ کرد اما چه فایده زن عمومی خدانشناسم کاری با آبجیم

...کرده بود که نه پسرهای آبادی قبولش داشتند نه دخترهای آبادی با ما بازی می کردند

ببین این ها نمیگم که دلت برات بسوزه هااا نه..اتفاقا

...ببین این ها نمیگم که دلت برام بسوزه هااا نه

... اتفاقا به این خاطر بهت میگم که حواست به خودت باشه مخصوصا تو که هم جونی وهم آبستنی

ببین ننه گیریم که شوهرت خاک به زبونم م...رد یا زن گرفت اما تو این بچه رو به امون خدا ول نکن معصیت

...داره فردا باید بهش جواب بدی

...هرچی شد پای بچه ات بمون مثل ننه من نباش که به فکرخودت باشی

می دونی وقتی ننه ام برای عموم پسر زایید دیگه من و آبجیام رو یادش رفت و وقتی از شهر اومد شد یه آدم

دیگه! نمی خوام از زن عموم بگم دیگه مَرده اما خیلی اذیتم کرد

...بعد مدتی زن عموم مریض شد دقیقا از وقتی که عموم اتاقش رو ازش گرفت و به ننه من داد

!تو جعفرآباد همه از ننه من حرف می زدند مثل گاو پیشونی سفید شده بودیم

یه لحظه فکری از سرم گذشت وخواستم به خوش قدم خانم چیزی بگم اما نداشت و حرفمو برید و گفت: زن

...عموم وقتی مریض شد و به قول معروف وقتی داشت کفن می پوشید به من گفت: بیا کارت دارم

من اون روزا شش سال داشتم،چهارسال از اون روزی که آبجیم رو کچل کرده بود گذشته بود یعنی پسری که

ننه ام برای عموم زاییده بود چهارسالش بود و دومی رو آبستن بود

از زن عموم می ترسیدم،رفتم کنارش تو جاش اشک می ریخت وقتی منو دید اشکاش بیشتر شد تا اون روز فکر

!می کردم خیلی در..د داره که گریه می کنه اما بعدا فهمیدم فقط در..دش نبود

...خیلی طول کشید بفهمم اما فهمیدم یه زن فقط بخاطر در..د گریه نمی کنه

با گریه بهم گفت:این کفن من هست من می خوام بم..یرم

!با شنیدن این حرف ترسیدم آخه یه دختر شش ساله چی می فهمه از این حرفا؟

...با ترس نگاش کردم گفت: مادر برو اون کفن رو انگشت بزنی وبگو که ازمن راضی هستی تا با دل خوش برم

می دونم اذیت کردم، تو زیر زمین انداختمت،

... تو حوض

می دونم اذیت کردم، تو زیر زمین انداختمت،

... تو حوض آب یخ گذاشتم ولی تو از من بگذر

!نگاش کردم گفت:آبجیت رو هرکاری کردم انگشت نزد و حلالم نکرد تو حلالم کن

...هرکاری کرد من انگشت نزدم کفن رو

نه من نه آبجیم...حتی ننه ام گفت و حلیمه خانم و ملاباشی آمدند همه آبادیم باهام حرف زدن تا راضی بشم اما

من نشدم و و عموم بارو بندیلیم رو جمع کرد منو و راهی خانه عمه ام کرد... مادرم هیچی نگفت،عمه ام اون روزا

دختر دومش رو زاییده بود و مادرشوهرش اذیتش می کرد چند وقتی اونجا بودم که کمی بعد باز راهی خانه ننه

...ی آقام شدم کنیز بی جیره مواجبش

...ننه ام که از عموم خوشش نیامد لحظه ای از عموم دل نمی کند

یکی از آبجیام زود عروس شد اون دوتای دیگه هم موندن تا خدمت عموم و بچه هارو کنند اما عموم از من

...حرصش گرفته بود چون به قول خودش با اون سن چشم سفیدی کردم و زن عموم رو نبخشیدم

همه می گفتند من شبیه خاله ام هستم خاله ام نرگس که عموم عاشقش شد و اون عاشق چوپان ده شد اما

وقتی قرار بود حناپندان بگیرند یه شب ازش خبری نشد کسی نفهمید فر..ار کرده یا دز..دیدنش ننه آقام می

گفت: برای این هست عمو چشم دیدن تورو نداره چون شبیه خاله ات هستی! خاله ات دل پسرمو شکست و

...دست رد بهش زد با اینکه می دونست عاشقش هست

با اون سن کم فکر می کردم خوب به من چه؟ گناه من چی بوده؟

سهم من از ننه ام شد دوری اگه می دیدمش هم انگار نه انگار منم بچه اش هستم زن عمو م..رده بود و ننه ام

جای اون نشسته بود لباسای نویی که نپوشیده بود رو می پوشید و طلاهایش رو با طلاهایی که عموم می خرید

...می انداخت حسابی دلم گرفته بود ازش

دوست نداشتم آقام رو فراموش کنه

...روزا می گذشت و من بزرگتر می شدم

...روزا می گذشت و من بزرگتر می شدم

...بعدها از ملاشنیدم که زن عموم دم مر...گ هی می..مرد وزنده میشد

!هی اسم منو می گفت

...ملا همیشه می گفت: چون تو ازش راضی نبودی هر بار که زنده میشه ازد...رد جی..غ می زد

میدونی ننه اگه توهم بچه ات نشد وزن یکی دیگه شدی با بچه مردم این کار هارو نکن بچه همه چی یادش

... میمونه

...این سیب زمینی خام توی دل من سنگ شد وکل وجودم رو گرفت

...خوش قدم آهی کشید

...گفتم: منم اهل جعفرآباد هستم

دیدم ابروهاش تو هم رفت دیدم چشماش خیره شد...گفتم من اج..بار خانم هستم عمو می شما آقابزرگ من بوده

!این عموتون نه ها!عموی کوچک شما یعنی ننه آقای من هم عروس مادرتون بوده

...با تعجب نگام کرد گفت:پس تو کجا اینجا کجا؟!زدم زیر گریه

...گفتم: انگار تو اون ده لعنتی، دختری خوشبخت نشده کسی طعم خوشبختی رو نچشیده مثل من

...هر دختری اونجا یه جور زجر کشیده

...نگاه به صورت مهربانش کردم گریه اش گرفت منم گریه می کردم با گریه گفتم همه چی رو از اول اول

انقدر گفتم که خالی شدم سر تگون داد گفت:کاش مردم اون ده عوض بشن سر یه سری از فکر و رسماشون

...زندگی خیلی از دخترا رو سیاه کردند مثل من

...فکر کردی من چجوری اینجام؟ فکر کردی زندگی بهتر از تو داشتم؟ نه نداشتم  
تو اون خونه لعنتی هر کسی هرکاری داشت من باید انجام می دادم هر کسی هرچیزی می گفت باید چشم می  
...گفتم تا اینکه عاشق شدم  
عاشق پسر یکی از فامیل های دورمون که برای عروسی اومده بودند اونم از من خوشش اومده بود از نگاهش می  
فهمیدم صابر یه برادر بزرگتر داشت که از چشمش شیطنت می بارید اما صابر من نجیب بود  
...اون شب نحس، اون شب شوم طبق برای عروس برده بودیم اما یه پارچه از طبق جا مونده بود  
... همه گفتند فردا میاریم اما ننه داماد که عمه ام بود گفت باید امشب بدیم آبرومون میره  
کی میره بیاره؟  
!کی تنها و بدبخت تر از خوش قدم؟  
...منو فرستادند صابر خواست باهام بیاد اما با چشم و ابرو ننه اش پشیمون شد  
...تاریک بود ترسیده بودم خواستم بگم نه انا با چشم و ابروی ننه آقا پشیمون شدم و تنهایی راهی شدم  
...تاریک بود، ترسیده بودم خواستم بگم نه اما با چشم و ابروی ننه آقا پشیمون شدم و تنهایی راهی شدم  
...تو نمی دونی اون شب چی به من گذشت  
...تو نمی دونی چه زجر کشیدم  
وقتی برگشتم خانه و پارچه رو برداشتم و خواستم برگردم یکی از مردای ده را، تو راه دیدم همه جا تاریک  
بود تنها بودم اومد جلو... بهش سلام کردم اما تو چشمش چیزی دیدم که ترسیدم اومد جلو دستش سمت  
لباسم رفتی  
جی... زدم کمک خواستم التماس اون مرد که از عموم هم بزرگ تر بود رو کردم گفتم: من از دخترت کوچکت  
!هستم بهم رحم کن  
التماس می کنم من روز خوش تو زندگیم ندیدم شاید شوهر کنم و خوشبخت بشم اما این کار که داری می  
...کنی زندگی منو عوض می کنه  
...اگه دست درازی کنی من تا ابد تنها می مونم و باید کلفتی کنم اونم اگه زنده بمونم  
بهم رحم کن! خندید و گفت: عقدت می کنم می دونی زنم مریض احوال هست نمی تونه وظیفه اش رو انجام بده  
!تو هوای منو داشته باش بهت قول میدم خانم خونه ام بشی  
...گریه کردم و گفتم: من از دخترت کوچکت خندید  
یه قدم عقب رفتم، یه قدم جلو اومد باز عقب رفتم باز جلو اومد پام تو یه چاله آب فرو رفت و افتادم اون مرد هم  
...از فرصت استفاده کرد و بهم حمله کرد همون شب از هرچی عروسی از هرچی پارچه بود بدم اومد  
...اون شب اون اتفاق که نباید می افتاد، افتاد اون پارچه هم کثیف شد مثل روح من  
اون شب از هرچی حنا بندان و عروسی بود بدم اومد نمی شد برگردم می دونستم، بر گردم و بفهمند چه بلایی  
... سرم اومده زنده ام نمی دارن! راهی نداشتم باید می رفتم، می ترسیدم از رفتن اما از ماندن بیشتر می ترسیدم



بادهمون لباس، با همون سر و ضع و گریه راهی شدم شب بود صدای سگ و شغال میامد حسابی می ترسیدم  
اما راهی نداشتم دعا کردم یکی از اونجا رد بشه انگار تنها جایی که خدا صدامو شنید همونجا بود چون یه  
... اتومبیل از دور داشت رد می شد اگه اشاره می کردم منو نمی دیدند پریدم جلوش  
اگه اشاره می کردم منو نمی دیدند پریدم جلوش اگه اتومبیل نمی ایستاد هم برام مهم نبود اما درست لحظه  
...ای که کم مانده بود اتومبیل بهم بخوره ایستاد و یه زن هراسان پیاده شد و کمی بعد یه مرد  
!زن تا منو دید از قیافه ام و لباسام فهمید چی شده  
...بغلم کرد انگار در...د منو کشیده بود  
...انگار زخم منو می فهمید  
بغلم کرد گفت:کسی اذیتت کرده؟  
...سر تگون دادم آره  
چشمای درشت قشنگش پر از اشک شد انگار بعد مدت ها آغوش گرمی پیدا کردم، آغوش گرمی که منو می  
!فهمه که در...د منو کشیده  
زن منو به سوی اتومبیل برد مرد همراهش گفت: می خوای با خودت بیاریش؟  
زن گفت: پس توقع داری همین جا بذارمش؟  
...مرد گفت: میان دنبالش شر میشه  
!زن گفت: شر هم بشه این با ما میاد  
....من فقط می دونم این دختر بمونه چه بلایی سرش میاد  
...گریه می کردم و تو دلم دعا می کردم که اون زن و مرد پشیمون نشن  
....که منو با خودشون ببرند  
!مرد آب آورد و دست و صورتم رو شستم، زن یه پیراهن که برام گشاد و بلند بود آورد و گفت: بپوش  
هنوز تو شک بودم زن گفت: بین باید لباسات رو همین جا بندازیم و بریم با این سر و وضع نمی تونیم  
...ببریمت که  
...گفتم: آخه  
!گفت: آخه نداره دختر جان بیا بریم پشت اتومبیل لباس عوض کنیم  
...نگاه به مرد کردم زن فهمید منظورم چیه گفت: اون نمیاد نترس  
!اون شب فکر می کردم اون دوتا فرشته نجاتم هستن اما افسوس که به چه جاهایی کشیده شدم  
...سکوت کرد نوبت من بود بگم و دلداریش بدم  
نگاش کردم گفتم: ننه ام و ننه آقام همیشه از شما می گفتند نه فقط اونا کل ده می گفتند "خوش قدمی تو ده  
" بود که بخاطر یه پارچه خوراک گرگ شد  
همه فکر کردند شمارو گرگ خورده هروقت بیرون می رفتیم ننه ام می گفت: زود بیاید قبل غروب خونه باشید

... وگر نه مثل خوش قدم گرگ شمارو می خوره  
...خوش قدم خانم یه لبخند زد و گفت  
...خوش قدم خانم یه لبخند زد و گفت:هر کسی یه سرنوشتی داره ننه  
گفتم:ننه ام طهران هست با آبجیام گفت:نمی خوام یکی از اون آدمای ده رو ببینم شاید ناراحت بشی اما می  
...دونی من دل خوشی از اون ده و آدماش ندارم اما تو  
...تو فرق داری انگار  
... تو چشمت پر از درد هست  
!نه!تو چشمت چیزی داری که دلم برات می سوزه انگار مثل منی  
...با شنیدن حرفاش زدم زیر گریه  
...گفت:ننه... فرامرز خان انقدر آدم بدی نیست!تا به حرفش گوش کنی خوبه، خوب به حرفش گوش کن  
!تورو چرا دزدیده؟تو که آبستنی  
صدامو صاف کردم و گفتم: من عروس فرامرز خان هستم با تعجب نگام کرد گفت:چی؟  
...گفتم:عروسم هستم و همه چی رو گفتم البته یه چیزایی رو گفتم  
...گفت: ننه الهی چه بختی داری تو  
!گفت: فرامرز خان به من گفت تو خودت از قصد کاری کردی ،چیزی خوردی که به خو..نریزی افتادی  
گفتم:ننه انقدر غصه خوردم اینجوری شدم والا هر بچه ای بود تا حالا از دست رفته بود ،از بس من غصه خوردم و  
...اذیت شدم  
...خوش قدم سر تکون داد و گفت: نترس ننه تا خدا نخواست برگی از درخت نمی افته رفت  
رفت و با خودم فکر کردم دنیا چقدر کوچک هست خوش قدمی که تو روستا می گفتند گرگ خورده و مارو می  
...ترسوندن حالا پرستارم بود و با جون دل مواظبم بود  
...کمی بعد برگشت  
چیزی داخل پیاله ریخته بود، آورد تا بخورم و به قول خودش قوت بگیرم از وقتی فهمیده بود اهل یه ده و  
فامیل هستیم بیشتر محبت می کرد از چشماش می خوندم دلش برام می سوخت و نگرانم بود خو..نریزی داشتم  
... اما کم  
دیگه نه از خوش قدم چیزی پرسیدم نه چیزی گفت،کنجاو بودم بدونم وقتی اومد شهر چی شد و چجوری با  
فرامرزخان آشنا شد اما حس کردم ناراحت میشه پس منم سکوت کردم و نپرسیدم  
خوش قدم خانم سکوت کرده بود و تو خودش بود.من داشتم فکر می کردم که آینده من چی میشه؟  
آینده این بچه اگه بمونه چی میشه؟  
...فرامرز میخواست به کامبیز ثابت کنه که عوض شده  
که می خواد پدری کنه و هرکاری می کرد که به خواسته اش برسه تا اون خش...م رو از چشمای کامبیز پاک  
...کنه! برای این هدفش حاضر بود هرکاری کنه حتی منم قر...بانی کنه

اون شب خوش قدم خانم سوپ بهم داد و گفت: بخواب ننه! خودشم رختخواب انداخت تا بخوابه نگاش می کردم و ! با خودم فکر می کردم که چقدر ما زن ها سرسخت هستیم

... همه زن ها جن... گیدند با سرنوشت و زندگیشون

!یکی با سکوتش یکی با فریادش

همه ما زن ها خواستیم انتقاممون رو از زمانه بگیریم یکی فریاد زده، یکی خندیده، یکی رقص...یده و یکی ...اخم کرده و یکی با دست خالی سرسخت کار کرده

... ما زن ها قوی ترین موجودات بودیم و هستیم

با فکر کردن به این ها خوابم برد صبح خوش قدم خانم برام صبحانه آورد و مثل یه مادر دلسوز بالا سرم نشست تا تمام صبحانه ام رو بخورم و خوردم. خوش قدم خانم گفت: بریم تو باغ قدم بزنینم

...گفتم: فرامرز خان

!گفت: با فرامرز خان صحبت کردم تورو دست من سپرده دختر جان

...گفتم: عجیب هست اجازه داده

...گفت: فرامرز خان روی من گیس سفید رو زمین نمی ندازه

...لبخند زد منم با لبخند تلخ نگاش کردم و راهی باغ شدیم و هوای آزاد که به صورتم خورد

...در عمارت باز بود به ذهنم رسید فر...ار کنم و برم پیش کامبیز و همه چی بگم

بگم فرامرز منو دزدیده بگم کار پدرش بود از لای در چشمم به یه زن افتاد می خواستم فر...ار کنم و بهش پناه ببرم اما یهو نگهبان سر رسید

...تمام فکرم شده بود فر...ار

...دو روز گذشت دوروزی که به فر...ار فکر می کردم اون شب زودتر خوابیدم خسته شده بودم از گریه

تمام روز گریه کرده بودم خو...نریزیم قطع شده بود و خیالان راحت بود اما هنوز خوش قدم خانم مواظبم بود و فقط روزی ده دقیقه می تونستم تو حیاط راه برم اون شب انقدر خسته بودم که زود خوابم برد اما تو اوج خواب

...بودم که خوش قدم

...تو اوج خواب بودم که خوش قدم خانم بیدارم کرد

..ترسیدم گفت: پاشو... پاشو ننه

!باید فرا...ر کنیم

گفتم: چی شده؟

...گفت: عمارت آتش گرفته

گفتم: چی؟

گفت: وقت تنگ هست پاشو انقدر از من سوال نپرس ترسیدم و با گریه از جا بلند شدم هنوز اون قسمت که ما

!بودیم آتش نگرفته بود فکر کردم کار فرامرز هست برای اینکه منو از بین ببره

...آره حتما کامبیز فهمیده و می خواد منو از بین ببره  
..خوش قدم خانم دستم رو گرفته بود و می کشید حس می کردم باز خو..نریزی دارم  
از ترس گریه می کردم گفتم:خدایا خودم و این بچه رو به تو می سپارم خودت بهم رحم کن اما به ذهنم رسید  
که خدا چرا باید کمک من گناهکار و رو سیاه کنه؟  
این همه آدم بخاطر من اینجا گیر کردند اما بعدا فهمیدم خدا خیلی بزرگتر هست،فهمیدم خدا خیلی بزرگتر و  
...مهربان تر از این هست که ما درکش کنیم  
...خدا خیلی وقتا آبروی منو حفظ کرد  
...خیلی وقتا نجاتم داد مثل همون روز  
...اون روز یه دختر شاید همسن من دست خوش قدم خانم رو گرفت و گفت:بیا اینجا خاله  
پشت سر دختر راه افتادیم و از پشت باغ که دیوارش ریخته بود فرا..ر کردیم. تا کمی دور شدیم گوشه کوچی ای  
!که پر از درخت بود نشستیم  
...خوش قدم خانم تازه یادش افتاد من آبستنم  
گفت:خوبی نه؟  
!سرتکون دادم که نه  
... هم در...د دارم هم خو..نریزی  
!خوش قدم خانم زد تو صورتش گفت: ای وای من من یادم رفته بود آبستنی  
...لبخند زدم نه اینکه نترسم ها اما خودمو به خدا و سرنوشتم سپرده بودم  
یه حسی می گفت این بچه از دست نمیره اگه از دست می خواست بره تا حالا رفته بود این بچه به من ،به  
ریسمان زندگی چسبیده بود بچه ای که کسی نمی دونست از کامبیز نیست و بچه ای که برای مردی هست که  
..منو به این راه کشوند و عاشقم کرد  
...هرچی می کشیدم از عشق بود  
....من از عشق آزادی ف...رار کردم و به طهران اومدم  
از عشق به آرتیست شدن همه کار کردم از عشق به شاهرخ باهاش همراهی کردم و از عشق شاهرخ با کامبیز  
....عروسی کردم  
با خودم فکر کردم دلم برای شاهرخ تنگ شده؟  
..نه دلم برای شاهرخ تنگ  
نه دلم برای شاهرخ تنگ نشده بود،ازش دلگیر بودم ناراحت بودم خش...میگن بودم اما دلم براش تنگ نشده  
!بود  
...یاد کامبیز افتادم  
...ته دلم لرزید اون نگاه نجیب مردانه اش،اون صلابتش

دلم برآش تنگ شده بود اما وقتی یادم افتاد هنوز به رابعه فکر می کنه ته دلم حرصم گرفت و به رابعه حسودیم شد!

با صدای خوش قدم خانم به خودم اومدم گفت: کجا باید بریم؟ چیکار کنیم؟  
!گفتم: اینا دشمنان فرامرز خان بودند؟

خوش قدم خانم گفت: تو یعنی نمی دونی چرا عمارت رو آتش زدند؟  
!گفتم: سر دشمنی

دختری که نجات مان داده بود گفت: واقعا نمی دونی؟  
...گفتم: نه

!گفت: ما بخاطر تو آواره شدیم و داشتیم می سوختیم  
گفتم: بخاطر من؟

...سر تکون داد به فکرم رسید حتما کار شاهرخ هست فهمیده و می خواد منو از بین ببره  
حتما شک داره این بچه بچه اون هست! همون دختر گفت: یکی از خدمتکارای عمارت که برای یکی از زنای  
!آدمی که خیلی نفوذ داره خبر برده تو اینجا هستی  
!با تعجب نگاه کردم گفت: آخه شوهرش رو تو از راه به در کردی  
... می دونی تو مارو نمی شناسی اما ما تورو می شناسیم  
همیشه حرفت بوده، همون خدمتکار قبلا گفته بود که خانمش از دست تو گریه می کنه شب ها شوهرش به  
عشق تو کاباره میره و حتی تو خلوت اسم تورو صدا می زنه  
!حتی به اون زن گفته بود که اگه نازی خوشگله قبول کنه آب توبه می ریزه سرش و عقدش می کنه  
...گفتم: من نمی دونم کی رو میگی

گفت: منم نمی دونم اما اون دختره می گفت خانمش از زنای نترس و دلیر هست اگه چیزی نمیگه بخاطر آقا و  
...برادرانش هست که نمی خواد دشمن شاد بشه! قبلا گفته بود هر جا نازی خوشگله باشه اونجارو آتش می زنم  
!اون دختر خبر برده بود برا خانمش و حتما اون آدم فرستاده بود و بقیه رو جمع کرده بود  
می دونی انگار اون مرد به بقیه هم گفته یکی تو کاباره هست که رو دستش نیامده و بقیه مردها هم بخاطر تو  
...راهی کاباره شدند

!انگار چند نفری از دوست و همکاراشون بودند  
می دونی نازی نقل محافل شدی خیلی از زن ها از تو بدشون میان شاید خودت ندونی اما کمتر کسی هست تو  
...طهران که تورو شناسه

!شاید خودت ندونی اما کمتر کسی هست تو طهران که تورو شناسه  
...با تعجب نگاه کردم می دونستم طرفدار زیاد دارم اما نه انقدر که دشمن پیدا کنم  
مگه من چیکار کرده بودم جز رقصیدن؟  
!باورم نمی شد

...نه

...کاش خواب بودم

فکرمو بلندگفتم قدم خیر خانم گفت: ننه بالاخره چهارتا قر و غمزه اومدی که این مردها چشمشون تورو

...گرفته

می دونی اون کسی که به زنش این حرف زده زنش کی بوده؟

سرتکون دادم که نمی دونم گفت: زنش شازده خانم بوده، دختر علی خان که ملک دار هست و مادرش به طایفه

!قاجار وصل هست

...شک ندارم کار اون هست

!اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم

ترسیدم هم برای خودم، هم برای بچه ای که تو راه داشتم و تنها برگ بر...نده من مقابل کامبیز این بچه بود

...گفتم: حتما باید برم

!باید برم از اینجا تا بلایی سرم نیاوردند

خوش قدم خانم گفت: کجا بری آخه؟

...گفتم: پیش کامبیز! باید برم و همه چی بهش بگم

خوش قدم خانم گفت: ننه کامبیز نیست رفته... با تعجب نگاش کردم فکر کردم اشتباه شنیدم گفتم: چی؟

!خوش قدم خانم گفت: از فرامرزخان شنیدم بهت نگفتم که ناراحت نشی

...گفتم: تورو خدا بگو

..بگو بینم چه خاکی باید به سرم کنم گفت: ننه آروم باش فکر اون بچه باش

!زدم زیر گریه و التماس کردم

...خوش قدم خانم گفت: ننه فرامرزخان انگار ترسیده بود کامبیز پیدات کنه فرستادش سفر

گفتم: کجا؟

گفت: نمی دونم ننه یعنی اسمش رو یادم رفته اما فرامرز خان یه خانه بزرگ و قشنگ داره یه شهر دیگه که

...وقتی که خسته میشه میره اونجا استراحت می کنه منم یکی دو دفعه رفتم اونجا تا تمیزکاری کنم

گفتم: باید بریم عمارت! اینجوری نمیشه کامبیز هم نباشه باز مننه و آبجیام هستند اونجا خونه منه، تازه آفتاب

!هست

باید به آفتاب بگیم حتما یه فکری می کنه خوش قدم خانم سکوت کرد اون دختر گفت: اما به نظر من رفتن به

...عمارت اشتباه هست اگه بری شاید فرامرز بلایی سرت بیاره باید یه جا پنهان بشی تا کامبیز برگرده

...نگاش کردم اون لحظه درمونده ترین

!نگاش کردم اون لحظه درمونده ترین آدم من بود

...نه جایی داشتم برم، نه کسی رو می شناختم



یه مردی جلوم بود که از دستش نمی تونستم فرار کنم، هیچوقت فکر نمی کردم مردی که همیشه بهش محرم... می مونم اذ...یتم کنه اما اذ...یتم می کرد و برام آرامش نداشتنه بود  
تو فکر بودم خوش قدم خانم با نگرانی نگام می کرد اون دختر که فهمیدم اسمش گلزار هست گفت: من یه...  
فکری دارم انقدر درمانده بودم که چشم به دهنش دوختم  
گفت: من یه خاله پیر دارم که دروازه غار زندگی می کنه خدا بهش اولاد نداده یعنی اصلا شوهر نکرده! نه ام می...  
گفت: بختش رو بستند می تونیم بریم اونجا تا کامبیز خان برگرده  
!گفتم: نه نمیشه

می ترسیدم به کسی اطمینان کنم مخصوصا به گلزار فکر می کردم شاید از طرف فرامرز باشه تا جایی نرم و اگه  
جایی رفتم پیدام کنه! خوش قدم خانم گفت: چرا؟! حرف گلزار درست هست باید یه جا بری که فرامرز پیدات نکنه...  
نگاش کردم یه لحظه به اونم شک کردم بالاخره آدم فرامرز بود نان اونو خورده بود  
خوش قدم خانم تو چشمم نگاه کرد و گفت: دخترجان من همشهری واز قوم تو هستم فامیل اگه گو...شت هم  
!رو بخورند استخ...وان هم رو دور نمی ندازند نترس من آدم فرامرز نیستم  
!براش کار کردم در مقابلش پو...ل گرفتم  
!گلزار هم اگه آدم فرامرز بود نمی گفت عمارت نری  
... گفتم: من این فکر رو

خوش قدم خانم گفت: من از چشمات می خونم، من این گیس هارو تو آسیاب سفید نکردم! بازم فکر کن...  
هرچی بگی من باهات هستم  
...سرمو رو زانوم گذاشتم اون لحظه درمانده ترین آدم دنیا من بودم  
حرف خوش قدم خانم درست بود با وضعی که من داشتم نباید آواره می شدم باید استراحت می کردم با قطره  
!اشک مزاحم رو به گلزار گفتم: دروازه غار کجا هست؟  
گلزار گفت: اطراف حصار ناصری! ناصرالدین شاه حصار اطراف دارالخلافت طهران کشیده بود به اونجا دروازه غر...  
هم میگن! رفتی؟ سرتکون دادم که نه

... گفت: اونجا یه کاروانسرا داره که خاله من تو یه اتاقش زندگی می کنه برای مسافرا گاهی  
گفت: اونجا یه کاروانسرا داره که خاله من تو یه اتاقش زندگی می کنه برای مسافرا گاهی غذا می پزه،  
گاهی رخت می شویه خلاصه همه کار می کنه تا یه لقمه نان به دست بیاره خاله ام می گفت: دروازه وقتی بود  
بینم نقش رستم و دیو سفید رو دروازه نقش بسته بود الان دیگه دروازه رو بستند! سرتکون دادم و کمی بعد با  
!درشکه راهی شدیم گلزار برامون چادر و روبنده آورد و گفت: بزن تا کسی تورو نشناسه  
... برای فکرایه که کرده بودم خجالت می کشیدم

راهی شدیم گلزار شروع به تعریف کرد "اینجا الان خیلی خوب شده قبلا بخاطر کوره های آجر پزی خیلی ها  
می آمدند اما وقتی دروازه رو برداشتند و کارخانه صابون می زدند کمی خلوت تر شد! همه لوطی و عیاران اونجا  
میان تو قهوه خانه ها می دونی من وقتی بچه بودم با آقای خدابیامرزم قهوه خانه می رفتم و نقالی می دیدم

آقام عاشق نقالی بود همیشه می گفت اگه پسر بودی می گفتم باید نقال بشی دلش خیلی پسر می خواست اما...  
خدا بیامرز منو اذی...ت نکرد حسرت به دل...رد" نگاش کردم  
خوش قدم خانم ساکت بود تو فکر بودم که گلزار گفت: رسیدیم نزدیک یه کاروانسرای قدیمی درشکه  
...ایستاد دلم درد می کرد از درشکه پیاده شدیم  
...گلزار گفت: باید با درشکه می آمدیم اینجا اتومبیل مارو نمی آورد همینجا بمونید و رفت  
کمی بعد با ذوق و شوق همراه پیرزنی که چانه درازی و خاله گوشتی داشت برگشت. پیرزن کمی تو راه رفتن  
مشکل داشت اخم داشت یا از سر عادت بود نمی دونم اما موهای خاکستری از زیر چارقدش بیرون بود خوش  
...قدم خانم سلام کرد و اشاره کرد سلام کنم سلام کردم زن لبخند زد با زور  
اول فکر کردم از دیدن ما ناراحت هست اما بعدا فهمیدم روزگار انقدر بهش جفا کرده که با لبخند بیگانه  
...هست  
تعارف نکرد فقط گفت: پشت سرم بیاین به خوش قدم خانم نگاه کردم اونم به من نگاه کرد و پشت سر خاله  
ی گلزار راه افتادیم  
...گلزار با خاله اش راه می رفت و داشت از من و خوش قدم خانم  
گلزار با خاله اش راه می رفت و داشت از من و خوش قدم خانم حرف می زد یه لحظه به ذهنم رسید برم پیش  
...شاهرخ و بهش بگم فرامرز چه بلایی سرم آورده  
بگم و ازش بخوام کامبیز رو پیدا کنه اما وقتی یادم افتاد دفعه آخر چه رفتاری کرد و چی ها گفت پشیمون  
!شدم  
درسته شاهرخ با فرامرز دش...من بود اما دل خوشی هم از من نداشت محال بود کمکم کنه... من شاهرخ رو تو  
!دلم گش..ته بودم! همه نگرانی من کامبیز بود اینکه کامبیز چه فکری در مورد من می کنه  
...اگه رابعه راضی بشه برگرده  
!اگه الان رابعه پیش کامبیز باشه چی؟  
باید پیش خودم اعتراف می کردم که اول دوست داشتم، ته دلم لذت می بردم که همه از من خوششون میاد  
!همه میان منو ببینند و برام دست بزنند اما کمی بعد خسته شدم  
...من باید تو بدترین حالت، تو روزای دل تنگی و خستگی لبخند می زدم و می رقصیدم  
...حق نداشتم یه روز برای خودم باشم  
!یه روز تنها باشم من یه رقاصه بودم  
...رقاصه بودن یعنی خنده زورکی، یعنی وقتی ته دلت غم داری برقصی  
...یعنی چشمات اشکی هست اما باید غمزه بیای! رقاصه ها هیچوقت برای خودشون زندگی نمی کنند  
!هیچوقت نمی تونید بفهمید کی شاد هستند کی غمگین ؟  
!کی از ته دل می خندند کی زورکی  
منم همین بودم حتی یادم رفته بود چه وقت، وقت خنده هست و باید لبخند بزنم حتی وقتی یاد فرامرز می

...افتادم بخاطر عادت لبخند می زدم

خاله ی گلزار ، با رئیس کاروانسرا صحبت کرده بود و قرار بود یه اتاق بگیریم اما با کدام پو...ل؟ من که هیچی نداشتم خودم بودم و لباسام گلزار هم که اتاق خاله‌اش می موند

اونجا اتاق کوچکی بود، بوی نم می داد اما برای من بهشت بود همین که از دست فرامرز آزاد شدم خوشحال بودم...

!!تا تو اتاق رسیدیم یه گوشه نشستم خوش قدم خانم گفت: این بچه اگه بمونه خیلی خوبه .لبخند زدم و خوابم رفت

...وقتی بیدار شدم خاله ی گلزار تو اتاق بود و داشت با خوش قدم خانم حرف می زد چشمشون به من وقتی بیدار شدم خاله ی گلزار تو اتاق بود و داشت با خوش قدم خانم حرف می زد چشمشون به من افتاد یه ...لبخند زدند و خوش قدم خانم برام کمی اشکنه آورد اولین سوالی که کردم این بود چقدر باید اینجا بمونیم؟

... خوش قدم خانم نگام ورد و گفت: نمی دونم حداقل تا آمدن آقا کامبیز سکوت کردم و تو فکر رفتم از کجا می دونستم کامبیز کی میاد یا اومده؟ ...گلزار انگار فکر منو خوند گفت: نگران نباش من هرچندوقت یه بار میرم سر و گوشی آب میدم گفتم: باشه اون روزا تو اون کاروانسرا از اتاق بیرون نمیامدم، می ترسیدم یه وقتی یکی منو بشناسه و فرامرز خان جامو پیدا ...کنه از یه طرف خجالت می کشیدم نه پ...ل داشتم نه طلا گلزار و خوش قدم خانم از جیب خرج می کردند البته از فرداش خوش قدم خانم هم بیکار نموند و مثل خاله ی گلزار اونجا هرکاری بود انجام می داد رخت می شست، آشپزی می کرد تمیز می کرد و من ازشون خجالت می کشیدم که نه پو...ل دارم نه کاری می کنم فقط می خورم و می خوابم یکی دوبار خواستم تشکر کنم اما خوش قدم خانم نداشت و گفت: ما قوم و خویش هستیم دختر جان اگه چیزی ...ه...وس کردی به خودم بگو

سرتکون دادم گفت: می دونی اگه زن آبستن چیزی هو...س کنه و نخوره یا پشت بچه اش کب...ود مبشه یا !چمشش لو...چ میشه؟

سرتکون دادم یاد قدسی افتادم دوتا فحش بهش دادم

هرچند روز یه بار گلزار می رفت و خبر میاورد و می گفت فرامرز خان عصبانی هست! خدمتکارا از ...ترسشون گفتند تو تو آتش س...وختی اما اون باور نکرده و داره همه جا دنبالت می گرده ...از کامبیز می پرسیدم خبر نداشت

!یه روز گلزار خبر آورد شاهرخ آبجیم رو عقد کرده! با شنیدن این خبر زار زدم می ترسیدم بلایی که شاهرخ سر من آورد رو سر خواهرم بیاره خاله ی گلزار تا دید گریه می کنم اومد کنارم نشست و گفت: دختر جان حرفی میزنم همیشه آویزه گوشت باشه دلت خیلی برای هیچکس نسوزه تو راه ...درست و غلط نشون بده، بذار خودشون انتخاب کنند حتی بچه ات بود اگه

!حتی بچه ات بود اگه از دلسوزی راه درست بگی و طرف نفهمه، میشی آدم بده و حسود  
...تو نمی تونی تو سرنوشت آدمای دخالت کنی هر آدمی حتی اگه بچه ات باشه حق تصمیم گیری داره  
تو میگی ننه ات هم با آبجیت هست مطمئن باش تا الان فهمیده اند شاهرخ چیکار می کنه یا راه درستی نداره  
!اما تر...ت شاهرخ چشمشون رو کو...ر کرده

...تو اگه اونجا هم بودی حریفشون هم نمی شدی پس بس کن و الکی گریه نکن  
...انقدر که تو حرص خوردی و سر هر چیزی گریه کردی من می ترسم این بچه سالم دنیا نیاد  
...با شنیدن این حرف گریه ام بیشتر شد

!نه دلم می گفتم چون من و شاهرخ زن و شوهر نبودیم حتما بلایی سر این بچه میاد یا شاید سالم نباشه  
با خودم فکر کردم چه خوب که خوش قدم خانم و بقیه نمی دونند اگه می دونستند حتما نظرشون نسبت به  
...مت عوض می شد حتما منو به چشم دیگه می دیدند  
...اون روز شاهرخ تو قلب من م...رد از کامبیز خبری نبود یا اگه خبری بود گلزار خبری نداشت  
روزی من تو کاروانسرا می گذشت دیگه پو...لی نداشتیم و گلزار هم با خاله اش و خوش قدم خانم کار می کرد تا  
...بتونیم اونجا بمونیم  
روزی آخر حاملگی بود خوش قدم خانم با پارچه چیت برای بچه ام لباس دوخته بود و رختخواب درست کرده .  
..بود

...خاله ی گلزار ۶م یه گهواره کوچک از یکی برام گرفته بود  
!هر روز منتظر بودم تا دردم بگیره  
...اون شب دور هم سیب زمینی پخته می خوردیم که بعد شام در...دام شروع شد  
...اگه بگم نترسیدم اگه بگم هول نشدم دروغ گفتم  
....ترسیدم

....گلزار خواست بره دنبال قابله اما اونجا که قابله نبود! خاله اش گفت: گلزار من بldم تو فقط برو آب جوش بیار  
...خوش قدم خانم رختخواب انداخت د...ردام هر لحظه بیشتر می شد، ترسیده بودم و گریه می کردم  
خوش قدم خانم گفتنترس ننه فقط تو نیستی که میزایی نمی دونست از ترس نیست گریه می کنم، تنهایی  
...هست  
از اینکه کسی رو ندارم کاش کامبیز بود یعنی الان با رابعه هست؟ یعنی منو فراموش کرده؟! در...دی سراغم اومد  
...که همه چی فراموش

...کاش کامبیز بود

!یعنی الان با رابعه هست؟ یعنی منو فراموش کرده؟

در...دی سراغم اومد که همه چی رو فراموش کردم با هر در...دی که بیشتر می شد با خودم می گفتم آخرین  
در...د هست که سراغم میاد خاله ی گلزار می گفت باید راه بری...هنوز وقتش نشده بچه پایین نیامده شاید تا

!فردا طول بکشه

...از د...رد گریه کردم و گفتم: من مگه تا فردا دووم میارم؟ فکر نکنم طلوع صبح فردارو ببینم  
همون لحظه یه د...ردی بزرگتر سراغم اومد هر لحظه در...دام بیشتر می شد، بیشتر هم می ترسیدم که خاله ی  
...گلزار نتونه کاری کنه

کاش یه قابله بود کاش مریضخانه می رفتیم اما نمی شد خجالت می کشیدم چون هم پو..ل نداشتم هم می  
!ترسیدم حرفی بزنم خاله ی گلزار ناراحت بشه و فکر کنه قدردان نیستم  
...اون شب برای من نمی گذشت ساعت هم قهر بود، صدای واق وای سگ ها میامد  
!در...دم بیشتر شده بود دیگه نتونستم تحمل کنم و با هر در...رم فکر کردم می...می...رم  
نمی دونم چقدر گذشته بود اما حدس می زدم نزدیک صبح هست که بالاخره خاله ی گلزار اومد سمتم و گفت  
...وقتش هست

...از فکرم گذشت دیگه تمام شد

دیگه رنگ خورشید رو نمی بینم خواستم به خوش قدم خانم بگم بعد من مواظب بچه ام باش که اتفاقی  
...نیافته اما نتونستم

هر لحظه در...رام بیشتر می شد دیگه از د...رد بی هوش می شدم و به زور بهوش میامدم دفعه آخر خاله ی  
گلزار گفت: بین دخترجون فقط خودت می تونی به خودت کمک کنی! اگه ز...ور نرنی هم خودت از دست  
...میری هم بچه

بچه پایین هست کمی زو...ر بزنی میاد بیرون! سر تکون دادم من این بچه رو می خواستم، می خواستم بالا  
...سرش باشم و براش مادری کنم می خواستم مواظبش باشم تا راه بدی نره و مثل من بد...بختی نکشه  
..با تمام وجود ز...ور زدم خاله ی گلزار گفت: دوباره

... بیشتر

!نمی تونستم

...نفس کم میاوردم اما وقتی یاد بچه ای که تو شکمم بود می افتادم تلاش می کردم  
دیگه داشتم ناامید می شدم وه صدای گریه اتاق رو پر کرد و نفس راحتی کشیدم بدون اینکه بخوام چشمام  
...بسته شد وقتی چشم

وقتی چشم باز کردم که خورشید وسط آسمان بود گلزار پیشم بود گفتم: بچه ام...بچه ام کجاست؟

!گفت: بچه نگو یه دسته گل بگو انقدر خوشگله مثل خودت

گفتم: کجاست؟

..گفت: الان خوش قدم خانم میاره

...چه دختری خدا بهت داده

با شنیدن این حرف انگار پارچ آب سرد روم ریختند، دوست نداشتم بچه ام دختر باشه، دوست نداشتم مثل من  
...بشه

!من از خودم نمی تونستم مواظبت کنم چه برسه دختر  
نه اینکه دختر داشتن بد باشه ها نه من ته دلم دختر دوست داشتم اما من خودم آواره بودم احتیاج به کسی  
...داشتم که وقتی بزرگ می شد پشتم باشه بتونه سی...نه سپر کنه جلوی فرامرز و شاهرخ  
می خواستم مثل کامبیز بزرگش کنم مرد باشه و مردونگی سرش بشه اما دختر شده بود کاش بخت و اقبالش  
مثل من نمی شد  
خوش قدم خانم اومد و دخترم که قنداق شده بود رو به من داد،سفید بود مثل برف چشماش بسته بود و خواب  
بود نگاه کردم بهش حاضرم قسم بخورم هیچکسی رو تو دنیا اون اندازه دوست نداشتم حاضرم قسم بخورم  
که واقعی ترین عشق همین بود  
!گریه ام گرفت برای این دختر که می خواست نورچشمی کامبیز باشه  
وقتی یادم اومد اگه کامبیز بود دخترم رو ازم می گرفت و با رابعه می رفت گوشه ای زندگی می کرد دلم می  
...گرفت  
ماه ها بود خبری از کامبیز نداشتم گلزار می گفت میگن رفته باغ فرامرز و از همه دنیا بریده! می گفت فرامرز  
...باور نکرده تو سوختی و همه جا دنبالت هست  
...نگاه به دخترم کردم هیچوقت نمی تونستم ازش بگذرم  
کار من نبود خوش قدم خانم گفت: اسمش رو چی می داری ؟  
نگاش کردم اول می خواستم بذارم سپیده یا طلوع اما وقتی نگاه کردم بهش پشیمون شدم ابن دختر اومده بود  
...تا آرام جان من بشه تا آرامش زندگیم بشه گفتم: آرام  
...گلزار گفت چه اسم قشنگی  
!شروع کرد نق زدن  
خوش قدم خانم گفت: گرسنه هست تمام وجودم پر از شوق شد  
...این بچه برای من بود و کسی نمی تونست از من بگیرش  
شیره جانم را با عشق در دهانش گذاشتم و قسم خوردم خوشبختش کنم، کاری کنم همیشه بخنده و شاد  
...باشه  
!دخترم آرام نبود  
...از همون اول اعتراض داشت  
از قنداق بدش میامد ،از اینکه وقتی خواب بود باید بیدارش می کردم تا شیر بخوره ناراحت می شد و من غرق  
!شادی می شدم که ساکت و مطیع نیست  
...دوست داشتم دخترم بچ...نگه با سرنوشت با تقدیر با هرچیزی که دوست نداره  
گلزار و خاله اش و خوش قدم خانم برای آرام یه پلاک طلا گرفته بودند که با سنجاق قفلی به لباسش وصل  
کرده بودم  
خاله ی گلزار انگار خیلی بچه دوست داشت از صندوقش برای آرام تیکه پارچه سبز آورد و گفت: تبرک هست



...چشم نخوره بچه

خوش قدم خانم نگاه به آرام می کرد نگاش کردم گفت: این بچه الان باید تو پر قو بود نه اینجاستو کاروانسرای که  
!نم داره

...تو الان باید بهترین غذاها رو می خوردی نه سیب زمینی پخته

لبخند زدم و بغضمو قورت دادم گفتم: سرت سلامت خاله! تقدیر منم این هست گله ندارم خوش قدم خانم  
...گفت: باید برم کامبیز پیدا کنم این بچه گناه داره باید سایه آقاش بالا سرش باشه  
! ترسیدم

...داشتم آرام رو شیر می دادم دست خوش قدم خانم رو گرفتم و گفتم:م خاله هیچوقت اینکارو نکن  
به وقتش خودم سراغ کامبیز میرم خوش قدم خانم گفت:آخه این بچه اونم هست حقش هست! گفتم:خاله اگه  
...منو دوست داری

!اگه آرام رو دوست داری و سرنوشت آرام برات مهم هست نکن

!خاله با تعجب نگام کرد نمی تونستم بهش بگم نمی تونستم هم نگم

...از مهربانیش خجالت می کشیدم که نمی تونستم رازم رو بگم

. اون روزا به دور از فرامرز و ترس از دست دادن بچه ام خوشبخت بودم

آرام برای یک عمر خوشبختی من بس بود دخترم روز به روز بزرگ می شد گلزار می گفت: شبیه تو هست و  
من از خوشی می خندیدم دخترم سه تا خاله مهربان داشت که حسابی لوسش می کردند و نازش رو می خریدند  
!گلزار مثل آفتاب بود برام اما جای آفتاب رو کسی نمی تونست پر کنه

...آفتاب مثل خواهرم بود یه وقتا عجیب براش دلتنگ می شدم

یه وقتا فکر می کردم تا کی می تونم پنهان بشم؟

تا کی می تونم یواشکی اینجا زندگی کنم؟

..یه وقتا

یه وقتا فکر می کردم تا کی می تونم پنهان بشم؟

تا کی می تونم یواشکی اینجا زندگی کنم؟

یه وقتا تصمیم می گرفتم برم یه گوشه ای و با دخترم دوتایی زندگی کنم اما دلم نمیامد محبت خوش قدم  
...خانم و گلزار و خاله اش رو نادیده بگیرم

!از یه طرف نمی تونستم بمونم خجالت می کشیدم دستم جلوشون دراز باشه خودم که کاری ازم بر نمیامد

...یه روز داشتم پیش گلزار درد و دل می کردم که خسته شدم از اینکه سر بار بودم

!از اینکه همه رو اذیت کردم

...تو و خوش قدم خانم بخاطر من آواره شدین و از خودم بدم

...میاد گلزار بغلم کردو و گفت: نگو این حرف رو دختر جان

...گفتم:کاش بشه یه جورى حداقل یه کاری کنم بتونم یه چیزی در بیارم که خجالت نکشم

گلزار فکری کرد و گفت: ببین خاله من و خوش قدم خانم که نمی دارن اینجا کار کنی میگن فقط مواظب آرام... باش باید یه جا دیگه پیدا کنی که کسی نفهمه

!گفتم: کجا آخه؟ من که جایی نمیرم تازه می ترسم آدمای فرامرز پیدام کنند

...گلزار گفت: اینجایی که میگم زنانه هست کسی تورو نمی شناسه

...گفتم: کجا تورو خدا بگو

کمی فکر کرد گفت: نارحت نمیشی؟

گفتم: نه چرانا راحت بشم؟

...گفت: ببین یه گرمابه هست اونجا یه دلاک می خواد

... دلاک که نه بری کمک دلاک تا کار بیاد دستت و دلاک بشی گفتم: باشه میرم از خدام هست

گلزار گفت: آرام چی؟

گفتم تو نگه می داری؟

...گفت: آخه

!گفتم: ببین من شیرش میدم و میرم

!گرسنه اش هم شد نبات بذار لای پارچه بده بخوره بیا در حق من خواهری کن از روی شماها خجالت می کشم

...گفت: آخه خوش قدم خانم بفهمه ناراحت میشه

...گفتم: اون با من تو در حق من خواهری کن

...کمی فکر کرد و گفت: باشه

...گفتم: الان برم

... گفت: نه فردا منم باهات میام آرام میدیم دست خاله ام با هم میریم

اون شب از خوشحالی خوابم نبرد...

رای خودم رویا می بافتم تو رویاهام خونه ای داشتم و با آرام دوتایی زندگی می کردیم

...صبح زود بیدار شدم و آرام رو به خاله ی گلزار سپردیم و و راهی گرمابه شدیم

صبح زود بیدار شدم و آرام رو به خاله ی گلزار سپردیم و و راهی گرمابه شدیم

... زن چاق که رژ لب قرمز کج و کوله ای زده بود با اخم گفت: سلام

!گلزار گفت: دختر خاله ام هست اومده اینجا تا دلاک بشه

زن ابرو بالا انداخت و گفت: نج نمیشه نگاه به گلزار کردم و گفتم: چرا؟

گفت: تو دستات ضعیف هست چون نداری! دلاک باید جون داشته باشه با این دستات نه می تونی چرک تن

...مردم رو بگیري نه می تونی مشت و مال بدی

...گفتم: نگاه به دستام نکن باور کن می تونم بذار چندروز اینجا کار کنم اگه ناراضی باشی میرم

!زن اخماشو کشید بالا و گفت: نه نمیشه

...گفتم: چرا؟ من بچه کوچک دارم به پ..ول نیاز دارم فکر کن من دخترتم، فکر کن منم آبجیت  
زن کمی فکر کرد و در حالی که ابروهاشو بالا می داد گفت: یه هفته وقت داری خودت رو نشون بدی اگه ببینم  
...کسی ناراضی هست یا نمی تونی باید بری  
...سر تکون دادم و در حالی که اشکام رو از خوشحالی پاک می کردم گفتم: قبوله... قبوله اصلا هرچی تو بگی  
...گفت: بدو آماده شو  
...گفتم: چیزی ندارم  
گفت: از اونجا یه لنگ بگیر و دور خودت بپیچ گفتم: باشه  
گفت: بعد هم بیا چرک تن منو بگیر ببینم می تونی یا نه نگاه به گلزار کردم یه لحظه پشیمون شدم اما وقتی یاد  
...آرام افتادم رفتم سراغ کیسه و روشور  
!گلزار دنبالم اومد و گفت: اگه پشیمون شدی اشکالی نداره برگردیم  
...گفتم: نه و دست یه کار شدم  
...دوست نداشتم گلزار ببینه بهش اشاره کردم برو با تردید نگاه کرد لحظه آخر گفتم: برو و مواظب آرام باش  
...سرتکون داد و رفت و من شروع کردم اون زن رو چرک کردند  
با همه وجود کار می کردم نمی خواستم بهانه بهش بدم من به این کار احتیاج داشتم سخت بود اما وقتی یاد  
...آرام می افتادم سختیش آسان می شد  
عصر وقتی برگشتم خوش قدم خانم صدام زد و گفت: دخترم مگه کم و کسری داری؟ مگه کسی حرفی زده؟  
!گفتم: نه  
...گفت: پس چرا رفتی دلاکی  
...سرمو پایین انداختم در حقم مادری کرده بود دوست نداشتم ناراحت بشه  
...گفتم: خاله ناراحت نشو من می دونم شما زحمت می کشی شب از  
...گفتم: خاله ناراحت نشو من می دونم شما زحمت می کشی شب از دست در...د و کمر در...د ناله می کنی  
...بذار گوشه ای از خر..ج رو بگیرم تا دستم تو سفره بره  
...گفت: این چه حرفی هست گفتم: خاله نه نگو  
...گفت: آرام  
گفتم: آرام پیش گلزار هست خیالم راحت خاله هیچی نگفت و قبول کرد فردا راهی گرمابه شدم وقت حمام  
...خودم بود ازش اجازه گرفتم خودم رو بشویم گفت: زود تا سرم شلوغ نشده  
قبول کردم و شروع کردم خودمو شستن که دیدم یه زن داره نگام می کنه لبخند زدم بهش یهو اومد سمتم و  
گفت: تو نازی هستی؟  
!اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم  
هم ترسیدم، هم لرزیدم من اینجا گفته بودم زری هستم نمی خواستم کسی بفهمه کی بودم من با گذشته ام  
خداحافظی کرده بودم

!دوست نداشتم برای دخترم نازی باشیم زری رو بیشتر از نازی یا حتی اج..بار خانم دوست داشتم  
زن اومد جلو یه سی...لی تو صورتم ز...د تعجب کردم دستمو رو صورتم گذاشتم گفت:تو همون فا...حشه معروف  
...هستی که شوهرمو از راه به در کردی و هرشب تو کاباره کشوندی

یکی از زن ها گفت: چی شده؟

گفت:این همون نازی خوشگله هست همون که من می رفتم کلفتی تا اون شوهر عوضیم که خبر م....رگش رو  
!بیارن پو...لامو ازم می گرفت و می برد خرج این رقاچه می کرد

....خواستم حرف بزنم که یه گوجه فرنگی تو صورتم خورد همه زنای گرمابه هو کشیدند و ریختند سرم  
التماس می کردم که دست از سرم بردارید اما کسی گوش نمی داد با خودم گفتم: مر...دم تمام شد همه نگرانیم  
آرام بود دیگه امید نداشتم آرام رو ببینم،چشمام بسته شد نمی دونم کی من رو نجات داد اما وقتی چشم باز  
کردم گلزار با چشمای اشکی نگام می کرد تا منو دید داد زد خاله... خاله بیا نازی به هوش اد به من نگاه کرد و  
...گفت:کاش لال می شدم و نمی گفتم بری

کاش پام می ش...کس...ت و نمی رفتیم! خواستم حرفی بزنم اما نتونسم خیلی طول نکشید که خاله ی گلزار و  
..خوش قدم خانم اومدند خواستم اسم آرام بیارم نتونستم

....خواستم اسم آرام بیارم نتونستم

!خاله فهمید گفت: اینجاست... اینجاست دخترم

..آرام خوابیده بود خدارو شکر کردم و از درد چشمامو بستم اشک داخل چشمام جوشید

تا کی باید تاوان پس می دادم؟

...کاش می شد برم یه گوشه ای تا با دخترم دوتایی زندگی کنیم

..یه جا که تنها باشیم

!یه جا که کسی منو نشناسه

...باید می رفتم

اینجا،این شهر جای زندگی نبود این مردم از من نفرت داشتند باید خوب می شدم و می رفتم تا شاید خوش

!قدم خانم از دست من راحت بشه و بره دنبال زندگیش گلزار هم همین طور

!اونا نباید پاسوز من می شدند تصمیمو گرفتم یه وقتا رفتند یا حتی فرار کردند بهتر از موندن هست

!منم باید می رفتم،از این شهر و مردمش فرار می کردم...دو ماهی طول کشید بشم نازی سابق،نازی سابق نه

کمتر حرف می زدم،کمتر می خوردم و می خوابیدم به یه جا خیره می شدم،شیر نداشتم به آرام بدم و شیرگاو

....می خورد اینم موضوع دیگه ای بود که خجالت می کشیدم از خوش قدم خانم

اون شب تصمیمو گرفته بودم باید می رفتم سخت بود از خوش قدم خانم و گلزار و خاله اش خجالت می کشیدم

نمی تونستم بهشون بگم اگه می گفتم نمی داشتند برم اما راهی نبود باید از این آدما می گریختم وسائل زیادی

نداشتم لباس آرام رو داخل یه بقچه گذاشتم و با پو...ل کمی که داشتم شبانه می خواستم راهی بشم جاش

!مهم نبود

هرجا می شد باید می رفتم اون شب،اون شب لعنتی به یه مرد پ...ول دادم تا منو از طهران ببره تا به یه  
!کاروانسرای دیگه منو برسونه و بعد تصمیم بگیرم کجا برم  
...مرد پو...ل رو دید گفت:آبجی با این که تا سر گذر هم نمی تونی بری  
!گفتم:ندارم بچه دارم تنهام  
چشماش برق زد گفت: شوهر نداری؟  
...گفتم: دارم اما زند...ان هست  
...گفت:آهان!حیف حیف تو ...چادرم رو محکم کردم اما باد وزید و از زیر چادر پاهام مشخص  
...چادرم رو محکم کردم اما باد وزید و از زیر چادر پاهام مشخص شد دیدم چشماش برق زد  
...با بچه سخت بود هم چادرم رو نگه دارم هم بچه دست بگیرم  
...وقت داشت می گذشت ممکن بود خوش قدم خانم بیدار بشه گفتم: عجله دارم بریم  
!گفت:می خوای بچه بده من  
...آرام رو به خودم چسبوندن و گفتم:نه  
!گفت:بچه ات رو بده  
...دستم درد گرفته بود،بدون تعارف دادم  
...یه مسیری باید پیاده می رفتیم تا با یه مرد دیگه از شهر خارج بشیم  
...تو تاریکی از ترس می لرزیدم اما چاره ای نداشتم  
!به مرد رسیدیم سر نزده منتظرمون بود سلام کردم فانوس رو بالا آورد و نگام کرد نمی دونم چرا ترسیدم؟  
!انگار نگاش آشنا بود چشماشو ریز کرد مردی که باهام بود رو کناری کشوند و چیزی گفت  
...پر از استرس شدم تا مرد برگرده صد بار جو...ن دادم  
...مرد برگشت و پشت سرش رو خاروند و گفت: آبجی این رفیقمون میگه امشب نمیشه بریم فردا شب  
!گفتم: چی میگی من وقت ندارم نمی توئم برگردم کاروانسرا  
گفت:نگران نباش آبجی این رفیقمون اینجا یه خونه داره اینجا بمون فردا راهی شو... گفتم:نمیشه  
...گفت:خوب برگرد کاروانسرا  
...گفتم:آخه نمیشه  
...گفت:آبجی نصف شب منو علاف نکن فکراتو کن بگو  
... راهی نداشتم باید قبول می کردم بخاطر آرامم بخاطر آینده اش گفتم: قبوله  
!کمی بعد با دوتا مرد راهی شدم مردهایی که نمی شناختمشون و نسبتی نداشتم  
...راهی یه خونه شدیم که نه در درست داشت نه کسی بود، تاریک تاریک  
!صدای جیرجیرک میامد چیزی از روی پام رد شد و جی...غ زدم و اون دو مرد خندیدند  
پشیمون شده بودم از ترس گریه ام گرفته بود دعا کردم یه بار خدا هوای منو داشته باشه مرد گفت:برو اون  
...اتاق

... ما اتاق کناری می خوابیم

!چاره ای جز اطاعت نداشتیم

باز خدارو شکر نمی خواستم شب رو با اونا صبح کنم و تو یه اتاق باشم رفتم اون اتاق مرد فانوس بهم داد می

دونستیم تا صبح خواب برام حرا...م هست

...هوا خنک بود گوشه ای نشستم و آرام رو که گریه می کرد تکون دادم

هوا خنک بود گوشه ای نشستم و آرام رو که گریه می کرد تکون دادم گرسنه بود جاش رو کثیف کرده بود نمی

...دونستم چجوری تمیزی کنم تو اون وضع

باهاش حرف می زدم تا آرام بشه اما آرام نشد مجبور شدم کهنه اش رو عوض کنم زیر لب گفتم: آخه چه وقت

!خر...اب کاری هست

آرام شد و کمی بعد تکانش دادم خوابید منم چشمام باز و بسته می شد اما جلوی خودمو می گرفتم که

...نخوابم

.که بیدار باشم اما نشد و کنار آرام دراز کشیدم و خوابم برد

!کاش خواب مر...گ می رفتم کاش پام قل...م می شد و فکر رفتن به سرم نمی زد

...هرچی شد اون شب شد

....صبح وقتی چشم باز کردم نه اون دو مرد بودند نه آرام

...دیوانه شدم جی...غ زدم و گریه کردم اون خرابه رو گشتم نبودند

!اومدم بیرون باید برمی گشتم کاروانسرا

.اون مرد اولی گاهی میامد کاروانسرا و مسافر میاورد یا می برد

!شاید کسی می شناختش

....حتی بقیه ام هم نبود دست خالی راهی شدم باید مسیری که پیاده آمده بودم رو پیاده بر می گشتم

...دورترین مسیر همین بود دست خالی بدون آرام جانم برگشتم

خوش قدم خانم دنبالم می گشت گلزار گریه کرده بود و خاله اش داشت نشانی منو به مردا می داد که رسیدم

...تا منو دیدند دورم اومدند وقتی چشمشون به آغوش خالی ام افتاد زدند تو سرشون

!فکر کردند آرام رو از دست دادم

!از دست داده بودم اما نه اونجوری که اونا فکر می کردند با گریه همه چی رو گفتم

گلزار زد تو سرش خوش قدم خانم گفت: خا..ک بر سر شدیم چرا این تصمیمو گرفتی؟

چرا مارو آدم حساب نکردی؟

چرا انقدر خیره سر بازی در آوردی؟

...جز گریه جوابی نداشتیم

با خوش قدم خانم و مردی از کاروانسرا راهی اون خونه شدیم اما خبری نبود کسی هم نبود چیزی

.بپرسیم دست خالی برگشتیم



...با خودم گفتم: کاش خواب بودم

کاش باز کت...ک می خوردم کاش چشم باز نمی کردم اما آرامم بود یعنی الان کجاست؟  
یعنی الان چیکار می کنه ؟

...گوشه ای نشسته بودم و داشتم گریه می کردم که خاله ی گلزار اومد  
پرسیدم خاله خبر داری؟ خوش خبری؟  
...نگونه

پرسیدم خاله خبر داری؟ خوش خبری؟  
!نگونه که دارم د...ق می کنم

...سر تکنون داد و گفت: یا بچ رو ه برداشت و فر...وخته یا  
گفتم: یا چی ؟

...گفت: یا آدم فرامرز خان بوده و تحویل داده

نگاش کردم گفت: فرامرز خان جایزه برای تو گذاشته بود! گفته بود هر کی تو یا بچه ای که همراه تو باشه رو  
!پیدا کنه و تحویل بده بهش مژدگانی میده انگار یه خونه و ص...د ه...زار تو...مان  
...حتما آدم فرامرز خان بوده! کاش بدون مشورت کاری نمی کردی  
!کاش نمی رفتی

زدم تو صورتم هر چی بود دیگه دستم به آرام نمی رسید دیگه آرام نمی دیدم بغض تو گلوم اومد اما وقت گریه  
نبود من باید قوی می شدم باید آرام رو پیدا می کردم حتی اگه دست فرامرزخان بود گفتم: خاله از کجا بفهمم  
...آدم فرامرز خان بوده

!خاله چشماشو ریز کرد و گفت: کمی بهم وقت بده بهت میگم بذار پرس و جو کنم  
... سخت بود صبر نداشتم، نمی تونستم کاری کنم  
!خاله گفت: این بار به حرف من گوش کن سر تکنون دادم  
...دوست داشتم اون روزام بگذره

...بگذره تا به آرام جانم برسم فکر می کردم به یه مرحله ای از زندگیم رسیدم که می تونم راحت زندگی کنم  
می تونم برم گوشه ای برای خودم زندگی کنم اما زمانه قصد سازش نداشت دوروزی صبر کردم می خواستم برم  
و از خاله بپرسم که چی شد؟ یهو خودش صدام زد، دویدم سمتش و سرتا پا گوش شدم گفتم: چی شد خاله  
؟دخترم کجاست؟ آرامم کجاست؟  
گفت: چی بگم؟

...گفتم: راستش رو بگو بذار بدونم چه بلایی سر بچه ام آمده  
!گفت: خبر خوبی ندارم شاید دیگه دستت به آرام نرسه  
...شاید دیگه آرام رو نبینی

...گفتم: خاله بگو هر چی می دونی بگو تورو خدا

اشکش رو پاک کرد و گفت:اون مرد از طرف فرامرز بوده انکار تورو شناخته و شبانه آرام رو برداشته بخاطر پو...ل  
...و جای...زه تحویل فرامرز داده

زدم تو سرم خاک بر سر شدن چجوری بود؟

!من خاک بر سر شدم

...مگه من از دنیا

زدم تو سرم خاک بر سر شدن چجوری بود؟

!من خاک بر سر شدم

مگه من از دنیا چی می خواستم؟

من تنها خواسته ام از دنیا همین بود یه زندگی تو گوشه ای از زمین خدا با دخترم آرام اما انگار خواسته زیادی  
!بود برام

..انگار من حق نداشتم شاد و خوشبخت باشم

با گریه گفتم:خاله چیکار کنم؟

!خاله منو تو آغوش فشار داد و گفت:گریه کن دخترم برای بخت بدت گریه کن

حتی دنیا هم چشم نداره خوشبختی تورو ببینه برای این درد گریه نکنی غمباد می گیری... هیچ کدوم از

!دخترای جعفرآباد خوشبخت نمیشن ان.ار اون خاک نفر...ین شده هست

...شاید خوش قدم خانم راست می گفت اما من باید خوشبخت می شدم باید طل...سم شکسته می شد

!گفتم:فرامرز هرکی می خواد باشه من تا آرامم رو پس نگیرم کوتاه نمیام

خوش قدم خانم اشکش رو پاک کرد و گفت: می فهمی چی میگی دختر؟

مگه الکی هست؟

فرامرز خان رو کسی حریف نیست گفتم:اما من حریف هستم آرام به جون من بسته هست یا آرام رو می گیرم و

میرم گوشه ای زندگی می کنم یا می ...می...رم اما عقب نمی کشم من از این دنیا از فرامرز جز آرامم چیزی نمی

...خوام

...دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و از حال رفتم آرام رو می دیدم که گرسنه هست

که بهانه منو می گیره! نزدیکم هست اما دستم بهش نمی رسه خواب دیدم آرام در آغوش کامبیز هست و فرامرز

...داره بهم می خنده

نمی دونم چقدر گذشت اما وقتی چشم باز کردم دستمال نم دار رو پیشونیم بود گلزار با چشمای خیس نگام می

...زد گفتم:آرام

...گفت: پیدا میشه قول میدم

...چشمامو بستم می دونستم الکی میگه تا دلم خوش بشه

!چشمامو بستم تا حداقل خوابم ببره و خواب آرامم رو ببینم

فکر اینکه الان کامبیز و رابعه با دختر من یه خانواده تشکیل دادن ناراحت می کرد هرکاری کردم خواب به  
چشمم نیامد چشمامو بسته بودن و خیال بافی می کردم تو خیالم آرام رو شیر می دادم براش لالایی می خندم  
!کاش هیچ مادری تو دنیا از بچه اش دور نشه کاش هیچ کسی داغ بچه نبینه  
من می دونستم بچه ام زنده هست و حتما جاش خوب هست اما دل تو دلم نبود باید زود خوب می شدم و می  
...رفتم

...دل تو دلم نبود باید زود خوب می شدم و می رفتم  
خوش قدم خانم چای کوهی و آویشن می داد می گفت: سرما خوردی بخور ننه اما من می دونستم از دوری  
!دخترم به بستر مریضی افتادم  
می خواستم زودتر سرپا بشم برم با فرامرز حرف بزنم، بگم دختر و زن برای کامبیز کم نیست اصلا کلی بچه  
!بدون پدر و مادر هست از جای دیگه یه بچه بگیر و بده به کامبیز بگو بچه نازی هست از کجا می فهمه؟  
آره باید می گفتم شاید قبول می کرد باید قبول می کرد اگه قبول نمی کرد انقدر التماس می کردم تا آرامم رو  
...بهم بده

باهمین فکر تو بستر بیماری بودم  
!یه هفته طول کشید تا تبم پایین بیاد اما حسابی وزن کم کرده بودم  
...به جهنم برام مهم نبود  
!تا بهتر شدم، خواستم برم اما خوش قدم خانم نداشت گفت: نه همیشه بری  
گفتم: پس چیکار کنم؟  
خاله گفت: صبر کن! من به گردن فرامرز حق دارم شاید حرمت منو حفظ کنه  
گفتم: خاله مگه چیکار کردی؟  
... گفت: الان نمی تونم وقت هم کم هست همیشه بگم اما بهت یه روز میگم  
!گفتم: خاله بذار منم پیام خوش قدم خانم گفت: ننه یه بار به حرف من گیس سفید رو گوش کن  
...گفتم: باشه خاله فقط زود بیا

!گفت: خیابان دلگشا نمیرم که آلاسکا بخورم زود میام  
رفت و من تو دلم هرچی بلد بودم خندم و فوت کردم نشستم با خدا حرف زدن که همین یه بار دستم رو بگیر  
....

!همین یه بار منو ببخش می دونم اشتباه کردم اما تو بزرگی من جز دخترم چیزی نمی خوام  
با گلزار حرف می زدم که سرم گرم بشه که وقت زودتر بگذره امدنمی گذشت ظهر شد  
آفتاب وسط آسمان اومد..عصر شد غروب شد اما از خوش قدم خانم خبری نشد ترسیده بودم اگه فرامرز نمی  
داشت بیاد چی؟  
اگه خوش قدم خانم نمیامد چی؟

اگه فرامرز نمی داشت بیاد چی؟

اگه خوش قدم خانم نمیامد چی؟

...یه روز گذشت بالاخره خوش قدم خانم اومد اونم وسط دعاهاى من  
انقدر خواهش و التماس خدارو کردم، انقدر اشک ریختم که خوش قدم خانم اومد تا اومد گفتم: خاله دردت به  
جونم بگو که دیگه تحمل ندارم دخترم کجاست؟  
فرامرز دخترمو میدده؟

...خاله تو چشمم نگاه نکرد گفت: بذار برسم! یه لیوان آب بده زود راهی شدم تا یه لیوان آب بدم  
بدو بدو رفتم یه لیوان آب آوردم و ایستادم خاله بخوره خاله آب رو خورد گفت: نازی خبرهای خوبی ندارم  
...فرامرز میگه از بچه خبر نداره

...میگه بچه پیش اون نیست گفت: به نازی بگو دستم بهت برسه من می دونم با تو  
!گفتم: دروغ میگه جز اون کسی با من دشمنی نداره

مطمئن هستم دخترم رو جایی پنهان کرده خاله کاش به کامبیز می گفتی؟ کامبیز دیدی؟  
هرچی باشه کامبیز مردتر از فرامرز و ایرج هست؟  
خاله سر تکون داد و گفت: راستش ندیدم اما از یکی دو نفر از خدمتکارا سراغ کامبیز گرفتم گفتند زن گرفته و  
!دیگه کسی تو کار کاباره و اینا نیست

با شنیدن این حرف دلم ش...کست چه زود منو یادش برد من هنوز زنش بودم محرمش بودم اما وقتی یاد  
دخترم افتادم، برام مهم نبود با حالت التماس به خاله نگاه کردم گفتم: خاله حالا چیکار کنم ؟  
کجا دنبال دخترم بگردم؟

...خاله گفت: چی بگم قسمت تو هم پر از سیاهی هست  
اون روز نه چیزی خوردم نه حتی شبش خوابیدم باید می رفتم می رفتم دنبال دخترم مطمئن بودم! فرامرز  
...خان دخترمو برداشته و به کامبیز داده تا کامبیز با رابعه خوشبخت بشه

تمام وجودم پر از خ...شم و نفرت بود،  
!پر از حسادت به زنی که ندیده بودمش  
!باید می رفتم اما مثل قبل نه

... نه بدون خداحافظی

تا چشم باز کردم رفتم سراغ خوش قدم خانم.... خوش قدم خانم و گلزار و خاله اش دور هم نشسته بودند و  
ناشتایی می خوردند گفتم: سلام سه تاشون به من نگاه کردند گلزار جا باز کرد و نگام کرد که بیا بشین  
... گفتم: من باید برم  
خوش قدم خانم گفت: کجا؟  
...گفتم

خوش قدم خانم گفت: کجا؟

گفتم: دنبال آرام جانم

بلند شد و سمتم آمد گفت: دختر جان من اون روز نگفتم فرامرز در به در دنبال تو هست انگار دست شاهرخ

... سف... ته داشتی و به فرامرز داده

فرامرز به من گفت: بهت بگم یا بر می گردی سر کارت یا پیدات می کنه و بلایی سرت میاره! شانه بالا انداختم و

... گفتم: به جهنم هرکاری می خواد بکنه من برام مهم نیست

... می خوام برم دنبال آرامم نمی تونم دست رو دست بذارم یکی دیگه برای دخترم مادری کنه

نمی تونم بشینم ببینم بخاطر خوشبختی یه نفر دیگه من و دخترم فدا بشیم مگه گناه ما چی هست؟ چون من

بی کس و کار هستم چون من خانواده و پشت ندارم باید هر بلایی سرم بیاد؟ باید بشینم و نگاه کنم؟

بشینم که خوشبختی که حق من هست رو ازم بد... زدنند و من نگاه کنم؟

نه ... نه من حاضرم کلفتی کنم حرف بشنوم اما نه برم تو اون کاباره و برای فرامرز کار کنم نه بشینم دست رو

! دست بذارم دخترم رو یکی دیگه بزرگ کنه

... شاهرخ شوهر آجی من شده حتما به ننه و آبیچیم بگم باهاش حرف می زنند و کمکم می کنند

! خوش قدم خانم سر تکیون داد و گفت: فرامرز می گفت از شاهرخ خبر نداره

... انگار از وقتی آبیچیت رو عقد کرده همه چی رو کنار گذاشته

... مثل اینکه حسابی دل بهش باخته

... گفتم: خداروشکر خدا کنه خوشبخت باشه

! خاله گفت: سراغشون نرو

گفتم: چرا؟

بالاخره خانواده من هستند از یه گوشت و استخوان هستیم خوش قدم خانم گفت: چی بگم ننه؟ من که هرچی

! میگم حرف خودت رو می زنی

... هر جور صلاح می دونی انجام بده می ترسم جلوت رو بگیرم و یه عمر حسرت دیدن دخترت تو دلت بمونه

گفتم: شما نمیای با من؟ بخاطر من آواره شدین! خوش قدم خانم گفت: نه ننه منم از کلفتی و جمع کردن ریخت

و پاش های نجسی خسته شده بودم اینجا هم راحت هستم کار می کنم و یه لقمه نان می خورم، پام هم اندازه

... گلیمم دراز می کنم

... اینجا می مونم! دلم می خواد برم حرم حضرت معصومه (س) زیارت

... شاید چند روز دیگه راهی بشم و برم و اونجا بمونم و به زائرش خدمت کنم

... با خاله ی گلزار که در حقم مادری کرده بود

... با خاله ی گلزار که در حقم مادری کرده بود

... با گلزار که از خواهرم نزدیک تر بود خدا حافظی کردم

هر کدوم مقداری پول بهم دادند خاله ی گلزار یه گردنبند طلا داد بهم گفت: بذار برای روز مبادا که محتاج هر

...نامردی نشی

بغلش کردم و زار زدم روز اول فکر می کردم زن سرد و بی محبتی هست آخه همه اش اخم داشت ولی  
!وقتی گذشت فهمیدم مهربان هست و روزگار گره به اخم های پیشانیش زده

...عمارت شاهرخ رو بلد بودم، من از اونجا نازی شدم

!از اونجا یاد گرفتم چجوری فنجان قهوه دست بگیرم چجوری برقصم و ل...وندی کنم

با همین فکر ا راهی اونجا می شدم از دروازه غار تا تجریش راه نسبتا دوری بود با هزار امید راهی شدم گفتم:

...مادرم وقتی بفهمه چه بلایی سرم اومده حتما پشتم در میاد و از شاهرخ می خواد کمکم کنه

...آبجیمم بالاخره زیر سایه من به اون زندگی رسیده حتما دست منو می گیره

قصد نداشتم زندگی آبجیم رو خراب کنم... دوست نداشتم بفهمه آرام دختر شاهرخ هست من فقط می

...خواستم دخترم را پیدا کنم

...پیدا کنم و راهی بشم یه گوشه ای و دوتایی زندگی کنیم

کار کنم دخترم رو بزرگ کنم جایی که کسی منو نشناسه، جایی که کسی منو باعث خراب شدن زندگیش ندونه

...با هزار امید و آرزو راهی شدم به عمارت شاهرخ

...خیابان همان خیابان بود

!عمارت همان عمارت اما من دیگه اون دختر ساده نبودم

...روستایی نبودم دیگه اچ...بار خانم نبودم

...مادر بودن منو شجاع کرده بود اومده بودم حقم رو بگیرم محکم به در زدم

...مادر بودن بهم جسارت داده بود شجاعت داده بود که حقم رو از این دنیا بگیرم در زدم محکم

...طول کشید کسی در باز کنه

...پیرمردی که مشخص بود سختی کشیده جای نگهبان هیز در عمارت باز کرد

گفت چی می خوای دخترم؟ فقیری؟

...گفتم سلام عمو

فقیر نیستم اومدم دنبال گمشده ام

پیرمرد نگاهی کرد و گفت: اشتباه اومدی

..گفتم: عمو التماس می کنم گوش کن

...گفتم: عمو التماس می کنم گوش کن

!مرد بی حوصله گفت: زود باش دختر جون کار دارم

گفتم: من من گمشده تب دارم

...مرد گفت: خوب به من چه

گفتم: گمشده من تو این خونه هست؟

...پیرمرد خندید و گفت: دختر جان تو این عمارت فقط من هستم و آبجیم



وا رفتم گفتم: شاهرخ کجاست؟  
...گفت: آقارو میگی؟ از اینجا رفته  
گفتم: کجا رفته؟  
...گفت: چقدر از من حرف می کشی دختر جان من چه می دونم! نیستند، رفتند یه گوشه ای مثلا توبه کرده  
!اینم جدید هست هر غلطی بخوان می کنند و بعد میگن توبه کرده  
...به گریه افتادم گفتم: کجا رفتند؟ یه نشونی بده گفت: برو دختر جان من نشونی ندارم  
!گفتم: من خواهر زن آقا شاهرخ هستم  
...مرد خندید و گفت: چه فامیلی هستی که نمی دونی ار اینجا رفتند و نشونی نداری؟ برو زن  
...نکنه تو هم از عاشق های دلخسته آقا هستی  
...اخمامو تو هم کشیدم و گفتم: خجالت بکش عمو  
!من شوهر دارم بچه دارم  
...مرد گفت: به من چه... هرچی داری برو دنبال زندگیت  
...همونجا ایستاده بودم  
زدم زیر گریه راهی نداشتم گفتم: من چیکار کنم؟  
!گفت: برو بذار به کارو زندگیم برسم نشستم رو زمین و گفتم: تا نشونی ندی نمیرم  
...ذکری گفت  
التماس کردم گفتم: یه عمر دعا می کنم کلفتیت رو می کنم انقدر گفتم و گفتم مرد یه نشونی داد و گفت: اما  
...نگو از من گرفتی  
!منو از نان خوردن نداز دختر جان  
...گفتم: چشم چشم عمو خیالت راحت  
...نشونی رو بوسیدم و راهی شدم نزدیک بود و خدارو شکر خیلی دور نبود  
!با خودم فکر کردم چجوری شاهرخ از اینجا دل کنده  
چجوری تونسته؟  
...با همین فکرا راهی نشونی شدم بلد نبودم اما شوق رسیدن داشتم  
...از هر رهگذری نشونی می پرسیدم که درست راه رو برم  
...بالاخره رسیدم  
...یه عمارت بود نه به بزرگی عمارت قبلی  
...نگاه کردم پس اینجا خانه بخت خواهرم بود  
...در زدم مرد مسنی که معلوم بود از زمین و زمان خسته هست در باز کرد  
...در زدم

...مرد مسنی که معلوم بود از زمین و زمان خسته هست درُ باز کرد گفتم:سلام

!گفت:علیک سلام! نه نان داریم نه چیزی که کمک کنیم

...گفتم: گدا نیستم

گفت: پس چی؟

...گفتم: با آقا شاهرخ کار دارم

گفت:چیکار؟

گفتم:بگو نازی اومده خودش منو می شناسه گفت :آقا نیستند

گفتم:کی هست؟

!گفت:جیران خانم هستند

گفتم:جیران خانم؟

گفت:بله خانم آقا! با تعجب نگاه کردم خواست در بنده گفت:به امان خدا پامو لای پاشنه پا گذاشتم و گفتم:

...صداش کن تورو خدا

....نمی دونم تو چشمام چی دید که داد زد جیران خانم خانم

...یه صدای آشنایی گفت:بله و کمی بعد اومد

...با خودم گفتم:خواهر من که اسمش جیران نیست اما صدایی که میاد

...کمی بعد اومد

!باورم نمی شد اما آبجیم بود شکمش جلو آمده بود و نشون میداد آبستن هست

نگام کرد نگاش کردم خودمو تو آغوشش انداختم و سفت بغلش کردم اما اون خیلی سرد منو از خودش جدا

...کرد

...گفتم:آبجی

صدای ننه ام اومد گفت:جیران کیه؟

...آبجیم گفت: اچ...بار هست

!نگاه کردم پس اسمش هم عوض کرده بود با دقت نگاش کردم کلا عوض شده بود افاده داشت

گفتم:از راه رسیدم تشنه هستم اشاره به گوشه حیاط کرد و به یه خدمتکار چیزی گفت، کمی بعد ننه ام اومد،

... اونم از دیدنم خوشحال نشد فقط لبخند سردی زد و گفت: به به چه عجب

...گفتم: ننه و خواستم برم در آغوشش اما خودشو عقب کشید

... جا خوردم یخ کردم دلم شکست و صدای شکستنش رو شنیدم

ننه ام گفت: چی می خوای ؟

گفتم:دنبال نشونی هستم، اومدم کمکم کنید آبجیم گفت: چه کمکی ؟

!گفتم:از شاهرخ کمک می خوام

:آبجیم با خنده ای از سر حرص گفت

...آقا شاهرخ

...نگاش کردم

... نه نگاهش آشنا بود نه چشماش

گفتم: من یه نشونی از کامبیز می خوام...ننه ام سر تگون داد و گفت: تو لیاقت اونو نداشتی که فر...ار کردی!مرد به اون خوبی چی می خواستی؟

خواستم حرف بزنم اما ننه ام نداشت و اومد جلو انگشتش رو رو هوا چرخوند و گفت: ببین اچ...بار من نمی دارم! زندگی جیران رو خراب کنی!جیران خوشبخت هست چشم به زندگی خواهرت نداشته باش

بی خود اومدی اینجا برگرد برو همونجا که بودی بغض تو گلوم اومد، زدم زیر گریه گفتم :به خدا اونجور که فکر ... می کنید نیست

جیران یه قدم جلو اومد و قری به گردنش داد و گفت: پس چجوری هست؟ شاهرخ جانم همه چی رو در مورد تو ... گفته

!گفت: پس چجوری هست؟ شاهرخ جانم همه چی رو در مورد تو گفته، گفته چیکار کردی

...گفته می خواستی گوشش بزنی

!تو از اولم به من حسودی می کردی آخه آقا منو می خواست اما تو اچ...بار بودی

...تو مثلا خواهر من بودی

شاهرخ گفته تو گفتی من قبلا داخل دهات نامزد داشتم گفتی من بخاطر پول عاشق شاهرخ شدم و بخاطر پول ...می خوام زنش بشم!گفتم:من نگفتم

ننه ام گفت: اچ...بار این بار اوندی اینجا دیگه نیا!من فراموش کردم دختری به اسم تو دارم!کاش سر زا می رفتی کاش تورو آل می برد کاش آقات بلایی سرت میاورد حق با قدسی بود تو خورده شیشه داری یه روده راست تو !شکمت نیست

...من مادرت هستم تورو زاییدم اما نمی شناسمت و پشیمونم

....آبجیم هم شکمش رو گرفت و گفت: برو اینجا نیا برو همونجا که بودی

...برو تو کاباره ها برای هر مرد و نامردی برقص

!آقات حق داشت دختر نمی خواست

...راست میگن زن عقل نداره منم عقل نداشتم گفتم:من

.... آبجیم گفت: ساکت شو اچ...بار

شاهرخ گفته می خواستی بچه ات رو به شاهرخ ببندی برای پو...ل شاهرخ دام پهن کرده بودی! اما کو...ر

...خوندی من نمی دارم

شاهرخ منو پسندید و گرفت چون من زن نجیبی بودم، جز شاهرخ کسی رو ندیدم هنوز خجالت می کشم براش ! برقصم

...گفتم: گوش کن

ننه ام که به نظرم از قدسی اون لحظه بدتر بود منو گرفت و پرت کرد تو کوچه و گفت: حتی اگه از گرسنگی مردی و مجبور شدی تو خیابان بمونی اینجا نیا بذار آبجیت خوشبخت بشه! کسی که چشم به زندگی آبجیش... داشته باشه آدم نیست

... گفتم: ننه

!گفت: اسم منم نیار روزی صد بار پشیمونم و توبه می کنم که تورو زاییدم کاش مَر...ده بودم

ننه ام اینو گفت و در بست

من وسط کوچه افتاده بودم و گریه می کردم یه رهگذر با دلسوزی نگام کرد خودمم دلم برای خودم سوخت چه بدبخت بودم حتی ننه  
...ام هم حرفای منم باور نداشت

....حتی ننه ام هم حرفای منم باور نداشت

!از اون روز با خودم عهد بستم دیگه سراغ ننه و آبجیم نرم

..از اول اشتباه بود

ننه من بوی پو...ل بهش خورده بود و حسابی عوض شده بود بخاطر زندگی تو اون عمارت و لباسای قشنگ پوشیدن و شهری شدن بخاطر اینکه از اون عمارت بیرون نیا، بخاطر اینکه سختی نکشه حاضر شد از...نجابت منم بگذره

!از دخترش بگذره البته نباید بیشتر از این ازش انتظار داشتم

اون همون مادری بود که منو شیر نداد منو ندید به جر..م دختر بودن به جر...م اینکه از جنس خودش بودم ش از شاهرخ انتظاری نمی رفت اون یه نامرد بود آبجیمم چشمش به پو...ل و طل...! افتاده بود زندگی که تو خواب...نمی دید اما مادرم

ای وای از مادرم که هیچوقت حلالش نکردم من به این معتقدم که نمیشه آدم رو اذیت کرد و دل آدم رو شکست و غرورش رو خورد کرد

...هر ظلمی هم آدم بکنه بعد بگیم ببخشید بگیم حلال کن!نه من اهل بخشش نبودم

..اهل حلال کردن نبودم

شاید بدجنسی بود شاید حق نداشتم اما من اون روز مادرمو نفر...ین کردم از خدا خواستم به روزی بی افته که...محتاج من بشه

! التماسم رو کنه و من پرتش کنم بیرون

...آرزو کردم نان سواره باشه و مادرم پیاده و بهش نرسه

...با دل شکسته خواستم خواهرم هم دلش بشکنه تهمت بشنوه مثل من!من نه پو...ل می خواستم نه شاهرخ رو

....من فقط دنبال بچه ام بودم دنبال نشونی از کامبیز

نمی خواستم سراغ فرامرز برم می دونستم اگه سراغش برم باز راهی کاباره میشم حتی بدتر! این دفعه بهم رحم  
...نمی کرد، این دفعه کامبیز نبود

خوش به حال زن هایی که پشت و پناه دارند، خانواده دارند، دلسوز دارند، شوهر خوبی دارند اما من کسی رو  
نداشتم! خودم بودم و خودم، من آرزوهای دور و درازی داشتم دوست داشتم خواننده معروفی بشم و بخونم  
...دوست داشتم همه از

دوست داشتم خواننده معروفی بشم و بخونم دوست داشتم همه از من حرف بزنند اما از وقتی آرام در آغوش  
...گرفتم دلم یه زندگی عادی خواست

...یه زندگی با آرام که گوشه ای دوتایی زندگی کنیم

.محبت کنم بهش عشق بدم چیزی که از ننه و آقای خودم نگرفته بودم به دخترم بدم

!می خواستم درس بخونه و معلم یا طبیب بشه مثل رابعه

...می خواستم یه مرد مثل کامبیز عاشقش بشه نه مثل شاهرخ

همه این حرفا گفتنش در... داشت اما نمی خواستم دخترم مثل من بشه کاش خدا این بار یه رحمی به من می  
کرد!

...کاش خدا دخترمو بهم بر می گردوند

!یه دل سیر گریه کردم اما بعد به خودم گفتم: بلند شو وقت گریه و زاری نیست باید دختری رو پیدا کنی

باید می رفتم پیش فرامرز راهی نداشتم باید می رفتم نزدیک عمارت و می نشستم، بالاخره کسی از اون عمارت  
... بیرون میامد باید به آفتاب پیغام می دادم

...اون می تونست کمکم کنه اون از خواهرم نزدیک تر بود اون دستمو می گرفت

راهی شدم تمام راه به خودم و آینده ام فکر کردم نقشه کشیده بودم دخترم رو از کامبیز بگیرم و با نان حلال  
...بزرگ کنم

!من می تونستم می شد من آدم قوی بودم، می شد

به عمارت فرامرز رسیدم عمارتی که عروزش بودم پست درخت تنومند بید پناه گرفتم تا کسی بیاد بیرون نمی  
... دونم چقدر گذشته بود گرسنه شده بودم اما به روم نمی اوردم

بالاخره کمی گذشت و یه زن که مشخص بود خدمتکار هست اومد بیرون! من نمی شناختمش رفتم جلو گفتم:  
...خاله

برگشت و نگاهی کرد گفت: ببین دختر جان از این عمارت چیزی بهت نمی رسه اینا به ما که کلفتش هستیم با  
!زور پو...ل میدن

...گفتم: گدا نیستم خاله

گفت: پس چی؟

...گفتم: کار می خوام هر کاری باشه

چپ چپی نگام کرد و گفت: فر...ار کردی؟

!گفتم: نه خاله تو یتیم خانه بزرگ شدم

...اگه می تونی کاری کن

...گفت: ببین دختر جان صاحب این عمارت مرد درستی نیست گدایی کنی شرف داره تا پات به این خونه برسه

راستی اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

...گفتم: تو بازار چند وقت پیش با آفتاب آشنا شدم گفت: اینجا کار می کنه

گفت اینجا کار می کنه و نشونی داد تا

...اگه جایی گیر افتادم پیام اینجا

گفت: آفتاب؟

سرتکون دادم

...گفت: از اینجا رفته

گفتم: کجا؟

...گفت: این عمارت رازهای زیادی داره! آفتاب با پسر آقای این خانه عروسی کرد و رفت

رنگم پرید زن فهمید گفت: چی شد؟

...گفتم: گرسنگی هست! باشه پس من برم

!باوم نمی شد آفتاب اینجوری در حقم خیانت کرد باشه

...یعنی با کامبیز عروسی کرده بود آخه ایرج اهل زن گرفتن نبود

یعنی دختر من با آفتاب زندگی می کرد؟

!کامبیز که عاشق دلخسته رابعه بود

!با خودم گفتم: تو جقدر ساده ای

ننه و آبجیت با تو این کار رو کردند از دختر غریبه چه توقعی داری؟

کدوم دختر می تونه از کامبیز و ثر..وتش بگذره؟

!اون روز شکستم دیگه ازم چیزی نمود

من اون مترسک باغ بودم که هر کلاغی می رسید نوکی بهم می زد بدون اینکه فکر کنه منم آدم هستم منم دل

.... دارم، منم قلب دارم

من تک و تنها بودم کسی رو نداشتم و هر کسی به قلب من سن...گ می زد

دیگه امیدی نداشتم و برام مهم نبود

!من نمی داشتم کسی بهم سن...نگ بزنه

...دیگه گریه هم دردی دوا نمی کرد باید یه فکری می کردم برای خودم برای دخترم پیاده راهی شدم برم

کمی راه رفتم که چشمم به پیرزن و پیرمردی افتاد! پیرمرد گوشه ای افتاده بود و زن گریه می کرد پرسیدم چی



شده؟

زن گفت: شوهرم از قاطر افتاده و پاش شکسته اسب هم فرار کرده

گفتم: قاطر خودتون مگه نبود؟

چجوری فرار کرده؟

گفت: نه قاطر ما نبود نمی دونم چیکار کنم

...گفتم: خاله ناراحت نباش

خانه ات کجاست؟

...گفت: تو یکی از این باغها خدمتکار هستیم

گفتم: چه کاری از من برمیاد؟

گفت: ننه قربانت برم میبری کمک بیاری؟

گفتم: از کجا؟

گفت ص: احب عمارت ما مرد خوبی هست بگو عمو یدالله افتاده و کمک میخواد

...خودش میاد

...دلم سوخت گفتم: باشه فقط نشونی بده

...اون زن کلی دعای خیر کرد راه زیاد بود خسته بودم تشنه و گرسنه بودم

...اون زن کلی دعای خیر کرد

راه زیادی بود، خسته بودم تشنه و گرسنه بودم اما وجدانم قبول نمی کرد اون پیرزن و پیرمرد رو بذارم و برم

راهی نشونی شدم راه دوری نبود اما من پاهام تاول زده بود و خسته بودم چقدر دلم یه شربت خنک می خواست

وقتی رسیدم کمی نشستم و دهنم رو با زبانم خیس کردم یه پیاله آب خنک برام آرزو بود کمی نشستم جلوی

درو کمی بعد کوبه ی درو به صدا درآوردم صدای زنی آمد گفت: کیه؟

نمی دونستم چی بگم

...گفتم: باز کنید

پیغامی دارم

یه زن که شاید همسن ننه ام بود درُ باز کرد یه لبخند قشنگ زد از لباساش مشخص بود خانم خانه هست گفت:

چی می خوای دختر جان؟ نفس نفس می زدم حتی نمی تونستم بگم چی شده! زن که حالش رو دید گفت: بیا

...دختر جان بیا تو... بدون تعارف اضافه رفتم داخل گفتم: برم برات شربت بیارم

رو تخت گوشه حیاط نشستم صدای بلبل وحشی با صدای آبی که از داخل خانه میامد آرامش عجیبی بهم می

...داد به اطراف نگاه کردم درخت های زیادی داخل حیاط بود درخت و گل های لاله عباسی

زن با سینی مسی برگشت برام شربتی آورد که حاضرم قسم بخورم نه طعمش رو خورده بودم، نه بعد خوردم

...نفسم جا اومدم گفتم: من از طرف زن یدالله خان اومدم

زن با تعجب نگام کرد و گفت: چی شده اتفاقی افتاده؟

...گفتم: از قاطر افتادند و پاش شکسته نشونی شمارو زنش داد  
!زن گفت: از دست این زن و شوهر که لج... باز هستند! گفتم صبر کن آقا بیاد با اتومبیل برید گفتند: نه دیر میشه  
حالا من چیکار کنم دست تنها؟  
...گفتم: چی بگم؟ من برم دیگه  
گفت: کجا بری؟ سر ظهر از آسمان آت..ش می باره دختر جان بمون شاید کمکی از دستت بریاد... سر تکون  
!دادم گفت: می رفتند سری به دخترشون بزنندها طفلکی ها شانس ندارند  
گفتم: چی بگم؟  
زن انقدر ناراحت و کلافه بود که فکر کردم از اقوامش هستند فکرمو ازش پرسیدم گفت  
فکرمو ازش پرسیدم گفت: نه جانم از بچگی تو خانه ما بودند وقتی عروسی کردم و به خانه آقا اومدم هم باهام  
...اومدند  
راستی اسمت چیه؟  
!جا خوردم دوست نداشتم اج..بار باشم حتی دوست نداشتم نازی خوشگله باشم  
...گفتم: زری هستم  
گفت: زری جان ناهار نخوری؟  
گفتم: چرا ممنون اگه کاری ندارید من برم گفت: وای چقدر اهل تعارف هستی! بمان از مطبخ چیزی بیارم با هم  
....بخوریم  
!تو هم مشخص هست ،گرسنه هستی  
نگاش کردم، چه دل بزرگی داشت، چقدر زن ساده و خوبی بود هیچی نگفتم  
... صدای شکمم میامد قبول کردم  
!زن رفت و با آب دوغ خیار برگشت  
تو اون گرما طعم بهشت می داد بدون تعارف خوردم تازه غذام تمام شده بود و از سیری نمی تونستم تکون  
...بخورم که صدای در اومد  
زن بلند شد و کمی بعد گفت: چه خوب آمدی جانم! یدالله خان از قاطر افتاده پاشش... کشته برو دنبالش و ببر  
...پیش شکسته بند  
!صدای مرد جوانی اومد گفت: از دست یدالله خان گفتم، میام بعد ناهار می برمش چرا کم طاقت هست ؟  
...زن گفت: کاری هست که شده برو زودتر  
مرد گفت: کجاست ؟  
!زن گفت: صبر کن  
...زری جان... زری جان بلند شو مادر بی زحمت با پسرم آقا محمدحسین برو  
بلند شدم و گفتم: چشم برای زحماتتون ممنون هستم زن گفت: من که کاری نکردم شما زحمت کشیدید، منت  
!گذاشتید این همه راه اومدید لبخند زدم و خواستم چیزی بگم که با صدای مرد جوان برگشتم

چه قد و بالایی داشت چه چشم و ابرویی نگام نکرد سرشو انداخت پایین و گفت :سلام...شاید اولین مرد بود با دیدن من نگاشو ازم دزدید یه لحظه با خودم فکر کردم حتما چون لباس تقریبا مدرسی به تن دارم و اینجوری هستم نگام نمی کنه

حتما اگه تو کاباره بودم با چشماش منو می خورد اما نه نگاش کردم نگاش از جنس کامییز بود نگامو ازش دزدیدم و گفتم:نازی تو زن شوهر دار هستی شاید شوهرت تورو نخواسته،شاید شوهرت با بهترین دوستت...عروسی کرده باشه اما تو توبه کردی خودت، تو دلت با خدا عهد بستی

اما تو توبه کردی خودت، تو دلت با خدا عهد بستی

خدا کمکت کنه و آرامت رو پیدا کنی بری یه گوشه زندگی کنی

...چرا چشم به پسر مردم دوختی

...اونم پسری که حتما زن یا نامزد داره

پشت سر آقا محمد حسین را افتادم و عقب اتومبیل نشستم با اتومبیل زود رسیدم شاید من اتقدر گرسنه و خسته بودم که اون مسیر برام طولانی میامد با آقا محمدحسین کمک کردیم عمو یدالله سوار اتومبیل بشه

...پیرزن دعای خیر کرد برام گفت:به هرچی میخوای برسی دختر جون

دعاش به دلم نشست، شاید خیلی وقت بود کسی دعام نکرده بود دلم خواست بغلش کنم

کاش این زن مادر من بود بغلش کردم و گفتم برام دعا کن گمشده ای دارم،دعا کن بهش برسم خواستم برم اما

!آقا محمد حسین صدام زد و گفت:خانم جانم دستور دادند شما با ما برگردید عمارت

با تعجب نگاش کردم و گفتم:چرا؟

...گفت:خانم جانم صلاح دیدن گفتند می خوان ازتون تشکر کنند

گفتم:تشکر لازم نیست من نمی تونم کار دارم پیرزن گفت: ننه بیا دیگه! آقا محمدحسین دست تنها نمی تونه

...کاری کنه

سرتکون دادم یدالله خان و زنش عقب نشستند و من جلو کنار آقا محمد حسین..حس امنیت داشتم حس

آرامش ،به صورتم نگاه نمی کرد جوری رفتار می کرد معذب بشم راهی شدیم کمی از اون مسیر دور شدیم خانه

شکسته بند یه خانه معمولی بود مشخص بود آقا محمد حسین رو می شناسه چون سلام گرمی کرد من داخل

. نرفتم با پیرزن که بهش ننه تلی می گفتند با زن شکسته بند تو حیاط نشستیم و هندوانه خوردیم

ننه تلی به من می گفت فرشته،می گفت تو فرشته بودی رسیدی وگرنه از کجا خبر می دادم که پای یدالله خان

شکسته! از خجالت سرم پایین بود یهو صدای فریاد یدالله بالا رفت که ننه تلی از جا پرید نگاه به صورتش کردم

...نگران بود زن شکسته بند گفت:نترس تمام شد

...ننه تلی خجالت کشید

...زن شکسته بند گفت: نترس تمام شد

...ننه تلی خجالت کشید،نگاش کردم تو صورتش عشق بود

چقدر دلم به حال خودم سوخت چقدر من بد... بخت بودم هیچوقت نمی توانستم این عشق رو، این حس رو تجربه کنم!

...نه کسی نگرانم می شد نه من نگران کسی می شدم

کمی که گذشت با آقا محمدحسین راهی شدیم بریم

برگشتیم عمارت تو حیاط عمارت منتظر خانم بودم تا بیاد و اجازه بده برم تا ببینم چیکارم داره تا منو دید گفت: زری جان خوب شد اومدی! می ترسیدم بری و نیای نگاش کردم با خودم فکر کردم چرا باید از رفتن من می ترسید؟

...خنده ام گرفت کسی نه دلش به حال من شور میزد نه نگرانم می شد بعد این زن غریبه نگاش کردم گفت: من فردا روضه دارم راستش اول هر ماه قمری تو خونه ام روضه می گیرم همیشه هم ننه تلی کمک دستم بود اما دیروز خبر رسید دخترش تو بستر بیماری افتاده و داشت می رفتند که به این روز... افتادند

!الان آقا محمد حسین ننه تلی رو می بره منم دست تنها نمی تونم به کلی از همسایه مهمون رسیدگی کنم میشه ازت خواهش کنم بمونی و کمکم کنی خواستم چیزی بگم گفت: تورو خدا ناراحت نشی ها من دختر و ...خواهر ندارم ننه ام هم عمارت قارداشم تو تبریز زندگی می کنه ...فکر کن منم مادرت

سرمو پایین انداختم! چند ساعت دیگه تاریک می شد و باز باید تو کوچه می موندم یاد اون شب تو خرابه افتادم باید قبول می کردم، راهی نداشتم گفتم: چشم فقط... گفت: فقط چی ؟ ...با چشمای نگران نگام کرد

!گفتمن خیلی خجالتی هستم اگه اجازه بدین تو مطبخ خدمت کنم ...زن که اسمش قزل خاتون بود قبول کرد گفت: باشه فردا دوستم و دخترش جیران میان دیگه خیالم راحت شد دیگه کسی منو نمی بینه آخه فکر می کردم دیگه همه منو به عنوان بدکاره می شناسند ...و آبروم جلوی قزل خاتون میره

...با صدای قزل خاتون به خودم اومدم با مهربانی گفت: مادر ما یه حمام نکته: قزل خاتون یعنی دختر طلا بخاطر موهای طلایی می گفتند

!با مهربانی گفت: مادر... ما یه حمام کوچک کنار مطبخ داریم برو اونجا و تنی به آب بزن و خستگی در کن خواستم بگم نه ممنون گفت: خودم برات بقچه آماده می کنم می دونی من کلی لباس نو برای عروس آیندم خریدم اما این آقا محمد حسین من، زن نمی گیره میگه می خوام به شما خدمت کنم آخه یکی نیست بگه ...پسرجان من و آقات می می...ریم! تازه گناهه، زشته پسر عذب رو زمین راه بره از اول همین بوده آدم باید عروسی کنه بچه دار بشه! می دونی مادر، من یکه زا بودم خدا آقا محمدحسین رو به !من بعد کلی نذر و نیاز و دوا درمون داد و بعدش دیگه هیچی به هیچی

...نشد خدا نخواست برای این بچه یه پشت و پناهی بیارم یه خواهر دلسوز بیارم نهچ  
قزل خاتون تو خودش رفت کمی بعد گفت: ننه برم برات لباس بیارم و رفت تو اون خونه! احساس آرامش  
داشتم...

...قزل خاتون زود بچه آورد و گفت: هرچی خواستی بگو گفتم: چشم  
خدارو شکر کردم که اون شب آواره نمیشم  
...دوست نداشتم از اونجا دل بکنم آب بهم آرامش می داد اما باید میادم بیرون  
لباس هایی که نو و تمیز بود برام گذاشته بود یه دامن بلند و بلوزی که آستین بلند بود و بلندیش برجستگی  
...هم رو پنهان می کرد  
!یه چادر هم بود! یه چادر سفید با گل های قرمز

...یادش بخیر وقتی تو ده بودیم چادر دور کمر می بستیم هی خدایا  
نمی دوستم کجا برم تو پله ها ایستاده بودم که قزل خاتون گفت: ننه چادرت رو بکش جلو آقا محمد حسین و  
...آقا آمدند

! گوش کردم گفت: بیا ننه حتما گرسنه ای  
گفتم: اگه اجازه بدین استراحت کنم گفت: تو چیزی نخوردی نهار هم که آب دوغ خیار بود بیا... بیا بریم یه  
...چیزی بخور

بعد استراحت کن دستمو گرفت و کشید رو تخت... مرد مسن که عبا انداخته بود رو تخت نشسته بود! سلام  
...کردم آقا محمد حسین هم سرش پایین بود مرد گفت: خوش اومدی دختر جان  
گفتم: ممنونم مزاحم

گفتم: ممنونم مزاحم شدم قزل خاتون گفت: این چه حرفی هست مادر تو به من لطف کردی قبول کردی اینجا  
!بمونی  
...بیا ننه بیا

خودش برام لقمه ای گرفت لقمه ای از سرشیر و عسل داد دستم و گفت: بخور دختر جون، دختر باید جون  
داشته باشه زایمان کنه با شنیدن این حرفا رنگم پرید قزل خاتون گذاشت پای خجالت کشیدنم اما خودم می  
!دونستم از خجالت نیست  
این زن اگه می دونست من چیکاره بودم و اصلا چرا سر از این عمارت درآوردم حتما لحظه ای منو تو خونه اش  
...نگه نمی داشت

...هیچی نگفتم لقمه خوردم و عقب رفتم قزل خانم گفت: مادر بیا بریم اتاقتو بهت نشون بدم خسته ای  
سر تکنون دادم و راهی اتاق شدیم یه اتاق بزرگ با فرش دوازده متری قرمز که پنجره بزرگی داشت که پرده  
!حریر سفید وصل بود، گوشه اتاق یه کمد بزرگ بود و یه تخت یه نفره با روتختی سفید  
اتاق به دلم نشست قزل خاتون نگام کرد و گفت: مادر جانماز اونجاست تو کمد... قبله هم این طرف هست  
نگاش کردم با تعجب گفت: نماز نمی خونی؟

!سرمو پایین انداختم من بلد نبودم تو ده ملا یاد پی داد اما قدسی نمی داشت ما بریم  
...ننه ام هم برایش مهم نبود گفتم: من بلد نیستم

...فکر کردم الان پرتم می کنه بیرون قزل خاتون گفت: اشکال نداره ننه من بهت یاد میدم  
باید خودت دوست داشته باشی! دوست داری؟ هیچی نگفتم گفت: مجبور نیستی بخاطر من قبول کنی ته دلت  
!باید بخوای اما بدون دلت آروم میشه وقتی خدارو صدا می کنی زود جوابت رو میده  
...شاید یه وقتا خواسته های آدمو دیر اجابت کنه اما وقتش بشه به صلاح باشه میده  
از مادر مهربان تر هست خودش صلاح همه ماهارو می دونه هیچوقت چیزی رو ازش با زور نخواه الانم ببین ته  
...دلت چی هست

!حرفاش به دلم نشست چقدر با حرفایی که شنیده بودم فرق داشت زدم زیر گریه  
دست خودم نبود از یه طرف دوست داشتم خدارو صدا کنم از یه طرف می گفتم من گناهکارم چجوری اسمش  
!رو بیارم؟

قزل خاتون فکر کرد بخاطر اینکه گفته نماز بخون گریه می کنم  
گفت: خدا منو بکشه اگه بخوام مجبورم کنم گفتم: نه نه فقط حرفاتون ته دلم رو لرزوند من فکر می کردم  
...خدا

گفت: خدا منو بکشه اگه بخوام مجبورم کنم گفتم: نه...نه فقط حرفاتون ته دلم رو لرزوند من فکر می کردم خدا  
!منو فراموش کرده منو نمی بینه  
قزل خاتون گفت: نگو دخترم خدا از مادر مهربون تر هست مگه میشه ماهارو نبینه این چه حرفیه این حرفا بد  
!هست گناه هست

...گفتم: دوست دارم یاد بگیرم  
قزل خاتون با لبخند نگام کرد و گفت: پس بریم وضو بگیریم با هم رفتیم وضو گرفتیم، بعد بهم یاد داد شاید دو  
!ساعت سه ساعت وقت گذاشت تا یاد گرفتم

وقتی رو به قبله ایستادم، گریه کردم خجالت می کشیدم، می ترسیدم خدا منو نبخشه نمازم که تمام شد قزل  
!خاتون نگام کرد و گفت: قربونت برم که اینجوری گریه می کنی

گفتم: می ترسم خدا منو نبخشه شما که نمی دونید چه خطایی کردم گفت: هیس! اقرار نیست من بنده خدا  
...بدونم خود خدا می دونه، خدا عیب و گناههای مارو می پوشونه

می دونی دختر جان خدا خیلی صبور هست من نمی دونم گذشته ات چی بوده و چی هست به منم مربوط  
نیست تا وقتی خطایی ازت نبینم هم قضاوت نمی کنم که قضاوت کار من نیست فقط بدون خدا خیلی بخشنده  
!هست خیلی مهربان هست، مهربان تر از من و تو  
...همین حرفارو زد و رفت

با رفتنش گریه کردم از خدا فقط می خواستم آرامم رو بهم بده آرامی که آرام جانم بود انقدر گریه کردم که  
خوابم برد خواب دیدم آرامم در آغوش آفتاب هست و آفتاب داره برای کامبیز می خنده تو خواب هم تمام بدنم



...از حسادت لرزید

می خواستم بگم کامبیز شوهر من هست من عقدش شدم تو دوستم بودی خواهرم بودی اما به من پشت کردی از پشت به من خن... جر زدی! خواستم برم سمتش و دخترم رو از آغوشش بکشم بیرون که دستی منو از رویا...کشوند بیرون

قزل خاتون بود که بیدارم کرد کاش کمی دیرتر بیدار می شدم که حداقل آرام رو لحظه ای حتی در خواب هم...تو آغوش بکشم اما نشد قزل خانم با لبخند مهربونش گفت

...قزل خاتون با لبخند مهربونش گفت: بلند شو دخترم شام بخوریم

...نگاش کردم من هنوز از عصرانه ای که خورده بودم سیر بودم گفتم: من سیرم

!گفت: بلند شو تعارف نکن اصلا سیر هم هستی بیا با هم سفره بندازیم

سر تگون دادم و بلند شدم دستی به سر و روم کشیدم و آبی به صورتم زدم اما وقتی وارد مهمانخانه شدم دیدم...سفره پهن هست و غذاها تو دوری های چینی ریخته شده

بوی قیমে بادمجان اشتهای منو باز کرد رو برنج ها زعفران ریخته شده بود رو ماست نعنا و گل محمدی بود با ! اینکه سیر بودم سر اشتهای اوادم قزل خاتون با مهربونی گفت: مادر برو مطبخ پارچ دوغ رو بیار من یادم رفته...اطاعت کردم و رفتم

...ته دلم آرزو کردم کاش دختر همچین خانواده بودم

کاش تو این خانواده دنیا میامدم پارچ دوغ رو سر سفره بردم آقا و آقامحمد حسین آمده بودند قزل خاتون برام...جا باز کرد و گفت: بیا دخترم اینجا بشین

... سخت بود، خجالت می کشیدم دستم تو سفره مردم غریبه بره

قزل خاتون اول غذای آقا رو کشید و بعد بشقاب منو برداشت پر کرد و گفت: دختر جان آدم نباید با شکمش...تعارف کنه

!می دونی از سر سفره گرسنه بلند بشی مدیونی داره؟

سرتگون دادم و مشغول خوردن شدم اما سرم پایین بود هر لقمه که می خوردم فکر می کردم آرامم شیر...خورده؟ خوابیده؟ چیکار می کنه؟ غذایی که به خوشمزگیش نخورده بودم کوفتم شد

...ظرفارو جمع کردم و خواستم ببرم بشویم که قزل خاتون نداشت گفت: فقط یه سینی چایی بیار تو حیاط ما شب ها می شینیم کنار حوض و گردو و توت می خوریم و آقا گاهی حافظ یا از گلستان بوستان سعدی...چیزی برامون می خونه

...بیا دخترم بیا که من عاشق این شب ها هستم این شب ها دیگه بر نمی گرده

!من نان پنجره ای میارم تو چایی بریز

تو چایی گل سرخ ریختم دوست داری؟

...گفتم: بله

...گفت: مادر تو چقدر ناراحت هستی؟ نه می خندی نه حرف می زنی

! من همسن تو بودم سر و صدام دوتا کوچه اون طرف تر می رفت  
...هیچی نگفتم گفت:بخند مادر شاد باش نگاش کردم انگار هیچ غصه دار تو دلش نبود  
گفت:بخند مادر شاد باش نگاش کردم انگار هیچ غصه دار تو دلش نبود شاید حق داشت شاید واقعا غصه ای  
نداشت!

...چایی ریختم و رفتم تو حیاط مهتاب نورش رو انداخته بود روی حوض  
!آقا کتاب حافظ دستش بود کتاب رو قبل از اینکه باز کنه گفت: نیت کنید ببینم حافظ چی میگه  
...من همه فکرو ذهنم نیتم دخترم بود  
...نیت کردم ببینم به دخترم می رسم یا نه  
!منتظر نشتم اون کتاب باز بشه  
...انگار سرنوشت من تو اون کتاب بود...انگار اون کتاب می گفت چی میشه  
صدای آقا اومد

یوسف گم گشته بازآید به کنعان، غم مخور"  
کلبه احزان شود روزی گلستان، غم مخور  
ای دل غمدیده، حالت به شود، دل بد مکن  
"وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور  
! بدون اینکه بخوام بغض تو گلوم دوید اما خودمو نگه داشتم گریه نکنم  
....نمی خواستم پیش خودشون فکر کنند دیوانه هستم  
خودمو کنترل کردم آقا گفت: به به چه فال خوبی بود  
.... کتاب رو بست و گفت:انشالله هر کی به هرآرزویی داره برسه  
از ته دل آمین گفتم، کاش مرغ آمین همون لحظه می گذشت چقدر قزل خاتون خوش شانس بود نگاش کردم  
موهای طلایی که سفیدی نداشت پوست مثل برف و چشمایی سبز رنگ.... آقا وقتی نگاش می کرد تو  
...چشماش عشق می دوید

...وقتی قزل خانم می خندید آقا ذوق می کرد  
! آقا محمدحسین سرش پایین بود یه بار حس نکردم نگام می کنه، کاری نکرد معذب باشم  
...اون شبم گذشت

تمام ترسم این بود که جیران خواهرم باشه و صبح با مادرم بیان اینجا!می دونستم با دیدنم آبروم رو می برند و  
...پرتم می کنند بیرون دعا دعا می کردم جیران خواهر من نباشه  
صبح زود قزل خاتون براب نماز بیدارم کرد بعد حیاط با هم آب پاشی کردیم و صبحانه خوردیم راهی مطبخ  
شدیم،برای ناهار می خواست عدس پلو درست کنه به من گفت:سبزی هارو بشور و تو بشقاب کنار خرما و پنیر  
... بذار گفتم: چشم و مشغول شدم که صدای در اومد  
...با شنیدن صدای در از جا پریدم

با شنیدن صدای در از جا پریدم یعنی کی بود؟  
یعنی جیران خواهر من بود؟  
...کاش خدا یه بار صدامو می شنید  
...یه بار به دل من نگاه می کرد گفتم:خدایا آبروم رو نبر  
انگار اون لحظه مرغ آمین گذشت و آمین گفت که یه پیرزن اومد داخل حیاط و سلام داد و گفت: خانمم گفته  
...جیران خانم آبستن هست و حال خوبی نداره امروز نمی تونند بیان  
...قرل خاتون گفت:باشه پیرزن یه چایی خورد و رفت  
...رفت و من هزار بار خدا رو شکر کردم  
قرل خاتون ناراحت شد گفت:خدایا من چه کنم؟  
...گفتم:خاله من هستم  
!نگام کرد گفت: خیر ببینی انگار اومدی کمک من بشی  
راستی تو به خانواده ات ،مادرت خبر دادی؟  
...من آقا محمد حسین پنج دقیقه دیر کنه زمین و زمان رو به هم می دوزم نکنه نگرانت بشن  
...نگاش کردم  
...بغضم ترکید بغلم کرد چقدر به آغوشش محتاج بودم  
...تو آغوشش،تو نگاش چیزی بود که باید حرف می زدم، باید می گفتم  
گفتم:اسم من اج...بار هست وقتی به دنیا اومدم ننه ام نگام نکرد، منو نخواست به قابله داد و گفت:ببرش...  
هیچکس من نخواست و نمی خواد...گفتم و گفتم اما نگفتم فر...ار کردم گفتم: که برای کار آمدم و کسی سراغم  
!رو نمی گیره گفتم: که دنبال جا بودم و آواره که شما پناهم دادین  
....نگفتم دختر دارم،نگفتم رقاصه بودم قصد دروغ نداشتم  
!فقط نمی خواستم به چشم بد نگام کنه!نمی خواستم فکر بدی کنه  
گفت:تو باز سراغشون رفتی؟  
...مادر هست بالاخره نه ماه تورو حمل کرده  
...گفتم رفتم اما منو نمی خواد  
...زار زدم برای بخت خودم برای اینکه مادری نداشتم  
....برای اینکه محبت مادرانه تجربه نکرده بودم و قرل خاتون داشت بهم محبت می کرد  
گفت: جایی داری؟  
گفتم:نه  
!گفت:مش یدالله و ننه تلی پیر شدند اگه بخوای می تونی اینجا بمونی و به ننه تلی کمک کنی  
....نگاش کردم

!کو...ر از خدا چی می خواست دو چشم بینا

من اون ک...ور بودم

...خوشحال شدم

!قزل خاتون گفت:ولی مادر هست تو دلت آه نکشی یه وقت

اون نه ماه تو تورو حمل کرده، به شکمش کشیده بد بد هم مادر هست سر تکون دادم فقط تمام ترسم این بود  
...رسوا بشم

دیگه فکر آبروم نبودم می ترسیدم قزل خاتون فکری درباره ام کنه، فکر کنه بهش دروغ گفتم و گولش زدم اما  
...اینجوری نبود، من می خواستم گذشته امو فراموش کنم

! می خواستم زری باشم

...قزل خاتون منو از خودش جدا کرد و گفت: بسه بسه الان همسایه ها میان کلی کار داریم دختر جان

از دل و جو...ن کار کردم همین که قرار بود جای امنی داشته باشم و لقمه حلالی بخورم کافی بود

!فقط تمام ترسم رسوایی بود

اون روز وقتی سفره پهن شد و وسائل چیده شد آرام آرام همسایه ها آمدند قزل خاتون آمد مطبخ و

!گفت:قربانت برم کسی نیست بیا چایی بریز و تعارف کن

...باور کن کمرم از د...رد خم نمیشه وگرنه تورو اذیت نمی کردم

دلم نیامد بگم نه گفتم باشه وقتی چایی می ریختم با تمام وجودم خدارو صدا می زدم که خدایا خودت آبروی  
! منو حفظ کن

...ندار جلوی این زن و این سفره بی آبرو بشم نذار آواره بشم

خدا صدامو شنید، وقتی سینی چای بردم کسی چیزی نگفت همه یه لبخند زدند هر کسی یه جوری تشکر کرد

یکی از زنان که چشمای درشت مشکی و پوست سفیدی داشت به ترکی گفت:آدین نَمندی؟(اسمت چیه؟)

قزل خاتون سنون نمون اولور؟(قزل خاتون کی تو میشه؟)

نگاش کردم ترکی نمی فهمیدم

بهم گفت: بیردنه دستمال ور... (یه دستمال بیار)

قزل خاتون رسید و گفت: بو ترکی بیلمیر(این ترکی بلد نیست)

...زن با لهجه شیرینش گفت: ماشالله چقدر خوشگل هست نگفته بودی از این دخترای خوشگل تو فامیل داری

منتظر بودم قزل خاتون بگه این دختر خدمتکار هست، کلفت هست اما انقدر بزرگ بود که یه لبخند مهربان زد و

...گفت:دختر یکی از آشناها هست

یکی از زنانی فضول گفت:چه آشنایی که ترکی بلد نیست؟

...تو که همه فامیل و

تو که همه فامیل و آشناهات تبریزی هستند! قزل خاتون یه لبخند قشنگی زد و گفت: دختر دوستم هست چه

...فرقی داره

بعد رو به من کرد و گفت: برو مادر...مادر یه سینی دیگه چایی بیار برای فاطمه خانم نبات بیار عادت داره چایی با ! نبات بخوره

...گفتم: چشم و راهی شدم

...نه سفره دیده بودم نه روضه

...قزل خاتون اومد تو مطبخ و نگام کرد گفتم: خیلی دوست دارم زودتر شروع بشه آخه دفعه اولم هست

...گفت: دفعه اولت هست هرچی نیت کنی، هرچی بخوای خدا بهت میده

خدا خیلی بزرگ هست شاید آرزوی بزرگ ما کوچکتین چیزی برای خدا باشه همیشه از خدا چیزای بزرگ !بخواه

...خدا بزرگ هست و دستش باز هست

...گریه ام گرفت اون روزا با هر حرفی گریه می کردم

...گفتم: خدایا دست منو گرفتی و از اون جهنم نجات دادی مرسی اما خودت منو به دخترم برسون

...بذار این آرامش و امنیت هم دخترم تجربه کنه بذار یه جای خوب بزرگ بشه

!خودت حفظش کن

سینی چای برداشتم و رفتم یه خانمی اومد همه بهش احترام گذاشتند می خواستم بلند بشم و برم اما قزل

...خاتون دستمو گرفت و گفت: بشین مادر تو هم مهمان این سفره هستی نشستم و اون خانم شروع کرد

با هر حرفش گریه کردم اما آرام شدم به اشاره قزل خاتون بلند شدم و باز چایی ریختم و خدارو شکر کردم

.کسی منو نشناخت و آبروم نرفت

اون روزم گذشت یه زن شاید هم سن و سال من بود که نگام می کرد یه بچه کوچک داشت وقتی دید دست

...تنها هستم بچه اش رو به زن بغلیش داد و اومد کمکم

یه لبخند زد و گفت: من زکیه هستم نگاش کردم گفت: اسمت زری بود،

!سر تکون دادم گفت: دیدم تنهایی

...اومدم کمکت کنم! نگاه به دستش کردم پر از النگو طلا بود

لبخند به لب داشت حتما زن خوشبختی بود که انقدر آرامش داشت اصلا همین که بچه اش کنارش بود یعنی

!خوشبخت بود برعکس من

هیچی نگفتم شروع کرد از خودش گفتن مادرش دخترخاله قزل خاتون بود و تبریز زندگی می کرد و جز قزل

..خاتون کسی رو طهران نداشت زن کناری هم مادر شوهرش بود

از من پرسید عروسی کردی ؟.

!نمی دونم چرا گفتم: نه

...گفت: قزل خاتون زن مهربان و خوبی هست چایی ریختیم و بردیم

...گفت: قزل خاتون زن مهربان و خوبی هست! چایی ریختیم و بردیم و گوشه ای نشستیم

زکیه گفت: می دونی من زود عروسی کردم عاشق پسرخاله ام شدم اونم عاشق من شد اما آقام می خواست منو

!به پسر عموم بده

گفتم: خوب پس چجوری راضی شد؟

گفت: پسر خاله ام تو طایفه اشون یه رسم دارند به اسم "قیزقاچیرتماخ" یعنی دختر برمی دارند می برند خونه

!تا خانواده دختر مجب...ور بشند دختر بهش بدن

!پسر خاله منم اینجوری کرد یه روز گفت: بیا بینمت

بعد گفت: آقات تورو به من نمیده! ننه ات گفته شب جمعه نشون پسرعموت میشی اگه منو دوست داری بیا بریم  
...خونمون

گفتم: خوب تو چیکار کردی؟

...گفت: بچه بودم عاشق شده بودم از پسر عموم خوشم نمیامد گفتم باشه و راهی خانه خاله ام شدم

خاله ام وقتی منو دید با جارو کت...کم زد، گریه کرد گفت: خو...ن راه می افته تو نشون پسر عموی ناف بریده ات  
!هستی اما مگه من حالیم می شد

گفتم: خوب چی شد؟

گفت: هیچی دع...وا شد چه دعو...ایی اما آخرش من زن پسر خاله ام شدم اون شب جن...گ راه افتاد و مجبور  
!شدند عقدمون کنند آقام گفت: باید از شهرمون بریم

...ما هم اومدیم اینجا

تو عاشق شدی؟

!از سؤالش جا خوردم یعنی چی می گفتم؟

...لبخند زدم گفتم: نه!نشدم

گفت: خودم برات یه شوهر خوب پیدا می کنم

...خندید

هیچی نگفتم خدارو شکر قزل خاتون صدام زد اون روز انقدر کار رو سرم ریخته بود که نشد به آرام فکر کنم اما

...صبح به قزل خاتون گفتم: من برم دوری بزمن هوا بخورم

...گفت: تو حیاط راه برو

...نمی دونستم چی بگم که یهو گفت: باشه برو زود بیا

...راهی عمارت فرامرز شدم

...منتظر بودم یکی بیاد بیرون، یه آشنا که سراغ کامبیز رو بگیرم اما خبری نشد داشت دیر می شد

...مجبور شدم دست خالی برگردم

...یه هفته کارم همین بود اگه کسی بیرون میامد

نمی شناختم اما اون روز گل بس اومد بیرون صداش کردم منو دید و اومد پشت درخت گفت: تویی نازی؟

اینجا: چیکار می کنی؟

فرامرز خان دنبالت هست؟



گفتم: این هارو ولش کن آرامم کجاست؟

آفتاب زن کامبیز شده؟

....گل بس گفت: چقدر ساده ای تو دختر

....آرام تو همین خونه هست کامبیز از دنیا بریده

!الکی گفتند که آرام پیش کامبیز و زنش هست کامبیز اصلا زن نگرفته

... گفتم: آفتاب

...گفت: آفتاب بیچاره، آفتاب بدبخت

تو که رفتی یه شب ایرج مس...ت میاد و از شانس آفتاب چشمش آفتاب رو می گیره و آفتاب هر کاری می کنه

!نمی تونه فر...ار کنه از شانس بدش همون شب آبستن میشه اما آفتاب مثل بقیه نبود

...سف...ته ای دست فرامرز خان نداشت مجبورشون کرد ایرج عقدش کنه

الانم تو همین خونه هست اما ایرج ل...ج کرده و میخواد کاری کنه آفتاب خودش بره و بچه داخل شکمش هم با

....خودش ببره

هر بلایی که فکرش رو کنی داره سرش میاره از اینکه اجازه نداره بیرون بیاد بگیر تا اینکه هرشب با یه دختر

!بیاد خونه

...گفتم: آرام

...گفت: آرام جاش خوب هست، هم آفتاب حواسش هست هم پرستار مهربانی گیرش آمده

...گفتم: آخه کامبیز

!گفت: کامبیز رو نمی دونم اما می دونم با فرامرز خان قهر هست

گفتم: چرا؟

...گفت: نمی دونم

!من باید برم اما نازی زیاد اینجا نیا

....من به کسی نمیگم اما اگه کسی ببینه

!اگه نگهبان ببینه برات بد میشه ها

گل بس رفت و من یه نفس راحت کشیدم چقدر عذاب وجدان داشتم، چقدر پیش خودم خجالت کشیدم از

فکری که کردم

فکر کرده بودم آفتاب با کامبیز عروسی کرده! فکر کردم منتظر بوده جای من بشینه! ای وای... خدا منو ببخشه

....کمی خیالم برای آرام راحت شد پس دخترم اینجا بود، پس آفتاب هم عروس من شده بود

...خنده ام گرفت از یه طرف دلم براش سوخت ایرج مثل کامبیز نبود

...برگشتم پیش قزل خاتون

...آقا محمد حسین رفته بود به زمین هاشون سر بزنه و یه سرکشی کنه، ننه تلی برگشته بود

...مهربون بود مثل خوش قدم خانم  
...باید سری بهشون می زدم اما به وقتش  
تمام فکرم، ذهنم شده بود که آرام رو از عمارت فرامرز بد...ز...دم هیچوقت فکر نمی کردم بخاطر به دست آوردن  
!دخترم مجبور بشم بد...ز...دمش  
اون روز داشتم پیاز خورد می کردم برای ناهار که در عمارت زده شد مش یدالله رفت در باز کرد من تو مطبخ  
...بودم که صدای آشنایی شنیدم صدای ننه ام و آبجیم بود  
!ننه تلی هم داشت تعارف می زد که جیران خانم خوش آمدید  
...رنگم پرید وای اگه می فهمیدند من اینجا هستم باز آواره می شدم  
...انگار من شانس نداشتم، ننه تلی گفت: چایی بریز بیار  
...گفتم: ننه من حالم خوب نیست دارم عادت میشم چایی می ریزم زحمتشو می کشی ناهار  
گفتم: ننه من حالم خوب نیست دارم عادت میشم چایی می ریزم زحمتشو می کشی ؟  
...ناهار درست کردم اگه اجازه بدی برم استراحت کنم  
گفت: باشه ننه برو !می خوام برات چیزی بیارم؟  
گفتم: ننه مهمان ها کجا هستند؟  
...گفت رفتند مهمانخانه  
ننه تلی رفت و نفس راحتی کشیدم  
منو نمی دیدند زود راهی اتاقم شدم و رفتم گوشه ترین جای اتاق نشستم و زانو هام بغل کردم هی گفتم الان  
میرم... الان میرم اما نرفتند تا قزل خاتون تعارف کرد ناهار بمونید ننه ام گفت باشه حالا که اصرار می کنید می  
مونیم جیران گفت: ننه بریم؟  
!ننه ام گفت: قزل خاتون ناراحت میشه کجا بریم؟  
...هههه هنوز ننه ام اخلاقش رو داشت جایی می رفت دوست نداشت برگرد  
!باید از ننه تلی می پرسیدم اینا چجوری با قزل خاتون آشنا شدند ؟  
!ننه تلی به جیران گفت: بچه ات دختر هست اما ننه ام گفت: نه پسر  
...قزل خاتون گفت: دختر و پسر نداره هرچی هست سالم باشه  
...ننه ام با خنده گفت: داره جانم داره  
...از اول داشته تا آخر هم پسر فرق داره  
دوست داشتم از اتاق برم بیرون و پرتش کنم بیرون بگم بس هست همین تو... امثال تو کاری کردین زندگی من  
...به این روز بی افته  
همین شماها باعث شدین آقام نگاه تو صورتم نکنه برای یه مادر نباید فرق کنه بچه اش چی هست و چی نیست  
!اما نمی شد  
...آبجیم به ننه تلی گفت: ننه برای من از روضه دیروز غذا نگه نداشتی هوس غذای روضه دارم

!ننه تلی گفت:چرا مادر کمی عدس پلو مانده الان برات میارم

...از پرویی آبجیم دستم باز موند

...اون همه شاهرخ داشت حتما می تونست بهترین غذاهارو تو خونه شاهرخ بخوره اما

...هی خدا

خدارو شکر قزل خاتون و ننه تلی نمی دونستند این ها با من نسبت دارند وگرنه آبروم می رفت و حسابی خجالت می کشیدم

گرسنه بودم آرزو کردم زودتر برن اما نرفتند،نرفتند ناهار که هیچ چایی خوردند،میوه آوردند و رفتند ننه تلی...دنبالم آمد اما خودمو به خواب زدم حتی گفتم:ناهار نمی خورم فقط می خوام بخوابم

...ننه تلی دنبالم آمد اما خودمو به خواب زدم حتی گفتم:ناهار نمی خورم فقط می خوام بخوابم

....گفت: وا ننه ضعف می کنی گفتم:چی بگم ننه!خستم بخوابم،بیدار شدم یه لقمه می خورم گفت:بیا حالا

...جیران هم دختر خوبی هست همسن و سالت هست بیا ننه

!گفتم: ننه تلی توروخدا بذار بخوابم

...عادت هستم دلم درد می کنه

... نگاه به شکمم کرد و گفت:والا ننه یه چیزی میگم بهت بر نخوره من دیدمت گفتم یه شکم زاییدی انگار

حرفش رو خورد،من جا خوردم راست می گفت و حق باهاش بود مشخص بود زاییده بودم گفت: ناراحت کردم؟

...وای از دهنی که بی موقع باز بشه

...گفتم: نه ننه این چه حرفیه

گفت:برم استراحت کنی رفت و کمی بعد با یه شربت برگشت گفت:بخور ننه این برات خوب هست این روزا باید

...به خودت بیشتر برسی! بخواب بیدار شدی برات غذا میارم لبخند زدم چه مهربون بود

هیچوقت کسی باهام اینجوری رفتار نکرده بود دفعه اول که عادت شدم با گریه رفتم به ننه ام گفتم: از درخت

!بالا رفتم و خو...ن اوامده ازم

...ننه ام زد تو صورتم

فکر کردم کار بدی کردم بعد گفت:این یه هفته گرمابه نمیری به کسی نمیگی ! حواست باشه لباست کثیف نشه

یه چند تا تیکه پارچه چیت سفید داد و گفتمی شویی و یواشکی یه جایی پهن می کنی کسی نبینه این مدت

کثیفی، نجسی! فهمیدی؟

!رو زمین نمیشینی و سنگ می ذاری گفتم: در...دم میاد

....گفت:جهنم...حالا برو لباست رو عوض کن و بشور

فکر می کردم همون دفعه هست،فکر می کردم فقط من اینجوری میشم و کار بدی کردم که بیمار شدم اما

!آبجی بزرگم منو کناری کشید و گفت:هرماه میشی و بعد خوب میشی

گفتم:همه میشین؟

گفت: آره گفتم اصغر هم میشه؟  
...گفت: نه! خره مردها که نمیشن فقط زن ها  
!گفت: زیاد ورجه ورجه نکن  
...گفتم: باشه از شبش دل در... سراغم اومد  
گفتم تمام شد می ...می...رم حتما چون حرف آجیم رو گوش ندادم و دویدم اینجوری شدم اما زنده ماندم، نمی  
!دونم چند دختر قبل من اینجوری فکر می کردند  
!چقدر بعد من اینجوری فکر کردند  
...فقط می دونم من برای زنانه ترین اتفاق زندگیم ترسیدم تحقیر شدم

...فقط می دونم من برای زنانه ترین اتفاق زندگیم ترسیدم تحقیر شدم  
وقتی دیدم ننه تلی نگرانم هست تعجب کردم اگه ننه ام می فهمید یکی از ما عادت یا به قول خودش مریض  
!شدیم جوری رفتار می کرد که انگار خطای بزرگی کردیم  
...برعکس این زن که از ننه من بزرگ تر بود  
...زنانگی تو آبادی ما یعنی تحقیر  
اصلا زن بودن در... داشت و هر کسی یه جور تاوان پس می داد اون روز ننه و آجیم عصر رفتند چایی و فطیری  
که خود قزل خاتون درست کرده بود رو خوردند و بعد رفتند  
من تازه خوابم برده بود که قزل خاتون اومد سراغم و برام چایی نبات آورد یه پارچه تمیز داد کمرمو ببندم  
!گفت: زیاد کار نکن باید استراحت کنی  
...نگاش کردم آرزو کردم کاش من دختر این زن بودم اما نبودم  
دوست داشتم رازم رو بهش بگم اما می ترسیدم! بهش گفتم: این زن و دخترش رو چجوری پیدا کردین؟  
چقدر می شناسید ؟  
گفت: ننه تلی یه روز رفته بود خرید توراه دیده بود جیران حالش بد شده.... میبینه آبستن هست و میاره اینجا و  
کمی بهش می رسه تا حالش خوب بشه مش یدالله میره دنبال ننه اش و میاد اینجا، می بینیم زن بدی نیست،  
....دخترشم، دختر خوبی هست از اونجا دوست شدیم و همراه برای روزه میان  
!طفلك همه خانوادشون رو از دست دادند  
!من نپرسیدم اما انگار در...دی مرضی گرفتند  
با تعجب گفتم یعنی کسی رو ندارند؟ گفت: نه ندارند فقط این مادر و دختر موندند هیچی نگفتم تو دلم گفتم: آره  
..هیچکسی رو ندارند عجب مارموزی هست این ننه من...آخ آخ  
سه روزی تو خونه بودم تمام خرید ها با مش یدالله بود.  
...بهانه ای نبود برم بیرون  
!کاش بر می گشتم پیش گلزار کاش آفتاب رو می دیدیم

... کلافه بودم و قزل خاتون گذاشته بود پای عادت ماهانه

آقا محمد حسین یه ماهی قرار نبود بیاد و من تو خونه راحت بودم فقط می ترسیدم ننه ام یا آبجیم بیان و رازم ...رو فاش کنند

کاش می شد برم آرام رو از عمارت فرامرز بد...ز...دم و بیارم اینجا حتی فکر کرده بودم بگم این بچه رو از سر راه پیدا کردم!

...می دونستم قزل خاتون انقدر مهربون هست که قبول می کنه اما نشدنی بود

...از سف...ته ها می ترسیدم شبا خواب می دیدم فرامرز و

از سف...ته ها می ترسیدم شبا خواب می دیدم فرامرز و آژان اومده اند تا منو ببرند فرامرز سف...ته ها رو تو ...صورتم می کوبه

...باید یه کاری می کردم اون روز مش یدالله نبود و عمارت خرید داشت

!ننه تلی داشت می رفت اما پن نداشتم و بهانه آوردم پات در...د می کنه خودم میرم

...اول رفتم عمارت فرامرز باز منتظر شدم اما این دفعه خیلی انتظارم طول نکشید و اتومبیل فرامرز اومد بیرون

فرامرز نشسته بود یه زن هم کنارش نشسته بودو دختر من، آرام من رو در آغوش داشت... دخترم داشت گریه ...می کرد

!باید مادر باشید تا حال منو درک کنید

تمام فکرم این بود چرا دخترم گریه می کنه گرسنه هست؟ گرمش هست؟ اذیتش کردند؟ نکنه نخوابیده! نکنه دل ...درد داره! زار زدم

برای گریه دخترم، برای اینکه باید تو آغوش من بود و نبود نمی دونستم چرا گریه می کنه با دیدنش دلتنگیم

بیشتر شد، بیشتر گریه کردم و خدارو صدا زدم کاش فرامرز می فهمید اون دختر کامبیز نیست بچه شاهرخ

!هست

...کاش شهامت داشتم و می رفتم می گفتم اما نداشتم

.دیر شده بود باید بر می گشتم صورتم رو با جوی آبی که اون نزدیکی بود شستم و رفتم خرید کردم و برگشتم

...ننه تلی گفت: دیر اومدی نگرانتم شدم گفتم: کمی پیاده روی کردم

...گفت: خوب کردی! ننه تا جوانی راه برو اصلا برو گردش

...برو سینما انقدر دلم میخواد برم اما این مش یدالله منو نمی بره که

...خندیدم گفتم: یه روز با هم ببرم

قزل خاتون از پشت سرم گفت: پس من چی؟ خندید، ننه تلی هم خندید و منم خندیدم گفتم: باشه سه تایی

بریم... قزل خاتون اهل کتاب بود، اهل دل بود روزها وقتایی که سرحال بود صفحه می داشت و گوش نداد می

!گفت آقام استاد خط هم هست

...خوب یادمه شب جمعه که بلند شدم برم آب بخورم دیدم صدا میاد

صدای صفحه میامد و خواننده داشت آهنگی می خوند لای در اتاق باز بود دیدم قزل خاتون داره برای شوهرش

می رقصه و عشوه میاد باورم نشد فکر کردم خواب می بینم نه به روضه اش نه به حجابش نه به رقص شبانه اش...

دیدم قزل خاتون داره برای شوهرش می رقصه و عشوه میاد باورم نشد فکر کردم خواب می بینم نه به روضه اش نه به حجابش نه به رقص شبانه اش اما نگاه کردم، دیدم خود قزل خانم بود که قشنگ می رقصید شاید هرکسی نمی شناخت بهش شک می کرد ترسیدم منو ببینه و فکر بد کنه برگشتن اتاقم خوابم نمیامد یاد وقتی اقامتدم که شب جمعه ها وقتی نوبتش بود ننه ام مارو زود می خوابوند... تو یه اتاق همه می خوابیدیم و خودش و اقام زیر پتو می رفتند و ننه ام هی به اقام می گفت زود باش الان یکی بیدار میشه و من فکر می کردم حتما ننه ام غذایی چیزی پنهان کرده تا با هم بخورند بعد ها فهمیدم ننه ام ماهی یه بار که اقام مهمانش می شد شبای جمعه یه لباس قرمز که از خرید عروسیش ننه اقام خریده بود رو می پوشید و می رفت زیر لحاف

صبح وقتی بیدار می شدیم هم انگار نه انگار اگاه اقام می خندید یعنی خوب بود اگاه اخم می کرد و به یکی از ماها گیر میداد یعنی ننه ام کارشو خوب انجام نداده صبحانه خورده نخورده پیش قدسی می رفت! وقتایی که با قدسی بود ما می فهمیدیم

آخه اون روز قدسی گرمابه می رفت وقتی اقام میامد به اقام می چسبید و هرچی می خواست می گفت و اقام گوش می کرد ننه ام یه روز خوش نو زندگیش ندید! شاید برای این بود نه سیا... ست داشت نه عقل درست .. حسابی شاید بخاطر بی عقلیش منو آواره کرد

شاید بخاطر اینکه نمی فهمید و همه زندگیش سختی کشیده بود و حالا تازه چشمش به زندگی راحت افتاده بود منو که از خو...ن خودش بودم رو کنار گذاشت با همین فکرا خوابم برد، صبح برای نماز صبح بیدار شدم قزل خاتون بعد نماز صبح صبحانه می خورد و ساعت ده هم باز یه لقمه ای چیزی می داد دستم می گفت: زن باید به خودش برسه... واقعا به خودش می رسید هم خوب می خورد، هم خوب می پوشید همیشه تمیز بود و همیشه قبل ورود آقا به چشمش سرمه می زد و موهاشو مرتب می کرد هیچ وقت نیددم طلا نندازه بر عکس زن های آبادی ما که طلاهاشون رو از هم پنهان می کردند تا چشم نخورند تا کسی نگه وای خوش به حالش شوهرش ...چقدر داره! اون روز

اون روز قزل خانم روضه دعوت بود ننه تلی هم باهاش رفت هرچی اصرار کردند من نرفتم ...می خواستم برم نزدیک عمارت فرامرز تا خبر به آفتاب بدم بیاد بیرون یه فکری کنیم بگم یه جوری دخترم رو بهم بده مش یدالله هم رفته بود، یه سر به دخترش بزنه و من داشتم آماده می شدم برم بیرون!

هوا گرم بود و منم دیدم مردی تو خونه نیست راحت برای خودم داشتم می خوندم و تند تند لقمه نان و مربایی! که ننه تلی درست کرده بود می گرفتم که بخورم و برم، حس کردم کسی پشت سرم هست گفتم: بسم الله آخه ننه تلی گفته بود اینجا جن داره و جن ها دخترای قشنگ رو می برن گفتم: اومدن منو ببرن آخر آرزو تو دلهم می مونه دخترمو ببینم



...جرات نداشتم برگردم

!می ترسیدم

...چشم‌امو بستم و بلند گفتم: بسم الله و برگشتم اما چشمم به آقا محمد حسین افتاد

...سرش پایین بود و قرمز شده بود گفتم: سلام و به پاش نگاه کردم سم نداشت دويدم سمت اتاقم

درسته تو کاباره رقصیده بودم اما از آقا محمد حسین خجالت می کشیدم حس می کردم اگه منو ببینه قزل خاتون ناراحت بشه و در حقش خی...انت می کنم

تازه از وقتی زن کامبیز شده بودم بهم گفته بود دوست نداره پتل قبل باشم، دوست نداره کسی منو ببینه من

!هنوز زن کامبیز بودم، من مادر شده بودم نمی خواستم مثل ننه ام باشم

...می خواستم بخاطر دخترم جوری زندگی کنم که بعدا سرش پایین نباشه

!که بعدا حرفی نزنه

...دویدم اتاقم چرا اون موقع اومده بود قرار بود دوروز دیگه برسه! زود اومده بود

...مثل برادرم دوشش داشتم، دوست داشتم خوشبخت باشه فکر کنم خودشم خجالت کشید که بیرون رفت

...رفت و کمی بعد من راهی بیرون شدم

عمارت شلوغ بود برو و بیا بود ترسیدم با خودم گفتم: نکنه اتفاقی برای دخترم افتاده باشه ترسیدم و گریه کردم

! و تا عصر منتظر نشستم... دیدم مهمانی هست

همه لباسای خوشگل و شیک پوشیدند و دارند وارد عمارت میشند می دونستم حتما قزل خاتون و ننه تلی

برگشتند اما برام مهم نبود دلم مثل سیر و سرکه می جوشید... باید می فهمیدم چه خاکی بر شده دیدم یه

...خدمتکار اومد بیرون می شناختمش تو آشپزخانه کار می کرد

دیدم یه خدمتکار اومد بیرون می شناختمش تو آشپزخانه کار می کرد

...صداش کردم

تعجب کرد، می دونستم یه پسر داده دنیاش هست قسمش دادم به جان پسرش به کسی چیزی نگه و پشت

...درخت کشیدم گفتم: بگو چی شده

بلایی سر آرام یا آفتاب اومده؟

!گفت: نه جفتشون خوب هستند شادی و مهمونی هست

گفتم: مهمونی چی؟

گفت: چی بگم؟

...گفتم: بگو دیگه

وقت تنگ هست گفت: اما هیچوقت نگی از من شنیده ای! قول؟

گفتم قول میدم بگو گفت: عروسی هست نمی دونی! چه ح..جل... ه ای زدند پر از گل طبیعی انگار بار اول هست

..آقا کامبیز داماد میشه

با شنیدن این حرف وا رفتم! یعنی چی؟.  
فکر کردم اشتباه شنیدم گفتم: کی؟  
...گفت: آقا کامبیز  
!وا رفتم  
کم مانده بود پس بی افتم گفتم: اشتباه می گ  
...کنی گفت: نه خانم  
!چه اشتباهی داماد هست  
...عروس هم رابعه هست زن اولش  
!می دونید فرامرز خان چقدر آدم فرستاد تا رابعه قبول کنه با آقا ازدواج کنه ؟  
می دونی چقدر کامبیز با آقا فرانرز و قول و قرار گذاشت؟  
!نگار بعد عروسی می خوان برن فرنگ زندگی کنند  
گفتم: آرامم چی؟  
نمی دونم قیافه ام چجوری بود که زن دلش سوخت و گفت: آرام چی؟ اسمشورو گذاشتند ژاله...رابعه خانم شرط  
...گذاشته که نباید هیچی از گذشته باشه  
گفتم: کی میرن؟  
...گفت: من نمی دونم خانم  
...گفتم: باید آفتاب رو ببینم  
!لب و رچید گفت: امشب که همیشه خانم  
!امشب باید آماده باشند گفتم: بگو سه روز دیگه نزدیک ظهر بیاد اینجا  
...گفت: آقا  
!گفتم: تو مادری، منم مادرم بهم رحم کن اگه بچه منو ببرند من چیکار کنم ؟  
...هیچی نگفت از سی...نم پ...ول در آوردم و بهش دادم گفت: باشه رفت  
منم کمی نگاه کردم گریه کردم برای خودم برای دخترم، کامبیز شوهر من بود، من مادر آرام بودم حق نداشتند  
...بچه امو ازم بگیرند  
حق نداشتند برای من و بچه ام تصمیم بگیرند من باید حقم رو می گرفتم تمام راه گریه کردم برگشتم مش  
یدالله وقتی درُ باز کرد جا خورد گفت: اتفاقی افتاده؟  
هیچی نگفتم تا ننه تلی منو دید زد تو صورتش د وگفت: ننه چی شده؟  
...با دیدنش و مهربونی که از ته دلش بود گریه ام بیشتر شد  
زار زدم گفت : خاله چیزی نشده؟  
زار زدم گفت : خاله چیزی نشده؟  
!گفتم: نه خاله فقط بدبخت شدم

...خاک بر سر شدم

!گفت:خدا نکه ننه بگو ببینم چی شده؟

قزل خاتون هم سر رسید هول کرد دیدم رنگ و روش پرید و مثل یه مادر نگرانم شد نمی دونستم چی بگم باید ! می گفتم هر چی شد حتی اگه باز آواره می شدم

...گفتم:قزل خاتون باید حقیقتی رو بگم من نمی تونم به شما به مهربانی شما خی..انت کنم

من دروغ نگفتم اما راستش هم نگفتم من اسمم زری نیست...من اج..بار هستم یا نازی کاباره معروف جیران ،جیران نیست آبجی منه اون زن ننه منه... همه چی رو گفتم و گفتم همه اش منتظر بودم قزل خاتون عصبی !بشه و پرتم کنه بیرون اما پا به پام گریه کرد غصه خورد و مثل یه مادر گفت:با هم یه فکری می کنیم

...نگاش کردم باورم نمی شد منتظر بودم پرتم کنه بیرون

گفتم:یعنی شما اجازه میدین بازم اینجا بمونم؟ نگام کرد و گفت:آره عزیزم چرا اجازه ندم؟ حتما حکمتی بوده اومدی اینجا...حتما خواست خدا بود خدا می بخشه چرا من بنده نبخشم؟

!به آقا میگم کمکت کنه

آخه به جیران و مادرش نمیامدند زن بدی باشن چجوری با تو اینکارو کردند... اصلا تو بد، تو بدترین کار دنیارو !کرده باشی آدم که جگر گوشه اش رو دور نمی ندازه

...چی بگم ننه فکر نکن

من نمی دارم اذیت بشی حالا برو دست و صورتت رو آب بزن و بیا نگاش کردم باورم نمی شد یه نفر انقدر قلبش ...بزرگ باشه

خودمو تو آغوشش انداختم و گریه کردم منو به خودش فشار داد

...گریه ام گرفت

از کامبیز حرصم گرفت

! قزل:خاتون گفت:حرص نخور اگه مرد بود اون تورو،تو اون خونه نمی برد یه خونه جدا می گرفت

...اگه مرد بود دخترت رو ازت نمی گرفت والا هیچکسی مادر نمیشه

... من نمی دارم اون بچه رو ازت بگیرند

... دو روز دیگه هم خودم باهات میام کمی دلم قرص شد دوروز نمی گذشت

می دونستم قزل خاتون با آقا حرف زده انا رفتار هیچکس عوض نشده بود حتی مهربون تر هم شده بودند

...فکر می کردم خواب هستم رویا هستم اما واقعیت بود انگار خدا

.فکر می کردم ،خواب هستم ،رویا هستم اما واقعیت بود انگار خدا آدمای خوب دنیارو جلوم گذاشته بود

...دوروز گذشت

....دیگه لازم نبود بهانه بیارم،لازم نبود چیزی بگم

!رفتم گفتم: قزل خاتون من رفتم ببینم آفتاب میاد یا نه

...گفت: صبر کن مادر تنها نرو  
...منم میام گفتم: باشه و صبر کردم بیاد تا با هم راهی بشیم  
...می ترسیدم آفتاب نتونه بیاد اما یعد نیم ساعت انتظار اومد  
اومد تا منو دید به گریه افتاد از خواهرم عزیزتر بود، لاغر شده بود و رنگ پریده بود گفتم: چی به سرت اومده ؟  
...گفت: خوش به حالت رفتی و راحت شدی من اینجا گیر کسی افتادم که نگم برات  
...بهانه میگیره، اذیتم می کنه الان با بدبختی بیرون اومدم  
!سر هر لقمه غذا منت گی زنند بهم  
...عیب رو به روم میارند  
گفتم: آرامم کجاست؟  
!گفت: ژاله حالش خوب هست  
...گفتم: شنیدم می خوان برن فرنگ سر تگون داد و گفت: یک ماهه دیگه میرن  
گفتم: اینجا هستند پوزخند زد و گفت: نه بابا رابعه خانم اینجا نمی مونه هرچی بگه حرف حرفِ اون هست گفت:  
...ژاله همم با خودشون بردند که به خانم عادت کنه  
!زدم زیر گریه و گفتم: آرام، آفتاب  
گفت: ببخشید انقدر گفتند ژاله ژاله عادت کردم اما خیالت راحت تا اینجا بود خودم حواسم بهش بود البته از  
..حق نگذیریم رابعه زنِ خوبی به نظر میامد ژا... آرام رودوست داشت  
...گفتم: آخه به من گفتند کامبیز تارک دنیا شده  
!گفت: تارک دنیا شده بود چون رابعه قبول نمی کرد از عشق اون بود نه دوری تو  
معلوم نیست فرامرز چه وعده ای داد که رابعه قبول کرد البته کی از ثروت فرامرز خان می گذره؟  
!کی بدش میاد بره فرنگ که این بدش بیاد؟  
...حق با آفتاب بود گفتم: نشونی خونه اش رو داری گفت: فردا بیا میدن یکی از خدمتکارا برات بیاره  
...من باید برم ایرج بفهمه باز ا...د... یتم می کنه هیچی نگفتم فقط بغلش کردم دلتنگیم تمام نمی شد  
.بغلش کردم دلتنگیم تمام نمی شد اما وقتِ رفتن بود  
!راهی شدیم بریم اما قزل خاتون گفت: بریم یه دوری بزیم  
...فکر کردم چیزی لازم داره با هم راهی شدیم بریم  
رفتیم بزاز و برام پارچه گرفت گفت: باید به خودت برسی باید قوی باشی، روحیه داشته باشی داریم میریم  
!...ج...ن...گ  
گفتم چه جن..گی ؟  
...گفت: سرنوشت شایدم هوووو  
!باید رابعه رو ببینی، باید بفهمه چیزی ازش کم نداری! من که میگویم از کامبیز برای تو شوهر در نیامد  
...آرام رو بگیر خودت زندگی کن زنای زیادی رو دیدم تنهایی از یه مرد بهتر زندگی کردند

چرا فکر می کنی همیشه باید یه مردی باشه؟ خدا مرد و زن رو آفریده کنار هم باشند، خوشبخت باشند اما نه... با هر خفت و خاری

!آدم زندگی کنه

مردی که یه مادر رو از بچه اش جدا کنه بخاطر عشق خودش، بخاطر زندگی خودش اصلا مرد نیست اون بچه حق تو هست محبت می خواد هیچکس مادر تو نمیشه الانم میریم پیش پروین خانم نگاش کن! زن... قوی هست سه تا دختر عروس کرده مثل دست گل شوهرش که م...رد دیگه عروسی نکرد خیاطی یاد گرفت نان خودش و بچه هایش رو در آورد الانم یه زن پیشش... کار می کنه می خوام تو هم بری پیشش

!میدونی زن ها از هرچی بزنند از چیتان پیتان خودشون نمی زنند

همیشه به خودشون می رساند می دونی چرا بخاطر اینکه شوهرشون به کسی نگاه نکنه البته من میگم مردی که چشمش پاک باشه به کسی نگاه نمی کنه اما بعضی مردها از هیچی نمی گذرنند امروز آوردم برات لباس بدم! دوزه و با پروین خانم صحبت کنم ببینم شاگرد میخواد بمونی پیشش... یه هنری یاد بگیری یه کاری داشته باشی و کمتر فکر و خیال کنی

تو سنی نداری جوانی خوشگلی چرا باید برای من یا زن دیگه کلفتی کنی! نگاش کردم دلم می خواست بغلش... کنم گفتم: قزل خاتون یعنی چی؟ گفت: قزل نه قیزل یعنی طلا

دلم می خواست کسی خیابون بغلش کنم بوسش کنم چقدر فهمیده بود می دونستم مکتب رفته بالاخره آقاش... استاد بود هیچوقت از مادرش حرف نزد

می دونستم مکتب رفته بالاخره آقاش استاد بود هیچوقت از مادرش حرف نزد حتما مادرشم زن بزرگی بود و دل مهربانی داشت مثل خودش... به خیاط خانه رسیدیم رفتیم خیاط خانه و تا شاگردش اندازه های منو بگیره قیزل خاتون به پروین خانم چیزی گفت و پروین خانم سرتکون داد

پروین خانم با لبخند نگام کرد و گفت: بسپار به من خودم لباس قشنگی برات می دوزم، گودی کمر خیلی به... زیبایی کمک می کنه لبخند زدم و گفتم باشه

... قیزل خاتون لباسی هم باخودش سفارش دادو اومدیم بیرون

با قیزل خاتون راهی شدیم گفت: می دونی شاید فکر کنی من زن خوشبختی هستم اما تو از خیلی چیزا خبر نداری!

گفتم: چی؟

گفت: قبل از اینکه چیزی بگم بذار خیالت رو راحت کنم پروین قبول کرد و از فردا میری وردستش با لبخند! نگاش کردم گفت: می دونی دختر جان من اینکارو می کنم که شاید مادرم منو ببخشه

... می دونی من جفا کردم، در حق مادرم بد کردم

نگاش کردم این زن وقتی راه می رفت مواظب بود مورچه ای رو زیر پا له نکنه چجوری مادر خودش رو اذیت کرده بود؟

گفت: آقام پسر حاجی تبریزی بود تاجر فرش... قرار بود دختر عموش رو عقد کنند اما آقای من با رفیقای بد و افتاد و سر از راه های بد در آورد و عاشق یه زن شد یه زن بد... کاره آقام عاشقش شد و نتونست از عشقش بگذره به مادرش گفت، مادرش گفت: اگه بالا بری و پایین بیای باید اول دختر عموت رو عقد کنی بعد هرکاری خواستی بکن... ما رسم داریم

آبرومون میرسه آفات سرش... کس... ته میشه! اگه عقدش نکنی شیرم رو حلال نمی کنم آقام دختر عموش رو! عقد می کنه اما همون شب به جای اینکه حج... له بره میره پیش مادرمم... همون شب مادرمم آبستن میشه

آقام وقتی می فهمه مادرمو می بره و آب توبه رو سرش می ریزه و عقدش می کنه می بره خونه و به دختر عموش که زنش بود میگه باید با این زن زندگی کنی اونم هیچی نمیگه جرات نداشته حرف بزنه اما وقتی مادر آقام و زن عموش می فهمند همه کار می کنند تا اون رو از چشم آقام بندازند اما آقام چشمش فقط مادر... منو می بیند مادر من آقام چشمش فقط مادر منو می بیند، مادر من اون بچه رو از دست میدی و میزنه دختر عموی آقام آبستن میشه و آقا داداشم دنیا میاد دیگه با اومدن آقا داداشم مادر آقام میگه اگه هوس بود بس بود بفرستش اون زن رو بره اما آقام عاشق مادرم بود

نمی دونم مادر آقام چی کار می کنه مادرم تا پنج سال باردار نشه اما سالی یه بار هووش می زاییده وقتی بعد پنج سال آبستن میشه آقام که می دونسته مادرش برای مادرم دسیسه می چینه براش خونه می گیره و از اونجا دورش می کنه تا من دنیا بیام شاید مادر من هجده ماه خوشبخت بود وقتی من نه ماهم میشه بر می گردند... شهر آقام

آقام تهدید می کنه اگه بلایی سر مادرم یا من بیاد از شهر همیشه میره مادر آقام به ظاهر کاری نمی کنه و قبول... می کنه مادر من عروSSH هست حتی دعواش می کنه اما قیزل خاتون ساکت شد دوست داشتم بدونم چی شد اما ترسیدم ناراحت بشه! کمی بعد گفت: اما یکی به آقام میگه زنش یعنی مادر من با پادوش در ارتباطه... آقام باورش نمی شه اما چو می افته

این وسط مادر آقام هم کاری به زندگیش نداشته خلاصه انقدر مردم حرف می زنند و میگن تا یه روز آقام سرزده میاد خونه و میبیند پادوش از خونه اش اومده بیرون و تو کوچه اش هست اون لحظه خو...ن جلوی چشمای آقام رو می گیره و به مادرم میگه برو وگرنه کاری دستت میدم... مادرم گریه می کنه، التماس می کنه میگه تهمت هست، بهتان هست... آقام کوتاه نمیاد منو برمی داره تا بره آقام منو می گیره بدون قیزل برو مادرم میره و من پیش هووی مادرم بزرگ میشم زنی خدا ترس که از هر انگشتر هنر می ریخت از خطاطی و بگیر تا دف زدن و منجوق دوزی من از اون خیلی چیزا یاد گرفتم منو گذاشت مکتب مثل بچه های خودش



!بزرگم کرد هیچوقت فکر نمی کردم مادرم نیست

من یه دختر خوشبخت بودم اما آقام منو یه جور دیگه دوست داشت

یه روز که از خانه همسایه که رفته بودم قرآن بخونم بر می گشتم یه زن جلومو گرفت. نگاهش کردم آشنا بود اما... نمی شناختم اسم من می دونست از فامیلامون نبود! گفتم: منو از کجا می شناسی و چی می خوای؟ زد زیر گفتم: منو از کجا می شناسی و چی می خوای؟ زد زیر گریه... ترسیدم و خواستم فرار کنم اما گفت: من مادرت هستم!

...باورم نشد گفتم: مادر من تو خونه هست و ناهار برام درست کرده

...چی میگی حتما دشمنی داری اما بهم گفت: بامن بیا

نمی دونم چرا بر خلاف قولی که به آقام داده بودم با اون غریبه که می گفت: مادرم هست راهی شدم شاید چون چشمش آشنا بود! گوشه ای رفتیم خلوت و سایه گفت و گفت: باورم نشد گفتم: دروغ میگی؟  
...گفت: تو چشمات مثل چشمای منه

راست می گفت برای همین بود چشمش آشنا بود یه انگشتر داد گفت: اینو آقات برام خریده بود بیا برای تو این ! نشونی به آقات بده

...انگشتر گرفتم نگین فیروزه روش داشت

برگشتم خونه آقام داشت نماز می خوند منتظر ایستادم نمازش تمام بشه بهش گفتم و گفتم با تعجب نگام کرد...

...مادرم هیچی نگفت فقط بغض کرد منتظر بودم یکی بگه نه

... بگه اون زن دشمن بوده الکی گفته

دروغ گفته اما کسی چیزی نگفت فقط نداشتند چند روزی از خونه بیرون برم تو ذهنم پر سوال بود که کسی نمی خواست جواب بده جز مادر آقام یه روز اومد و خونه هرچی خواست گفت: کلی تهمت و بهتان به مادرم زد و گفت: اون زن مادر تو هست اما زن خوبی نبوده! آقات عقدش کرد آب توبه ریخت اما بازم به اصلش برگشت! انقدر گفت و گفت، من ساده باور کردم خوب تمام عمر چشمم اینارو دیده بود بهم محبت کرده بودند دوسم داشتند پس چرا باید بهم دروغ می گفتند از فرداش اون روز زندگی عادی ما شروع شد اون روز می رفتم .....خانه همسایه ازش گلدوزی یاد بگیرم که اون زن سرراهم سبز شد حرفای مادر آقام تو گوشم بود! همه اش مثل طوطی گفتم و گفتم.. گفتم: تو زن خوبی نیستی آبروی آقام رو بردی آبروی منومی بری خواست بغلم کنه خودمو کنار کشیدم و نذاشتم دست بهم بزنه اون زن گفت: باشه من میرم اما یادت باشه دروغ بود بهتان بود من هرچی بودم، قبل اینکه آقات رو ببینم بودم توبه کردم اما نداشتند زندگی کنم عاشقی کنم....  
...نداشتند مادری کنم  
! من توبه کرده بودم

من اون روز حرفای مادرم رو باور نکردم گفتم الوی میگه رفت که رفت انقدر که عروس شدم و اومدم این عمارت ...یه بار که رفته بودم عمارت آقا داداشم، زن داداشم که دختر عمه ام بود منو کناری کشید و گفت

یه بار که رفته بودم عمارت آقا داداشم و زن داداشم که دختر عمه ام بور منو کناری کشید و گفت: قیزل خاتون!  
!دروغ گفتند بهت، تهمت زدند مادرم به بستر مر...گ افتاده بیا بریم ببینش شاید فرصتی نباشه  
...تازه رسیده بودم و خسته بودم اما باید می رفتم  
...باهاش راهی شدم عمه ام بود مهربان بود بهم محبت داشت  
!راهی عمارت شدم بیمار بود اما کسی نمی دونست چه بیماری داره  
...یه روز خوب بود، یه روز حالش بد می شد عمه ام صدام کرد و گفت: قیزل خاتون بیا اینجا  
!بیا اینجا و تو منو حلال کن حلالیت باید ازت بگیرم  
در حقت ظلم کردم، رفتم نزدیکش دستاشو تو دستم گرفتم و گفتم: عمه جانم من از چشمم بدی دیدم از تو  
ندیدم تو در حقم مادری کردی، محبت کردی مثل دختری دوسم داشتی چه حلالی کنم؟ تو باید حلالم کنی؟  
!گفت: نه قیزل خاتون باید بگم در حقت جفا کردم در حق تو اون زن ظل..م کردم  
خدا منو ببخشه از دیروز صد فعه عزرائیل رو دیدم اما جا...ن ندادم  
!می دونی تو باید حلالم کنی و از اون زن حلالیت بطلبی  
... گفتم: چی میگی عمه؟ من که  
گفت: نپر وسط حرفم دختر جان.... بذار حرفم روز بزمن و برم من کاری اینجا ندارم آخرای عمرم هست هیچی  
نگفتم و به عمه ام نگاه کردم گفت: من به گذشته مادر تو کار ندارم من که ندیدم هرچی هم گفتند مردم گفتند  
...آقات یه روز دستش رو گرفت و آورد و گفت: زنم هست شد عروسمون  
خوب مادر من، عروس بزرگش رو دوست داشت، منم که با زنداداشم دوست و دختر عمو بودم از یه طرف ناراحت  
اون بودیم از یه طرف ناراحت بودیم چرا آقات دست اون زن که پشتش حرفای خوبی زدند و خانواده ای  
...نداشت رو گرفته بود آورده بود  
!مادرم به زنداداشم گفت: تو هیچی نگو حتی اخم نکن من کاری می کنم بره  
...زنداداش از اول ناف بریده آقا داداشم بود ناف بریده و عاشقش بود گفت: باشه هرکاری کردیم نرفت  
...طل...سم گرفتیم بچه دار نشه  
اذیتش کردیم حتی مهربان تر شد آخر که تورو آبتن شد و تو به دنیا اومدی من شیرین عقل به ذهنم رسید  
چو بندازیم و پشت سرش حرفای بدی بزیم که آقا داداشم بی خیالش بشه که شک مثل خوره به ذهنش بی  
!افته  
...می دونی

...می دونی فقط شک می تونه زندگی آدمو نابود کنه  
!خدا نکنه به کسی یا چیزی شک کنی  
...مادرم قبول کرد ایا زنداداشم گفت: نه  
!گفتم: مگه زندگیت رو دوست نداری

!نکنه می خوامی تا آخر عمر با هوو سر کنی  
اونم راضی شد آخه راهی نداشت آقا داداشم یه پادو داشت که بد چشم بود با یه کیسه پو...ل قبول کرد که گاه و  
...بی گاه راهی کوچه آقا داداشم و منزلش بشه تا کاری کنه مردم شک کنند  
فقط کافی بود گلین خانم چیزی بینه ندیده رو دیده می کرد بالاخره وقتی چند باری پادوی آقات به بهانه ای  
...میامد سر میزد، دید و شروع کرد حرف در آوردن  
...از یه طرف مادرم کنار گوش آقا داداشم خوند که پشت زنت حرفای خوبی نمی زند  
که چیزهایی میگن آبروی مارو برده  
...آقام اول قاطی می کنه قهر می کنه اما خودش هم کم کم شک می کنه و باورش میشه  
خلاصه بگم عمه ام گفت: حالم خوب نیست توان حرف زدن ندارم امروز نرم فردا میرم عزرائیل کنار در منتظرم  
هست ببین عمه مادر تو زن بدی نبود از وقتی زن آقات شد توبه کرد و خطایی نکرد اون حرف ها نقشه من و  
مادرم بود بیشتر من بد کردم تقاص هم پس دادم همین که اینجا افتادم و اختیارم رو ندارم، همین که خدا  
...راضی نمیشه منو پیش خودش ببره  
...همین که به دخترم تهمت زدند یعنی تقاص پس دادم حلالم کن  
نگاش کردم تازه فهمیدم زیر چهره مهربان عمه ام یه زنی هست که حق یه زن دیگه که مادر من باشه رو خورده  
!و بهش ظ...لم کرده  
...حالا حلالیت می طلبید مغزم لحظه ای از کار افتاد  
یعنی اون زن، مادر من پاک بود؟  
خی...انت نکرده بود؟  
! اینا چجوری تونستن آقامو از عشقش جدا کنند؟ دیده بودم یه شبایی، آقام اسم مادرم رو می نویسه  
باورم نشد، کاش خواب بودم، کاش خواب می دیدم اما بیدار بودم عمه ام گفت: حلالم کن! نگاش کردم و از اتاق  
!بیرون اومدم هیچ نشونی نداشتیم کجا می رفتم و آدرس نشونی پیدا می کردم؟  
...نمی تونستم ببخشمش دختر عمه ام گفت: قیزل خاتون  
با اخم نگاش کردم و برگشتم خونه آقام خدارو شکر کسی نبود و یه دل سیر گریه کردم نمی دونستم باید چیکار  
...کنم  
...تا مادرم رو دیدم ازش بدم اومد با اونا شریک بود  
...می دونست مادر من خطا نکرده اما  
...می دونست مادر من خطا نکرده اما با سکوتش کار اونا رو تایید کرده بود  
!اون منو از مادرم جدا کرده بود  
...خودش مادر بود اما انگار عاطفه نداشت  
گریه کردم زار زدم تازه عروس شده بودم، انقدر گریه کردم که چیزی نفهمیدم وقتی چشم باز کردم که طبیب

بالا سرم بود گفت: دختر جان تو نمی دونی آبستنی و نباید انقدر نرص بخوری؟  
...مگه آبستن بودم؟ سوالمو بلند پرسیدم گفت: بله بودی اما بچه از دست دادی  
با همین بی رحمی گفت و غمم بیشتر شد محال بود کوتاه بیام آقام اومد، اومد و با گریه همه چی رو گفتم، وقتی  
! حرفامو شنید گفت: پیداش می کنم  
دیدم رفت نزدیک پنجره و پشتش رو به من کرد فهمیدم و بغض کردم اما چیزی نگفتم آقام گفت: تو خوب شو  
جبران می کنم با گریه گفتم: چجوری جبران می کنی؟  
...سکوت کرد

روزای دوری ما جبران نمی شد اما کمی از حرف آقام دلخوش شدم گفتم: حتما نشونی داره دو سه روز  
گذاشت و بهتر شدم همون روز بود عمه ام از دنیا رفت نتونستم برای مراسمش برم دلم نبود کی... نه تو دلم بود  
...روز چهارم به آقام گفتم: نشونی مادرمو بده نگام کرد گفت: ندارم

! گفتم: یعنی چی؟ گفتی بسیار به من  
...یه کاغذی داد و گفت: از اینجا رفته  
از این شهر رفته باورم نشد گفت: حيله جديد هست اما مادر من بخاطر يه تهمت از من دور شد و رفت  
! هیچوقت نتونستم پیداش کنم هیچوقت نبخشیدمشون

...من در جایگاهی نیستم قضاوت کنم با خدا معامله کردم هیچی نپرسیدم ازت  
دلم براش سوخت نگاش کردم زن قوی و محکمی بود نه بغض کرده بود نه گریه بر عکس من که براش بغض  
...کرده بودم

...دستم گرفت و راهی عمارت شدیم باز شد قیزل خاتون شاد  
اما من همه اش فکرم پیش مادر قیزل خاتون و بقیه زنان بود که اگه توبه می کردند مردم چه رفتاری می  
...کردند

من همه اش فکرم پیش مادر قیزل خاتون و بقیه زنانی بود که اگه توبه می کردند مردم چه رفتاری می کردند  
پرسیدم یعنی دیگه ندیدینش؟ قیزل خانم نشنید گفت: کی رو میگی؟  
گفتم: مادرتون؟

گفت: خیلی دنبالش گشتم، خیلی دلم خواست ببینمش اما پیدا نکردم نا اینکه یه بار که با آقا رفته بودیم پابوس  
آقا امام رضا (ع) اونجا یه زن رو دیدم که خیلی آشنا بود اشک می ریخت و می گفت من اشتباه کردم از گناه  
...بگذر

نگاش کردم خودش بود حتی صداش هم صدای خودش بود نمی دونستم چی صداش کنم چی بگم؟ بگم ننه؟  
! اسمش رو بگم؟

...بد دردی هست ندونی مادرت رو چی صدا کنی  
رفتم پشت سرش، دست گذاشتم رو شانه اش! برگشت نگام کرد شاید یک دقیقه نگام کرد و اشک می ریخت

منم اشک می ریختم، باورم نمی شد خودش باشه اما بود منو تو آغوشم کشید و تو آغوشش گریه کردم اما همه دلتنگیام تمام نشد با اینکه زن بابام، زن بدی نبود اما در حق من و این زن ظل..م کرده بود

اون زن مادرمن بود چه خوب چه بد! هرکاری کردم باهام راهی طهران نشد گفت: میخوام مشهد بمون) تا هرروز... پابوس امام رضا(ع) پیام شاید به واسطه امام رضا(ع) خدا از گناهم بگذره

از اون روز با خودم عهد کردم کسی رو به چشم دیگه ای نبینم منم خطاکارم تو هم خطاکاری فقط خطای من... رو کسی نمی دونه ایا خطای تورو همه می دونند

..بغض کردم چقدر این با فهم بود چقدر دوست داشتم بغلش کنم اون روز حرفاش خیلی بهم امید داد قیزل خانم قول داد کمکم کنه به دخترم برسم قرار بود عصرها که سر پروین خانم شلوغ هست برم خیاطی که صبح ها هم کمک دست ننه تلی باشم

خودم که خیلی راضی بودم قرار شد من کاری نکنم تا آقا و آقا محمد حسین اقدام کنند... سه روز گذشت

خیاطی رو دوست داشتم باید اول تمیزکاری می کردم و چایی میاوردم بعد کنار دست پروین خانم می نشستم، دوست داشتم زودتر خیاطی یاد بگیرم تا برای دخترم خیاطی کنم

...آرام برای من بود آرام لحظه

...آرام برای من بود آرام لحظه هام

بعد سه روز که تازه از خیاطی اومده بودم قیزل خاتون صدام کرد گفت: صبح ننه و آبجیت اینجا بودند من! راهشون ندادم و بهشون گفتم: اینجاایی

...وقتی فهمیدند اینجا زندگی می کنی گفتند بندازمت بیرون تا یه وقت پسرمو از راه به در نکنی نگاه به قیزل خاتون کردم یه لحظه ترس به جونم افتاد که نکنه از اینجا آواره بشم نکنه قیزل خانم حرف ننه ام! رو باور کنه

...گفتم: خوب

قیزل خاتون از رنگ و رخ من فهمید ترسیدم فهمید نگران شدم دستش رو، روی دستم گذاشت و گفت: نترس هرکی هرچی می خواد بگه! من تا وقتی چیزی ندیدم رو چشمم جا داری اشک ریختم چقدر دلش بزرگ بود

...چقدر پهربون بود بهم گفت: زری

! به پروین خانم هم گفته بودم بگه زری از اج.. بار و نازی مت... نفر بودم زری رو دوست داشتم منطقی بود

...قیزل خاتون گفت: چرا گریه می کنی مادر؟ خودمو در آغوشش انداخته ام

...آغوشش از هرجایی امن تر بود

داشتم از امنیت وجودش استفاده می کردم که یهو صدای کوبه در اومد کوبه در می گفت زنی پشت در هست!

! مش یدالله قیزل خاتون رو صدا زد قیزل خانم رفت و با اخم برگشت و گفت: دختر جان چادر سر کن باید بریم!

وقتی می گفت دختر جان یا ناراحت بود یا عص... بانی

!گفتم: کجا؟ نگاشو ازم دزدید و گفت: فقط آماده شو به مش یدالله گفت: درشکه خبر کن  
!دلم مثل سیر و سرکه می جوشید گفتم: شاید برای آبجیم اتفاقی افتاده  
نفهمیدم چجوری چادر به سر انداختم اما وقتی به دم در رسیدیم وقتی خدمتکار عمارت فرامرز خان رو دیدم  
...ترسیدم

!فهمیدم حتما یا اتفاقی افتاده پ

...یه چیزی شده

گفتم: چی شده؟

...هیچی نگفت

...دیدم قیزل خاتون اشاره کرد بهش چیزی نگو اشکم تند تند می چکید تو دلم دعا می کردم آرامم خوب باشه  
وقتی رسیدم در عمارت برام باز شد یه چیزی عوض شده بود منو نباید این عمارت راه می دادند من اجازه ورود  
نداشتم اما یه چیزی سر جاش نبود اینو وقتی مطمئن شدم که دیدم جلوی حوض، آفتاب ایستاده و اشک می  
...ریزه بغلم کرد و گریه کرد گفت: ببخشید نازی ببخشید  
گفتم: چی شده ؟  
...هیچی نگفت بغضش ترکید ازش جدا شدم گفتم

گفتم: چی شده ؟

:هیچی نگفت بغضش ترکید ازش جدا شدم گفتم

...آرامم آرامم

...زنی از بالا نگاه می کرد چهره اش آشنا بود چقدر شبیه عکسش بود که کامبیز شبا یواشکی نگاه می کرد  
...چه نگاه قشنگی داشت پس رابعه این بود! کامبیز حق داشت عاشقش بشه  
...حق داشت دل بهش ببازه  
داشت اشک می ریخت یه لحظه از فکرم گذشت نکنه برای کامبیز اتفاقی افتاده اما کامبیز به آفتاب چه مربوط  
!بود؟

...کامبیز کمی بعد پشت رابعه اومد چقدر بهم می آمدند

!چقدر حسودی کردم با دختر من خانواده خوشبختی می شدند

...می دونی یکی که بدبخت باشه از اول بدبخته یکی که خوشبخت باشه از اول خوشبخته

!من از اول بدبخت بودم

جی..غ زدم و گفتم: محض رضای خدا یکی بگه چی شده؟

!یه زن که نمی شناختمش، یه زن که دلش سوخت گفت: ژاله از دست رفته

نگاش کردم نمی شناختمش چه سرد گفت: ژاله از دست رفت؟

یعنی چی از دست رفت؟



معنی حرفش رو نمی فهمیدم

!ژاله کی بود ؟

...هههه خندیدم مثل دیوانه ها

!من ژاله نداشتم

داشتم؟

...آفتاب گریه کرد نگاش کردم گفت: آرام رفت

مثل دیوانه ها گفتم: کجا رفت ؟

به کامبیز نگاه کردم اون لحظه دوست داشتم فرنگ رفته باشه هرجا رفته باشه جز جایی که من فکر می کردم !

...کامبیز رفت نمی دونم کی بود رفت یه بچه آورد و بهم داد

...یه دختر که شبیه آرام من بود

!چقدر آرام خوابیده بود

چقدر سفید و سرد بود گفتم: این بچه سردش هست مادر نداره ؟

...براش پتو بیارید

!آفتاب گریه کرد قیزل خاتون اومد کنارم گفتم: یه کاری کنید

...دوست نداشتم باور کنم من مادر این بچه هستم

این بچه آرام من بود این ها بچه منو دزدیده بودند بچه من سالم بود می خندید اما حالا آرام خوابیده بود چه

...سیاه بخت بودم

!نمی دونم کی چشمم بسته شد کی برگشتم اتاق سابقم

...اتاقی که اتاق من بود وقتی چشم باز کردم آفتاب دستمو گرفته بود و نگام می کرد گفتم: آرام آرامم

...خواست چیزی بگه که فراگز خان وارد شد

بلند شدم و خواستگ سمتش هجوم ببرم اما پاهام یاری نکرد انگار پاهام حس نداشت بهش گفتم: کار خودت رو

!کردی؟

...دخترم رو ازم گرفتی

!نگام کرد نمی دونم تو نگام چی بود؟

!تو صورتم چی بود ؟

... که سفته هارو تو صورتم پار...ه کرد و انداخت و گفت

!سفته هارو تو صورتم پار...ه کرد و انداخت و گفت:تو بدخت تر از این هستی که اذیتت کنم

... امروز، فردا کامبیز طلا...قت میده و هفته دیگه راهی فرنگ هستند

!اون لحظه هیچی مهم نبود برام

...فقط آرام جانم رو می خواستم که نبود دخترم سه روز تب می کنه و تمام

حتی پرستار هم نفهمیده بود بچه ام تب داره حتی آقای رابعه هم نتونسته بود کاری کنه... نقطه اتصال من به کامبیز فقط دخترم بود

شاهرخ که از اول آرام رو قبول نداشت

...به قیزل خاتون فرایز گفت: چون پسرم ازم خواسته آزادت کردم بری

البته اگه بخوای می تونی باز برگردی کاباره

...نگاش کردم مرتیکه عقل نداشت بفهمه الان وقت این حرفا نیست

...دخترم رو خودم با دست های خودم تو خاک گذاشتم دختری که شاید حلال نبود اما تیکه ای از جانم بود

...کامبیز تو سکوت نگاه می کرد

فقط آفتاب و قیزل خاتون و کامبیز و رابعه بودند انقدر زار زدم تا خالی بشم. قیزل خاتون بلندم کرد کامبیز

گفت:حلالم کن همون روز خطبه طلا...قم خوانده شد

کاش من رابعه بودم

...با رفتن دخترم همه زندگیم رو باختم من چیزی نداشتم همه ذوقم برای خیاطی کور شد

حتی حوصله ننه تلی رو نداشتم یا گریه می کردم یا می خوابیدم جز آب و کمی نان چیزی نمی خوردم حتی

خیاطی نمی رفتم،نم دونم چقدر گذشت یکی دوبار ننه و آبجیم اومدند که قیزل خانم راهشون نداد

...چند روزی گذشت که یه روز صبح قیزل خانم اومد سراغم گفت: پاشو پاشو برو دست و صورتت رو بشور

پاشو برو با ننه تلی سفره بنداز نگاش کردم حق داشت هرکسی جای اون بود منو از خونه پرت می کرد بیرون

من مف...ت می خوردم و می خوابیدم حتی ناز هم می کردم باید پرتم می کرد بیرون! این زن انقدر فهیم بود

که گفت: اون فکری که تو می کنی نیست بخاطر خودت میگم پاشو به خودت برس قوی باش جوری که همه

انگشت به دهن بموندند

...زری باش یه زری قوی باور کن اینجوری نه آرام زنده میشه نه چیزی عوض میشه

...فقط میشی یه زن تنها

من مشکلی ندارم هزار سال اینجا باشی و زندگی کنی مگه چقدر می خوری اصلا روزی آدمما هم دست خداست

...اما نمی خوام عمرت تو این خونه هدر بره می خوام

من مشکلی ندارم هزار سال اینجا باشی و زندگی کنی مگه چقدر می خوری اصلا روزی آدمما هم دست خداست

اما نمی خوام عمرت تو این خونه هدر بره می خوام یه زن قوی بشی، کار کنی دستت تو جیب خودت باشه

...بالاخره بخت خوب سراغت میاد

! باید عروسی کنی مادر

...گفتم: نه نگو قیزل خانم من فقط مادر آرام بودم

نگام کرد،نگاش کردم حس می کردم اینجوری به آرامم خیانت میشه

... من نباید کسی رو جای آرام میاوردم

نباید آرام رو فراموش می کردم قیزل خانم گفت

باشه حالا پاشو خواستم بگم نه ایا وقتی یاد تمام خوبی هاش افتادم نتونستم

دست تو دستش گذاشتم و دست صورت شستم گرمابه رفتم اما لباس سیاه در نیاوردم عصر راهی خیاطی شدم فکر می کردم پروین خانم با دیدنم عصبانی بشه اما با لبخند سلام کرد انگار می دونست چی شده که اون روز... نداشت خیلی کار کنم

نداشت چایی بریزم و فقط گفت: بیا کنارم بشین و باهام حرف زد حق با قیزل خانم بود خیلی روحیه ام عوض شد...

...خیلی تاثیر داشت من از خدا فقط آرامش می خواستم باید خودمم تلاش می کردم

فقط کار خدا بود که کاری کرد فرامرز خان سفته های منو پا...ره کنه

آروم آروم پروین خانم یکی دوتا کار بهم سپرد با دقت نگاه می کردم مثل خودش انجام بدم دوست داشتم مثل...اون یه خیاط خانه یا همون مزون بزنم

دوست داشتم حالا که نشد برای آرامم لباس بدوزم برای بچه هایی که تو کوچه خیابان می دیدم و لباس پا...ره...تن می کردند لباس نو بدوزم

اصلا نذر کردم که اگه کارم بگیره و مثل پروین خانم بشم برای چهارده بچه به نیت چهارده معصوم لباس بدوزم !

...هرماه که روزه بود خونه قیزل خاتون منم پای روزه می نشستم و اشک می ریختم تا خدا از گناهم بگذره ! یادمه یه میلادی بود که قیزل خاتون تو عمارت جشن گرفته بود و قرار بود کلی مهمون بیاد تا حالا ندیده بودم داشتیم با ننه تلی عدس پلو درست می کردیم و اش رشته می داشتیم قرار بود شیرینی هم از یه کافه شیرینی...بیاد

..اون روز قیزل خاتون اومد سراغم خوب یادمه عده ام هم تمام شده بود با

..اون روز قیزل خاتون اومد سراغم خوب یادمه عده ام هم تمام شده بود

...با دیدن قیزل خاتون لبخند زدم اومد دستمو گرفت و گفت:یه چیزی میگم روی منو زمین ننداز

...گفتم:هرچی بگید میگم چشم

گفت:پس صبر کن رفت و کمی بعد با یه لباس برگشت و گفت:بیا مادر عوض کن خوبیت نداره با لباس سیاه...بیای

!سرمو پایین انداختم گفتم: نه نمی خوام

...نمی تونم

گفت:گوش کن روز ولادت خوب نیست سیاه بپوشی! برو مادر برو عوض کن بخاطر تو آبجی و مادرت رو دعوت...نکردما

!پاشو روی منو زمسین ننداز نگاه به چشمای مهربانش کردم دلم نیامد بگم نه

...نمی تونستم

...با یه لبخند تلخ لباس رو گرفتم رفت بیرون با اشک،لباس رو تن کردم  
دلَم سیاه بود ،گرفته بود و با دلَم چه می کردم رخت عزای دلَم رو کی از تنم در میاورد؟  
...لباس پوشیدم و رفتم گوشه ای نشستم  
هر زنی که بچه ای بغل داشت رو می دیدم بغضم می گرفت نه اینکه حسودی کنم ها نه حتی دعا می کردم  
...خدا حفظشون کنه اما آغوش خالیم اذیتم می کرد  
!اون روز قیزل خاتون سه تا گوس...فند قر...بانی کرد و گذاشت برای محله فقط فقرا  
مهمانی که تمام شد تو مطبخ داشتم جمع و جور می کردم که قیزل خاتون اومد سراغم گفت:مادر جان من پام  
در...د می کنه آقا هم خسته هست با آقا محمد حسین میری گوشت پخش کنی؟ خواستم بگم نه اما چیزی  
نگفتم  
!قیزل خاتون زود گفت:برو چادر سر کن  
...گفتم:من بلد نیستم  
!گفت:آقا محمدحسین بلد هست  
...از اول با من میامد الان روش همیشه بره در خونه هارو بزنه  
!تو برو بهت نشون میده اما این گوشت هارو تو پخش کن  
...برای بعضی خانواده ها لباس و چیزیای دیگه هم گذاشتم بده مادر  
!بگو پا د...رد امانم رو بریده،دعام کنند  
خواستم بگم آخه خجالت می شکم اما نگفتم و چادر سر انداختم و صندلی عقب اتومبیل نشستم و سلام  
...کردم  
.آقا محمد حسین جواب داد  
راه افتادیم  
تو فکر بودم نه من حرف می زدم نه آقا محمدحسین آخه حرفی نداشتیم بزنیم یکی دو تا محله رو پخش  
کردیم،کار سختی بود خسته شده بودم تو اتومبیل نشستم و به بیرون چشم دوختم آقا محمدحسین صدام  
....کرد گفت  
!آقا محمدحسین صدام کرد گفت:خانم  
...تا حالا کسی بهم خانم نگفته بود اگه بگم ذوق نکردم دروع نگفتم  
.نگاش کردم برگشت نگام کرد  
...تو چشمات چیزیه بود دلَم ریخت بهم یه لقمه داد گفت:بخورید ته دلتون رو بگیره  
!نمی دونم چرا خجالت کشیدم  
...سرمو پایین انداختم  
کف دستام عرق کرده بود قلبم تند تند می زد اما ته دلَم، حس عذاب وجدان داشتم با خودم گفتم: اینا بخاطر  
این هست انقدر کسی بهت توجه نکرده، کسی نخواستت یه جوری شدی! این پسرِ همان مادر هست همان

!مادری که بهت پناه داد عشق داد فهمید بد...کاره بودی اما تنهات نداشت  
...اونم دقیقا جایی که حتی آبجی خودت تورو نخواست و تنهات گذاشت  
!درست وقتی ننه ات تورو نخواست  
...پس فکری نکن  
!این پسر لایق فرشته ها هست نه تو  
.سرمو پایین انداختم حتی از اینکه بدون اینکه خودم بخوام دلم لرزیده بود احساس شرم می کردم  
!دوست نداشتم قیزل خاتون فکر بدی درباره من کنه  
!لقمه تو دستم بود که با صدای مردانه ای گفت: نمی خورید؟  
...یادم افتاد لقمه تو دستم هست  
...گفتم:می خورم  
هیچی نگفت به جلو چشم دوختم نگاهش نجیب بود تو صداس آرامش داشت خوش به حال دختری که زن این  
...مرد و عروس این خانواده می شد  
گوشت ها پخش شد و خواستیم برگردیم عمارت که آقا محمدحسین گفت:آلاسکا میخورید؟  
!آلاسکا دوست داشتم اما گفتم: نه  
...من نمی خواستم فکری کنه  
...نمی خواستم قیزل خاتون فکر کنه دارم در حقش خی...انت می کنم  
شاید داشت امتحانم می کرد اما گوش نداد از اتومبیل پیاده شد و آلاسکا رو گرفت و بهم داد سرمو پایین  
!انداختم  
...نگاش نکردم من تازه شکست خورده بودم  
...تازه زندگیم رو،دخترم رو خانوادهام رو از دست داده بودم  
!می ترسیدم  
من جای اشتباه و خطا نداشتم می ترسیدم به گوش قیزل خاتون برسه، می ترسیدم فکر بد کنه مزه آلاسکایی  
. که می تونست طعم بهشت بده زه...رمارم شد  
!خوردیم و برگشتیم عمارت قیزل خاتون تا منو دید گفت: قر...بانت برم ننه  
... تو زحمت افتادی خدا خیرت بده هرچی از خدا می خوای بهت بده  
...از شرم نگاش نکردم از اون روز احساس من عوض شد از  
...از شرم نگاش نکردم،از اون روز احساس من عوض شد از اون روز دلم لرزید  
من کامبیز رو دوست داشتم چون می تونست پشتوانه من باشه، منو نجات بده شاهرخ هم هوس بود اما آقا  
محمد حسین برای من نشان مرد بودن بود  
...هر زنی دوست داشت مردی مثل اون رو داشته باشه  
روزا می گذشت سعی می کردم وقتی آقا محمد حسین هست بیرون اتاقم نرم یا شب ها به بهانه خیاطی شام

...نخورده بخوابم اما صداش

...صداش آرامم می کرد

یه شب خوب یادمه خوابم نمی برد و مهتابی بود و همه تو حیاط نشسته بودند جز من که نمی خواستم به قیزل خاتون خیا...نت کنم یهو صدای ساز و صدای آقا محمد حسین آومد داشتی ترکی شعری می خوند تو صداش غم بود

...با اینه متوجه نمی شدم زدم زیر گریه

...اون روزا قیزل خاتون داشت به عروسی جهیزیه می داد و نبودن من تو جمع رو می داشت پای خیاطی

.حسابی تو خیاطی پیشرفت کرده بودم الگو می کشیدم

اولین دامن هم برای قیزل خاتون کشیدم یعنی خودش پارچه خرید گفت: می خوام اولین مش...تریت خودم باشم! ذوق کردم اون بهم اعتماد به نفس می داد یه روز صبح بعد نماز گفت: تو قرآن خواندن بلدی؟  
!سر تکون دادم و گفتم:خیلی نه

.روزی یک ساعت یادم می داد

...یک سال گذشت از آبجیم و ننهدام خبری نداشتم

.یک سال گذشته بود و من وابسته و دلبسته آقا محمد حسین شدم

!قیزل خاتون اون روز به ننه تلی گفت:ننه چادر سر کن بریم به همسایه جدید سر بزنیم

....راستش دیدم یه دختر داره مثل پنجه آفتاب

بینم این آقا محمد حسین خان ما راضی میشه برام عروس بیاره

!راضی میشه منم مادرشوهر بشم

...بعد رو به من کرد و باخنده اخم کرد دیگه باید هی دستور بدم عروس خوب لباس چنگ بزن

!عروس غذات شور هست

...ننه تلی به این شوخیش خندید منم خندیدم اما تلخ

...قیزل خاتون گفت:تو هم بیا بریم

! جا خوردم گفتم:من نمیام نه من ناهار درست کنم

...قیزل خاتون گفت: حالا یه چیز دم دستی می خوریم

...گفتم: نه شما برید

...گفت: باشه اصرار نمی کنم،نمی خوام معذب بشی

...با ننه تلی رفتند و من زار زدم گریه

...گفت: باشه اصرار نمی کنم،نمی خوام معذب بشی

...با ننه تلی رفتند و من زار زدم گریه کردم سهم من از زندگی نخواستن بود

...نشدن و نرسیدن بود

!هی خدا



رفتند و کمی بعد که تازه داشتم پیاز خورد می کردم رسیدند خداروشکر می شد گریه کردنم رو بندازم کردم  
!پیاز ها

!ننه تلی خندید و گفت:ننه قبل از اینکه پیاز خورد کنی بگو من صی...غه ات میشم  
!اینجوری چشمت نمی سوزه خنده ام گرفت آخه این چه حرف خنده داری بود؟  
...با لبخند تلخ ا تو فکر رفتم

خیلی کم آقا محمد حسین رو می دیدم اما صداشو هرشب می شنیدم،از دور نگاهش می کردم و آرزو می کردم  
کاش واقعا زری بودم تو همیم فکر کردم که قیزل خاتون صدام زد کجای مادر بیا بیا بشین که برات تعریف کنم  
!عروس دیدم چه عروسی  
...دلم نمیامد بگم نه

...نمی تونستم تو ذوقش بزنم! نشستم گوش دادم اما هیچی نفهمیدم  
قیزل خاتون و ننه تلی حسابی پسندیده بودند قرار بود یه روز بگن دختره بیاد اینجا و آقا محمد حسین هم باشه  
تا همدیگه رو ببینند که مثلا یهویی بشه و همدیگه رو بپسندند  
یه لبخند تلخ زدم و به بهانه اینکه باید آشپزی کنم رفتم مطبخ دلم گرفته بود بغض تو گلوم بود که صدای کوبه  
در اومد مش یدالله نبود اما باغبانی که اومده بود کمک درُ باز کرد  
...یه صدای آشنا اومد خیلی آشنا

داشت گریه می کرد تو سر و کله خودش انگار می...زد  
....رفتم از مطبخ بیرون

!رفتم دیدم آبجیم بچه اش رو دستش هست  
پشت سرش شاهرخ بود نگاه ازش دزدیدم آبجیم گفت:توروخدا منو ببخش غلط کردم اشتباه کردم حلالم کن  
! می دونم نفر...ین تو هست تو زندگی نمی داره خوشبخت بشم  
....بین بچه ام رو طبیب جوابش کرده میگه ذات الریه گرفته و خوب نمیشه  
...نگاش کردم آبجیم بود از یه خو...ن بودیم در...د اون در...د من بود  
!زدم زیر گریه خودم این در...د رو کشیده بودم دوست نداشتم کسی این در...د رو بکشه  
..بچه جانی نداشت ننه تلی به آبجیم گفت: بشین رو تخت

!قیزل خاتون یه دمنوش آورد شاهرخ بی قرار قدم می زد حتی نگام نمی کرد ،منم نگاهش نمی کردم  
چقدر عوض شده بود شده بود پدر نگران دلسوز چیزی که برای آرام من نبود از ننه ام خبری نبود قیزل خاتون  
...گفت

..از ننه ام خبری نبود

قیزل خاتون گفت:نیمیرم طبیب خبر کنم آبجیم گفت:نمی خواد طبیب ها جوابمون کردند گفتند برو خدا شفا  
!پده

...ننه ام هم به گدایی افتاده

آبجیم زار زد باورم نمی شد که این اتفاق افتاده باشه باورم نمی شد ننه ام به گدایی بی افته... چشمام پر از اشک شد کاش می دیدمش

...گریه کردم آبجیم گفت: اج..بار حلالمون کن بد کردیم ظل...م کردیم

ببین این بچه من داره جا...ن میدو و کاری از دستم برنمیاد بچه یه ماهه من از دستم رفت حتی نفهمیدم چی شد؟

همه پو...ل و ثر...وت شاهرخ رفت که رفت

!اگه بگم کجا زندگی می کنیم باور نمی کنی

نگاه به من کن...نگاه به لباسام کن

...نگاه کردم راست می گفت: کهنه بود حتی چادرش هم پاره بود

چشمم به کفش های پاره و خاکی شاهرخ افتاد آخه چرا؟

سوالمو بلند پرسیدم آبجیم گفت: چون آه مردم پشت سرمون بود! چشم مردم تو زندگیم بود! شاهرخ همه چی

...گذاشت کنار جز قم...ار قم...ار زندگی منو از هم پاشید از عرش به فرش رسیدیم

ننه ام به گدایی افتاد می دونی چرا؟

چون همین مرد که شوهرم بود، سایه سرم بود، آقای خانه ام بود بچه تو شکمم داشت بزرگ می شد به ننه ام

...گفت: نمی تونم خرجت رو بدم ندارم و ننه منو آواره کرد

!نگاش کردم اشکم تندتند می ریخت

بالاخره ننه ام بود گفتم: چرا برنگشت پیش آقا؟ آبجیم پوزخندی زد و گفت: ههه برگرده بگه من که کلی پز

...دامادام رو می دادم

!من که پز النگوهای طل...ا رومی دادم الان آورده شدم

!باید سر پیری برم باز با قدسی زندگی کنم و بشم کلفت قدسی

...ننه ام گدایی رو به اینکه برگرده و از مردم آبادی حرف بشنوه ترجیح داد اشک می ریختم

...آبجیم پسرشو به شاهرخ داد و اومد نزدیکم! با خودم گفتم: می خواد بهم حم...له کنه

می خواد کت...کم بزنه اما نزدیکم اومد و افتاد به پام افتاد و لباسم رو کشید و گفت: آبجی ببخشید غلط کردم

اصلا گو...ه خوردم منو حلال کن پامو گرفته بود و می خواست پامو ببوسه که نشستم و در آغوشش گرفتم و در

...آغوش هم گریستیم نمی دونم کی طبیب خبر کرد اما

...نمی دونم کی طبیب خبر کرد اما دیدم قیزل خاتون بچه آبجیم رو در آغوش گرفت

...برد مهمانخانه، ننه تلی رختخواب تمیز انداخت و طبیب بچه رو معاینه کرد اما چیزی نگفت

همه نگاهمون به دهن طبیب بود اما سکوت کرده بود قیزل خاتون پرسید چی شد؟

...طبیب گفت: کاری از من برنمیاد نه از من نه از کسی دیگه

قیزل خاتون گفت: ببریم مریضخانه؟

طیب گفت: نه اذیتش نکنید

باز آبجیم زد زیر گریه منم گریه کردم گفتم یعنی کاری نمیشه کرد؟

...طیب سرد گفت: نه نمیشه و رفت. شاهرخ هم از خونه بیرون رفت حسی جز تن... فرزش نداشتم

...این مرد حتی عرضه نداشت یه زندگی برای خواهرم بسازه

حتی نتونست یه خونه نگه داره! ننه منو آواره کرد به آبجیم گفتم: ننه کجا میره برای گدایی؟ گفت: چه می دونم  
.... سمت بازار نزدیک مسجد میشینه و گدایی می کنه

فکر می کردم خانواده ام رو فراموش کردم، فکر می کردم برام مهم نیستند اما مهم بودند چادرمو محکم رو سرم کشیدم و خواستم بیرون برم که آقا محمد حسین سر رسید قیزل خاتون گفت: آقا محمد حسین نذار تنها بره  
...هرجا می خواد ببرش! آقا محمد حسین سر تگون داد گفت: سوار بشید گفتم: نمی خوام

! خودم میرم گفت: وقتی خانم جانم امر می کنه منم باید اطاعت کنم

...سوار بشید نگاه به چشماش کردم به این چشم ها نمی شد نه گفت

...نمی شد بگی نمی خوام

نتونستم رو حرفش حرف بزنم اگه با اون نگاه می گفت بم... میر می م...ردم...سوار اتومبیل شدیم با گریه گفتم: کجا  
!بره اما نگفت؟ برای چی خجالت نمی کشیدم

....ننه ام بود من همین بودم از این بدتر هم بودم تازه آقا محمد حسین برای من دست نیافتنی آرزوی دنیا بود

!کلی پیاده رفتم و از هرکی می تونستم سوال کردم تا پیداش کردم

...صورتش رو با چادر پوشانده بود اما شناختمش از نشستنش

!مگه میشه یه بچه مادرش رو نشناسه

بههم بد کرده بود اما نه ماه منو سر دلش کشیده بود بزرگم کرده بود بخاطر وجود من از آقام حرف شنیده بود و

سرش هوو آمده بود من ج...بر زمانه بودم که بهش تحمی...ل شدم رفتم جلو حس کرد کسی هست گفت: آقا...

آقا...

!رفتم جلو حس کرد کسی هست گفت: آقا... آقا مزاحم نشو محتاج یه تیکه نان هستم

...زدم زیر گریه چادرش رو داد بالا

...این همون زن بود دوسال پیش به من گفت: ه...رزه منو بخاطر آبجیم بیرون انداخت

!چه بوی بدی می داد

...موهای چرب بود و مگس ها دورش بودند گفتم: ننه

با اخم غرید گفت: کو...فت ننه! برو اومدی اینجا چی؟ اومدی چیکار؟

!اومدی ببینی به چه روزی افتادم تا خوش خوشانت بشه؟

...کی بهت خبرداد؟ هیچی نگفتم گریه کردم گفت: برو

...گفتم: کجا برم ننه؟ بیا بریم

گفت: من نون گدایی بخورم بهتر هست تا پیام و زیر منت تو باشم! حتما شوهر کردی اونم شوهر پولدار که این

...لباس ها تنت هست

چشمش به النگو های ط..لا هم افتاد گفت: شوهر پولداری کردی آره؟

چشمش به آقا محمدحسین افتاد گفت: خودت رو به پسر ساده قیزل انداختی؟

...بغض کردم گفتم: این النگوهارو با پو...ل های خودم خریدم به خدا خیاطی میرم

...پوزخند زد و گفت: برووو

!تو از اول شا...نس داشتی اق..بالت به عمه هات رفته بود

!شا..نست برای خودت خوب بود برای من بد...بختی آوردی...

...نگاش کردم گفتم: پاشو بریم

گفت: می دونی از اون لحظه که فهمیدم دختری فهمیدم باعث بدبختی من تویی! همین هم بود اگه پسر شده

...بودی الان تو آبادی سر زندگی خودم بودم

...برگرد نمی خوام ببینمت گفتم: ننه

!گفت: من نان گدایی بخورم بهتر هست زیر منت تو باشم برو

با دل شک..سته و چشمای اشکی برگشتم آقا محمدحسین نگاه می کرد وقتی دید اشک می ریزم گفت: من

!برم صحبت کنم؟

...فهمیده بود ننه ام هست

...خجالت نکشیدم خود واقعیم بودم

!ترسیدم چیزی بهش بگه که پیشش بی آبروتر بشم

...گفتم: ننه و تمام مسیر گریه کردم زار زدم ننه ام منو نمی خواست

!منو دوست نداشت

این تلخ ترین حقیقت زندگی بود من نمی دونم چندتا آدم مثل من بودند چندتا دختر اضافی بودم اما می دونم

...اولی و آخری نبودم

برگشتم عمارت قزل خاتون

... وقتی برگشتم دیدم بچه آبجیم خوابیده

!آرام بود تب نداشت اما سفید شده بود آبجیم گریه می کرد از شاهرخ خبری نبود

...از روی قیزل خانم خجالت می کشیدم از وقتی وارد این خونه شده بودم فقط اذ...یت و آزار آورده بودم

...از وقتی وارد این خونه شده بودم فقط اذ...یت و آزار آورده بودم اما قیزل خاتون خم به ابرو نیاورد

آبجیم رو آروم کرد، ننه تلی حلوا درست کرد و مش یدالله که رسیده بود رو فرستاد خرما بخره بچه آبجیم رفت

و آبجیم اول ز...د تو س...رش گریه کرد اما وقتی قیزل خاتون گفت: آروم باش اینجوری اذیت میشه ما باید تو

!خواست خدا سر خم کنیم

آروم تر شد فقط گریه کرد قیزل خاتون گفت: خدا داده خدا گرفته امانت بود مبادا بگی چرا؟! خدا حکمت ماهارو

...بیشتر می دونه بگو خدایا راضی هستم به رضای تو

!شاید این بچه بزرگ میشد به راه خلاف می رفت شاید هم دل تورو خو..ن می کرد هم بقیه رو  
...هیچکس مهربان تر از خدا نیست  
نگاه به قیزل خاتون کردم اشک می ریخت و این حرفارو می زد مشخص بود چه زن آروم و با اعتقاد قلبی هست  
.آبجیم گریه می کرد منم پا به پاش اشک می ریختم  
...شاهرخ هم منو بدبخت کرده بود هم آبجیم رو  
حتی پیداش نبود خبری بدیم فرداش بدون حضور شاهرخ پسر آبجیم رو به خاک سپردی م خدا خیر دنیا و  
....آخرت قیزل خاتون بده همسایه هارو خبر کرد و یه آبگوشت گذاشت برای خیرات بچه آبجیم  
با خودم گفتم: من چجوری باید مهربانی این زن رو جبران کنم؟  
چجوری این خوبیارو جبران کنم؟  
...در حق من مادری کرده بود حالا نوبت آبجیم بود که مادری کنه  
!این زن چقدر دلش بزرگ بود هی منتظر بودم شاهرخ بیاد دست آبجی منو بگیره و ببره اما خبری نشد  
...هفت روز گذشت  
!!یعنی حتی نیامد ببینه بچه اش چی شده  
رفت که رفت  
آبجیم شب هفت خواب دید خواب دید و جی...غ زد و از خواب پرید فقط ج...غ می زد از اون روز دیگه نه حرف  
زد نه چیزی گفت: فقط نگاه کرد من مانده بودم و دل پر غصه و ننه ای که کاسه گدایی به دست گرفته بود و  
خواهری که از غم مشکلات لا...ل شده بود  
!سر، بار زنی مهربان بودم اینجوری نمی شد زندگی کرد باید فکری می کردم  
...از خیاطی که مشتری داشتم کمی پو...ل داشتم و سه تایی النگو  
می تونستم یه اتاق بگیرم تو یه منطقه پایین و با کلفتی زندگی و خودم و آبجیم رو بچرخونم و کنارش خیاطی  
!کنم  
... شاید ننه ام اگه روز و حال خواهرم رو می دید میامد پیشمون  
...می دونستم اگه تنهایی تصمیم  
!می دونستم اگه تنهایی تصمیم بگیرم قیزل خاتون و ننه تلی ناراحت میشن باید بهشون می گفتم  
...وقتی تو مطبخ بودند رفتم و با من من فکرمو بلند گفتم  
...ننه تلی اخم کرد، قیزل خاتون گفت: حرفش هم زن تو دخترمی خواهرتم دخترم هست  
!گفتم: آخه اینجوری همیشه  
...کمی فکر کرد و گفت: چی بگم آخه همیشه زن بی پناه رو آواره کرد  
شوهرش هم که خیرنبینه رفته و ازش خبری نیست ننه تلی گفت: زری یه چیزی میگم ناراحت نشی ها گفتم: ننه  
...ننه بگو من جز خوبی از شما چیزی ندیدم هر چی بگی صلاح من هست  
...می دونم برام خیر می خواهید

گفت: این همسایه کوچه کناری یه زن تنه‌است شوهرش دوس...ال پیش از دنیا رفته دختر و پسرش رفتند  
فرنگ خودشون کسی رو دارند کمکشون باشند اما یه دختر جوان می‌خوان که آشپزی کنه به نظر من آبجیت  
!رو بفرست اونجا، خودتم همینجا بمون

چرا می‌خوای بخاطر کسایی که حرفتو باور نکردن خودتو آواره کنی؟

چرا می‌خوای تو سختی بی‌افتی؟

!تو داری در حق این خواهرت؟خواهری می‌کنی اما خودتو ف...دا نکن

...نگاش کردم حرف بدی نمب زد

!به قیزل خاتون نگاه کردم گفت:من با حرف ننه تلی موافقم

...گفتم:آخه آبجیم حال خوبی نداره

قیزل خاتون گفت:شاید اینجوری حالش بهتر بشه باید با این سرنوشتش کنار بیاد تازه خدا صبر میده بازم

...تصمیم خودت هست من کمکت می‌کنم یه خونه بگیری اما اشتباه می‌کنی

... با پروین حرف زدم ازت خیلی راضی هست

..هیچی نگفتم گفت پ:برو فکراتو بکن سرتکون دادم خیلی فکر کردم

...دو روز سه روز یه هفته

آبجیم فقط سلام می‌کرد همین!حق با قیزل خاتون بود من که به حال خودشون رهاشون نکرده بودم، من که

...نگفته بودم از اینجا برید حتی خم به ابرو نیاوردم

!رو دل پر غصه اش مرحم گذاشتم باید به حرف ننه تلی گوش می‌دادم

رفتم پیش قیزل خاتون گفتم:من تصمیمو گرفتم با حرف شما و ننه تلی موافقم گفت: بهترین تصمیم روگرفتی  
!

...گفتم:نمی‌تونم به آبجیم بگم

!گفت:من میگم

...اون روز گذشت اما فرداش یهو از اتاق آبجیم

...اون روز گذشت اما فرداش یهو از اتاق آبجیم صدای جی..غ اومد

... تو مطبخ بودم،رفتم بیرون با آبجیم رو به رو شدیم موهام رو تو دستش گرفت و گفت: تقصیر تو هست

! داری تلافی می‌کنی می‌خوای منو آواره کنی؟!ج..بار خیلی کینه ای هستی

...فکر نمی‌کردم اهل انت...قام باشی تو هم بهم رحم نکن

از اول هم چشم دیدن من و نداستی اصلا از کجا معلوم تو باز با شاهرخ رو هم نریخته باشی و بخوای منو دست  
!به سر کنی

!وا رفتم اما باید از خودم دفاع می‌کردم ز...دم تو گوشش گفتم:منو با خودت یکی نکن

...تو تا چشمت به پو...ل افتاد منو یادت رفت و از آبروی من گذشتی



دهنت رو ببند اگه این زن به من پناه نمی داد الان معلوم نبود کجا بودم آبجیم بهم ح...مله کرد با هم گلا...ويز شدیم

قیزل خاتون و ننه تلی جداشون کردند آبجیم به قیزل خاتون گفت: نگاه به قیافه اش نکنید این همین روزا

....پسرت رو از چنگت در میاره بعد کاسه چه کنم میگیری دستت ها

!این آبجی من هست فکر کردی الکی اینجا مونده؟

..الانم چون ترسیده من پسرت رو از چنگش در بیارم داره منو می فرسته کلفتی

!زدم زیر گریه آخه این دختر آبجی من بود چرا انقدر منو خورد می کرد؟

...هیچی نگفتم

قیزل خاتون گفت: تو که به خواهرت رحم نمی کنی به من رحم کنی؟

!یا میری اونجا کلفتی می کنی یا کلا از این خونه میری

..اینجا برای تو جایی ندارم

!آبجیم باز آتشی شد گفت: من برم زری بمونه قیزل خاتون خونسرد گفت: بله بمونه چون مثل تو نیست

..این بدبخت می خواست اتاق بگیره و بره کلفتی خوب شد نداشتم این دختر انگار از خاک شما نیست

... آبجیم زد زیر گریه دلم بازم براش سوخت رفتم سمتش منو پس زد و گفت: برو...برو

!خودت اینجا خانمی می کنی من باید برم کلفتی؟

هیچی نگفتم قیزل خاتون گفت: برو بچه ات رو جمع کن اونجا اینجوری بلبل زیونی کنی نگاهت نمی کنند

....ها

نموندم و برگشتم اتاقم و گریه کردم گفتم: خدایا آبجیم دل منو شکست اما تو ندیده بگیر بدبخت ترش نکن بذار

..انقدر خوشبخت بشه منو یادش بره انقدر گریه کردم که خوابم برد

..انقدر گریه کردم که خوابم برد

....خواب آرامم دیدم حتی تو خوابم نتونستم تو آغوشش بگیرم از خواب بیدار شدم، آبجیم رفته بود

!خجالت می کشیدم تو روی ننه تلی و قیزل خاتون نگاه کنم

..انگار نه انگار آبجی من بود

!درباره من چه حرفایی که نزد

..اگه قیزل خاتون باور کرده بود

!اگه به فکرش رسیده بود

..دروغ چرا من از آقا محمدحسین خوشم میامد نگاش می کردم قلبم تند تند می تپید صداشو دوست داشتم

دوست داشتم کنارش باشم اما نمی شد حتی اگه آسمان به زمین هم میامد نمی شد حتی اگه خودش منو می

...خواست نمی شد

من نمی خواستم قیزل خانم فکر کنه محبتش رو ندیده گرفتم نمی خواستم فکر کنه در حق اعتمادش خی..انت

کردم یا حرف

!فای آبجیم درست هست نه

من حتی اگه عاشق آقا محمدحسین هم می شدم بازم جلوی قلبم رو می گرفتم حتی شاید از سی...نه در

...میاوردم اما نمی داشتم قیزل خاتون فکر بدی کنه

!اون دختر که قیزل خاتون و ننه تلی دیده بودند و پسندیده بودند اسمش ستاره بود

قیزل خاتون تو تکاپو بود اون روز من داشتم سیب زمینی نگینی می کردم که اومد مطبخ و به ننه تلی گفت:به

نظرت به آقا محمد حسین بگم بریم دختره رو ببینیم یا ستاره رو دعوت کنم؟

!میخوام قبل محرم و صفر هر جور شده نشونس کنم ان شاءالله بعد صفر سور و سات عروسی رو برپا کنیم

نظرت چیه ننه؟

!بغض کردم و سرمو پایین انداختم قیزل خاتون برای هرکاری با ننه تلی مشورت می کرد

!ننه تلی گفت:بهش بگو بچه نیست گولش بزنی باید زن بگیره

...ستاره نه یکی دیگه نمیشه که برای خودش همینجوری باشه

.... اصلا خوب نیست باید عروس برامون بیاره نوه بیاره

!یه لبخند تل...خ رو لب هام بود که قیزل خاتون بهم شک نکنه

به بهانه ای از مطبخ بیرون رفتم دیگه نتونستم خودمو نگه دارم لبخند تلخم تبدیل به بغض شد کاش قیزل

...خاتون می داشت من برم

چرا من باید تو اون آبادی تو اون روستا دنیا میامدم؟

چرا نمیشد من راحت زندگی کنم؟

!چرا نمی تونستم یه زندگی آروم داشته باشم؟ مثل بقیه دخترها؟

...من اشتباه کرده بودم و

... من اشتباه کرده بودم و باید تا آخر عمر تاوان پس می دادم

....ای خدا! به زودی ستاره عروس این خانواده می شد

!اینجوری که قیزل خاتون تعریف می کرد هم خوشگل و خوش قد و بالا بود هم معلم بود

!!کی می تونست از همچین دختری بگذره؟

.... نباید می داشتم آقا محمد حسین یا کسی خبردار بشه

قیزل خاتون زن تی...زی بود شاید فهمیده بود! شاید احساس خط...ر کرده بود که می خواست به این زودی

!دست به کار بشه

....وگرنه خیلی عجله نداشت

...دعا کردم چیزی از احساس من نفهمیده باشه من نمی خواستم حرفای آبجیم درست باشه

...نمی خواستم قیزل خاتون رو از دست بدم! اندازه مادرم دوش داشتم

اون روز به بهانه اینکه باید برم خیاطی ناهار نخوردم و راهی شدم حتی پروین خانم فهمید و گفت: زری امروز یه

چیزیت هست هیچی نگفتم اون روز سفارش یه کت دامن داشتیم برای یه زنی شاید سن ننه تلی اما پر ابهت پر  
...از طل... و پر از فخر

با ناز رو زمین راه می رفت انگار به زمین می گفت: من دارم لطف می کنم قدم بر میدارم! صدای کفش های  
...پاشنه تخم مرغی مجبورم کرد سر بلند کنم از اون زن های به روز بود که کلاه سر می داشت  
... موهاش طبق مد روز کوتاه بود و ماتیک قرمز زده بود

سلام کردم نگام کرد و سر تکون داد پروین خانم گفت: زری جان چایی بیار برای اختراالدوله  
...گفتم: چشم زن که فهمیده بودم اسمش اختراالدوله هست گفت: قهوه می خورم با شیر  
با لبخند بلند شدم، قهوه درست کردن رو پروین خانم یادم داده بود اهل دل بود گاهی ته فنجانم رو می دید  
!و می گفت: آینده خوبی داری من می داشتم پای امیدواری الکی  
اختر الدوله با دقت نگام می کرد پرسید پروین این دختره جدیده ندیدمش؟  
از کجا پیداش کردی؟

خوب شد اینجا به یکی که کارهارو انجام بده نیاز داشتی! قیافه ام تو هم رفت پروین خانم گفت: البته که زری  
جان کم مانده به من برسه و از آشناهای قیزل خاتون هست  
اختراالدوله با شنیدن اسم قیزل خاتون رنگ عوض کرد و لبخند زد و گفت: به به سلام منو به قیزل جانم!  
... برسونید و بگید خانومم دلمون براتون تنگ شده یه روزی ساعت معین کنید اتومبیل با راننده بفرستم  
!یه روزی ساعت معین کنید اتومبیل با راننده بفرستم بیاد در خدمتتون باشیم  
...نمی دونستم چی بگم  
!لبخند زدم گفتم: حتما

اختراالدوله گفت: کی قیزل خاتون میشی؟  
!نمی دونستم چی بگم که پروین خانم گفت: والا قیزل خاتون جوری سفارش کرده که انگار دختر خودش هست  
بعد حرف رو به مدل لباس کشوند کمی بعد رفت وقتی رفت پروین خانم نفس راحت کشید و گفت: خوب پو...ل  
...میده ها اما خیلی اذیت می کنه، خیلی غر میزنه و بهانه می گیره  
هیچی نگفتم یادم میاد مناسبتی بود و باز عمارت قیزل خاتون جشن و شادی بود، قرار بود ستاره بیاد و بعد  
جشن نگهش دارند تا آقا محمد حسین و ستاره همدیگه رو ببینند اون روز اون خانمی که باید میامد و مولودی  
می خوند دیر اومد قیزل خاتون ناراحت بود و حرص می خورد که اگه نیاد چی ؟  
یهو ننه تلی به من گفت: تو بلدی بخونی! قبلا خوندی؟

...چشمم چهارتا شد سرمو پایین انداختم و گفتم: نمیدونم  
.... قیزل خاتون دایره دستم داد و گفت: برو بخون خواستم چیزی بگم گفت: نمی دونم یه چیز بخون  
سر تکون دادم یه سری اشعار برای اعیاد یاد گرفته بودم رفتم بالای سفره هرکسی داشت با کناریش حرف  
...می زد، نمی دونستم چجوری ساکتشون کنم  
بدون توجه بهشون شروع کردم دف زدن و خوندن چشمامو بسته بودم وقتی تمام شد دیدم همه با تعجب نگام

...می کنند به خودم گفتم: ای دل غافل خرابتری کردی حتما  
... اما وقتی دو انگشتی دست زدند و گفتند دوباره بخون  
با ذوق و شوق شروع به خوندن کردم بعد مدت ها!! این خوندن کجا و اون خوندن کجا؟  
... باید اعتراف کنم دلم برای خواندن تنگ شده بود دوست داشتم بخوونم  
بالاخره اون خانم اومد و من برگشتم تو مطبخ برای باقی کارا  
... تا مطبخ رفتم دیدم قیزل خاتون داره به یه دختری شربت مخصوص میده... شربتی که برای مهمانان ویژ بود  
! بهش گفت :ستاره جان اگه خوست اومد بریزم ببری ؟  
! دخترک با ناز خندید و دوتا چال رو لپاش افتاد و گفت: وای باعث زحمت میشه  
قیزل خاتون گفت: نه چه زحمتی  
... قیزل خاتون گفت: نه چه زحمتی و به من گفت: برای ستاره از اون شربت بریز بیره  
! ستاره با ناز نگام کرد چشم تو چشم شدیم بهش حسودیم شد  
... به زود پی با عزت و سربلندی میامد و خانمی می کرد  
تو همین فکر بودم که ستاره گفت: زری جان زحمت میشه ها ببخشید!!!  
... خاله فکر می کنه من بچه هستم و هرچی می خورم باید ببرم  
یه لبخند تلخ زدم قیزل خاتون حتما یه چیزایی فهمیده بود  
! اون روز تمام شد همه رفتند جز ستاره و مادرش و زنداداشش  
زندانداشش از خودش خانم تر بود  
آقای ستاره بزاز بود اما صاحب اعتبار ننه اش هم، همه اش یه لبخند رو ل.. بهاش بود و به آدم فقط آرامش می داد  
...  
چقدر به ستاره حسودیم شد بغض کردم و زود برگشتم اتاقم قیزل خاتون نداشت ستاره و خانوادش برن تا آقا  
! محمدحسین بیاد و یه نگاه عروسی رو ببینه  
... طاقث نداشتم بمونم من سهمی از آقا محمدحسین نداشتم  
نمی خواستم داشته باشم اما دوست نداشتم جلوی من با کسی باشه، نمی خواستم ببینم به کسی نگاه می کنه  
! نمی دونم چرا اینجوری شده بودم  
با اینکه می دونستم لیاقتش یکی مثل ستاره هست هست اما حریف قلبم نمی شدم وایییییییییییی وقتی یاد  
دروغی که ننه و آبجیم بهم گفتند می افتادم آت...ش می گرفتم "بهم گفته بودند آقام مر... رده تا دلم به حالشون  
بسوزه تا بیان تو خونه زندگی من" منم باور کردم اما اون روز آبجیم گفت: آقا زنده هست ما چون می دونستیم  
... تو ممکنه راهمون ندی اینجوری گفتیم دلت به رحم بیاد  
... یه لحظه از ذهنم گذشت شاید حقشون بوده این بلا سرشون باید  
.... شاید خدا از طینت ننه و آبجیم خبر داشته  
صدای آقا محمد حسین اومد، تو حیاط بود خواستم نرم نگاهش کنم اما نتونستم رفتم از پنجره نگاهش کردم چه

نگاه نجیبی داشت

...خوش به حال ستاره

اگه آقا محمد حسین از ستاره خوشش میامد تمام بود آخه مشخص بود ستاره و خانوادش حسابی از خداشون ...هست با خودم گفتم: کاش از ده فرار نمی کردم! اما اگه فرار نمی کردم یکی می شدم مثل قدسی یا آبجیام هیچوقت نمی تونستم مثل ستاره باشم از پنجره کنار رفتم و رفتم گوشه ترین جای ممکن نشستم گریهه کردم ...و به بخت و به اقبال خودم لع...نت فرستادم انقدر که خوابم رفت و نفهمیدم ...انقدر که خوابم رفت و نفهمیدم ستاره و خانوادش کی رفتند

صبح که بیدار شدم ننه تلی داشت از ستاره و خانوادش حرف می زد، داشت می گفت:از قصد گفتمی آقا محمدحسین برسونه ها فکر نکنی نفهمیدیم پ!دیدتی چه دختر نجیبی بود ؟

چادرش رو محکم گرفته بود اصلا سرشو بالا نیاورد آقا محمد حسین رو ببینه قیزل خاتون خندید و گفت: انتخاب خودم هست دیگه...ننه تلی چشمش به من افتاد با نگاه مهربونش جواب سلاممو داد قیزل خاتون هم !گفت:برای نماز صبح خواب موندی گفتم خسته‌ای یه بار اشکال نداره

....بیا یه لقمه بخور که خدا درهای شانس رو به روت باز کرده

...چشم‌ام چهارتا شد خنده ام گرفت ،من و شانس!روزگار چشم یه لبخند منو نداشت

!قیزل خاتون یه لقمه دستم داد و گفت: مادر اگه بفهمی چی شده؟

!گفتم: چی شده؟

....ترسیدم فکر کردم کاری کردم ،فکر کردم باز آبجیم آبروریزی راه انداخته

...قیزل خاتون یه لبخند زد و گفت:انگار قراره من یهو تنها بشم

...آقا محمدحسین که با ستاره عروسی می کنه انشالله ماشاالله خوشبخت عالم میشه

... تو هم که قرار هست راهی خونه بخت بشی!با تعجب نگاش کردم و گفت:اونجوری نگاه نکن

!تو خیاط خانه یکی از مشتری ها تورو دیده و تورو برای برادرش پسندیده

...فردا میان به امید خدا ببیننت و تو هم ببینی

!من می شناسمشون خانواده خوبی هستند و رفتن

!گفتم:اما من نمی خوام عروسی کنم ننه تلی اخم کرد و گفت:وا یعنی چی نمی خوام ؟

... دختر جون باید عروسی کنی بری سر خونه زندگیت باز بچه دار بشی بیای اینجا من بچه ات رو ببینم

بغض کردم یاد آرام افتادم

...سرمو پایین انداختم قیزل خاتون گفت:من همه شرایط رو به فرخنده خانم گفتم:اونم قبول کرده فقط ... فقط

سکوت کرد و کمی بعد گفت: برادرش یه زن گرفته و سر زارفته بچه اش هم نمونده یه مادر پیر داره باید با اون

!زندگی کنی منم چون می دو نستم قبول می کنی گفتم بیان

... بالاخره تو میدونم دختر بسازی هستی

هیچی نگفتم سرمو پایین انداختم قیزل خاتون و ننه تلی جای من تصمیم گرفته بودند،حق داشتند تا الان هم

!محبّت کرده بودند گذاشته بودند اونجا بمونم هیچی نگفتم، گفتم هر جور صلاح می دونید  
...حتما صلاح منو بهتر از خودم می دونستند پس آقا محمد حسین  
...حتما صلاح منو بهتر از خودم می دونستند  
پس آقا محمد حسین، ستاره رو دیده بود و پسندیده بود قیزل خاتون گفت: آقا فرخ هم جوان خوب و برازنده ای  
...هست دستش به دهنش میرسه  
!همین دوتا بچه هستند خیالت راحت  
...تو دختر خودمی  
!ننه تلی گفت پ:وای قیزل چقدر کار داریم هم باید جهاز بدیم هم بساط عروسی رو، رو به راه کنیم  
...قیزل خاتون با خوشحالی گفتا باشه از این کارها  
!تا باشه از این خوشحالی ها من که از خدام هست  
...قبل محرم یه محرمیت می خونید و بعد صفر دوتا عروسی می گیریم  
...خدایا شکر تو رو سفیدم کردی همیشه می ترسیدم یه وقت نباشم و این دختر آواره بشه  
...بغض کردم قیزل خاتون و ننه تلی گذاشتند پای خجالت و خوشحالی  
...پای اینکه ننه و آبجیم نبودند اما تو دلم غم داشتم  
...فرخنده رو دیده بودم زن بدی به نظر نمیامد سعی می کرد با من حرف بزنه اما من سرم تو کار خودم بود  
با کسی کاری نداشتم هی سوال و جواب می کرد برای همین بود اون روز قیزل خاتون منو فرستاد حمام و  
نذاشت کار کنم فرداش هم از صبح بیدارم کرد و سرمه داد بزنم و یه دست لباس نو بپوشم گفت:تو دختر منی از  
!این خونه به عنوان دختر من میری هرچی بشه من هستم  
...نگاش کردم یهو دلم برای مهربونیش رفت  
!دلم خواستم بغلش کنم، در آغوشش کشیدم واقعا مهربان بود کاش واقعا دخترش بودم  
بهمن گفت: میشینی و هرچی پرسیدن تو چیزی نمیگی و من جواب میدم تو چیزی نگو سر تکون دادم قرار بود  
!قبل ظهر بیان و منو ببینند قیزل خاتون خواست چیزی بگه که مش یدالله اومد و گفت: خانم مهمان ها اومدند  
...قیزل خاتون گفت پ:صدات زدم شربت بیار بعد دست ننه تلی رو گرفت و رفت  
!تو چشماتو قلبم غم بود بغض داشتوپ خفه ام می کرد  
...سرنوشت من نخواستن بود نرسیدن بود  
!گوشه مطبخ نشسته بودم اصلا برام مهم نبود بینم فرخ باهاشون هست یا نه اصلا فرخ چه شکلی هست  
نمی دونم چقدر گذشت که قیزل خاتون صدام کرد سینی شربت رو با اکراه برداشتم و به سوی سرنوشتی که  
انتخاب من نبود حرکت کردم دستام می لرزید از ترس و استرس  
...سرنوشتی که انتخاب من نبود حرکت کردم  
...دستام می آورد از ترس و استرس  
دعا می کردم فرخ منو نپسنده، منو نخواه! سینی برداشتم و وارد شدم آروم گفتم: سلام... فرخنده یه لبخند زد



!و گفت:سلام عروس خانم ننه اش هم اخم گفت:سلام  
نمی دونستم باید چیکار کنم،به اشاره ننه تلی اول به ننه فرخ چایی تعارف کردم و بعد به فرخنده که فرخنده  
!گفت: اول به ننه تلی و قیزل خاتون تعارف کن  
...آخرین نفر رفتم سراغ فرخ

مرد بدی به نظر نمیامد اما اخم کرده بود با خودم گفتم:حتما بخاطر این هست با زور اومده و فرخ هم مثل من  
...از ازدواج راضی نیست! خواستم برگردم مطبخ که فرخنده گفت:بیا کنارم بشین  
نگاه به قیزل خاتون کردم با چشماش اشاره کرد که بشین!نشستم فرخنده دستمو گرفت و گفت: زری جان من  
از اخلاق و رفتار خوشم اومده! آقا داداش من عاشق زنش بود اما قسمت نبود با قسمت هم همیشه جن...گید  
نشدم من دیدم تو جربزه داری سرت به کار خودت هست فهمیدم می تونی این آقا داداش منو خوشبخت کنی...  
هیچی نگفتم،فرخنده از سکوت من استفاده کرد و گفت: داداش من مرد خوبی هست با کسی کاری نداره میره  
!سرکار و میاد مثل خودت سر به زیر هست  
هیچی نگفتم دستش سمت کیفش رفت و جعبه مخمل قرمز در آورد و دست منو گرفت و انگشتر دست منم  
...کرد

!ننه تلی کل کشید

ننه ی فرخ شکلات ریخت و فرخ با اخم زیر چشمی نگام کرد  
به همین سادگی من نشون فرخ شدم قرار بود شب جمعه بیان و محرمیت،بخوندند فرخنده گفت:انشالله بعد  
...محرم و صفر یه جشن کوچک بگیریم که با خاطره خوش زندگیتون رو شروع کنید همین سادگی  
..خواستم بگم نه!نمی خوام اماچشمم به قیزل خاتون افتاد،نمی تونستم آبروش رو ببرم  
!نمی تونستم کاری کنم سرش رو جلو بقیه خم کنه  
! نه کار من نبود

هیچی نگفتم ننه ی فرخ گفت: عروس یه شیرینی نمیدی بخوریم ؟

... با اشاره ننه تلی بلند شدم و شیرینی چرخوندم و نشستم زیر چشمی به مردی که قرار بود  
با اشاره ننه تلی بلند شدم و شیرینی چرخوندم و نشستم زیر چشمی به مردی که قرار بود شوهرم بشه نگاه  
کردم سرش پایین بود شک داشتم نگام کرده باشه کمی نشستند و رفتند به بغض همیشگی تو گلوم عادت کرده  
...بودم خواستم برم اتاقم ننه تلی گذاشت پای خجالتم و صدام کرد کجا ننه؟بیا بشین کارت دارم  
!سرم پایین بود گفت:دیدی ماشالله چه مرد برازنده ای هست  
چه قدی داره؟ چه چشمایی ماشالله اصلا نگات نکرد از بس نجیب هست و حیا سرش میشه وگرنه هرکی بود  
...چشم در میآورد اما پسر خوب و نجیبی هست  
...خدا کنه خوشبخت بشی انشالله

!بری سر خونه زندگیت و سال دیگه این موقع آبستن باشی

...من می دونم سال دیگه میای میگی ننه تلی قیزل خاتون دستتون در...د نکنه چه شوهری منو دادین

ایه لبخند تلخ زدم این زن نمی دونست خوشبختی برای من ح..رام هست من نمی تونم خوشبخت بشم  
... راست میگن اسم آدم تو زندگی تاثیر داره من همیشه اج...بار بودم حتی برای فرخ  
مشخص بود منو نمی خواد و با زور اومده قیزل خاتون دستم رو گرفت و گفت:ببینم به به چه انگشتر سنگینی  
...هم آوردند

من خواستم بگم نه باید آقا باشه اما گفتم:شما دو تا که قرار هست عروسی کنید برای خودمون کینه درست  
!نکنم یه وقت ناراحتی به وجود میاد و خدایی نکرده اوقات تو هم تلخ میشه  
!می دونی بالاخره یه عمر باید زندگی کنی  
...نگاه به قیزل خاتون کردم

یعنی رفتی برنگرد ناراحت نشدم،حق نداشتم ناراحت بشم بالاخره در حقم مادری کرده بود وقتی آبجی و ننه ام  
بیرونم کرده بودند این زن پناهم داد وقتی گذشته ام رو فهمید هیچی نگفت حالا هم داشت منو مثل یه دختر با  
...خانواده به خونه بخت می فرستاد  
!فرخ عیبی نداشت

نه زشت بود،نه چل بود، نه پیر با خودم گفتم: مرد بدی به نظر نمیاد شاید مرد خوبی باشه اینکه به چشمت  
...نیامده چون دلت با یکی دیگه هست ایه خودم نهیب زدم فکرشم نکن تو نامرد نیستی  
!نباید در حق قیزل خاتون نامردی کنی

اون حقش هست عروسی مثل ستاره داشته باشه تاره تو هم داری صاحب خانواده میشی فرخنده هم مثل  
...خواهرت میشه ننه اش هم مثل ننه ات بغض کردم  
...تو رویا همه چی قشنگ بود اما

تو رویا همه چی قشنگ بود اما اما تو واقعیت همه چی در...دناک بود همه چی تلخ بود سیاه بود شاید جز  
...فرخ شانسی نداشتم و کسی منو قبول نمی کرد

قرار بود دو شب دیگه برن برای ستاره حرف بزنند آقا محمدحسین اخماش تو هم بود از بس شرم و حیا  
داشت،از بس خجالت می کشید و آقا بود قیزل خاتون همه اش اسپند دود می کرد واز آقا محمدحسین تعریف  
...می کرد

...اون شب که قرار بود برند به من قیزل خاتون از صبح گفت:آماده باش همیشه تو خونه بمونی  
دو دل بودم برم یا نه؟

می ترسیدم برم و اشک های مزاحممم رسوا کنم،می ترسیدم برم و همه از نگاهم بفهمند چی شده بفهمند و  
...من نتونم پنهان کنم!تو این دلدادگی من بی گناه ترین آدم روی زمین بودم  
...من نمی خواستم عاشق بشم

...نمی خواستم دلم برای آقا محمد حسین بپشه کاش می شد نرم

کاش می شد بمونم همه آماده بودند منم لباس پوشیده بودم کت و دامنی که خودم دوخته بودم چارقدم رو  
محکم گره زدم،من اینجا با یه خانواده قدیمی و سنتی زندگی می کردم حتی قیزل خاتون بیشتر وقت ها چارقد

...به سر، داشت چقدر دلم می خواست بگم نمیام  
چقدر دوست داشتم بگم نمیام اما نمی شد آماده بودم چادرم هم سرم بود و منتظر بودم قیزل خاتون صدام کنه  
اما صدایی تو حیاط توجه منو جلب کرد دویدم تو حیاط ننه تلی داشت می گفت من نمیام شما برید مش یدالله  
...حال خوشی نداره

حتما رودل کرده نمی تونم تنهانش بذارم اما قیزل خاتون داشت می گفت:نمییشه ننه تو باید باشی تو جای مادر  
...منی در حق آقا محمد حسین مادری کردی  
ننه تلی گفت:چیکار کنم اگه مش یدالله حالش بدتر بشه چی ؟  
!انگار خدا صدامو شنیده بود گفتم: من می مونم  
جفتشون بهم نگاه کردن با صدای بلندتری گفتم: من پیش عمو می مونم اگه حالش بد بشه هستم شما هم برید  
...حضور من واجب نیست اما ننه تلی

!گفتم:من پیش عمو می مونم اگه حالش بد بشه هستم شما هم برید حضور من واجب نیست  
!ننه تلی گفت:ننه من باید بمونم اگه حالش بد بشه چی؟  
...کم مونده بود بزنه زیرگریه قیزل خاتون گفت: ننه سردیش شده یه چای نبات بدیم خوب میشه  
!ننه تلی خواست حرف بزنه که قیزل خاتون گفت:ننه تو این شب می خوای منو تنها بذاری؟ من تنها برم؟  
...ننه تلی گفت:آخه  
قزل خاتون گفت: ننه تصدقت برم بیا بریم من که جز تو کسی رو ندارم! تو ننه منی بزرگتری و گردن من و آقا  
...محمدحسینم حق مادری داری  
!حالا تو نباشی؟

...منم گفتم: برو ننه خودم حواسم به عمو هست  
گفت:اگه حالش بد بشه چی؟  
!گفتم: یکی از همسایه هارو خبر می کنم  
!مش یدالله گفت:زن برو من چیزیم نیست تازه تو هم برو دخترم  
... گفتم:ننه عمو من می مونم

!عمو یدالله گفت: من دیگه عمرمو کردم  
...قیزل خاتون گفت: ای خدا نگو عمو از این حرفا زن! امشب باید حرفای خوب بشنویم فقط  
!مش یدالله گفت: باشه راست میگی آدم پیر میشه عقلش کوچک میشه  
!قیزل خاتون گفت:عموجان تو کجا پیری؟  
...امشب همه شماها دست به یکی کردین منو دق بدین اون از آقا محمد حسین اینم از شماها  
!دلم برای قیزل خاتون سوخت زنی که در حقم مادری کرده بود داشت حرص می خورد  
!گفتم: قیزل خاتون!امشب شب حرص خوردن نیست باید بخندی،باید شاد باشی داری میری عروس ببینیش

...یه لبخند تلخ زد و گفت: راست میگی  
ننه تلی چادرش رو، روی سرش انداخت، من و عمو تو حیاط رو تخت نشستیم و رفتنشون رو نگاه کردیم داشتیم  
..نبات رو برای مش یدالله تو چایی هم می زدم که با آقا محمد حسین چشم تو چشم شدم  
تو چشمات انگار هزارتا حرف بود با ناراحتی نگام کرد حس کردم نمی خواد بره غم داره! رفتند و من چشم به  
رفتنشون دوختم و بغضمو قورت دادم  
! چایی دادم به مش یدالله چایی هورت کشید و گفت: الهی خیر از دنیا و آخرت ببینی دختر جون  
لبخند زدم کاش آقام بود با اینکه پیر بود و پاش در... می کرد هفته ای دوبار می رفت به دخترش سر میزد  
... همیشه ننه تلی می گفت: وقتی  
همیشه ننه تلی می گفت: وقتی سه تا دختر پشت سر هم آوردم اخم نکرد گفت: درها رحمت برام باز شده خدا  
...هرکسی رو بیشتر دوست داره بهش دختر میده خدایا شکر  
!کاش من دختر واقعی این مرد بودم  
!نگاش کردم و لبخند تلخی زدم گفت: انقدر خودت رو اذیت نکن سر هرچیزی  
...انقدر غم دنیارو نخور  
...دیروز گذشت امروز می گذره  
هر کسی یه بخت و اقبالی داره یه سرنوشتی داره خدا حواسش به ۶مه ما هست فقط خدا می دونه کی بنده  
!خوبی هست کی بنده بد  
...آقا فرخ هم جوان بدی نیست  
آقا و من تحقیق کردیم پرسیدیم کسی پشتش بد نگفته! مطمئن باش اگه بد می گفتند من و آقا محال بود  
!راضی بشیم و دخترمون رو بهشون بدیم  
... تو حکم دختر مارو داری آقا پشتت هست منم مثل آقات  
از خوشی بغض کردم چقدر مهربون بود، چقدر محبت داشت شاید خدا منو بخشیده بود که این آدمارو تو زندگیم  
...قرار داده بود  
!شاید خدا هم دلش به حال من سوخته بود  
!خجالت کشیدم عمو گفت: یه روزی سختی ها و این روزارو فراموش می کنی  
...همه ما سختی کشیدیم هرکسی اندازه صبر و تحملش خدا خودش  
!خدا هوا همه روداره حتی اون مورچه کنار باغچه رو  
...تو، هم خیالت راحت باشه  
!فقط نمی دونم این آقا محمدحسین چرا انقدر بد قلقی می کنه ؟  
!جدیدا همه اش اخم می کنی درست حرف نمی زنه  
...اینجوری نبود آخه  
آدم مومن باید خوش اخلاق باشه، باید بخنده همیشه تا اخم می کردم خودش می گفت آدم مومن باید بخنده و

!خوش اخلاق باشه

حالا چند روزی هست با کسی حرف نمیزنه سر سنگین هست امشبم انگار با زور بردنش

..تو چشمات غم بود خدا به خیر کنه

هیچی نگفتم مش یدالله بدون اینکه نگام کنه گفت: من به تلی خانم هم گفتم این بچه عاشق شده اما شرم و .

حیا نمی ذاره حرف بزنه اما تلی خانم گفت: نه عاشق کی؟ تازه هرکی رو بخواد کسی بهش نه نمیکه به قیزل

....خاتون می گفت سرمو پایین انداختم

... دلم گرفت اما به خودم نهیب زدم

...دلم گرفت اما به خودم نهیب زدم

!اگه عاشق من شده باشه به تو ربط نداره خیال برت نداره فکر کنی عاشق تو شده

تو کجا و اون کجا؟

!شاید عاشق ستاره شده

هرکسی بود عاشقش می شد با یاد ستاره غم های دلم بیشتر شد الان داشتند چی می گفتند؟ چی کار می

...کردند؟ حتما ستاره با ناز چایی میاورد و می خندید تا چال لپش مشخص بشه

...شاید داشتند انگشتر دستش می کردند

آخه قیزل خاتون یه انگشتر که کم از تخم کفتر نداشت گرفته بود و قرار بود یه گردنبند سنگین و بلند هم به

...گردن عروسش بندازه تا نشونش بشه

...تا خیالشون راحت بشه

!نگاه به انگشترم کردم گفتم: زری خجالت بکش تو نشون کرده هستی

فرخ شوهرت میشه گناه هست، زشت هست به کسی فکر کنی !اونم تو خونه زنی که حلال و حرام سرش

...میشه

...کم گناه مداری بار گناهات رو سنگین نکن

!فرخ هم مرد بدی نیست چون باهات هم کلام نشدی بهش حسی نداری

...دیدی که مش یدالله هم تایید کرد مرد خوبی هست

!باخودم گفتم :خدایا خوشبخت بشم

با صدای مش یدالله به خودم اومدم گفتم: برو هندوانه ای چیزی بیار گفتم: عمو برات خوب نیست بذار حالت

خوب رشه خندید و گفت: ننه تلی شلوغش می کنه من چیزیم نیست یه کمی دلم ..رد گرفته بود و الان خوب

!شد

...گسی از خوردن نم...رده خیالت راحت

...گفتم خدا نکنه عمو

...خندید از اون خنده ها که حسرتش تو دلم بود آقام بخنده

...نگاش کردم گفتم: بذارید یه چایی دیگه بدم و خندید و گفت: امان امان از شماها

!من باید دهنم بجنبه

...نمی تونم بیکار بشینم یه چیزی باید بخورم خندیدم

...خندید و گفت: پاشو یه چایی بده دختر جان بلند شدم و گفتم: چشم عمو

...خندید و گفت: پاشو یه چایی بده دختر جان

!بلند شدم و گفتم: چشم عمو

چایی ریختم اما انقدر هول بودم دستمو سوزوندم با خودم گفتم: یعنی الان دارن چیکار می کنند؟ یعنی الان

انگشتر دست ستاره شده؟ حتما خوشحاله و تو دلش عروسی هست بالاخره عروس میشه، اونم عروس این

...خانواده الهی خوشبخت بشه

آرزوی خوشبختی می کردم اما تو دلم، تو گلم یه بود که داشت خفه ام می کرد حتی ساعت هم باهام لج کرده

!بود و نمی گذشت

چایی بردم و عمو کمی از خاطراتش داد که بالاخره صدای در اومدم دویدم سمت در اما همه ناراحت بودند

!کسی خوشحال نبود

...گفتم: چی شد؟ قیزل خاتون هیچی نگفت

!ننه تلی گفت: بذار برسیم بگیم

... ماشالله هزار ماشالله چه عروسی چه خانواده ای

گفتم: مبارک هست ؟

!قیزل خاتون گفت: مبارک هست! چرا نباشه؟

فقط نمی دونم این آقا محمدحسین ما چرا اخماش تو هم بود هرکسی نمی دونست فکر می کرد با زور بردیمش

! نه حرفی زد نه چیزی هر کی هم باهاش حرف می زد خیلی کوتاه جواب می داد

...دنبال قیزل خاتون و ننه تلی راه افتادم گفتم: کامل بگید تورو خدا دلم آب شد

...قیزل خاتون گفت: هیچی مادر رفتیم انگشتر دست کردیم شیرینی خوردیم اومدیم

گفتم: به میمنت و سلامتی

!گفت: تو هم خوشبخت بشی

!قیزل خاتون رفت ننه تلی آروم گفت: من که فکر نکنم این وصلت سر بگیره آقا محمد حسین دلش نیست

...یه نگاه به عروس کرد

اصلا نه نگاهی کرد نه حرفی زد خودشون هم فهمیده بودند حتی ننه ستاره گفت: آقا داماد از چیزی ناراحت

هستند؟

...تو راه هم روزه سکوت گرفته بود

اگه بدونی قیزل خاتون چقدر حرص خورد، حتی وقتی دایی ستاره گفت: یه محرمیت بخونیم تا این جوونا حرف

!بزنند آقا محمد حسین گفت: تا مش یدالله نباشه نمیشه!مش یدالله بزرگتر هست



...انگشتر هم وقتی قیزل خاتون دست ستاره کرد اخم کرد والا داماد نبود دور از جون برج زهرمار بود  
! من ندیده بودم داماد اینجوری باشه هیچی نگفتم  
گفت: ان شاء الله فردا شب محرمیت شمارو میان بخوندند بعدش میریم محرمیت آقا محمدحسین و ستاره رو می  
خونیم، تا بعد صفر زودتر راهی سر خونه  
...بعد صفر زودتر راهی سر خونه زندگیتون بشید هیچی نگفتم خواستم برگردم اتاقم  
...ننه تلی صدام کرد برگشتم گفت: من هم حال تورو می فهمم هم حال آقا محمد حسین رو  
!این موهارو تو آسیب سفید نکردم فقط نمیشه  
بالا برید، پایین بیاید نیمشه ستاره های شما جفت نیست نه اینکه بگم بدی یا چیزی نه خدا خودش خوبی و  
بدی ما آدمارو میدونه اما شماها نمی تونید با هم باشید تو خورشیدی و آقا محمد حسین ماه! می دونی خودآقا  
!محمدحسین هم می دونه اصلا برای همین هست سکوت کرده و چیزی نمیگه  
من بزرگش کردم از چشماش می فهمم شاید اگه احترام بزرگ تر و کوچکتز حالیش نمی شد امروز نیامد اما  
اخلاقی داره که حرف رو حرف بزرگترش نمیاره تورو دوست دارم مهرت به دلم نشسته از چشمای جفتتون می  
دونم تو دلتون چه خبر هست اما بخاطر قیزل خاتون بخاطر مادری که در حق کرده، بدون حرفی بدون  
...ناراحتی زن فرخ بشو و برو تو خونه زندگیت  
... فرخ مرد بدی نیست خوشبخت میشی اگه تو اینجا بمونی یا اگه بهم بزنی شاید آقا  
...گفتم: ننه تلی اینجوری نیست  
گفت: من بچه نیستم این موها هم تو آسیاب سفید نکردم از چشمای تو و آقا محمد حسین می فهمم دلتون با  
!هم هست اما اشتباهه  
...گفتم: ننه  
!گفت: هیس هیچی نگو حتی قیزل خاتون هم فهمیده  
... با شنیدن این حرف زدم زیر گریه گفتم: وای نگو پس آبروم رفت  
الان چه فکری درباره ام می کنه؟  
گفت: هیچی ننه اون می دونه عاشق شدن که دست خود آدم نیست اما می ترسه می ترسه کسی تورو جایی  
...بشناسه و آبروی آقا بره  
!گفتم: ننه تلی کاش کمکم کنی از اینجا برم  
... گفت: کجا بری ننه؟ بشین و با آبرو برو سرخانه زندگیت خانمی کن  
...بچه دار شوش از این در به دری بیا بیرون  
!از اینجا بری معلوم نیست چی به سرت میاد  
...گرگ زیاده ننه اشتباه نکن  
!آدم یه بار اشتباه رو می بخشه دوباره می بخشه بار سوم بخشیدن در کار نیست  
...یه بار اشتباه کنی میگن از بی تجربگی بوده اما دفعه دوم میگن از بی عقلی هست

زدم زیر گریه ننه تلی بغلم کرد گفت: بم..یرم برای جفتتون ،هم برای تو هم برای آقا محمد حسینم کاش  
...سرنوشت جور

...کاش سرنوشت جور دیگه ای شمارو جلوی هم قرار می داد  
!برگشتم برم نگاه به ننه تلی کردم تو چشمات اشک بود گفت :با سرنوشت نمیشه جنگید  
وقتی قسمت هست می رسی وقتی قسمت نباشه زمین به آسمون بره هم نمیشه تو هم غصه نخور خدا بزرگه  
...!غصه آقا محمد حسین همینجوری زیاد هست برام تو کاری نکن غصه تو اضافه بشه  
!کاری نکن نه من نه قیزل خاتون ناراحت بشیم

....به حرمت نان و نمکی که خوردی به حرمت مو سفید من کاری نکن!بغضم ترکید نمی شد حاشا کنم  
!حقیقتی که خودم ازش فرار می کردم رو ننه تلی گفت و قبول کردم  
...من به آقا محمد حسین دل داده بودم  
!اونم دلش با من بود اما نمی شد

...چه زندگی تلخی داشتم چه سرنوشت بدی بود هرچی می خواستم نمی شد  
..اصلا قرار نبود سرنوشت با من راه بیاد، قرار نبود یه روز خوش داشته باشم  
..رفتم اتاقم اما مگه خوابم می برد من فردا شب محرم مردی میشدم که دلم با کسی دیگه بود  
نمی دونم کی خوابم برد اما ننه تلی برای اذان صبح بیدارم کرد و پاشو پاشو عروس خانم امروز باید بخندی  
...ها

هیچی نگفتم بلند شدم و نماز خوندم نمازی که با دل شکسته بود دعا کردم خوشبخت بشم مهر آقا فرخ به دلم  
بی افته صبحانه نخورده راهی حمام شدم و وقتی بیرون اومدم قیزل خاتون برام اسپند دود کرد و ننه تلی لقمه  
...ای دستم داد ضعف نکنم

!خجالت می کشیدم تو صورت قیزل خاتون نگاه کنم کاش نمی دونستم  
حالا با خودش فکر می کرد حتما آبجیم درست گفته حتما اش دل به پسرش دوختم و چشم به زندگی  
...و ثروتش دارم اما اینجوری نبود! قیزل خاتون گفت :رنگ به رو مداری دخترجان بخور اون لقمه رو  
امروز باید از همیشه خوشگل تر باشی مثلا عروسی، خانممممم! یه لبخند زدم تلخیش رو فقط خودم حس می  
...کردم

!امروز باید از همیشه خوشگل تر باشی مثلا عروسی، خانممممم  
یه لبخند زدم تلخیش رو فقط خودم حس می کردم اون رو زنده تلی و قیزل خاتون نداشتند کار کنم، کمی که  
گذشت زهره خانم که مشاطه بود آومد فکر کردم مثل همیشه می خواد دستی به سر و صورت قیزل خاتون و  
!ننه تلی بکشه اما قیزل خاتون گفت:زری بیا اینجا  
نگاش کردم از وقتی تو این خونه اومده بودم دستی به سر و صورتم نکشیده بودم و ابرو هام پر شده بود،قیزل

...خاتون صدام کرد بیا

رفتم نزدیکش به زهره خانم گفتم: یه ردیف ابروهاشو تمیز کن و یه ته تواله (آرایشی) هم بکن شب می خواد محرم بشه دخترم خوشگله می خوام فقط رنگ و رو بگیره زهره خانم گفتم: چشم خیالت راحت نشستم زیر دست مشاطه گر یه روسری سفید که گوشه اش گلدوزی داشت رو دور سرم بست چشممو بستم، ابروهاشو تمیز کرد خودم بلد بودم اما دوست نداشتم

دلم نمی خواست خاطرات تلخم زنده بشه برای همین چشممو بستم

!وقتی زهره خانم آینه جلوم گرفت و گفتم: باز کن

!دیدم تغییر کردم این کجا اون مدل که کاباره درست می کردند کجا؟

خودم خیلی بهتر و خوشگلتر می تونستم انجام بدم اما دوست نداشتم یاد اون روزا بی افتم دوست نداشتم بشم نازی!

زری بودن رو دوست داشتم، یه لبخند زدم قیزل خاتون از اتاق رفت بیرون اما ننه تلی با اسپند اومد و برام اسپند دود کرد کمی بعد قیزل خاتون اومد و یه دست کت دامن مد روز بهم داد گفت پاشو عروس خانم اینم! بپوش پاشو گفتم: زود هست

خندید و گفتم: انقدر خوشحالی ساعت متوجه نشدی! تا کت و دامن بپوشی چادر سربندازی و شربت و چایی

...آماده کنیم مهمان ها می رسند

آقا اومده باورم نشد گفتم: مگه ساعت چند هست گفتم: عزیزم حواست نیست ها زهره خانم خندید و گفتم:

..جوان هستن دیگه

گفتم: قرارمون عصر بود بیان یه محرمیت بخونند و برن حالا شاید تو و آقا فرخ هم یکی دو کلام با هم حرف

..بزنید

حالا شاید تو و آقا فرخ هم یکی دو کلام با هم حرف بزنید با شنیدن این حرف غم های عالم تو دلم ریخت و از

..ناراحتی سرمو پایین انداختم اما گذاشتن پای خجالتم

دوست نداشتم عروس فرخ بشم اما راهی نداشتم کت و دامن رو پوشیدم و کفش های پاشنه تخم مرغیم رو پا کردم اما جای کلاه چارقد سر کردم و چادر رو سرم انداختم تو آینه قدی اتاق قیزل خاتون خودمو دیدم قشنگ ...شده بودم، خوشگل شده بودم اما چه فایده دلم نمی تپید! منتظر داماد نبودم

قیزل خاتون گفتم: برو مطبخ الان می رسند! حق با قیزل خاتون بود، ده دقیقه نشد که رسیدند قلبم تند نزد، شاد

..نشدم انگار آمده بودند حلوائ منو بخورند

!نباید گریه می کردم باید قوی می شدم، باید و قوی شدم

...نمی دونم چقدر گذشت که قیزل خاتون اومد دنبالم

!گفتم: مادر جان بلند شو بیا

با اکراه بلند شدم آرام آرام قدم بر می داشتم قبل رفتنم، قیزل خاتون برام دعا خوند و بهم فوت کرد، مثل یه مادر

...دلسوز بود آروم اشک ریخت و وقتی دید کم مونده منم گریه کنم اشکش رو پاک کرد گفتم: بسه

...بسه شگون نداره گریه کنیم زود باش بیا بریم  
سرتکون دادم و سینی چایی رو برداشتم قیزل خاتون تو قندان گل غنچه گل سرخ گذاشته بود می ترسیدم  
سینی از دستم بی افته حس می کردم دستام جو...ن نداره و به پاهام غل و زنجیر وصل کردند سخت بود اما  
...راهی شدم، راهی سرنوشتی جدید  
...بازی روزگار هر روز برام یه خواب می دید رفتم تو اتاق  
آقا کنار فرخ نشسته بود حرف می زد سلام دادم جوری که شک داشتم خودم بشنوم، سلام دادم فرخنده کل  
کشید ننه تلی با لبخند تلخ نگام کرد اما ننه فرخ اخم کرد، چایی گردوندم و این دفعه پیش قیزل خاتون نشستم  
!ننه ی فرخ گفت: ماشاءالله چه رنگ و رویی باز کردین  
!والا رسم هست خود خانواده داماد مشاطه بیارن انگار شما خیلی عجله دارید؟  
سرمو پایین انداختم اما زیر چشمی دیدم،  
...ننه تلی به قیزل خاتون نگاه کرد ننه تلی با خنده گفت: گذشت زمان من و شما  
دیگه عروس باید به خودش برسه خوشگل باشه ننه ی فرخ که انگار جن...گ اومده بود گفت: عروس اگه  
...خوشگل باشه نیاز  
!ننه ی فرخ که انگار جن...گ اومده بود گفت: عروس اگه خوشگل باشه نیاز نیست خودش رو تواله کنه  
فرخنده با خنده زورکی گفت: از این بگذریم بریم سر اصل مطلب قیزل خاتون اخماش تو هم بود با خودم  
...گفتم خدا بهت رحم کنه زری  
اگه می شد اون لحظه بلند می شدم، می رفتم اگه می شد اما بخاطر خوبی که قیزل خاتون در حقم کرده بود  
!بخاطر مادری که در حقم کرده بود  
نمی شد هم پای آبروش وسط بود هم اینکه اگه بهم می زدم شاید آقا محمد حسین هم با ستاره زندگی نمی  
...کرد  
دندان سر جی...گرم گذاشتم و سکوت کردم سرمو پایین انداختم و زیر لب گفتم: خدا حواست بهم باشه! من  
...خودمو به تو سپردم میگن تو بخشنده ای گناهای خواسته و ناخواسته منو ببخش  
سرم پایین بود بحث مهریه پول ننه ی فرخ می گفت: مهریه مهم نیست قیزل خاتون می گفت: باید یه چیزی  
!باشه تازه بایدم چند مثقال طل..لا بخرید ما رسم داریم  
ننه ی فرخ گفت ما از این رسم ها نداریم  
فرخنده میان داری کرد و جوری که هیچ طرف از نظریه راضی نبودند محرمیت خونده شد آروم اشک می  
...ریختم  
دست خودم نبود، نمی تونستم باور کنم بازم مجب...ورم دل به بازی سرنوشت بدم و با مردی هم خانه بشم  
که دوسش ندارم اما سرنوشت بازی هاس خوبی برام در نظر نگرفته بود محرمیت خوانده شد  
... فرخنده سی..نه ریز که سکه بهش آویزان بود با گوشواره هاش رو از طرف خودش و مادرش هدیه داد  
فرخنده رو به آقا کرد و گفت الان که آقا داداشم با زری جان محرم شدند اگه اجازه بدین برن با هم چند کلمه

ای حرف بزنند و بازم اگه مرحمت کنید اجازه بدین یه وقتا من پیام زری جان رو ببرم تا یه شام و ناهار کنار ما باشند آقا نگاهی به قیزل خاتون کرد و گفت: باشه چشمم به در بود چرا آقا محمدحسین نیامده بود؟  
...پس کی میامد؟ با صدای

چشمم به در بود چرا آقا محمدحسین نیامده بود؟ پس کی میامد؟  
"با صدای قیزل خاتون به خودم اومدم" دخترم با آقا فرخ برید حیاط رو تخت بشنید و صحبت کنید  
...خواستم بگم نه من نمیرم اما نشد دیگه نمی شد چیزی بگم  
!محرّم شده بود، شوهرم بود

...باید به بودنش عادت می کردم به حضورش به حرف زدنش به کنارش بودن  
سخت بود اما باید می تونستم  
درسته قبلا تو کاباره می رقصیدم اما قبلا از ته دل عاشق نشده بودم قبلا وجود و مهربانی خدارو حس نمی کردم از خوبی هایی که عمارت قیزل خاتون داشت این بود که به خدا نزدیک تر شدم با خودم گفتم: حتما خدا  
...خواسته حکمت من تو این هست  
... جلوتر از آقا فرخ ره افتادم و رفتم تو حیاط

....سرم پایین بود، آقا فرخ داشت نگاه می کردم سرمو بالا آوردم چشم تو چشم شدیم اما حسی پیدا نکردیم  
منتظر بودم چیزی بگه اونم منتظر بود من چیزی بگم اما چی می گفتم ؟  
بالاخره فرخ سکوت رو شکست و گفت: من دوست دارم مثل گل صفا باشی! خدا بیامر زن خوبی بود یه بار بهم  
!نه نگفت

...هرچی گفتم پوشید هر جا گفتم رفت هرچی گفتم گوش کرد  
از اول بگم من اگه اینجا هستم بخاطر ننه ام هست، بخاطر فرخنده هست من هنوز یاد گل صفا هستم دوست  
!دارم یه وقتا گلی صدات کنم بیشتر وقتا بهش گلی می گفتم  
...نمی دونستم چی بگم

با خودم گفتم شاید عقلش کم هست گفت: مشکلی ندارید سرمو پایین انداختم چی می گفتم، می گفتم بدم  
!میاد؟ ناراحت میشم؟ سکوت کردم فرخنده اومد دنبالمون گفت: بیاید دیه وقت برای خلوت کردن هست  
.از حرفای فرخ ناراحتیم بیشتر شد کمی نشستند و رفتند  
می خواستم به ننه تلی و قیزل خاتون بگم نه! بگم دلم به این عروسی نیست حاضرم برم اما نشد سکوت کردم  
آن ها که رفتند منم رفتم اتاقم همه گذاشتند پای شرم و حیاط اما خودم می دونستم دلم با فرخ نیست آقا  
.. محمد حسین اون شب دیر اومد انقدر

...خودم می دونستم دلم با فرخ نیست آقا محمد حسین اون شب دیر اومد انقدر که همه خواب بودند  
!همه جز من، جز من که بیدار بودم

از پشت پنجره بهم چشم دوختم اون نگاشو دز....دند من از پشت پنجره کنار رفتم با دیدنش غم بیشتر شد  
!من هیچ سهمی از عشق، از اون زندگی نداشتم هیچ سهمی از آقا محمد حسین نداشتم  
...حتما لا ستاره گردش بوده، شاید رفته بود کافه نادری یا شاید تئاتر یا گراند هتل  
تو خیاط خانه تعریفش رو شنیده بودن مشتری ها میامدند ازش تعریف می کردند اما من سکوت می کردم یه  
...بار پروین گفت: خیابان لاله زار رفتی؟هیچی نگفتم  
....چه خوب نمی دونستند که من تو کاباره معروف رقاوه بودم چه شب هایی تا صبح از ترس خوابیدم  
!چه شب هایی پشیمون بودم و چه شب هایی آرزو داشتم که می دونستم رسیدن بهشون محال هست  
تمام شب پر از راز هست راز آدم هایی که تو روشنایی روز ترسیدند، ترسیدند حرف بزنند و رازهاشون رو تو  
!دلشون پنهان کردند تا شب بشه تا شب بشه و به آسمان بگن مثل من  
...اون شب دعا کردم صبح رو نبینم اما صبح رو دیدم حتی صبح روزها بعد رو  
!حتی وقتی آقا محمد حسین محرم شد  
....حتی وقتی قیزل خاتون مهمانی پاگشا برای خانواده ستاره گرفت و آقا فرخ اومد دنبال من تا من نباشم  
تو راه گفت :دوست ندارم وقتی این مردک هست اونجا باشی!!اون روز منم بار اول به خانه فرخ یا بهتره بگم خانه  
...ننه اش رفتم  
!نه از بریز و بیاش و اسپند خبری بود نه چیزی اول من و فرخ رسیدیم بعد فرخنده  
.... ننه فرخ گفت:عروس چایی بیار  
نمی تونستم بگم نه فرخ نگاه می کرد بلند شدم چایی ریختم انگار نه انکار عروس بودم وقتی با سینی چایی  
!برگشتم فرخنده داشت به ننه اش چیزی می گفت  
ننه ی فرخ اخم کرده بود وقتی رسیدم که داشت می گفت  
ننه ی فرخ اخم کرده بود وقتی رسیدم که داشت می گفت:مگه دختر هست پاگشا بدم؟  
نگو و صداش هم در نیار  
لب ورچید و چشمش به من افتاد هیچی نگفتم اما ناراحت شد شدم فرخنده فهمید و اومد کنارم نشست  
!فرخنده داشت از آخرین مد روز حرف می زد که ننه ی فرخ گفت: عروس ناهار نداریم  
با خودم گفتم انگار نه انگار پاگشا شدم دیروز آقا به سفارش قیزل خاتون برای ستاره گوسفند گرفته بود تا  
!قر...بانی کنه اما من چی؟  
...ستاره بخت اقبال داشت اما من  
...کاش رابعه بودم، کاش ستاره بودم کاش هر دختری بودم جز اج...بار، جز نازی  
!فرخنده گفت:من درست می کنم  
ننه هیچی نگفت فرخ تو حیاط نشسته بود فرخنده راهی مطبخ شد و من هم پشت سرش راهی شدم فرخنده  
...گفت:به دل نگیر ننه من پیر هست  
!فکر کن ننه ی خودت هست، یه وقتا با منم بد حرف میزنه یا درشت بارم می کنه اما چه کنم سنی ازش گذشته



...خودشم زندگی سختی داشته تو هیچی نگو

!سر تکنون دادم چی می گفتم ؟

!فرخنده گفت:تو برو تو حیاط پیش داداشم بشین گناه داره تنها

...خواستم حرفی بزنم که دستم رو گرفت و یه جورایی پرت کرد بیرون

!رفتم تو حیاط نزدیک تختی که فرخ نشسته بود گفت:اومدی گل صفا؟

نگاش کردم گفت: ناراحت نمیشی؟

...تمام شهامتو جمع کردم و گفتم: چرا اسم من زری هست گفت: ناراحت نشو عادت کن

گل صفا هم مثل تو ساکت بود حرف نمی زد اما من زن شیطون دوست دارم،دوست دارم از سر و کولم بالا بره نه

...اینکه ساکت باشه

...سرمو پایین انداختم گفت: به زودی عروس میشی و زود باید بهم بچه بدی دلم بچه می خواد هیچی نگفتم

... گفت: راستی تا وقتی تو اون عمارت هستی حتی وقتی اون مردک نیست باید چادر سر کنی

... سرمو پایین انداختم گفتم بعد عروسی هم خیاطی نمیری

...اگه می شد

...اگه جایی یا کسی رو داشتم همون لحظه تمام می کردم اما کسی رو نداشتم

...اگه جایی یا کسی رو داشتم همون لحظه تمام می کردم اما کسی رو نداشتم

...اومد نزدیکم رفتم عقب تو دلم دعا می کردم نزدیکم نشه

!خدایا خودت کمکم کن درسته این مرد محرم من هست اما محرم دلم نیست!همه چی که محرمیت نیست

اون صاحب روح من نبود درسته محرم هم شده بودیم اما دلم باهاش نبود اونم برام با مرد های کاباره فرقی

نداشت منو یاد فرامرز می انداخت. سرمو پایین انداختم و عقب رفتم نزدیکم اومد گفت: می دونستی چشمت

!خیلی قشنگه

دوست داشتم اون لحظه زشت ترین زن دنیا باشم دعا پی کردم معجزه بشه و نفس این مرد تو صورتم نخوره!

...انگار خدا صدامو شنید که فرخنده صدامون زد برای ناهار

سفره پهن بود ننه ی فرخ گفت:به به عروس خانم تشریف آوردند هیییچ نگفتم خواستم پیش فرخ بشینم ننه اش

چشم و ابرو اومد و کنار فرخنده نشستم ناهار خورده شد و من و فرخنده جمع کردیم فرخنده گف: زنداداش من

...خودم ظرف می شویم تو برو فقط ننه نفهمه گفتم:آخه

...گفت:آخه نداره الان ننه خوابه من نمیگم !تو هم به رو نیار

گفتم: باشه خواستم از مطبخ برم بیرون که سی...نه به سی...نه فرخ در اومدم یه لبخند زد و مچ دستمو گرفت

! خواستم دستمو ازش بکشم بیرون نشد

...گفتم: ولیم کن

!گفت:نشد دیگه تو الان زن منی باید تم...کینم کنی

گفتم:آخه ما که عروسی نکردیم خنده ای کرد که ازش چندشم شد گفت: مگه دختر چهارده ساله هستی؟چرا

ادای دخترارو در میاری؟

هیچی نگفتم و دستمو گرفت و کشید و گفتم: باهاش راه بیام حتما می خواد باهام آشنا بشه باهام حرف بزنه...  
...راهی اتاق شدیم من رو دنبال خودش می کشید در اتاق رو باز کرد و منو پرت کرد داخل  
!مونده بودم

...نگاش می کردم در اتاق بسته شد یا بست نمی دونم  
فقط یه قدم جلو اومد من دو قدم عقب رفتم نگام کرد نگاش کردم گفت: چیه منو نمی خوای؟ از من خوشتر  
نمیاد.

..با تعجب نگاش کردم گفتم: چرا نباید تورو... حرفم تمام نشده بود  
با تعجب نگاش کردم گفتم: چرا نباید تورو... حرفم تمام نشده بود که ل... ب هام رو با خش...نت به ل.. بهاش  
...گرفت

خواستم پشش بزنم که دستاش حلقه شد دور کمرم! گریه ام گرفته بود اما وقتِ گریه نبود سعی می کردم  
...خودمو از دستش بیرون بکشم اما نمی شد دهنش بوی سیر می داد نه فقط دهنش بلکه تمام بدنش  
!تونستم ازش جدا بشم با تمام وجود با خ...شم و نف...رتی که نمی دونستم از کجاست ل...ب هامو می خورد  
...افتادم زمین و روم افتاد چشمه اشک تو چشمام جوشید

...شوهرم بود محرمم بود اما برام مثل یه مرد کاباره ای بود یکی از اون مردهای هیز  
...دستش زیر دامنم رفت جی...غم تو گلویم خفته شد

!برای لحظه ای ازم جدا شد حس کردم اگه جدا نمی شد نفس کم می آوردم  
یه نفس عمیق کشیدم گفت:چیه؟ از من خوشتر نمیاد؟

...منو دوست نداری گفتم:اینجوری نیست

!گفت:چرا همراهی نمی کنی؟

زن های مردم از سر و وول شوهرشو بالا میرن اما تو چی؟

تا خواستم حرف بزنم به گردنم حم...له کرد مثل آهوئی که به دست گ...رگ شک...ار شده اس...رش بودم

...نمی تونستم داد بزنم می ترسیدم جی...غ بزنم و محکوم به بی حیایی بشم

!تازه زنش بودم محرمش بودم هم حقش بودم هم نبودم

...داشتم فکر می کردم دا...د بزنم و فر...ار کنم که با تمام وجود با من یکی شد

در گوشم گفت:تو مال منی! بازو هام رو فش...ار می داد آروم اشک می ریختم اگه اشک نمی ریختم چیکار می  
کردم ؟

...برای من همه باید گریه می کردند من یک روز خوش تو طالع ام نداشتم

!چشمامو بسته بودم و زیر لب دعا می کردم زود کارش تمام بشه

...نفس هاش آت..ش بود که تن بی دفاع منو می سوزوند صداش تی...ری بود به قلبم

نفس های تندش و چشمای بسته اش خبر می داد دارم از این جهنم...م راحت میشم نفس عمیق کشید و روم

...افتاد و خواستم از زیرش در بیام اما نتونستم اشک هام مسابقه داشتند  
دقیقه ای که برای من سالی طول کشید از روم کنار رفت خواستپ از اتاق... از اون فرا...ر کنم که دستم رو گرفت  
و گفت: کجا؟

... برگشت سمت دستش رو زیر گوشش گذاشت و نگام کرد  
حرفم تمام نشده اسیرش شدم نگاش کردم و یاد لحظات جهنمی افتادم  
نگام کرد و نگاش کردم ازش بدم میامد  
!حق نداشت به من دست درازی کنه  
درسته زنش بودم، محرمش بودم اما کارش کمتر از تج...اوز نبود با خودم فکر کردم به چند تا زن که با مردی  
زندگی می کنند که شوهرشون هست محرمشون هست دست درازی میشه؟  
چند زن قبل و بد من با زور هم خوابه مردی شده بودند و می شدند که وظیفه داشتند تم...کین کنند  
!نگامو ازش دزدیدم

موهامو نوازش کرد با خودم گفتم: این نوازش باید قبل اون اتفاق انجام می شد نه الان که روح من زخ...می  
!هست، من روحم در...د می کرد، دلم در...د داشت قلبم می سوخت گفت: از من بدت میاد؟  
بوی سیر با بوی تند عرقش یکی شده بود خواستم چیزی بگم که صدای ننه اش اومد مثل پسریچه ای که بترسه  
...یا کاری اشتباه کرده باشه بلند شد و گفت: زود باش ننه ام صدات می کنه  
!با خودم گفتم: ننه لال شده ات کجا بود زودتر صدام کنه؟  
...بلند شد و خودشو جمع و نوجور کرد رفت بیرون  
منم بلند شدم و راهی مستراح شدم تاد  
...خودمو پاک کنم من هیچوقت پاک نمی شدم! نه جسمم نه روحم  
کمی ماندم و به حال خودم گریستم با صدای فرخنده به خودم اومدم اومد تو اتاق از چشمای اشکیم فهمید چه  
!اتفاقی افتاده گفت: وا گریه نداره محرمش هستی  
...بالاخره این اتفاق می افتاد

هیچی نگفتم، گفت: آقا داداشم خیلی هول هست تو دلم گفت: ای برید گم بشید با داداشت! اما هیچی  
...نگفتم دست و صورتم رو شستم و راهی اتاق شدیم ننه فرخ گفت: چه عجب تشریف آوردید  
!برو یه سینی چایی بریز بیار  
هیچی نگفتم گفت: معلوم هست نان نخورده ببین نمی تونه درست راه بره جو...ن نداره شانس ما هست هر کی  
..به ما میرسه باید کلی گوشت تو حلق...ومش کنیم

!گفت: معلوم هست نان نخورده ببین نمی تونه درست راه بره جو...ن نداره  
...شانس ما هست هر کی به ما می رسه باید کلی گوشت تو حلقومش کنیم  
...سرمو انداختم پایین و جا به جا شدم

!من اگه جا داشتم که تو این خونه خراب شده نمی موندم

...مشخص بود ننه ی فرخ حسابی قراره اذیتم کنه

خودِ فرخ هم که از چشمم افتاده بود چایی رو با بغض ریختم شاید بدجنسی باشه اما گفتم: الهی کوفت بخورید که انقدر منو اذیت کردین! چایی بردم ننه ی فرخ گفت: حیف که قراره بیاری و با قیزل خاتون طرف هستیم وگرنه نمی داشتم برگردی و می گفتم بمونی و زندگی کنی! ترسیدم از این زن عج...ره همه چی برمیامد ازش اگه نذاره برم، اگه مجبورم کنه چی؟

چجوری به قیزل خاتون خاتون خبر بدم؟

اگه قیزل خاتون فکر کنه انقدر بی ادب بودم انقدر بی معرفت بودم چی؟

من گوشه ای نشستم و نگاه کردم کاری جز نگاه ازم بر نمیامد فرخنده داشت با ننه اش حرف می زد فرخ هم با ...چشمش داشت منو می خورد کاش زنش نمی شدم

کاش راهی داشتم تو فکر بودم که با صدای ننه ی فرخ به خودم اومدم صداس کلفت بود گفت: چیه چرا نمی خوری؟ نکنه خودت چیزی ریختی؟

!نگاش کردم گفت حرف بزن

...سکوت کردم گفت: بردار بخور

جوری گفت که مجبور شدم چایی رو بردارم با خرما بخورم... خوش به حال ستاره حتما با ناز و نعمت داشتند برام میوه پوست می کنند چایی خوردم گفتم: اگه اجازه بدین من برگردم! فرخ اخماشو تو هم کشید و به ننه ...اش نگاه کرد

! دیدم ننه اش گف: نه

...فرخ گفت: نه کجا بری؟ تازه اومدی شام می خوری میری گفتم: آخه قیزل خاتون

!فرخ گفت: بس کن هیی قیزل خاتون... قیزل خاتون فردا میریم، حرف می زنیم قبل محرم میارم

من نمی تونم اینجوری زندگی کنم خیالم راحت نیست با مردای غریبه تو یه خونه زندگی کنی گفتم: آخه جشن ...ننه ی فرخ گفت: جشن هم می گیریم دخترجان

ننه ی فرخ گفت: جشن هم می گیریم دخترجان تو که فامیل ندا ی چهارنفر دعوت می کنم و این خونه آذین

می بندم و یکی میاد دف می زنه

!تمام میشه شب ز...فاف هم نداری

بغض کردم پروین خانم تو مزون داشت لباس عروس می دوخت وقتی دید چشمم برق میزنه قول داد برای منم ...بدوزه

...ننه ی فرخ چیزی نگفت و فرخنده رد به حرف گرفت کمی بعد گفت: بلند شو برو شام بذار

...گفتم: ممنونم من شام نمی خورم! قبل غروب آفتاب باید خونه باشم قیزل خانم

...نذاشت حرفم تمام بشه گفت: قیزل خانم بی...خود کرد با تو

پاشو ببینم شام هم نمی مونی ما که دهن داریم بخوریم برای ما بذار از پروگی اون زن حرصم گرفته بود دهنمم  
! بسته شده بود انگار طل...سممم کرده بودند

فرخنده گفت: ننه...ننه ی فرخ چشم غره ای هم به فرخنده رفت و اونم سکوت کرد رفتم مطبخ و با گریه شروع  
! کردم سیب زمینی پوست کندن حنی نمی دونستم چی واست درست کنم  
!چی کجا هست؟

! خدا کسی رو غریب و بی کس نکنه خدا کسی رو اج...باری به کسی نده که بشه من  
! حتی فرخنده نیامد، حتما ننه اش نداشته بود بهتر

نمی دونم چقدر گذشت سیب زمینی و بادمجان سرخ کرده بودم که صدایی مطبخ اومد ننه ی فرخنده بود  
! گفت:اوف دو دقیقه نبودم گند زدی به مطبخ

!آشپزی هم که بلد نیستی گفتم: نه بلد نیستم گفت: یاد می گیری  
...تو این خونه خیلی چیزا یاد می گیری

اولین چیزی که باید یاد بگیری اینه زبونت کوتاه باشه رو حرف من حرف نذنی فهمیدی؟

هیچی نگفتم، گفت:من فکر کردم دیدم قیزل خاتون می خواد چهارتا اسباب تو زیرزمین بهت بده و بگه برای  
...من جهاز فرستاده از خیرش گذشتم

صبح با هم میریم بچه ات رو بر می داری و میای اینجا سر خونه زندگیت قبلشم میریم عقد می کنی ما ندار  
! نیستیم به چهارتا وسائل نیاز نداریم

...خواستم حرف بزیم گفت:هیس تو اگه زن خوب و اهل زندگی باشی حرف نمیزنی  
!زود باش بساط شام درست کن

...فرخنده باید بره ..چشمام پر اشک شد گفتم:اما شما به قیزل خاتون  
...گفت:اون با من

فرخ راست میگه تو الان ناموس ما هستی عروس مایی چجوری به خودمون اجازه بدیم بری تو یه خونه که  
نامحرم هست؟

...گفتم:قبل ..گفت

گفتم:قبل ..گفت:اون موقع فرق می کرد اسم فرخ روت نبود ما با آبرو هستیم خودم با قیزل خاتون حرف می زنم  
اونم صلاح تورو می خواد ببین دختر جان تو دیگه عروس منی من جای مادرت هستم بد تورو نمی خوام،می  
!خوام پسرم خوشبخت بشه

...الانم زود باش بساط شام رو تو حیاط بنداز فرخ باید فرخنده رو برسونه دیر بشه شوهرش ناراحت میشه  
با بغض و ناراحتی بساط شام رو تو حیاط چیدم فرخنده شاگ خورده و نخورده داشت آماده می شده بره و با  
خودش غذا برد

!من می موندم و خونه ای که حسی بهش نداشتم

...از آدمای اون خونه بدم میامد  
گفتم: آقا فرخ کاش ...قبل از اینکه حرفی بزنم ننه اش رسید و گفت: پاشو پاشو مادر ظرفارو ببر.... بغض نداشت  
حرف بزنم انگار کسی دهنم رو بسته بود سکوت کردم، با خودم گفتم فردا بریم میگم قیزل خاتون پشیمون شدم  
منو بفرست برم کلفتی اما تو این خونه نفرست به ننه ی فرخ گفتم: کجا بخوابم؟. گفت: وا معلومه دیگه پیش  
...شوهرت! نکنه می خوای ور دل من بخوابی! برو.... برو جای منو پهن کن بعد برو اتاقت تا شوهرت بیاد  
خواستم حرف بزم که با چشم غره ای دهنم رو بست  
کسی که پشت و پناه نداشته باشه همین میشه کسی براش مهم نیست، کسی چشمای گریون رو نمی بینه،  
کسی دلش برات نمی سوزه اون شب فرخ کاری باهام نداشت تا اومد تو رختخواب پشتش رو کرد و خوابید من  
...امت گریه کردم و تا صبح خوابم نبرد به امید آزادی صبح  
...اون پرنده من بودم که تو قفس افتاده بودم و صبح رها می شدم  
...تاخورشید سپیده زد تو رختخواب نشستم نماز نخوندم باید حمام می رفتم اما اونجا نیم شد  
...کاش منم خانواده ای داشتم که نگرانم می شدند  
که می آمدند سراغم چرا قیزل خانم سراغم نیامده بود؟  
!حتما از خداشون بود شریه غریبه کم بشه  
!حق داشت منم بودم به روی خودم نمی آوردم من از اونا توقع نداشتم  
فرخ تا ساعت ده خواب بود ما همیشه این موقع دهونه می خوردیم من و ننه ی فرخ صبحانه خورده بودیم و پن  
...برگشته بودم بالای سر فرخ تا بیدار بشه  
...از ده گذشته بود که بدنش رو کش و قوس  
...از ده گذشته بود که بدنش رو کش و قوس داد آروم گفتم: آقا فرخ  
!چشماشو باز کرد و بست دوباره گفتم: آقا فرخ... گفت: آه چیه  
بذار بخوابم نشستی بالا سرم چی؟  
گفتم: بلند میشی بریم ؟  
گفت: کجا؟  
...گفتم: خونه قیزل خاتون  
!گفت: برای همین هست از صبح بالا سرم نشستی بگیر بخواب  
...گفتم: آخه دیره دیگه  
...نداشت حرف بزنم برگشت سمتم و نشست گفت: چیه اوله صبح  
با یه چشم نگ کرد حتی دوست نداشت چشماشو باز کنه تا خواب از سرش بپره.... گردنش رو خاروند، با لبخند  
...گفتم: آقا فرخ! نگاش نمی کردم، بر...هنه خوابیده بود داشتم به رختخواب نگاه می کردم  
...از هر رختخوابی بیزار بودم تا به خودم پیام اسیرش شدم  
اشک تو چشمم حلقه زد گفت: الان نه! دهنش بوی گند می داد گفت: الان نه پس کی؟ چیه می خوای بری



پیش کی؟ از صبح آماده نشستی هان؟  
!گریه کردم گفتم:هیچکی به خدا هیچکسی خودتون گفتید  
...گفت: من دیشب یه چیزی گفتم امروز نمی برمت فردا  
بغضم ترکید گفتم: ننه تلی نگرانم میشه باید خبر بدم خندید گفت: چقدر ساده ای دختر اگه نگرانم می  
!شدند می آمدند دنبالت  
....راست می گفت  
دید دو دل شدم گفتم:دوست داری بری؟سرتکون دادم نگاه کردم باید از در دیگه ای وارد می شدم گفتم:  
آقا فرخخ  
... گفت:جانم  
.... گفتم :میگم...میگم یه لبخند زد و گفت :جووون بگو  
سکوت کردم  
..گفت: اگه به حرفم گوش کنی به دلم راه بیای شاید امروز ببرمت  
گفتم :به خدا صبحانه ننه دادم ناهار هم آبگوشت بار گذاشتم همه چی هم شستم خندید و نگاه کردم گفتم:  
!بهت نمیدانم قدر ساده باشی  
...دختر هم نیستی بگم چشم و گوش بسته ای  
...اگه الان تمک...ینم کنی  
... اگه خستگی از تنم در نیاری می برمت و قبل ظهر عقدت می کنم و برت می گردونم  
!با خودم گفتم:بذار بریم اونجا به قیزل خاتون و ننه تلی میگم نمی خوام  
!میگم پشیمونم حتی پرتم کنید بیرون اما من نمی گردم  
گفتم:اگه قبول کنم منو می بری؟  
!سرتکون داد گفت:مرد هست قولش تو دلم گفتم: چقدر تو هم مرد هستی  
چشمامو بستم سخت بود درد داشت حس می کردم کثیف میشم اما راهی نداشتم شوهرم بود محرم بود اما  
اون لحظه حس خود فرو...شی داشتم اینم یه نوع خود فرو...شی بودش  
!داشتم روحم رو جسمم رو می فر...ختم تا آزاد بشم چشمامو بستم و گفتم:قبول هست؟  
!گفت: نه اینجوری نمی خوام باید خودت بخوای با گریه نه  
....گفتم: باشه  
...دستش سمت لباسم رفت و باز کرد  
..برهنه شدم فقط شوهرم بود  
خلوت من و مردی بود که محرم بود اما از همه برای من نامحرم تر بود  
!انگار جلوی همه مرد ها برهنه بودم

بوی دهنش که به بدنم می خورد و به بینیم بر می گشت حس می کردم کم مانده بالا بیارم خیلی خودمو نگه ..داشتم عی نزنم

از نفس کشیدنش، از نگاه کردنش بدم میامد چشمامو بستم گفت:نه دیگه چشمتو نبند تو چشمام نگاه کن !برام ناز کن، برام بلند لو..ندی کن عشوه بیا تو دلم گفتم :عجب گیری افتادم چرا راه نجات ندارم ؟ !!گفتم: باشه برهنه شد و مردانگیش رو دیدم باز چشمامو بستم گفت::باز کن چشمتو امرش رو اطاعت کردم

به بدنم بو..سه می زد، بو..سه ای که برام درد داشت آتش بود به بدنم می خورد اما باید لبخند می زدم باید مثل خیلی از زن های دیگه وانمود می کردم خوشبختم و دارم از وجود مردی که شوهرم بود لذت..می برم اما ! داشتم جا..ن می دادم تو فکر بودم که کاش زودتر بم..رم و راحت بشم یهو ل...ب هامو به دندان گرفت طعم شوری خو..ن روحس !کردم

!پهلویم رو که داشت نوازش می کرد رو نیشگون گرفت و گفت:نمی خوای امروز بری ؟ مجبور به همراهی شدم بغض تو گلوم هم خفه ام نمی کرد حتی خدا هم من نمی خواست من یه نفس راحت ....بکشم

!سرش تو گردنم فرو رفت و نفس عمیقی کشید بهم گفت: در آغوشم بگیر مجبور بودم اطاعت کنم در آغوشش فرو رفتم دستمو داخل موهایش کردم و به خودم فشارش دادم زج...ر می کشیدم د....ردم میامد دستمو داخل موهایش کردم و به خودم فشارش دادم زج...ر می کشیدم د....ردم میامد اما راهی نداشتم ل...بهاشو .. به ل..ب گرفتم

!چقدر پوست کلفت بودم که نمی م....ردم ...دستش رو بدنم کشید برای من نوازش نبود در...د داشت ....خدا کسی رو بی کس نکنه!خدا کسی رو تنها گیر آدم بد ندازه اون روز همراهی کردم گریه نکردم اما دلم خو..ن بود نمی دونم چقدر گذشت اما گذشت کارش که تمام شد و افتاد دلم می خواست همون لحظه تنمو از نجاست پاک کنم اما نمی شد پشتم رو بهش کردم و چشمامو بستم ...تو فکر خودم بودم که تمام شد !که دیگه راحت شدس زری

تو همین فکر بودم که یهو از پشت بهم چسبید و باز بع..لم کرد چرا نمی م....ردم ؟ ! چرا داشتم تقاص پس می دادم؟چقدر جو..ن سخت بودم هنوز برهنه بودم دو دستش رو سی...نه گذاشت و گفت: فقط برای منی حق نداری برای کسی عشوه بیا ی حق نداری یه تار موت رو کسی ببینه هیچی نگفتم لاله گو...شم رو به دندان گرفت و گفت :شنیدم بگی چشم بره !کوچولو

....گفتم:چشم

! زیر گوشم زمزمه کرد دوست دارم

....خنده ام گرفت چه تشبیه درستی کرده بود

بره ای بودن به دست گ..رگ افتاده بودم که رهایی نداشتم بهم چسبیده بود هر بو...سهدش درد داشت در...د  
رو با تمام وجود حس می کردم کاش زودتر می رفتیم و خودمو به آغوش ننه تلی می انداختم کاش می رفتیم  
...قیزل خاتون دستی از سر محبت رو سرم می کشید و می گفتم چی کشیدم

!میگم تو خیابان می خوابم اما اینجا نه

...دستش سمت لباسم رفت و باز کرد

..برهنه شدم فقط شوهرم بود

خلوت من و مردی بود که محرم بود اما از همه برای من نامحرم تر بود کارش تمام شد قول داده بود صبح

راهی عمارت قیزل خاتون بشیم

...باید می گفتم چی کشیدم

!باید می گفتم تو خیابان می خوابم اما اینجا نه

...تو رختخواب نشستم و گفتم: بریم

گفت:صبر داشته باش می برمت فقط سکوت کن یهو نشستم اشک ریختم هرچی بلد بودم می خوندم، دعا می

...کردم که زودتر بریم اما نمی شد کسی صدای منو نمی شنید

فرخ داشت چرت می زد که صدای ننه اش رفت بالا شاید تنها وقتی که نجاتم داد همون روز بود فرخ

...انگار ترسید

...یاد دیروز افتادم انگار سال ها گذشته بود

دیروز صبح از خواب بیدار شدم برای منی که فکرمیکردم تازه عروسم ومیخوان پاگشام کنند ته دلم غنچ می رفت ؟

با خودم گفتم:کی فکرش رو می کرد من از اون کاباره ودلبری هاش به این جا برسم وتوبه کنم؟؟

برو خدارو شکر کن فرخ هم آقااست اما الان پشیمون بودم با خودم فکر می کردم

... زمین گرده ادم تقاص همه کارهاش رو یه جوری پس میده

منم تقاص پس دادم تقاص از دست دادن بچه ای بود که اسمش آروم بود وقرار بود آروم جون و دل من باشه اما

الان چی؟؟الان کنارم نبود وجای خالیش مثل مهرداگی بر پیشونی من زده شده بود ونحسیش دامان من رو

گرفته بود ومن بدبخت رو سیاه بخت کرده بود تا سیاهیش هنوز دامن گیر من باشه ومثل پتکی برای من

...باشه

من داشتم تقاص پس می دادم همین مادرشوهری که من رو نمی خواست و هروقت دوست داشت هرچی دلش

می خواست بگه ... اما چه فایده روزگار قابل تغییر نیست و قلم تقدیر توی لوحه من سیاه بخت ثبت شده شاید

بود...

هم باید واقعا این اتفاق ها برای من می افتاد تا چشمم باز بشه ومثل ذغال سنگ سیاهی که تو دل کوره میمونه تا تبدیل به الماس سفید درخشان بشه... صبر می کردم با خودم گفتم

با خودم گفتم: شاید چون آرام از راه حلال نبوده این اتفاق ها افتاده و شاید یکی از دلایل نبودنش سرهمین....ماجراها بوده

...با افکار درهم وبرهم درگیر بودم که با صدای ننه ی فرخ به خودم اومدم اما دیگه چیزی نشنیدم... صداشون رو آروم کرده بودند و من هرچی گوش هام رو تیز می کردم نمی فهمیدم چی میگن تصمیم گرفتم به بهونه این که دست وصورتتم رو بشورم یه سری به بیرون بزنم تا مثل مهرخاتمی برای دهن های گشاد باشم

اما وقتی در رو باز کردم وفرخ رو وسط خونه دیدم که با دهنی باز به من خیره شده بود وتا من رو دید حرفش رو خورد و حرفش رو عوض کرد

بی توجه به فرخ که داشت حرف می زد سلامی بلند دادم اگه نمی فهمیدم برای خودم بهتر بود از قدیم گفته بودن هرچی کمتر بدونی سبک تری اما الان مسئله فرق داشت ومعلوم بود موضوع درباره من بوده که فرخ تا من رو دیده ساکت شده و مسیر حرف رو عوض کرده بود و ننه ی فرخ صورتش رو طرف دیگه ای برگردونده بود منو...ببینه

به جای این که برم دست وصورتتم رو بشویم صدای پا درآوردم تا خیال فرخ راحت بشه که من از خونه دور شدم ولی پشت پنجره بورم وبه داد و فر...یادهای فرخ که سعی می کرد خیلی آروم صحبت کنه تا حرص درونیش رو...کسی نفهمه گوش بدم

از طرفی زیاد ازش خوشم نمیاد اما بی میل هم نبودم ولی خسته شده بودم بس که آدم های اشتباه رو دوست داشتم شاید فرخ قرار بود فرشته نجاتم بشه

همه امیدم رو از آقا محمدحسین بریده بودم دنبال کسی بودم که واقعا من رو بخواد نه برای این که خوشگل ولوند باشم تا سر وگردنی جلوی بقیه بیاد وباد غبغبی به گلو بندازه ومثل خروس مش مریم همه رو بخاطر! صداش بخوان و با صدای خروشش پاشن ونماز صبح بخوندند

دلم مردی می خواست که من رو برای خودم بخواد نه مثل شاهرخ وکامبیز یا بقیه که همه اول فکر خودشون...بودن وبعد آسایش خودشون و اطرافیانشون

با صدای فرخ از افکار درهم وبرهمم بیرون اومدم که می گفت:بابا زن منه دوست ندارم منم خونه ای که نامحرم...هست باشه

با صدای فرخ از افکار درهم وبرهمم بیرون اومدم که می گفت:بابا زن منه دوست ندارم منم خونه ای که نامحرم...هست باشه

چرا نمی فهمید من باید این دختر رو الان عقد کنم تا همه اهل محل بفهمند کسی نباید نگاه چپ کنه...کسی نباید پشتش رو

... حرف بزنه

... منم مردم غیرت دارم

... غیرتم اجازه نمیده زنم بشینه جلوی مردی که نگاهش وحواسش به اون

منتظر بودم تا جمله اش رو تموم کنه اما با صدای سیلس که شنیدم انگار یه پارچ سطل آب یخ روم خالی کردند

...ننه اش گفت:نه این دختر به درد ما نمی خوره

تو که باهاش بودی مزه اش رو چشیدی بندازش خونه قیزل خاتون

فرخ گفت:ننه من این زن رو می خوام صبحانه خورده و نخورده باید بریم

...صداشو بالا برد و گفت: زری چادر سر کن بریم به ننه اش هم گفت:زود باش میای بیا نمیای نیا

...ننه اش زودتر از من آماده تو اتومبیل نشسته بود راهی شدیم با خودم گفتم خدایا شکر

مسیر برام طولانی میامد در خانه باز بود مش یدالله با اخم نگام کرد ننه تلی جواب سلامم رو نداد!ننه ی فرخ

...گفت همین جا بمون

اون خونه خونه امید من بود جایی نمی تونستم برم...ماندگار شدم همون جا نشستم زمان نمی گذشت یهو

...صدای زنی رو شنیدم که برام آشنا بود رو شنیدم

تو صداش بغض بود،دلخوری بود انگار داشت با دل خوری حرف هاش رو میزد که گفت:دست شما درد نکنه حالا

دیگه اون بنده خدا به زن شما چشم داره؟میدونی چه قدر مردم رو دین و ایمان و چشم پاکی پسر من قسم می

! خورند اونم قسم جلاله

می فهمید؟؟؟

... حالا اگه ازش خوشت نمیاد و بدت میاد دلیل نمیشه که این تهمت های ناروا رو بهش بزنی

داشت به فرخ می گفت تو مردی غیرت داری زنت رو از اون خونه بیرون بیار و برو تو خونه چدا از مادرت وفامیل

زندگی کن نه اونجا که به زنت انگ بزندن

...بعد هم برای فرخ کف زد وگفت:حاشا به غیرت

...بعد هم برای فرخ کف زد وگفت:حاشا به غیرت

صدای یه زن اومد دقت کردم صدای خواهر پروین خانم بود گفت:آدم بچه بزرگ کنه که عصای دستش بشه

... حالا هم بیاد این جوری کنه

ای کاش اون روزی که ننه ات شیرش خشک شده بود و نمی دونست چی کارکنه و درخونه من رو زده بود و

... داشت پاشنه در رو از جا درمیآورد شصتم با خبر میشد که با این کارم چه ماری تو آستینم پرورش میدم

من هیچ توقعی از تو ندارم ولی به حرکت همون شیری که بهت دادم باید با من این جوری تا کنی؟اینه دست

مزد من؟؟

تو می دونی آقا محمدحسین بچه برادر من هست و برای من عزیز هست حالا داری تهمت می زنی

... حالا من هیچی

من رفیق گرمابه و گلستان قیزل خاتونم که ننه تو نون ونمکش رو خورده چرا؟

باید بیاین تهمت بزنی و نمکدون بشکنید؟

از تعجب مونده بودم چی کارکنم برم یا نه... ولی هرچی غیبت من طولانی ترمی شد این بحث طولانی ترمی شد خیلی آروم از کنار پنجره کنار رفتم تا با صورت نشسته وارد بشم و این بحث رو تموم کنم تا رنگ آرامش رو ببینم اما انگار قسمت نبود یا روی پیشونی من بخت برگشته ننوشته بودند که رنگ آرامش ببینم، تا ببینم چه رنگی هست؟

وقتی که وارد خونه شدم زنی که رو به روی فرخ بود و معلوم بود مثل قیزل خاتون سن و سال دار هست با ناراحتی از کنار من رد شد و من رو مثل اشغالی کنار زد تا از اون عمارت برین بره اما قبل از اینکه عمارت رو کاملاً ترک کنه رو به من شد و با انگشتی که نشونه از تهدید بود و تکان می داد و گفت: همه این کارها زیر تو... آتیش پاره است و گرنه این بچه تاحالا با این ماجراها فکرهم نمی کرده... بپا از هول حلیم تو دیگ نیوفتی... منی که حاج واج مونده بودم و نگاه می کردم تا بفهمم سرپیازم یا ته پیاز اومده بودم ثواب کنم اما کباب شدم

...نمی دوستم چی بگم بغض کردم زیر لب گفتم: من کاری نکردم فقط نمی خوام چشمم به قیزل خاتون افتاد، نداشت حرف بزنی رو به فرخ کرد و گفت: حق با آقا فرخ هست زنش هست... اختیارش رو داره میخوای عقدش کنی عقدش کن اصلاً الان آقا خبر کن منم می خواستم جهاز بدم چند تیکه آماده هست بقیه هم پو..لش رو میدم هرچی خواستید بخیرید... بلند شد رفت مثل بچه ها دنبالش رفتم گفتم: قیزل خاتون من نمی خوا... برگشت با اخم نگام گرد گفت: زری اینجا دیگه جای موندن نیست باید بری... گفتم: رحم کن فرخ و ننه اش... گفت: چه رحمی کنم؟

!زد زیر گریه گفت: کی به من رحم کنه؟

...من یه پسر دارم و هزارتا آرزو

دیروز تو چشمم نگاه کرد و گفت: من ستاره رو نمی خوام از ستاره زن زندگی برای من در نیاید با زور و التماس! قبول کرده هیچی نگه اگه تو برگردی دیگه زیر بار نمیره بهت التماس می کنم، خواهش می کنم برنگرد هرچی شد سراغ من و این عمارت نیا برو دنبال سرنوشت فرخ... هرچی هم باشه محرم هست اهل زندگی باش! منم از خانواده شوهرم کم حرف نشنیدم همه مادر شوهرها اذیت می کنند و زبان تلخی دارند... زدم زیر گریه

من اون لحظه به آقا محمد حسین فکر نمی کردم فقط می خواستم از دست فرخ راحت بشم اما نمی خواستم... قیزل خاتون از دستم ناراحت بشه نه! اون زن مادر بود حق داشت نگران پسرش باشه حق داشت در حق منم مادری کرده بود گفتم: باشه و خودمو در آغوش انداختم از ننه ام بیشتر دوش داشتم



با هم گریه کردیم من برای بخت سیام اما قیزل خاتون برای چی نمی دونم؟  
ننه تلی اومد گفتم  
ننه تلی اومد گفتم: ننه حلالم کن از آغوش قیزل خاتون بیرون اومدم، دست ننه تلی رو گرفتم و بوسیدم سرمو  
...بوسید و گفت: عاقبت به خیر باشه  
!دعاش به دلم نشست با خودم گفتم: خدایا میشه عاقبت من به خیر بشه؟  
!با صدای ننه ی فرخ به خودمون اومدیم گفت: گریه نداره تو خواب هم نمی دید عروس من بشی  
...اشکات رو پاک کن شگون نداره فرخ رفت دنبال آقا  
! فکر نکن قبولت کردم ها  
!نه بخاطر پسر کم کوتاه اومدم اونم ازت سیر بشه میره دنبال یکی دیگه  
...قیزل خاتون خواست چیزی بگه که ننه فرخ پشتش رو کرد و بیرون رفت  
...ننه تلی سر تکون داد و قیزل خاتون گفت: خدا به تو هم رحم کنه  
...خنده ام گرفت  
کمی بعد با چادر سفید عروسی قیزل خاتون با اشک عقد شدم، زن رسمی فرخ شدم حتی فرخنده نبود  
!فرخ می دونست اگه الان عقدم نکنه دیگه نمی تونه  
...خطبه خوانده شد و آروم بله دادم اسمم زری شد  
! اسم که مهم نیست مهم بخت هست  
...من نازی هم شدم کسی منو نخواست! پیشونی نوشت من سیاه بود  
... نه کسی کل کشید نه کسی نقل ریخت ننه ی فرخ اخم کرد  
...به قیزل خاتون نگاه کردم مشخص بود ناراحتیه اما سکوت کرده بود فرخ دستم رو گرفت و لبخندی زد  
!ترسیدم ازش  
...یاد دیروز افتادم چندشم شد  
کاش اون لحظه عمر من تمام می شد اما نشد  
... بالاخره خواهر پروین خانم کل کشید و دست زد و گفت: به سلامتی عروسی هست  
از شیرینی های دیروز مانده بود که ننه تلی آورد با گریه گفت: بردار ننه دهنه رو شیرین کن که شاید بخت  
!شیرین باشه  
!کسی دایره نزد کسی نرقصید انگار یکی مَرده بود  
...کمی نشستیم فرخ گفت: بریم  
...ننه اش بلند شد فرخ گفت: ننه میام دنبالت  
ننه اش گفت: کجا؟  
...فرخ هیچی نگفت و راهی شد و منم پشت سرش رفتم  
سرم پایین بود و آرام اشک می ریختم که صدای سلامی آمد سر بلند کردم آقا محمد حسین بود قرمز شد و

...خواست چیزی بگه اما رفت

رفت و حق حق من بیشتر شد

اون لحظه امید من و اون، شوق رسیدنمون از بین رفت

...من محرم مردی بودم و فکر کردن به کسی دیگه حرام بود

من محرم مردی بودم و فکر کردن به کسی دیگه حرام بود

...داشتم پا به خانه مردی می داشتم که بخاطر نان و نمکی که خورده بودم

بخاطر زنی که در حقم مادری کرده بود، برخلاف میل و رغبتم داشتم به خانه مردی می رفتم که نه حسی بهش

داشتم نه می تونستم تحملش کنم حتی ننه اش هم چشم دیدن منو نداشت

..من باید عروس می کردم و صاحب خانواده می شدم راهی نداشتم

در باز بود فرخ رفته بود اتومبیل بیاره کسی حواسش به من نبود ننه ی فرخ نرسیده بود و هنوز داخل عمارت

...بود

!من می تونستم فرار کنم

می تونستم برم اما دوست نداشتم یه بار دیگه تصمیم اشتباه بگیرم دوست نداشتم آواره بشم تازه از شر همه

راحت شده بودم نه نمی تونستم اشتباه کنم

حتی اگه فرخ شک..نجه ام می داد اگه هر روز ک...تکم میزد بهتر از این بود باز گیر فرامرز و امثال فرامرز بی

افتم نه نمی تونستم دوباره اشتباه کنم

...نمی شد آواره بشم

حتی از دست قیزل خاتون هم ناراحت نبودم

...من تا اون روز کی...نه همه رو تو دلم کش..ته بودم

تا اون روز از آقام، از قدسی، از ننه ام، از آبجیم کی...نه به دل داشتم اما اون روز بخشیدم، گذشتم که شاید زندگی

...روی خوش نشانم بده که شاید من اشتباه کرده باشم و فرخ مرد خوبی باشه

... شاید اگه همه کارهای ننه اش رو انجام بدم

!شاید اگه محبت کنم مهر من به دلش بی افته

شاید منم خوشبخت می شدم با خودم گفتم: اگه منم خوشبخت نشدم مهم نیست کاش آقا محمدحسین

... خوشبخت بشه کاش ستاره بتونه دلش رو ببره

. جفتشون لیاقت خوشبخت رو دارند

!فرخ صدام زد اما من برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم شاید برای آخرین بار ببینمش

...می دونستم محال هست فرخ بذاره به این خونه برگردم

!محال هست دیگه آقا محمدحسین رو ببینم می دونستم

...حتی نیام هم قیزل خاتون هم سراغم نمیاد

...نرفته دلم برای محبت های مادرانه اش تنگ شده بود

چشمم به ننه تلی افتاد اشک می ریخت و کاسه آبی دستش بود نتونستم خودمو کنترل کنم و دويدم سمتش  
!کاش آقا محمد حسين چشمش منو نگرفته بود

کاش کسی نمی فهمید تو دل ما چی می گذره ننه تلی پا به پای من اشک ریخت! ازش جدا شدم هرچقدر می  
.....موندم سخت تر می شد از ننه تلی جدا شدم و با گریه رفتم  
صدای آب رو شنیدم پشت سرم کاسه آب رو خالی کرد گفتم: خدا کنه خوشبخت بشم خدا کنه خوشبخت  
...بشم

...فرخ صدام زد زری بیا دیگه

!چقدر صدایش بد بود

شاید من فکر می کردم بد هست به پاهام انگار وزنه ای وصل شده بود به زور قدم برداشتم و آرزو کردم به  
!اتومبیل نرسم اما رسیدم

..ننه ی فرخ نبود گفتم: ننه ات چی؟ گفت: بیا بریم اونم میاد

!می خوام با زنه خلوت کنم

پر هو...س نگام کرد تو اتومبیل نشستم دستم رو گرفت و گفت: قول میدم خوشبخت کنم تو تو این خونه مثل  
!کلفت بودی بعدا از من تشکر می کنی که نجات دادم

...تو خونه من خانم میشی دیگه هم خیاطی نمی کنی هم چشمای قشنگت رو از دست میدی هم دستت  
...نگاه به دستام کرد، من دستای قشنگی نداشتم

سکوت کرد

سمت خونه نمی رفتیم فهنید به چی فکر می کنم گفت: دوست دارم ببرمت خرید دوست دارم لباس های کهنه  
!ات رو که دور می اندازی خاطرات هم بندازی دور

می خوام اون عمارت رو فراموش کنی فهمیدی؟

سر تکون دادم که فهمیدم از اتومبیل پیاده شدیم برام همه چی خر..ید حتی بهترین هاشو اصلا خساست نمی

کرد اگه به چیزی چند ثانیه نگاه می کردم دورنگ دیگه هم می گرفت فکر کردم تمام شده اما منو یه طلا

فروشی برد که آشنا بود برام دوازده عدد النگو و یه انگشتر و یه سینه ریز با گوشواره هاش رو خر....ید

گفت: دوست ندارم ببینم دستت خالی هست می خوام همیشه دستت پر باشه پو...لی که قیزل خاتون داده بود رو

بهش دادم پو...ل کمی نبود گفت: یه انگشتر سنگین بااون پول خریدیم اگه بگم ته دلم خوشحال نشدم دروغ  
...گفتم

!حتی فکر کردم میشه به فرخ عادت کنم دوست داشتن نه ها

...عادت

یعنی قبولش کنم یعنی براش مثل یه زن کامل باشم اما روحم براش نباشه می تونستم زنانگی و جسمم رو

...تقدیمش کنم اما قلبم رو نه

...به نظر من قلب و روح مهم هست هر زن یک بار واقعا می تونه قلب و روحش رو تقدیم به یکی کنه  
بقیه یا عادت هست یا هو...س

! منم می خواستم عادت کنم به فرخ به ننه اش

دروغ چرا برق طلاها چشمامو کو... کرده بود فکر کردم فرخ مردی هست که میشه بهش تکیه کرد

!با خودم گفتم :از شاهرخ بهتر هست حتی از کامبیز هم بهتره

تو این همه آدم رو تحمل کردی یعنی فرخ رو نمی تونی قبول کنی؟

...ناهار کباب خوردیم خیلی چسبید هم راه رفته بودیم و خسته بودیم هم گرسنه بودیم

...من یه شکم سیر بعد مدت ها غرا خوردم فرخ گفت: بخور نوش جو...نت و خندید،خودمم خنده ام گرفته بود

!برگشتیم خانه،خانه ای که خانه من شده بود

...باید خانمی می کردم دروغه بگم حسم به خونه عوض شده بود

....هنوز به دلم نشسته بود هنوز می ترسیدم از اون خونه از فرخ

...فکر اینکه باز با فرخ تنها بشم اذی...تم می کرد با خودم زمزمه کردم کاش مهرش به دلم بی افته

کاش دوش داشته باشم باز شد فرخ تر...سناک

رفت اتاق و من رفتم مطبخ که سرمو گرم کنم صدام کرد مجبور شدم برم اتاقش کاش نمی رفتم کاش ازم نمی

...خواست

!کاش وسط راه پام می شک...ست و نمی رفتم اما رفتم

دعا کردم چیزی ازم نخواد تو چهارچوب در ایستادم گفت:بیا تو... با اکراه و ترس رفتم سمتش با لبخند نگام کرد

...گفت: بشین اینجا

!رو به روش نشستم گفت:می خوام خوشحالت کنم

...نگاش کردم گفت:چشماتو ببند

نگاش کردم اخم کرد و گفت: ببند بستم کمی طول کشید حس کردم بلند شد رفت و برگشت

...خواستم چشمامو باز کنم گفت:باز نکن

...چشمامو بستم ذوق داشتم ببینم چی میخواد بهم بده

...دوست داشتم یه چیزی بده که هیچوقت یادم نره

...حس می کردم براش مهم هستم و دوستم داره

به همین ها فکر می کردم که چیزی نرم رو دستم گذاشت تقریبا خیاط بودم فهمیدم حریر هست با ذوق

...چشمامو باز کردم اما

...با ذوق چشمامو باز کردم اما از چیزی که دیدم تعجب کردم

...یه لباس حریر رو دستم بود این لباس تو بازار بود اما هنوز بد می دونستند کسی از این ها بپوشه

حتی تو کاباره من این لباس ندیده بودم! فقط خانه شاهرخ بود که این لباس ها گیر میامد

!یه کلام بگم این لباس مخصوص زنانی اهل خانه و خانواده نبود یا اکه بود اون روزا خیلی باب نشده بود

...نگاه به فرخ کردم گفت:بپوش

تو نگاش شادی نبود یه غمی بود

با خوشحالی گفتم:کی برای من گرفتی؟

گفت:این یادگار زنم هست دوست دارم هرشب این رو بپوشی و بیای تو بستر

!من از اول گفتم می خوام جای اون باشی هیچوقت نتونستم فراموشش کنم

...با تعجب نگاش کردم

...تازه عقدش شده بودم هنوز یه روز نشده بود ازم می خواست براش نقش بازی کنم

...می خواست یکی دیگه باشم،هر کسی جز خودم مثل بقیه مردا

!مثل مردی که شب ها تو کاباره بد مس..تی می کرد و نعره می کشید پریوش قشنگه باید برقصه

بعدها فهمیدم پریوش معشوقه اش تو کاباره بوده که یه شب وقتی می خوابه بدون هیچ دلیلی از خواب بلند

!نمیشه و اون مرد به هرکسی با اون آهنگ که مخصوص رقص پریوش بوده می رقصیده میگه پریوش قشنگه

...نگاه به فرخ کردم مس..ت نبود کاش زه...رماری خورده بود اما حواسش بود گفت: برام بپوش

...چشمم به لباس و النگوها افتاد خوشبختی ازم دور شده بود گفتم:نه نمی تونم

...وقتی گفتم:نه اخماش تو هم رفت صداش لرزید و گفت:گفتم بپوش

!بغضمو قورت دادم و سر تکون دادم که نه نمی تونم

!گفت: من شوهرتم باید اطاعت کنی باید تم...کینم کنی

اشکام تند تند می ریخت دعا کردم ننه اش بیاد بیاد تا شاید بی خیال من بشه حاضر بودم زخم زبان بخورم

!حرف سنگین بشنوم اما اون لباس رونپوشم گفت:بپوش و بشو ماخ چهره من

..تو خیلی شبیه اونی

مثل اون می خندی ،مثل اون زود ناراحت میشی و بغض می کنی ،حتی مثل اون نگام می کنی تو ماه چهره

!منی

... با خودم گفتم

با خودم گفتم:خدایا این چه بختی هست من دارم ؟

!چرا همیشه یکی باید باشه اسممو عوض کنه؟

...از اتاق رفت بیرون فکر کردم تمام شده و یه نفس عمیق کشیدم

داشتم فکر می کردم چیکار کنم که همون زری باشم یهو با منقل و بافور اومد با تعجب نگاش کردم

!گفت:بیا بشین پیشم

...سر تکون دادم که نه

...من تو این خونه اومده بودم خوشبخت بشم گفتم:نه

!گفت :نه نداریم برو اون لباس رو بپوش تا پیام سراغت

یه گوشه نشستم و گریه کردم فرخ چیزی نگفت فکر کردم پشیمون شده بوی گند تر... یاک حالمو بد می کرد  
! کمی که کشید گفت: ماه چهره بلند شو بیوش ناز نکن  
...دا...د زدم من زری هستم زری! نه ماه چهره تو  
...نمی خوام ماه چهره تو باشم  
پشتمو بهش کردم و از پنجره به بیرون نگاه می کردم که حس کردم پشت سرم هست وقتی برگشتم یه تیکه  
!سی...خ که نمی تونم از کجا پیدا کرده بود رو روی دس...تم گذاشت دا...غ بود سوخ...تم و جی...غ زدم  
... خندید  
...دستم رو گرفتم و دویدم تو حیاط و تو آب حوض فرو کردم زار زدم به حال خودم به حال سرنوشت  
...به حال اینکه زن بودم و بی پناه  
! یه وقتا زن بودن د...رد داره  
...یه وقتا که نمیشه کاری کرد نمیشه از تقدیر فر...ار کرد باید می ساختم باید می سوختم  
من که همه رو بخشیده بودم تا خوشبخت بشم پس چرا سهم من این بود؟  
دستم تو حوض بود و زار می زدم  
..فرخ از پشت پنجره نگاه می کرد و می خندید انگار لذ...ت می برد  
!با خودم گفتم: ننه ات کدام گوری مانده؟  
!نگامو ازش دز...دیدم و به خودم لع...نت فرستادم که چرا عرضه ندارم از این زندگی و آدما فر...ار کنم؟  
!که چرا زن قوی نیستم؟  
...تو همین فکر و خیال ها بودم که پرت شدم تو حوض  
!تر...سیدم اما با صدای فرخ فهمیدم کار اون بوده  
...بلند بلند می خندید و می گفت: کسی که به حرف من گوش کنه بدتر از این ها سرش میاد  
...بلند بلند می خندید و می گفت: کسی که به حرف من گوش کنه بدتر از این ها سرش میاد  
!می دونی ت هم مثل ماه چهره هستی لجباز و یه دنده  
!وقتی می گفت الان شب هست باید به خورشید وسط آسمان نگاه می کردی و می گفتی بله شب هست  
میدونی اونم من رو نمی خواست اونم عاشق پسر عموش بود  
تو فکر کردی من چیکار کردم؟  
من هرچی بخوام به دست میارم  
...پسرعموش رو فرستادم اون دنیا و ماه چهره ام رو عقدش کردم اما با اینکه زن من بود یه وقتا گریه می کرد  
یه وقتا سکوت می کرد  
!از نگاهش، از سکوتش، از حرف زندنش می فهمیدم عاشق پسر عموش هست  
!تو هم با نگاهت نشون دادی عاشق محمد حسین هستی



...دیدم با هم قرار گذاشتید که دیدار کنید اما کو...ر خوندی  
!من دیدم چشمتون حرف می زد و نقشه اتون رو نقش بر آب کردم  
...من دیگه فرخ سابق نیستم، نمی دارم از دستم بری  
تو فکر کردی ماه چهره من سر زار رفت؟  
نگاش کردم اومد جلو دستم که می ...س...وخت رو گرفت و منو سمت اتاق برد از همه وجودم آب می چکید  
...گفت: باید ماه چهره من بشی باید مثل آدم صدام کنی فرخ  
!من خواسته زیادی ندارم می خوام تو بستر تو خلوت بشی ماه چهره من  
!فکر می کنی ماه چهره سر زار رفت؟ هر چند دقیقه می پرسید با خودم گفتم: من از کجا باید بدونم  
انگار فرخ فکرم رو خوند گفت: نه جانم آبستن بود روزای آخرش بود اما یه روز سر ظهر که ننه ام رفته بود خونه  
...فرخنده  
...یه روز که بی وقت سر زدم تا خطا نکنه دیدم رو این حوض خوابیده اونم با شکم برآمده اش  
!اونم با بچه من که چند روز دیگه باید صداشو می شنیدم  
تو باید بشی ماه چهره اما ماه چهره ای که من می خوام که نه نگه که عاشق من باشه  
...که برام بچه بیاره  
زار زدم برای خودم، برای زنی که آبستن بود و خودش رو نجات داده بود با خودم گفتم الهی چی کشیده که  
...نداشته فرزندش به دنیا بیاد  
...با خودم گفتم: الهی چی کشیده که نداشت فرزندش به دنیا بیاد  
!گفتم: من ماه چهره نمیشم من زری هستم  
!برات بچه هم نمیارم کاش نسل تو امثال تو منقرض بشه ، من چه گناهی کردم گیر تو افتادم؟  
!نگام کرد گفت: می دونی گ..ناه تو این هست عروس این خانه شدی! نباید قبول می کردی  
وقتی ننه ام گل صفارو پسندید بهش گفتم ماه چهره رو می خوام گفتم: عاشق زنی شوهر مرده همسایه شدم اما  
...ننه ام نداشت و گل صفارو برام گرفت اون شبیه ماه چهره بود  
!خانم بود مثل تو نبود که اذیتم کنه  
...وقتی بهش گفتم می خوام تو خلوت ماه چهره صدات کنم نگفت نه! گفت: شوهر می باشه  
...نگاش کردم چشماش قرمز بود  
ترسیدم! انگار بهش جن...ون دست داده بود گفت: ماه چهره عشق دوران جوانی من بود دوتا بچه داشت که  
!شوهرش م...رد  
تو محله ما زندگی می کرد، یکی دو بار اومد اینجا با ننه ام دردو دل کرد چشمم گرفتش قشنگ بود، خوشگل  
بود اما به خودم گفتم: فرخ زشت هست خجالت بکش! چشم به خواهر و مادر کسی ندوز اون روز تو صف نانوايي  
بودیم ماه چهره بود منم بودم، نوبت من بود نان بگیرم نان برای خودمون گرفتم چندتایی اضافه گرفتم و بهش

...اشاره کردم بیاد اومد غیر از اون هم صغری خانم فضول محله دید  
ماه چهره پشت سرم راه افتاد اشاره کردم جلو بره  
... انگار اونم منو دوست داشت اونم منو می خواست رفت سمت خونه اش  
...در باز کرد سر ظهر بود، محله خلوت یواشکی پریدم خونه اش  
تو راه با خودم فکر کرده بودم که منو می خواد و می خواد برام دلبری کنه اما با اخم گفت: چی می خوای از  
!جو...نم؟

!اگه ننه ات بفهمه  
...اگه صغری بگه بیچاره میشم، بچه هاش تو حیاط بودند بردشون تو اتاق و به من گفت: صبر کن  
تو ذوقم خورد توقع این برخورد رو نداشتم گفتم: الان چادرش کنار میره و من موهای کمندش رو می بینم اما  
...باهاگ دعوا کرده بود رو ترش کرده بود  
...برگشت گفت: حرفت رو بزن و برو  
!نان هارو دادم دستش و گفتم: خاطرت رو می خوام عاشقت شدم زد  
...زیر گریه و گفت  
!نان هارو دادم دستش و گفتم: خاطرت رو می خوام عاشقت شدم زد  
!زیر گریه و گفت: بذار اینجا راحت زندگی کنم بذار آبروم نره  
...اسمم سر زبون ها نیافته  
!گفتم: عقدت می کنم

گفت: ننه ات نمی ذاره چشمم به گردنش افتاد خیلی سفید بود گردن سفید و بلوری داشت حتی رگ هاش  
...مشخص بود مسیر نگاهم رو دید و پرتم کرد بیرون  
!توقع این رفتار رو نداشتم گفتم خوشحال میشم ذوق می کنه اما اشتباه حدس میزد  
...تا رسیدم خونه ننه ام جلوم رو گرفت، خبرا زود بهش رسیده بود  
حرف گل صفا از قبل بود وقتی دیدم ننه ام نفر...ین کرد و گفت: شیرم رو حلال نمی کنم باید گل صفا رو عقد  
کنی از درماندگی قبول کردم، به امید اینکه بعدش برم سراغ ماه چهره و دوروز در هفته پیش اون باشم به شب  
نکشیده با فرخنده خواستگاری گل صفا رفتیم، یه هفته بعد عقدم شد و فردای اون روز رفتم سراغ ماه چهره اما  
!نبود رفته بود

... خانه خالی بود فقط گوشه حیاط این لباس افتاده بود که پیداش کردم  
همین لباس رو شب ز...فاف تو حجله به گل صفا دادم گفتم: باید بشی ماه چهره من! قبول کرد حتی به خانواده  
اش گفته بود ماه چهره صداش کنند همه جز ننه و فرخنده ماه چهره صداش می کردند حالا تو باید بشی ماه  
...چهره من! سرتکون دادم و گفتم: محال هست  
...من ماه چهره نمیشم اون زن هم دیو...انه بوده قبول کرده، من زری هستم زری! از خودمم راضی هستم من  
...نشد حرفم رو بزنم طعم شوری خو...ن رو تو دهنم حس کردم

...این شروع زندگی دوباره من بود شروع زندگی که می خواستم خوشبخت بشم اولین روز  
! همیشه اولین روزها قشنگ هستند

...اولین ها به یاد همه می موند اما هیچی برای من اولیش قشنگ نبود  
!یه تی...زی برداشت و اومد سمتم گفت:یا اون لباس رو می پوشی یا صورتت هم مثل دستت میشه  
...نگاه به چشماش کردم جدی بود از این مرد هرچیزی برمیامد  
...بختی که سیاه باشه هیچ جوری سفید نمیشه بخت منم سیاه بود  
!لباس تو دستش بود گفت: آخرین فرصت هست  
آخرین فرصت بود خودمو فراموش کنم بازم با خواسته اطرافیانم زندگی کنم اما راهی نداشتم کسی که ننه و  
...بابای درست حسابی نداشته باشه همین میشه

..لباس رو از دستش گرفتم گفتم: برو بیرون  
..راهی نداشتم خندید و گفت: چشم خوشگله  
کاش یا اون می مر...د یا من اما زنده موندیم  
! با اشک و نفر...ین لباس رو پوشیدم شرم می کردم از مردی که محرمم بود  
اون از همه مردهایی که کاباره میامدند به من نامحرمتر بود،نگاه به تن عریانم کردم تن عریانی که اسیر دست  
...مردی شده بود که جن...ون داشت  
...لباس رو پوشیدم صدام زد پیام با بغض گفتم:بیا اما نشنید دوباره صدام زد و درُ باز کرد  
!نگام کرد لحظه ای رو پلک نمی زد که صحنه ای از دست بده  
مثل تشنه ای که به چشمه برسه بهم حمل...ه کرد سرش تو گردنم فرو رفت نفس هاش داشت حالا رو بد می  
!کرد زیر گوشم زمزمه کرد می دونستم برمی گردی ماه چهره من  
اشکم چکید اومد سراغ ل...ب هام ازش بدم میامد چندشم می شد ل...ب هامو به دندان گرفت زخم ل...بم باز  
!شد شوری خ...ن رو حس کردم اونم حس کرد  
...بلند شد تف کرد تو حیاط  
دوباره سراغم اومد منو به گوشه ترین گوشه اتاق برد سرشو رو سی...نه هام گذاشت و سرشو مالید بهم و گفت:  
!دوست دارم

!منو نمی گفت ها

...ماه چهره اش رو می گفت

از خودم بدم میامد چندشم می شد، آروم اشک می ریختم سرمو بالا آورد تو چشمام نگاه کرد و گفت: صورتت  
رو می سو...ز...ونم بخوای ادامه بدی...از ترس د...رد، از آبرو گریه ام رو تو گلوم خفه کردم دستش رو بدنم می  
چرخید

میان پاهاش رو بهم چسبانده بود و از مردانگی فقط آلتش رو داشت رو حس می کردم

من اومده بودم تو این خونه، تو این روزا خوشبخت بشم نمیگم از عشق نوازشم می کرد نه اما اینکه منو جای دیگری ببینه در... داشت دعا می کردم امشب تمام کنم و تمام بشه اما نشد بعد ها خدا رو شکر کردم که زنده اموندم!

با بو...سه ای که خنجر بود روی پوست تن من به خودم اومدم

...لباس هام رو از تنم در آورد

...انگار اون لباس طل...ا بود

!انگار یه چیز مهم بود

...چشمامو بستم دوست نداشتم عریان خودمو تو چشمات ببینم،چشمامو بستم

گریه ام گرفته بود اما جرات نداشتم گریه کنم،سکوت کردم فقط به خودم گفتم:کاش زودتر تمام بشه اما قصد نداشتم تمام کنه

...تشنه ای بود که به چشمه رسیده بود

!ای لعنت به این مرد

...چرا تو زندگی من یه مرد نمی دیدیم و همه نامرد بودند،از خودم بدم اومده بود دلم کمی مر...گ می خواست

!بدنم با بدنش تماس داشت اما حالمو بد می کرد حتی جرات نداشتم گریه کنم

....درد داشت تمام لحظات نفسم گرفته بود و حس خف..گی داشتم

حالم داشت بد میشد با دستم سعی کردم پیش بزنم انگار بدتر شد انگار وح...شی تر شد با دندان هاش گا..زهای

ریزی می گرفت با دستش هر جا رو که می تونست کب...ود می کرد زیر گوشم گفت: صدات در نیاد وگرنه بلایی

!سرت میارم که هیچکسی نگاه بهت نکنه

...حتی جرات نداشتم اشک بریزم

...آروم گفتم:باشه

گفت:ماه چهره ی قشنگ خودمی مثل مجسمه ای بی جان خوابیده بودم جرات نداشتم چشمامو ببندم، اگه

!چشمامو می بستم و میدید باز دع...وا می کرد

سرشو بالا آورد تو چشمم نگاه کرد با خودم گفتم:تمام شد اما با اخم گفت: بغلم کن!حاضر بودم بمی...رم اما

...انجام ندادم

پهلوم رو تو مشتت گرفت و فشار داد مجبور شدم خواسته اش رو انجام بدم اما انگار اون آتش بود و من پنبه ای

!که فر...ار می کرد تا نسوزه اما من سوختم!روحم قلبم سو...خت و چیزی ازش نموند

...دستام وقتی بدنش رو لمس می کرد از خودم بیشتر بدم میامدم آروم گفتم: محکم بغلم کن

!مجبور بودم هرچی میگه انجام بدم

...خواستم ذهنم رو پرت کنم یه طرف اما نشد

!کمی بعد کارش با من تمام شد صدای نفس نفس زدنش حالمو بد می کرد آرزو کردم کاش دیگه نفس نکشه

!از اون ساعت از اون لحظه از وقتی براش ماه چهره شدم من م...ردم

...روحم م...رد زری م...رد

...وقتی کارش تمام شد وقتی باز براش زری شدم از اون اتاق اومدم بیرون

!کاش فر...ار می کردم کاش از روستا فر...ار نمی کردم

...یه وقتا یه تصمیم اشتباه تمام زندگی آدم رو عوض می کنه

!زندگی منم عوض شد، منم عوض شدم از اون روز از اون لحظه

...یه هفته گذشت

... یه هفته که شب ها ماه چهره بودم و روزها زری

یه وقتا فرخنده میامد اما حرف نمیزد اگه می خواست باهام تنها بشه ننه اش نمی داشت

با خودم مقداری پو...ل آورده بودم یه روز که خواستم از پو...لم بردارم و برم سلمانی، پو...لم نبود اول فکر کردم

!فراموش کردم کجا گذاشتم

...پو...لم نبود مطمئن بودم همونجا گذاشتم؟ دوروز قبل هم دیده بودم هست اما نبود

...کل اتاق و لباس هارو گشتم نبود که نبود

!ننه ی فرخ داشت با فرخنده حرف میزد بهش می گفتم خانم

...خودش گفته بود، بهش گفتم: خانم من تو لباسم پو...ل

نداشت حرفم تمام بشه گفت: خوشم باشه خوش خوشانم باشه عروس آوردم بشه عقرب جانم اومدی تو خونه من

به من داری تهمت می زنی! دهنم از تعجب باز موند من که چیزی نگفته بودم اومدم بگم شاید اشتباه جایی

گذاشتم اما خانم جوری شروع کرد که انگار حرفی زدم فرخنده گفت: ننه جان آروم باش این طفلک حرفی نزد...

خانم بهش اخم کرد و چشم غره رفت و گفت: آره تو هم طرفداریش رو کن اومده به من پیرزن من به من گیس

!سفید میگه پو...لم نیست یعنی تو برداشتی

با اشک به اتاقم برگشتم تا بهم بیشتر حم...له نشه

چشمامو بستم نمی دونم چقدر گذشت وقتی چشم باز کردم غروب بود، فرخنده رفته بود کمی بعد صدای در

اومد گفتم: فرخ هست

می خواستم ازش بخوام اجازه بده هفته ای یکی دوبار برم خیاطی پیش پروین خانم هم سرم گرم بشه هم یه

...پو...لی برای خودم در بیارم

...فرخ عادت داشت نیامده می رفت اتاق خانم و کمی می نشست و بد میامد اما اون روز زود اومد

اما اون روز زود اومد در اتاق باز شد مثل بچه ها از جا بلند شدم و گفتم: سلام

گفت: زه...ر مار

...گفتم: چی شده؟ بدون اینکه چیزی بدونم

!بدون اینکه حرفی بزنه منو زیر مش...ت و لگ...د گرفت

دستم رو سرم گذاشته بودم التماس می کردم که نکن... که زن اما گوش نمی داد وسط کت... ک هاش فقط گفت: کارت به جایی رسیده که به ننه من تهمت می زنی؟

!ننه من چه احتیاجی به پو...ل تو داره؟

کافیه ل...ب تر کنه تا به پاش پو...ل بریزم! تو اصلا پ...ولی نداشتی دو سه روز پیش خودت گفتی پ...ول بده!  
!و من ندادم

!حتما اینجوری تهمت زدی که از ننه ام پو...ل بگیری

...التماس می کردم

!گریه می کردم که نه

آروم گفتم: دو سه روز پیش پو...ل برای خودم نمی خواستم آبجی گفته بود براش لباس بدوزم پو...ل پارچه نداده!  
!بود منم گفتم: از تو بگیرم آخه پولم اندازه پارچه ای که اون می خواست نبود

گفت: اگه داشتی چرا سراغ من اومدی؟

!معلوم نیست کجا گذاشتی که فراموش کردی

انگار خسته شد و دست از کت...ک زدن من کشید و رفت سراغ گنجه ام و لباس هام رو ریخت بیرون و شروع ...کرد به گشتن که ببینه پو...ل دارم یا نه!وقتی دید موفق نمیشه بی خیال شد رفت و من زار زدم

.... اون شب هم به سراغم اومد و بعدش تا صبح زار زدم

صبحش جمعه بود وقتی چشم باز کردم فرخ می خواست منو ببو...سه ازش چندشم شد اما جرات نکردم حرف !بزنم منو بو...سید و گفت: زود باش برو صبحانه آماده کن

...دیدم خوش اخلاقه گفتم: باشه

خانم اون روز نبود صبح جمعه می رفت خانه فرخنده و نزدیک غروب بر می گشت ناهار می خواستم آبگوشت !درست کنم که فرخ گفت: شامی درست کن

...گفتم: باشه فقط گوشت ندارین

حرفم تمام نشده بود که بلند شد و رفت کمی بعد با مقداری گوشت برگشت شروع کردم گوشت رو کوبیدن برای

....شامی فرخ هم نشسته بود

...فرخ هم نشسته بودو نگام می کرد زیر چشمی نگاش کردم گفتم:وقتش هست بهش بگم اجازه بده برم خیاطی

...خواسته ام رو گفتم بهش خواست حرف بزنه گفتم: قول می دم هرچی پو...ل در بیارم بدم به تو

...چشمش برق زد کم نداشت ها اما چشمش سیر نبود گفت: باشه

من با خوشحالی و از ته دل مشغول درست کردن شامی شدم اون روز شاید تنها روزی بود که با دل خوش با فرخ ناهار خوردیم و شاد بودم

!عصر که خانم اومد کمی به فرخ غر زد چرا گوشت خریدی ؟

!می داشتی فردا که من هستم بخری



...زن همیشه هست ولی ننه نیست پس پو...ل هات رو تو شکم زنت نریز  
فرخ مثل بچه ای که اشتباه کرده باشه سرش پایین بود خانم کمی غر زد و فرخ رفت  
خانم گفت: شام چی بار گذاشتی ؟  
!گفتم: نرگسی لب ورچید و گفت: گوشتش رو خودش میخوره انگار من دندان ندارم  
رفتم مطبخ تا بیشتر بهم نیش و کنایه نزنه صبح بلند شدم و ناشتایی درست کرد که بهانه دست خانم ندم ک  
...یه وقت فرخ زیر حرفش نزنه بگه نرو خیاطی  
!فرخ در حالی که لقمه تو دهنش می داشت گفت: اگه میخوای بری خیاطی زود آماده شو  
...ته دلم قنچ رفت گفتم: باشه خورده و نخورده رفتم آماده بشم  
!زود برگشتم که یه وقت فرخ نره  
...می دونستم فرخ بره خانم نمی ذاره من جایی برم  
از دور دیدم خانم چیزی داره تو گوش فرخ میگه و فرخ سرتکون میده با اخم نگام کرد دلم شور زد نکنه فرخ  
....پشیمون شده باشه نکنه بگه نرو اما اشاره کرد بیا  
با ترس خودمو به در حیات رسوندم احساس زن...دانی داشتم، که داشت آزاد می شد  
...فرخ اشاره کرد پشت سرم راه بیا اطاعت کردم تا خود خیاطی منو رسوند گفت  
!تا خود خیاطی منو رسوند گفت: میام دنبالت حواست باشه دست از پا خطا نکنی  
از خوشحالی دوتا بال کم داشتم، پرواز کنم  
...گفتم: باشه و رفتم تو مزون  
پروین خانم پشت چرخ بود تا گفتم: سلام با تعجب نگام کرد انتظار نداشت منو ببینه بغلم کرد مثل یه دوست  
!شاید مثل یه خواهر گفت: عجب شوهری بودی  
!رفتی نگفتی پروین گناه داره؟  
دست منو تو حنا گذاشتی هیچ، فکر مشتری هارو نکردی  
!پروین خانم خندید و دوباره گفت: خوب مشتری های منو پروندی  
گفتم: چطور؟  
!گفت: فرخنده دیگه نمیاد انگار می خواست برای داداشش زن پیدا کنه  
خندید منم خندیدم یه دختر شاید همسن من سلام کرد پروین گفت: جای تورو برام پر می کنه اما تو کجا و  
!این کجا  
...لبخند زدم خندید منم خندیدم گفت: چه لاغر شدی همه شوهر می کنند چاق میشن اما تو  
هیچی نگفتم لبخند زدم انگار تلخی لبخند منو حس کرد پرسید اذیتت می کنند؟  
!هیچی نگفتم شاید ترسیدم به گوش فرخ و ننه اش برسه  
!تمام بدنم د...رد می کرد و کب...ود بود گفتم: پس من برم  
گفت: کجا ؟

!گفتم: راستش فرخ اجازه داده هفته ای دو بار پیام خیاطی جای منم که گرفتند و به من احتیاجی ندارید  
!گفت: نه کجا بری ؟

...اگه می خوای بیای بیا این دختره خیلی مونده به تو برسه  
...هیچی نگفتم دوست داشتم ماندگار بشم و ماندگار شدم  
!اون روز باز پشت چرخ نشستم پروین خانم گفت: از قیزل خاتون چه خبر؟  
...هیچی نگفتم! حتی نگفتم خبر ندارم نگفتم سراغ منو نگرفتند  
!گفت: من شنیدم پسرش زیر بار عروسی با اون دختره نرفته و نامزدیش رو بهم زده راسته؟  
جا خوردم از حرکت ایستادم گفت: وا یعنی تو نمی دونی؟  
!سر تکون دادم گفت: من از اول به قیزل خاتون گفتم: این پسر تو چشمش دنبال ستاره نیست  
...هیچی نگفتم مش...تری اومد و پروین خانم دیگه چیزی نگفت  
...فرخ اومد دنبالم و با هم برگشتیم بعد مدت ها داشتم می خندیدم رسیدیم خونه  
!خانم رو تخت نشسته بود و منتظر مون بود گفتم: سلام هیچی نگفت  
...تا فرخ رو دید سر تکون داد و گفت: بیا اینم بچه بزرگ کن زن بده سرو سامان بده  
...این از این  
از جلوی در حیاط تکون نخوردم سکوت کردم  
...خانم گفت

از جلوی در حیاط تکون نخوردم سکوت کردم  
خانم گفت: من پیرزن رو گذاشتید رفتید نه غذایی نه چایی الانم سر غروب اومدین چی؟  
...اومدین ببینید من مَردم یا زندم  
...هیچی نگفتم! نمی دونستم چی باید بگم  
زد زیر گریه گفت: نمیگید این پیرزن گناه داره؟ نمیگید دل داره؟  
رو کرد به فرخ گفت: نباید این زن می رفت بیرون برای من ناهار می داشت؟  
!خدا آدم رو خار و خفیف نکنه خدا کسی رو از دست و پا نندازه و محتاج بچه نشه  
تا در مطبخ نتونستم برم یه چایی بخورم  
فرخ سر تکون داد خانم گفت: چیه جونم م....رگ شده اونجا ایستادی منتظری گاو برات قر...بانی کنم؟  
...بیا برو برای شام یه فکری کن بچه ام خسته شده از سرکار اومده  
!اگه بگم نمی دونستم شغل فرخ چی هست دروغ نگفتم  
زود برای اینکه حرف دیگه ای بارم نکنه راهی مطبخ شدم تا چیزی درست کنم اون روز گذشت اما فهمیدم  
...روزایی که میرم خیاطی قبلش باید فکر ناهار و شام باشم  
...یک ماه گذشت که خیاطی می رفتم اونم هفته ای دوروز

اون روز وسط هفته بود و خیاطی نمی رفتم شام درست کرده بودم و چایی گذاشته بودم تا فرخ میاد بهانه دستش ندم

برام عجیب بود خانم کاری به کارم نداشتم اما یه ترسی تو دلم بود اون روز فرخ زودتر اومد از پنجره اتاقم دیدم با خودم گفتم: تا بیاد اتاق من یکی دوساعتی طول می کشه اما برخلاف همیشه زود اومد تو اتاقم

...گفتم: سلام و ایستادم چشماش قرمز بود

گفتم: چی شده؟

نذاشت حرفم تمام بشه بهم حم...له کرد و شروع کرد کتک زدن نمی دونستم چی شده حتی به اتاق ننه اش هم...نرفته بود که بگم اون پرش کرده

فقط ک...تکم می زد نمی دونم چقدر گذشت که خانم اومد نه اینکه دلش برای من بخت برگشته سوخته باشه ها اومد بپرسه چی شده؟

پرسید چی شده؟

پرسید چی شده؟

فرخ که به من چیزی نمی گفت فقط م...شت و ل...گد بهم می زد...

ننه اش گفت: فرخ باز این چیکار کرده؟

باز؟ ههه وسط اشک و د...رد خنده ام گرفت

فرخ یه لحظه دست از کت...ک زدن من کشید و گفت: هیچی دیدم چند وقتی در گوشم وز وز می کنه برم

...خیاطی دیدم آدم هست گفتم برو

نگو مرتیکه نامزدیش رو بهم زده و این ور پریده هم خبر دار شده

...صبح یکی گفت: آقا فرخ

گفتم: بله

گفت: من از طرف یه دوست هستم که نخواسته خودش رو نشون بده تا سرت خم نشه فقط بدون پشت سر زنت

حرفای خوبی نمی زنند میگن با پسری هست و تو وقتی میری این تو خیاطی نمیره و میره دل میدی قلوه می

گیره! سر تکون دادم و گریه کردم انقدر کت...ک خورده بودم که گفتم: تمام شد می...رم دهنم پر از خو...ن

بود دست رو دهنم گذاشتم تا خو...ن پاک کنم اما گوشه ل...بم پار...ه شده بود

!ننه ی فرخ سر تکون داد و گفت: وقتی به حرف من گیس سفید گوش نمیدی همین میشه

!چقدر گفتم: این زن به در...د یکی دو شبت می خوره؟

...چقدر گفتم: سیر شدی بندازش کنار

!گفتی نه ازش خوشم اومده دل بهش باختم فرستادیش خیاطی

گفتم: نفرستش گفتمی نه ننه من زنم رو می شناسم زن نجیبی هست بفرما اینم زن نجیبیت که عجب آبروریزی

کرد...

!از فردا چجوری سر تو در و همسایه بالا بگیرم فقط کم مونده بود یه پت... یاره عروسم بشه  
فرخ کلافه گفت: ننه چیکار کنم؟

خانم نگاهی به من کرد و گفت: هیچی پرتش کن بیرون  
فرخ گفت: نمیشه زنم هست

... خانم گفت: بفرستش خونه قیزل طلا... قش بده راحت بشی از این ننگ  
فرخ عصبی گفت: ننه ببرمش اونجا که به خواسته دلش برسه؟! پسر قیزل نامزدیش رو بهم زده  
خانم بی خیال شانه بالا انداخت و گفت: من نمی دونم بذارش اینجا تا بمی... ره اما من فکر نکنم چیزیش بشه  
... این ده تا جو...ن داره تا منو ک... فن نکنه هیچیش نمیشه  
!فقط دعا کن آبستن نباشه اگه آبستن باشه از کجا می خوای بفهمی بچه توهست یا نه؟  
فرخ قرمز شد به سمتم ح... له کرد چشمم به خانم افتاد با لبخند و لذت نگاه می کرد وقتی دید دیگه جو...ن  
... ندارم گفت

چشمم به خانم افتاد با لبخند و لذت نگاه می کرد وقتی دید دیگه جو...ن ندارم گفت: ولش کن فرخ  
... می... مییره خو...ن نج... سش می افته گردنمون  
با هم رفتند من حتی دیگه جو...ن نداشتم گریه کنم  
نمی دونم چقدر گذشت فقط وقتی چشم باز کردم فرخنده رو دیدم که داشت دستمال رو سرم می داشتم دیگه  
د...رد حس نمی کردم  
... نه اینکه در...د نداشته باشم ها همه جام د...رد می کرد  
... فرخنده تا دید چشمامو باز کردم گفت: دیگه داشتم نا امید می شدم خواستم حرف بزنم اما د...رد نداشت  
!فرخنده گفت: زری خیلی وقت نداری تا ننه ام نیامده باید بری  
نگاش کردم گفت: هر جا می تونی باید بری! اینجا بمونی داداشم بلایی سرت میاره  
... باید بری

من اشتباه کردم حلالم کن طبیب گفته بود داداشم اگه زن بگیره و زنش رو دوست داشته باشه خوب میشه اما  
... انگار تو نتونستی دل رو ببری و خوبش کنی زود باش برات بقچه بستم برو  
با بدبختی سعی کردم بگم کجا؟

..گفت: هر جا! پیش قیزل، پیش پروین حتی تو کوپه بمونی بهتر از این هست اینجا بمونی  
... زیر بغلم رو گرفت نشستم گفت: صبر کن  
رفت و نیم ساعت بعد برگشت یه زن باهاش بود گفت: سادات خانم قربونت برم کسی نفهمه ها ج...ان شما و  
!جا...ن این دختر تحویل ننه تلی بدینش فقط من بهتون اعتماد کردم  
نمی دونم چه شکلی بودم که سادات خانم زد تو صورتش و گفت: خدا م...رگم بده با این بخت برگشته چیکار  
کردین؟

...دست فرخ

فرخنده پرید تو حرفش گفت: وقت تنگ هست تو حیاط یه زن دیگه که جوان بود و فهمیدم دختر سادات خانم هست اومد و کمکم کرد سوار اتومبیل بشم

!قبل از اینکه در اتومبیل باز باشه فرخنده گفت: حلالم کن زری

...نگاش کردم اون می خواست خوشبخت بشیم ته دلش نمی خواست من به این رو بی افتم که با منم دشمنی نداشت

هیچی نگفتم یعنی نمی تونستم حرف بزنم تمام راه سادات خانم فحش و بد و بی راه می گفت و دخترش با ...دلسوزی نگام می کرد چشمامو بستم کمی که رفتیم و ماشین ایستاد سادات خانم گفت

ماشین ایستاد سادات خانم گفت: صبر کن اول من برم سر تکون دادم با خودم گفتم: اگه قیزل خاتون منو اینجا راه نده چیکار کنم و کجا برم؟

تو همیم فکرا بودم که دختر سادات خانم گفت: الهی بمی...رم خیلی در...داری؟

!سر تکون دادم اشکش رو پاک کرد و گفت: چجوری تونستند؟

!هیچی نگفتم حتی گریه نکردم کار من از گریه گذشته بود با گریه هیچی درست نمی شد

...خیلی طول نکشید که سادات خانم با ننه تلی اومد با دیدن من افتاد تو آغوش سادات خانم

منتظر قیزل خاتون بودم بیاد اما نیامد با خودم فکر کردم حتما قیزل خاتون منو نمی خواد که نیامده حتما

راضی نیست من به خونه اش بیام! به کمک دختر سادات خانم پیاده شدم ننه تلی سمتم اومد بغلم کرد بدنم پر

!از ...درد شد ننه تلی زار زد به کمک سادات خاتم و دخترش رفتم تو اتاق ننه تلی

مش یدالله داشت نگام می کرد چشمام پر از اشک شد و رفت چقدر دلم می خواست آینه داشتم و خودم رو می دیدم ...

!می دیدم که به چه حال رو روزی افتادم ؟

!!ننه تلی منو برد اتاق خودش دلم شکست حتما قیزل خاتونن از اومدنم راضی نبود

...کاش میامد و مادرانه در آغوشم می کشید

کاش دستای پر مهرش رو روی صورتم می کشید و رو زخ...م هام مرحم می داشت اصلا میامد و خودش مرحم دلم می شد اما نیامد

!با خودم گفتم: هی دختر تو ننه و آبجیت بهت رحم نکردند تو از این غریبه‌ها چه انتظاری داری؟

اگه الانم قیزل خاتون هیچی نگفته و اومدی اتاق ننه تلی بزرگی کرده خانمی کرده

مش یدالله طبیب آورد طبیب سرتکون داد. سادات خانم تا طبیب اومد کنارم بود به ننه تلی موقع رفتن

...گفت: تورو خدا نذارید برگرد به اون خونه! اون زن و پسرش دیوانه هستند

...ننه تلی اشک ریخت

طبیب رفت ننه تلی اومد دستمو گرفت و گفت: الهی بگردم تقصیر من تنهات گذاشتم تقصیر من هست سراغت

..نیامدم منو ببخش که شاید خدا منو ببخشه

...تو امانت بودی اما من امانت دار خوبی نبودم گریه کرد دهن باز کرد آروم گفتم:ننه  
نتونستم بیشتر حرف بزنم دستشو فشار دادم که گریه نکن اما متوجه نشد  
...گریه در...دی از من دوا نمی کرد قلبم رو تسکین نمی داد

گریه ننه تلی فقط ناراحت می کرد فقط در...د دلم رو بیشتر می کرد گفتم:ننه نگو این حرفارو دلم میگیره ها  
!شما و قیزل خاتون در حقم مادری کردین  
منو در آغوش کشید و فشرد  
ذهنم درگیر قیزل خاتون بود از آغوشش بیرون اومدم با خودم گفتم قیزل خاتون چرا نمیداد اگه راضی نبود هم  
!کاش میامد و می گفت: از اینجا برو نمون اما اینجوری نمی کرد  
نگاه به ننه تلی کردم انگار تو چشماش یه غمی بود هی این پا و اون پا می کرد آخه نخود تو دهنش خیس نمی  
...خورد

می دونستم می خواد چیزی بگه گفتم: ننه تلی چی می خواد بگی؟  
...گفت:هیچی

گفتم:ننه من غریبه هستم؟  
!گفت:نه ننه فقط نمی خوام ناراحت کنم  
...گفتم:بگو ننه

...آه کشید و سر پایین انداخت دستمو رو زانوش گذاشتم گفتم:ننه بگو  
...گفت:قیزل خاتون حال خوش نداره  
با شنیدن اسم قیزل خاتون دلم ریخت خدا می دونه چقدر دوست داشتم چقدر دل تنگش بودم با شنیدن این  
حرف غم تو دلم نشست گفتم:قیزل خاتون چش شده؟کجا هست؟  
...هیچی نگفت سکوت کرد و از گوشه چشمش اشک چکید دستاشو گرفتم منم گریه ام گرفته بود  
گفتم: ننه تلی تورو خدا حرف بزن بگو چی شده؟  
چرا قیزل خاتون نمیداد؟

...ننه تلی آروم شروع کرد به حرف زدن  
از اون روز لعنتی پاگشا که تو رفتی شروع شد،اون روز آقا محمدحسین اومد گفت من ستاره رو نمی خوام نه  
...اینکه دختر بدی باشه نه اینکه مشکلی داشته باشه!تو نجابت و خانمی ستاره شکی نیست اما من نمی خوامش  
همونجا رنگ قیزل خاتون پرید و گفت: نه نمیشه آبرومون میره، آبروشون میره معصیت داره دیگه کسی تورو  
...دختره نگاه نمی کنه

اگه حرفی بزنی کاری کنی، شیرمو حلاله نمی کنم اون روز آقا محمد حسین هیچی نگفت اما عادی برخورد  
نمی کرد اصلا طرف ستاره نمی رفت جوری که همه فکر می کردند مشکلی هست حتی مادر ستاره گفت:آقا  
محمدحسین دلش به وصلت نیست من گفتم: نه خانم پسر من با حیاست تا حالا با دختری هم صحبت نشده حق



...داره خجالت بکشه بهش وقت بدین

!اونا هم چیزی نگفتند هرچی منتظر تو شدیم بیای نیامدی

...اون شب تا اینا رفتند آقا محمد حسین گفت: زمین به آسمان بره آسمان به زمین بیاد من ستاره رو نمی خوام

...اون شب تا اینا رفتند آقا محمد حسین گفت: زمین به آسمان بره آسمان به زمین بیاد من ستاره رو نمی خوام

قیزل خاتون غش کرد و طبیب اومد آقا محمد حسین وقتی حال قیزل خاتون رو دید به قیزل خاتون گفت: باشه

!هرچی شما بخواید اون شب انقدر درگیر بودیم گپکه حواسمون پیش تو نبود

صبح هم وقتی سکوت کردیم گفتیم: حتما خودت می خوای! دروغ چرا فکر کردیم اینجوری هم برای تو بهتر

هست هم برای آقا محمد حسین شما پنبه و آتش بودین نباید کنار هم قرار می گرفتین گفتیم فرخ مرد بدی

...نیست می تونه خوشبختت کنه

... ننه اش هم مثل بقیه مادرشوهرها

!مگه بقیه مادرشوهرها خوب بودند؟

...هر پنج تا یکی خوب بود، تا بوده همین بوده دعوای عروس و مادرشوهر بوده و هست

یه مدت گذشت قیزل خاتون داشت زودتر کارهارو می کرد که عروسی بگیره و ستاره رو بیاره اینجا و خیالش

راحت بشه می گفت: ستاره یه بچه بیاره عشق و عاشقی از سر آقا محمد حسین می افته اما آقا محمد حسین نگاه

!به صورت ستاره نمی کرد حتی عقد کردند دستش هم نگرفت

...فقط من از چشماش می دیدم که ستاره رو نمی خواد

قیزل خاتون هم پشیمون شده بود اما راهی نداشتیم

یه بار چادر چاقچور کردیم بیایم به تو سر بنزیم تا سرکوچه هم اومدیم اما سر کوچه آقا فرخ رو دیدیم چاق

!سلامتی کردیم و گفتیم: چرا نمی داری دخترمون بیاد بهمون سر بنزه

!آقا فرخ گفت: زری گفته نمی خواد شماهارو بینه شماها اذیتش کردین

منم دوست ندارم زنم با شماها رفت و آمد کنه ما خوشبختیم اگه شماها بذارید

قیزل خاتون زد زیر گریه و گفت: مگه چیکارش کردیم؟

آقا فرخ شانه بالا انداخت و گفت: خودتون می دونید

...از سرکوچه برگشتیم با خودمون گفتیم تو خوشبخت باشی برای ما کافی هست مزاحم خوشبختیت نشیم

نمی دونستیم که تو اون خونه چه خبر هست

گفتم ننه این حرفارو ول کن از قیزل خاتون بگو چه بلایی سرش اومده؟

آهی از ته دل کشید و گفت: جی بگم ننه از وقتی آقا محمد حسین گفت: ستاره رو نمی خوام و طلا... قش داد

...حالش بد شد

این بچه اینجوری نبود رو حرف بزرگترش حرف نمی زد، احترام سرش می شد بدون خبر رفته بود به آقای ستاره

گفته بود من دخترت رو نمی خوام! می خوام طلا... قش بدم آقای ستاره هم خیلی بهش بر خورده بود و گفته بود

...باشه دخترم رو از سرراه پیدا نکردم

!حق داشت ها ننه ستاره آرزوی خیلی ها بود اما شانس نداشت بخت واقبال نداشت ننه  
..طلا...قش داد و بعد طلا...قش ما فهمیدیم

قیزل خاتون سه روز تب کرد آقا احم کرده بود و با کسی حرف نمی زد اما آقا محمدحسین انگار نه انگار هر روز  
...حال قیزل خاتون بدتر می شد از این طبیب به اون طبیب

بهترین طبیب هارو آوردند خوب نشد که نشد تا هفته پیش آقا دست قیزل خاتون و آقا محمد حسین رو گرفت  
برد پابوس امام رضا(ع) وقتی داشت می رفت گفت: میرم تا از امام رضا(ع) سلامتی زنم رو بگیرم تا خودش ضامن  
...خوشبختی این بچه بشه و این بچرخ رو عاقبت به خیر کنه  
گفتم: حتما قیزل خاتون خیلی ناراحت هست از من آره؟

...دستی رو سرم کشید و گفت:نه ننه قیزل خاتون از خودش ناراحت هست من می شناسمش بزرگش کردم  
...اشتباه کرد برای دفعه اول تو زندگیش اشتباه بزرگی کرد و تاوان پس داد

... خودشم گفتم:نباید به حرف مردم گوش می دادم نباید به حرف مردم توجه می کردم  
تو ازش ناراحتی؟  
گفتم:من؟

!نه!در حقم مادری کرد کمکم کرد!چجوری خوبیش رو فراموش کنم؟  
!چجوری ازش ناراحت باشم؟

!من از چشمم بدی دیدم تز قیزل خاتون نه  
!من از چشمم بدی دیدم از قیزل خاتون نه

گفتم: نه ننه فقط بگو قیزل خاتون من حالش خوبه؟

...ننه تلی با گوشه چارقد اشکش رو پاک کرد و گفت: سالم هست فقط آقا برده مشهد خیالت راحت  
...دستی از سر مهر به سرم کشید گفتم: ننه خواهشی دارم گفت: بگو

!گفتم:نذار برگردم به اون خونه فرخ دی...وانه هست جن...ون داره ننه اش از خودش بدتر  
...اگه بدونی چه بلاهایی سرم آوردند

ننه تلی به سی...نه کوفت و گفت:الهی بم...یرم برات که با دست خودمون بدبخت کردیم خدا از گناهان ما  
...بگذره

...ننه کمی استراحت کن

...نگاش کردم گفتم:ننه سرم رو بذارم رو پات گفت: آره در...دت به ج...ونم

سرمو گذاشتم رو پاش و پر از آرامش شدم

بعد مدت ها می تونستم با خیال راحت چشم برهم بدارم بدون اینکه بترسم تو خواب فرخ اذ...یتم کنه یا از ترس  
...ننه اش که ببینه خوابم و دع...وا آه بندازه

نمی دونم چقدر گذشت که یه خواب آرامی کردم اما با صدای دا...د و فریاد از خواب پریدم اول فکر کردم  
کابوس می بینم، چشمامو بستم اما باز صداش اومد خودش می گفت: زنم رو می خوام بدین ببرم به چه حقی

...زنم رو اینجا نگه داشتید؟ د...زد ناموس ها  
...صدای مش یدالله و ننه تلی میامد همه بدنم شروع کرد به لرزیدم اگه منو می برد  
...کاش آقا بود  
کاش آقا محمد حسین بود آخه مش یدالله سنی ازش گذشته بود چجوری می خواست نذاره فرخ منو ببره  
...صدای فرخ میامد منو داشت صدا می زد  
زری... زری  
زیر لب گفتم: زری بمیره... بی زری بشی... چشمامو بستم  
یه وقتاً مر... گ آرزو هست که آدم بهش نمی رسه  
!تو زندگی من همه آرزو هام دست نیافتنی بودند حتی مر... گ  
...چشمامو بسته بودم و منتظر بودم در اتاق باز بشه و بیاد و منو ببره به اون جهنم  
دعا می کردم، خدا خدا می کردم که صدایی اومد این صداری می شناختم صدای سعید دوست آقا محمد حسین  
بود می دونستم نامزد دختر خاله اش هست  
گفت: چیه صداتو بردی بالا فکر کردی اینجا کسی نیست؟  
فرخ گفت: اومدم دنبال زنم ناموسم! تو می دونی ناموس چیه؟  
...سعید یکی خوابوند زیر گ...وش فرخ  
...از صداش چشمامو بستم زانو هام بغل کرده بودم و گریه می کردم  
سعید گفت: تو اگه ناموس سرت می شد کاری نمی کردی زنت ناموست از ترست تو هفت تا سوراخ پنهان  
...بشه  
!سعید گفت: تو اگه ناموس سرت می شد کاری نمی کردی زنت ناموست از ترست تو هفت تا سوراخ پنهان بشه  
...فرخ صداش می لرزید می دونستم وقتی عصبی میشه صداش می لرزه  
...صداش اومد! دیگه نمی تونستم تحمل کنم رفتم پشت پنجره  
!فرخ وسط حیاط نشست بود و خودش رو می زد که من بی ناموس...س من عوضی اما زنم رو صدا کنید ببرم  
...همه با تعجب نگاهی می کردند یه چوب گوشه حیاط افتاده بود  
فرخ وقتی دید کسی بهش توجه می کنه و همه عادی نگاهی می کنند چوب رو برداشت با یه حرکت همه گلدان  
های شمعدانی کنار حوض رو شکوند  
...عقب رفتم  
...حتی دیگه گریه نمی کردم با تعجب نگاهی می کردم  
!چه خوب آقا محمد حسین نبود  
فرخ عربده کشید گفت: یا میگی زنم بیاد یا بلا... بی سرتون میارم  
!سعید بدون اینکه بترسه رفت جلوش و گفت: دوره این چوب برداشتن ها گذشته  
...فرخ چوب رو سمت سعید برد

چشمامو بستم نبینمش صدای سعید اومد باز چشمامو باز کردم سعید داشت سعی کرد چوب رو از دست فرخ  
...در بیاره

...کمی بعد موفق شد و پرت کرد گوشه حیاط با هم گلا...ويز شدند

با خودم گفتم: خدایا بلایی سر سعید نیاد قرار هست داماد بشه شرمنده مادر و نامزدش نشم

با هم می ج...نگیدند اگه کسی سرنوشتم رو برام تعریف می کرد باورم نمیشد راست باشه

صدای آژان اومد نفس راحتی کشیدم

با تحکم گفت: چه خبر هست معرکه گرفتید؟

...دو نفر سعید و فرخ رو از هم جدا کردند

فرخ شروع کرد به فحش مادر دادن به سعید که یکی از آنان ها گفت: خفه کی گفت: تو حرف بزنی؟

فرخ گفت: من شکا...یت دارم

مش یدالله گفت: هههه تو شکایت داری؟ اومدی تو روز روشن تو خونه ما آبرومون رو بردی شاکی هم هستی؟

ههههه بابا حاشا به غیرت

مش یدالله رو کرد به آژان گفت: ما اشتباه کردیم به این دختر دادیم دختر مثل دسته گلم رو سیاه و ک...بود

آورده

فرخ گفت: دروغ میگه دخترش نیست کلفتش بوده

...مش یدالله تف کرد رو زمین و گفت: خجالت بکش مرد

فرخ گفت: ازش بپرسید سجدل داره؟

!مگه نمیگه دخترش هست بگو سجدل بیاره

!مش یدالله سرشو پایین انداخت

با خودم گفتم

کارم تمام هست اما مش یدالله گفت: دارم

...دهنم از تعجب باز موند آژان گفت: پدرجان سجدل بیار

...دهنم از تعجب باز موند آژان گفت: پدرجان سجدل بیار

...مش یدالله نگاهی به ننه تلی کرد و با هم داخل یکی از اتاقا رفتند

باز زدم زیر گریه جز گریه کاری از دستم بر نمیامد با خودم گفتم: نزدیک رفتنم هست

!اما کمی بعد مش یدالله اومد و گفت: بفرمایید سجدل دخترم و سجدل من

آژان نگاهی به مش یدالله و سجدل ها کرد کمی بعد گفت: اسم این مردک چرا داخل سجدل نیست مگه نمیگه

!شوهرش هست؟

ننه تلی زرپد زیر گریه و گفت: ما یه محرمیت خوندیم تا عروسی اما این مرد دختر منو برد پاگشا خونه ننه خیر

!ندیده اش

فرداش اومد گفت: کار از کار گذشته و باید عقدش کنیم حتی نداشت عاقد خبر کنیم یکی از همسایه ها عقدش

...رو خوند برای این ثبت نشده

آژان گفت: شاهد داری

...مش یدالله گفت: بله داریم همسایه ها یکی همین آقا

!فرخ با دا...د گفت: دروغه اینا بچه ندارند

با تعجب به ننه تلی نگاه کردم اسم دخترشون زری نبود! اصلا سجد دخترشون اینجا چیکار می کرد؟

تازه اینا نوه داشتند پس چرا اسم شوهر تو سجد نبود

...مرد گفت: باید با من بیاین بگید دخترتون هم بیاد

...ننه تلی گفت: باشه و اومد تو اتاق و گفت: پاشو ننه پاشو چادر سر کن باید بریم گفتم ننه

...گفت: هرچی شد نترس تو زری دختر ما هستی! سرتکون دادم

...راهی شدید فرخ تا منو دید سمتم حم...له کرد و گفت: بهشون بگو دخترشون نیستی آژان کشیدش کنار

!گفتم: دروغ نمیگم آقام راست میگه

...زدم زیر گریه و به آژان گفتم: من این مرد رو نمی خوام نذارید منو با خودش ببره

...آژان نگام کرد چادر رو جلو کشیدم

!وایییییییی بر من اگه منو می شناخت چی؟

...یکی از آژان ها هرشب تو کاباره میامد صورتم رو زیر چادر پنهان کردم

اون روز فقط دعا می کردم کسی منو نشناسه

عموی سعید نمی دونم چیکاره بود تا هرجا اسمش رو می آوردیم جلومون خم و راست می شدند فرخ چون

...مدرک نداشت نتونست اون روز کاری از پیش ببره و من برگشتم پیش ننه تلی اما چه برگشتنی با ترس و لرز

...من برگشتم پیش ننه تلی اما چه برگشتنی با ترس و لرز

...همه اش می ترسیدم باز فرخ بیاد کنارم

گوشه اتاق کز کرده بودم و به حال خودم اشک می ریختم که اگه فرخ بیاد سراغم چی؟

...اصلا امروز نه فردا

...ننه تلی برام یه لیوان گل گاوزبان آورد و گفت: بخور ننه بخور

!انقدر حرص خوردی می ترسم بلایی سرت بیاد

لیوان رو از دستش گرفتم

یاد سجد افتادم گفتم: ننه راستی سجد واسه کی بود؟

:ننه تلی از ته دل ناله ای کرد و گفت

...زهرا دخترم بود ثمره اولین عشق من

!هدیه و یادگاری حج...له

زهرا یا به قول مش یدالله، زری

!وقتی سه سالش بود،وقتی شیرین زبانی می کرد تب کرد اونم سه روز  
یه هفته گذشت و تبش پایین نیامد همه کار کردیم طبیب آوردیم  
هرکی هرچی گفت گوش کردیم اما یه طبیب آب پاکی رو ریخت رو دستمون و گفت: حصبه گرفته و کاری از  
!دست کسی برنمیاد

...من دختر دومم یه سالش بود و یه شکم آبستن بودم که زهرا از دستم رفت و داغش تو دلم موند  
...داغش انقدر سنگین بود که بچه تو شکم نمود و شبانه از دستش دادم  
....خودمم خیلی جو...ن سخت بودم که زنده موندم  
اون سال خیلی از بچه ها از دست رفتند  
وقتی آب انبار رو پر کرده بودیم آب آلوده بود و بچه ام حصبه گرفت جو...ن نداشت ضعیف بود نتونست مقاومت  
!کنه سجدشو نذاشتم مش یدالله باطل کنه ازش همین سجد و یه دست لباس برام مونده  
...شاید باور نکنی اما دلم براش تنگ پیشه میرم لباسشو بغل می کنم اونم اگه زنده بود الان بچه داشت  
ننه تلی گریه کرد و منم به یاد آرامم گریه کردم نمی دونم چقدر گذشت که خوابم برد حتی تو خواب هم می  
ترسیدم فرخ بیاد و منو مج...بور کنه باهاش برم  
...وقتی چشم باز کردم صبح شده بود اصلا شروع روزم با ترس بود  
...با استرس بود

!کاش قیزل خاتون زودتر میامد  
کاش یکی بود مواظبم باشه شاید اگه منم خانواده ای داشتم فرخ این هم بل...ا سرم نمیآورد  
!سخت بود،درد داشت اما من خودمو داشتم  
حتی تصمیم نذاشتم اینجا بمونم  
می خواستم طل...اق بگیرم و از این خونه،از این شهر برم  
...نمی خواستم قیزل خاتون ازم ناراحت بشه هر لحظه منتظر فرخ بودم اما اون روز نیامد نه اون روز  
!نه روزای بعد

نمی دونم سعید چیکار کرده بود یا آژان چی گفته بود که فرخ ترسیده بود  
...یه هفته گذشت

یه هفته که هر روزش ترس و استرس داشت  
...هر لحظه با هر صدایی از جا می پریدم

...اون روز صدای در اومد  
...با بالا رفتن ضربات صدای در ضربان قلب منم تند تند تپید  
...گفتم: فرخ هست یا ننه اش

وای خدا!!!!

مش یدالله رفت درُ باز کنه می خواستم التماس کنم نرو اما نمی شد



کاش زمان متوقف می شد

کاش من نفس آخر می کشیدم

...از شدت ترس گریه ام گرفته بود رفتم تو اتاق

ننه تلی تا منو دید گفت:چی شده دختر؟ چرا رنگ به رو نداری؟

...خواستم بگم فرخ آمده، آمده منو ببره

که صداش رو شنیدم گفتم:خیال هست،وهم هست اما خودش بود وقتی تو چهارچوب در قرار گرفت وقتی ننه

تلی ل... بهاش به خنده باز شد فهمیدم بیدارم آقا محمد حسین آمده بود! سلام کردم و سرمو پایین انداختم

هنوز کامل صورتم خوب نشده بود،دوست نداشتم منو اونجوری ببینه منتظر آقا و قیزل خاتون بودم اما نبودند

بالاخره ننه تلی سوال منو پرسید و گفت: قیزل خاتون و آقا کجا هستند؟

...گفت نیامدند ممن باید میامدم دیگه نمی شد کار و کاسبی رو تعطیل کرد

ننه تلی خندید و چیزی خورد و فوت کرد

...آقا محمد حسین رفت

همین نه سوالی کرد نه حالی پرسید نه اینکه ناراحت باشم ها نه خدارو شکر هم کردم من همین رو می خواستم

من زن شوهردار بودم،نان و نمک این خانه رو خورده بودم

... من زن شوهردار بودم،نان و نمک این خانه رو خورده بودم

.خواسته قیزل خاتون، خواسته من بود نه! نمی تونستم ناراحتش کنم

طل...اق که می گرفتم از این شهر می رفتم شاید از ننه تلی می خواستم سجد زری رو به من بده و با اسم اون

!زندگی کنم

با صدای ننه تلی به خودم اومدم ننه تلی گفت: ننه چرا رنگت پریده ؟

بین چقدر ضعیف شدی باید به خودت برسی! مگه چند سالت هست؟!پاشو پاشو آماده شو بریم بیرون یه دور

!بزنیم گفتم:ننه حوصله ندارم ننه تلی گفت:وا حوصله ندارم چیه جای بچه منی تو

...پاشو ننه پاشو همیشه تنها برم که می خوام برم خر...ید باید یکی باهام باشه

خواستم چیزی بگم که ننه تلی گفت:ناراحت می شم ها برای اینکه ننه تلی ناراحت نشه بلند شدم و آماده شدم

با ننه تلی راهی شدیم ننه تلی برای منم خرید کرد یه لباس بلند زرشکی گرفت و گفت:باید به خودت برسی

...چیه غمبرک گرفتی

نندوق نداشتم دلم پر از غم بود وقتی برگشتیم خونه آقا محمد حسین تو حیاط رو تخت نشسته بود سعید هم

!بود با خودم گفتم:وای حتما سعید داره میگه چی شده؟

دوست نداشتم بدونه خجالت می کشیدم احساس شرمندگی می کردم

رفتم اتاق ننه تلی حتی سلام نکردم ننه تلی کمی بعد پشت سرم اومد و زیر چشمی نگام کرد و گفت:حداقل به

سعید سلام می کردی اون روز زحمت رو خیلی کشید زشت بود رفتارت!هیچی نگفتم حق با ننه تلی بود

...ننه دید اخمام تو هم رفته گفت: اشکال نداره ننه این سینی چایی ببر  
...گفتم: نه من خجالت می کشم  
...ننه تلی با تعجب نگام کرد و گفت: از کی خجالت می کشی؟ بدون اینکه محل بدم رفتم بیرون  
...می دونستم ناراحت نمیشه و نمی ذاره پای بی احترامی  
...می دونستم بهتر از هر کسی درکم می کنه و می فهمه حالم خوب نیست  
!زن باهوش و دانایی بود کاش یه مثقال از عقلش رو ننه من داشت  
گوشه ای نشستم و فکر کردم  
!حس می کردم تح... قیر شدم  
...دوست نداشتم آقا محمدحسین بدونه چی شده  
!دوست داشتم فکر کنه خوشبخت هستم اما نمی شد بالاخره می فهمید  
...اون روز تا سعید رفت، صدام زد زری خانم لطفا با ننه تلی بیاین اینجا  
!لرزیدم از اینکه چی می خواد بگه  
...می دونستم از حیاش هست و نمی خواد تنها باشیم گفته با ننه تلی برم اما نمی دونستم چی می خواد بگه  
!دوست نداشتم باهاش رو به رو بشم حس می کردم قیزل خاتون بفهمه ناراحت میشه  
با صدای ننه تلی به خودم اومدم گفت: بیا بریم ننه بیا بریم بینم این پسر چیکارت داره  
...گفتم: ننه! قیزل خاتون  
نداشت حرفم رو بزمن گفت: زری این پسر سر سفره پدر و مادرش بزرگ شده تو هنوز شوهرداری حرف بدی نمی  
!زنه  
...الان اون تورو به چشم خواهری می بینه  
هیچی نگفتم  
!اگه غیر از این بود باید شک می کردم  
آقا محمدحسین عصبی و جدی داشت راه می رفت و بر می گشت دستاشو به پشت زده بود و سرتکون می داد  
...سرم پایین بود و سعی می کردم خودمو پشت ننه تلی پنهان کنم اما ننه تلی قدش از من کوتاه تر بود  
...پاهامو رو زمین می کشیدم  
بهش رسیدیم ایستاد اونم ایستاد حتی نمی تونستم سلام بدم  
سلام داد ننه تلی جوابش رو داد اما من سرم پایین بود با سقلمه ننه به خودم اومدم گفتم: سلام  
!گفت: حوصله حرف اضافه ندارم حرفم رو کوتاه کنم  
من از اول راضی به ازدواجت با اون مردک نبودم اما آقام و ننه ام گفتند و منم فکر کردم حتما صلاح آدم رو می  
...خوان و درست میگن  
!سعید بهم گفت چی شده  
این مردک راضی شده یه تیکه باغ آلبالو رو از من بگیره و فردا بیاد طلا...قت بده صدات کردم بینم تو راضی

هست؟

ببین اگه سعید نمی گفت اگه ننه تلی از کت...ک خوردن هات نمی گفت هیچوقت راضی نمی شدم طلا...قت رو بگیرم!

اُطل...اق مکروه ترین حلال خدا هست من نمی خوام از سر اج...بار زندگیت رو خر..اب کنم

از ته دل راضی هستی؟

از ته دل راضی هستی؟

...نگاش کردم

راضی بودم؟سوال خنده داری بود سعی کردم نخندم اما خوشحال شدم سرمو پایین انداختم و ل...بیم رو گا..ز گرفتم

...گفت:اگه راضی نیستی بگو

... سرمو بالا آوردم و در حالی که اشک تو چشماش حلقه زده بود گفتم: راضی هستم

...همین! نه یه کلمه بیشتر نه یه کلمه کمتر

ا! از خوشحالی اشک می ریختم مگه می شد خوشحال نباشم فکرش هم نمی کردم راحت بشم

.... یعنی فردا از شر فرخ راحت می شدم آزاد می شدم

تو وسط خوشحالیم یاد قیزل خاتون افتادم اگه می فهمید اگه ناراحت می شد چی؟

...ننه تلی اومد اونم منو در آغوش کشید و گریه کرد منم گریه کردم از شادی

...اون شب خوابم نبرد و بیدار موندم صبح وقتی بعد نماز صبح صدا اومد دویدم پشت پنجره

اُقا محمد حسین بود با یه چمدان داشت می رفت

...با تعجب نگاه کردم نمی دونم چرا نتونستم برم دنبالش

انگار خجالت می کشیدم فقط ترسیدم که اگه بره و فرخ نیاد چی؟

اگه بیاد منو ببره چی؟

ا!ننه تلی باز خوابیده بود اما من باز اشک ریختم از ناراحتی

...مرز بین شادی و ناراحتی من همینقدر بود همینجوری بود

گوشه ای نشستم و زانوی غم بغل کردم با صدای در از جا پریدم حتما اُقا محمد حسین بود

ا!به سوی در پرواز کردم اما سعید و چهار مرد دیگه بودند گفت:آمدم

...خواسته اُقا محمد حسین بود که پیام و کارهارو انجام بدم

...صدای در اومد ترسیدم

...سعید از قیافه ام فهمید گفت: نترس کاری باهات نداره

... در باز شد و فرخ و ننه اش اومدند

ننه اش که دید با سعید دارم حرف میزنم سر تگون داد و گفت:دیدی فرخ دیدی زن درستی نیست؟

...هیچی نگفتم با خودم گفتم:دارم از شرشون راحت میشم

!فرخ به سعید گفت:باغ آلبالو رو به اسم ننه ام بزن  
...پوزخند زد ننه اش چشم و ابرویی اومد سعید گفت:باشه  
!فرخ با دقت نگام می کرد گفت زری می خوام باهات حرف بزنم  
...لرزیدم رنگ از رخ ننه اش پرید گفت:چه صحبتی؟ حرفی نمانده بیا بریم  
!گوشه کت سعید رو گرفت و برد ننه تلی اومد و گفت ناراحت نباش ننه از دستشون راحت میشی  
...سر تکنون دادم کمتر از یک ساعت دیگه زن فرخ نبودم اون باغ به اسم ننه اش شد  
..فرخ با اخم از خونه رفت  
!گریه نکردم حتی خوشحال نشدم  
...یه حال عجیبی بود،ازیه سنگینی آزاد شده بودم  
سعید اومد و گفت: آبجی دستور آقا محمدحسین انجام شد اگه اجازه بدین ما بریم ننه تلی گفت: ننه یه چایی  
چیزی بخور  
...سعید گفت:باید برم  
رفت.  
اون روز آقا محمدحسین نیامد  
...روز بعدش هم نیامد  
!دو هفته شد که نبود  
یه روز صبح قیزل خاتون و آقا اومدند من تو مطبخ بودم و داشتم دمی باقالی درست می کردم که صداشو  
!شنیدم گفتم:حتما آقا محمد حسین میاد اما نبود  
دلم برای قیزل خاتون تنگ شده بود  
...از پشت پنجره دیدمش  
!چقدر لاغر شده بود  
...نتونستم مقاومت کنم حتی اگه ناسزا می گفت باید می رفتم  
...باید می فهمید در منزلش هستم رفتم جلو و گفتم: سلام  
سرمو پایین انداختم آقا گفت: سلام بابا خوش اومدی!قیزل خاتون چیزی نگفت با خودم گفتم: حتما عصبانی  
!هست حتما ناراحت هست اینجا هستم حق داره  
...سرمو بالا آوردم دیدم قیزل خاتون داره اشک می ریزه با دیدن اشک های اون منم اشک ریختم  
!اشاره کرد بیا بغلم رفتم و یه دل سیر گریه کردم چقدر دلم براش تنگ شده بود چقدر این مدت نگرانش بودم  
!نوازشم کرد و گفت:بخش  
...منو بو...سید و گفت:بد کردم حلالم کن  
...گریه ام بیشتر شد هق هق می کردم گفتم: شما ببخشید شما باید حلالم کنید  
...ننه تلی هم اشک می ریخت آقا دید نه قیزل خاتون آروم میشه نه من گفت بسه بسه پا در...دارم بریم داخل

...چرا اینجوری گریه می کنید؟! راهی مهمانخانه شدیم  
...کمی بعد حمام گرم کردم برای آقا و قیزل خاتون  
...عجیب بود قیزل خاتون سراغ آقا محمد حسین رو نگرفت  
...روزا می گذشت

قیزل خاتون مثل قبل بود حتی مهربان تر فقط یه چیزی فرق کرده بود نبود آقا محمد حسین بود و اینکه کسی  
...ازش حرف نمی زد  
!منم چیزی نمی گفتم

...نه از فرخ خبری بود نه از فرخنده و من چقدر خوشحال بودم که منو با یه باغ آلبالو کنار گذاشته  
مثل قبل خیاطی می رفتم حتی برای قیزل خاتون هم کت و دامن می دوختم پروین خانم حسابی ازم راضی بود  
روزا سر می شد و من مثل قبل شده بودم اما یه فرقی داشتم شبا خوابم نمی برد هنوز یه وقتا خواب فرخ رو  
...می دیدم

!خواب می دیدم فرخنده می خوابد با زو... لباس عروس تنم کنه  
با گریه نمی داشتم و می خواستم فر...ار کنم اما نمی شد  
تمام شبام با کابو...س می گذشت از خواب بدم میامد

...اون روز صبح زود بیدار شده بودم و بعد نماز داشتم حیاط رو آب و جارو می کردم که صدای در اومد  
دوروزی بود عده ام تمام شده بود و داشتم فکر می کردم که خدا رو شکر آزاد شدم که می تونم راحت زندگی کنم  
به قیزل خاتون گفته بودم می خوام از اینجا برم اما گفته بود محال هست بذارم! تو دختر این خونه هستی  
حرفش رو بزنی ناراحت میشم  
...اون روز گفتم باید دوباره بگم

من نمی خواستم تو اون خونه بمونم مطمئن بودم آقا محمد حسین بخاطر من نمیاد  
اون روز حیاط رو آب و جارو کردم به گل های شمعدانی آب دادم و گفتم: برام دعا کنید دعا کنید حالم خوب  
!بشه

با تابش نور خورشید لبخند بزنم برای گنجشک ها آب و دون گذاشتم و رو پله نشستم و گفتم: خدایا کمکم  
...کن، کمکم کن بتونم مزه آرامش رو بچشم بتونم شاد بشم  
!صدای در اومد گفتم: مش یدالله هست حتما رفته بود بیرون  
...عادت داشت گاهی بعد نماز صبح بره بیرون  
... گفتم: عمو آمدم

چادر لازم نداشتم اون وقت صبح غریبه ای نمیامد  
..گفتم: آمدم آمدم و رفتم در باز کردم

!خواب بود یا رویا نمی دونم ؟

!اگه خواب بودم دوست نداشتم بیدار بشم اگه واقعی بود که خوشا به حال من

از دیدنش حض کردم  
...حاضر بودم همون لحظه زندگی من تمام بشه دیدنش برام آرزو بود  
!با صدایش به خودم اومدم گفت: اجازه میدین پیام تو؟  
...از شرم سرمو پایین انداختم  
!اونجا خانه اش بود رفتم کنار  
...چشمم به چمدانش افتاد انگار آمده بود بماند آمده بود بشه آرام دل بی قرار من  
!کاش می شد مرهم زخ...مای دلم بشه اما نمی شد ما از یه خاک نبودیم  
...حتی اگه من اشتباه نمی کردم  
حتی اگه جای دیگه آشنا می شدیم نمی شد بمونیم قیزل خاتون اومد و پسرش رو درآغوش کشید و گریه کرد  
...ننه تلی هم پشت سرش گریه می کرد  
...من برگشتم اتاقم، برگشتم و آروم لباس جمع کردم  
...باید می رفتم  
از این شهر، از این آدم ها دور می شدم باید می رفتم یه شهر دیگه می تونستم با خیاطی روزگارم رو بگذرونم  
دلم برای این عمارت، برای این اتاق، برای مادری کردن های ننه تلی، برای مهربانی های مش یدالله، برای قیزل  
...خاتون و آقا تنگ می شد اما رفتن چاره این عشق بود  
باید می رفتم تا دختر قیزل خاتون باقی بمونم باید می رفتم  
...اشک می ریختم  
!برای خودم برای اینکه هر وقت دل بستم یا اشتباه بود یا سهم من نبود  
...وسائل زیادی نداشتم یه چمدان کوچک که برای من نبود رو برداشتم  
...تا حواسشون نبود باید می رفتم  
...نمی خواستم کسی مانع بشه لباس آرامم هم برداشتم و راهی شدم  
...آروم در عمارت رو باز کردم قبل از اینکه برم تو کوچه تو دلم با همه خداحافظی کردم  
راهی شدم بغض تو گلوم بود اما باید قوی می موندم نمی دونم چقدر رفتم اما از کوچه دور شدم و تو خیابان  
...بودم که صدایی آمد  
...وهم بود، خیال بود اما اون صداری دوست داشتم با خودم گفتم: دیگه تو خواب باید این صداری بشنوی  
!دوباره صدام کرد فقط اون بهم می گفت زری خانم  
...خانم فقط برای اون بودم کاش می شد واقعا خانمش بشم  
...برنگشتم می دونستم سراب هست  
...تو حال خودم بودم و می گفتم باید فراموشش کنم که دستی چمدانم رو گرفت  
...دستی چمدانم رو گرفت و برای لحظاتی دستش به دستم خورد انگار منو برق گرفته باشه  
!دستمون روهم زمان عقب کشیدیم تو چشمام نگاه نمی کرد



...چقدر قدش از من بلندتر بود هیچی نگفت و چمدانم رو برداشت و برد  
حرصم گرفت انگار مطمئن بود نمیرم  
!انگار می دونست منتظر نشانه بودم  
...منتظر یه نگاه یه حرف  
....بدون اینکه چیزی بگه راه افتاد مسیری که من آمده بودم رو رفت  
از حرص دندان هامو رو هم فشار دادم با خودم گفتم: چه از خود راضی هست! منم محل ندادم به مسیرم ادامه  
...دادم یه لحظه برگشتم دیدم داره رفتم رو نگاه می کنه  
!مثل بچه هایی منتظر بود  
شانه بالا انداختم و گفتم: مگه من تو اون چمدان چی دارم؟  
بدون اون چمدان هم می تونم زندگی کنم اما دروغ چرا؟  
...شاید بدون چمدان می تونستم زندگی کنم اما بدون اون نمی تونستم  
!دلیم برای خودم سوخت  
از یه طرف دلم به آقا محمد حسین وصل بود و اندازه جانم می خواستمش از یه طرف نمی تونستم ناراحتی  
قیزل خاتون و سرشکستگی آقا رو ببینم  
...جدا...ل بدی بود  
...بین احساس و قلبم تو دوراهی بودم  
...منتظرم بود با چشماش با نگاهش می گفت بیا  
...ای لع...ن...ت به دل لع...نت به عشق که هیچی حالیش نیست  
...قلبم تندتند می تپید حاضر بودم همون لحظه دنیا تمام بشه  
خواستم برم نشد نتونستم به خدایی که عشق رو تو قلبم گذاشت به خدایی که عیب هایم رو پوشاند و آبروم رو  
...خیلی جاها خرید نتونستم ازش بگذرم  
...من هیچی نداشتم اما می خواستم همین هیچی نداشتم هم بدم تا این مرد رو داشته باشم  
!این مرد آرزوی هر دختری بود حتی آرزو من نازی خوشگله  
....مال من بود سهم من از این دنیا همین مرد بود  
!برگشتم  
...بهش که رسیدم فقط یه لبخند زد نه اون حرف زد نه من  
جلوتر رفتم و من پشت سرش راه می رفتم و  
آروم اشک می ریختم خجالت می کشیدم تو صورت قیزل خاتون نگاه کنم  
!حس می کردم نمک خوردم و نمکدان شکسته ام  
عشق وقتی وارد قلب آدم میشه،وقتی عشق روح آدم رو تسخیر می کنه دیگه هیچ کاری جز حرفِ قلبش نمی  
...تونه انجام بده منم عاشق شده بودم

...نه از بی پناهی

...نه از هوس

! نه از تنهایی

...این عشق بود، این نگاه پر از حجب و حیا و رفتنش تا محرم کسی نباشم که یه وقت نگام کنه این عشق بود

عشق مقدس هست، بزرگ هست

...عشق یه نوری هست تو دل همه ما که وقتی روحمون به کسی پیوند می خوره نور زیاد تر میشه

! جلوی در عمارت ایستادم برای دقیقه ای

با خودم گفتم: چجوری وارد بشم؟

...برم بگم روزی پناه آوردم اینجا

! یه روزی که هیچکسی راهم نمی داد یه روزی که جز خدا کسی رو نداشتم

شما شدید همه چیز من اما الان با اینکه می دونم ته دلتون راضی نیست اومدم بشم عروستون؟

...نه نمی تونستم باز دو دل شده بودم آقا محمد حسین رفته بود و کمی بعد برگشت و اشاره کرد بیا

....نگاش کافی بود همه فکرام از یادم بره

اون شانه های مردانه اش تکیه گاه من بود، اون نگاه امید من بود

! من برای اون چشم ها جا...ن می دادم بدون حرف وارد عمارت شدم اما اون گوشه ایستادم

...قیزل خاتون اومد

...داشت گریه می کرد

برای یه لحظه ای از خودم بدم اومدم من اشک این زن مهربون که به من پناه داده بود رو در آورده بودم من دلش

! رو شک...ستم

...گفتم: قیزل خاتون من نمی خواستم

زدم زیر گریه برخلاف فکر من، منو در آغوش کشید و گفت: چرا بی خبر رفتی دختر جان؟! نگفتی این پسر من

میره نمیداد؟

... من و آقا راضی هستیم از ته دل حرف مردم مهم نیست

...گ...ور پدر حرف مردم پسر من راضی باشه

! کنارم باشه شاد باشه منم کاری ندارم

...فقط نرو اگه تو بری این پسر من هم میره بمون نذار حسرت تو دلم بمونه

! گریه ام بیشتر شد گفتم: نه نمی تونم من مثل گا...و پیشونی سفیدم نمیخوام لکه ننگ باشم

...قیزل خاتون گفت: تو بمون

تو راضی باش لازم باشه از این شهر میریم

...ننه تلی چمدانم رو گرفت

از خدا چی می خواستم؟

اون لحظه هیچی نمی خواستم  
...خوشبخت عالم من بودم انگار خدا می خواست تمام بدبختی و در به دری هام رو جبران کنه  
...نگاه به آقا محمدحسین کردم تو چشماش خواستن بود،عشق بود تمنای موندن بود  
یه لبخند زدم،لبخند زد و من از خجالت سرمو پایین انداختم  
می خواستمش اندازه جا..نم  
جانم اصلا در مقابل اون چیزی نبود  
...با خجالت در آغوش قیزل خاتون وارد اتاق شدیم  
..آقا کمی بعد اومد  
... سرم پایین بود  
!گفت: دخترم  
سرمو بالا آوردم نگاش کردم  
!گفت :نمی خوام با اج..بار از سر دین با آقا محمدحسین عروسی کنی  
بین راضی هستی دلت رضا هست؟! اگه بگی نه هم دختر منی اگه خواستی مثل قبل اینجا می مونی و اگه  
...نخواستی  
اگه نخواستی برات خونه می گیرم آقا محمدحسین عزیز ما هست، نور چشمم هست، تک پسر من هست اما دلیل  
نمیشه دوباره اشتباه کنم من اون بار اشتباه کردم، تحقیق نکردم اشتباه کردم ازت نپرسیدم اما الان می پرسم  
راضی هستی عروس ما بشی؟  
...لپ هام گل انداخت  
!بدنم لرزید نمی دونستم چی بگم؟  
...بگم بله اما شرم نمی داشت  
!بگم نه از دستش می دادم شاید مرغ خوشبختی به بار رو شانه هام نشسته بود  
...نمی خواستم بپره و بره  
!ننه تلی به دادم رسید به آقا گفت:آقا باید بیاین خواستگاری  
!این دختر، دختر من بزرگترش منم اینجوری که نمیشه مرد مومن! ایستادی بالا سر دختر جواب می خوی؟  
!چشماش میگه آره اما از خجالت می خواد بگه نه  
...همین که گفتم  
بعد ننه تلی رو کرد به من و گفت: پاشو پاشو دخترم بریم اتاق مک تا تکلیفت مشخص نشده حق نداری از خونه  
بیای بیرون نگاه به ننه تلی کردم جدی بود اشاره کرد به آقا محمدحسین گفت:چمدانش رو بیار و دست منو  
....گرفت برد  
!خنده ام گرفته بود با خودم گفتم: نکنه پشیمون بشه  
ننه تلی چمدانم رو از آقا محمد حسین گرفت،آقا محمد حسین ایستاده بود و نگام می کرد که ننه تلی با اخم

...گفت: اینجا ایستادی چیکار؟ به به خوشم باشه چشم چرونی دختر منو می کنی  
! ننه تلی انقدر جدی گفت که آقا محمد حسین جدی گرفت  
...من خنده ام گرفته بود ننه تلی گفت: برو دیگه پسر جان برو با آقا و ننه ات بیا  
...رفت و من و ننه تلی زدیم زیر خنده  
! ننه تلی از ته دل می خندید انگار دخترش بودم قرار بود شب بیان خواستگاری من  
... چایی دم کردم، چادر سفید سر کردم و منتظر شدم تا اومدند  
! ننه تلی گفته بود تا صدات نکردم نیا  
با صدای ننه تلی اومدم، ننه تلی اشاره کرد پیششون بشینم  
هم برام مهریه تعیین کرد هم شیربها... انگار دختر خودش بودم انقدر جدی بود که قیزل خاتون با خنده گفت  
... ننه تلی هوای ما هم داشته باش  
! اون شب قیزل خاتون انگشتی به دستم کرد و آقا محرمیت خوند چون تو یه خونه بودیم باید محرم می شدیم  
کمی بعد گفتند برید بیرون با هم حرف بزنیم  
... اون شب نور ماه قشنگ بود  
... آسمان قشنگ بود  
... با فاصله کنار آقا محمد حسین نشستم اونم نشست  
! بدون حرف گفت: باید توبه کنی! گفتم: توبه کردم  
... ناراحت شدم اما سعی کردم نفهمه ولی از صدام فهمید  
از صدام فهمید ناراحت شدم گفت: قصد بدی نداشتم فقط می خوام بریم مشهد و اونجا توبه کنی و قسم بخوری  
! وفادار می مونی  
سرمو پایین انداختم شاید حق داشت گفتم: باشه  
! گفت من تحمل دوری ندارم باید زودتر عقد کنیم نمی تونم هم ببینمت و کنارم باشی هم نداشته باشمت  
... نمی دونم چرا خجالت می کشیدم انگار دختر چشم و گوش بسته بودم  
... گفت: من میگم از فردا بریم دنبال کارهای عروسی  
گفتم: عروسی؟  
سرتکون داد و گفت: تنها خواسته مادرم همین هست عروسی بگیریم میگه آرزو به دلم می مونه  
تو که حرفی نداری؟  
... سرتکون دادم که ندارم  
خواست چیزی بگه که ننه تلی صدامون کرد شام با خنده و شوخی خورده شد  
صبح وقتی بیدار شدم و حیاط رو آب جارو کردم و خواستم برم بخوابم آقا محمد حسین اومد و گفت: کمی  
... استراحت کن باید بریم خرید  
گفتم: چی؟

...گفت: خرید عروسی

...رفت

... تو دلم کیلو کیلو قند آب می کردند برگشتم اتاقم و تو رختخواب دراز کشیدم اما از ذوق خوابم نبرد

با صدای ننه تلی به خودم اومدم گفت: پاشو پاشو ننه

آقا داماد منتظر هست این بچه طاقت نداره

خنده ام گرفت ننه تلی هم خندید گفت: از صبح اینجا هست

پاشو برو خرید

گفتم: مگه شما نمیاید؟

...گفت: نه ننه من پا ندارم قیزل خاتون هم سفره دعوت هست شما برید جوانی خوش بگذرونید

...گفتم: ننه

!گفت: رو حرف بزرگترت حرف زن برید و ناهار هم بیرون بخورید

!آماده شدم ننه گفت: زری فقط یادت باشه این روزا بر نمی گرده

!حسابی خوش بگذرون هرچی هم خواستی بخر نذار تو دلتنگت بمونی ها هرروز عروس نیستی

...گفتم: چشم

سوار اتومبیل آقا محمد حسین شدم چه لذتی داشت کنارش نشستم از گوشه چشمم یواشکی نگاش می

کردم...

از گوشه چشمم یواشکی نگاش می کردم، ذوق داشت می خندید

...منم خوشحال بودم اندازه تمام روزهایی که غم داشتم شاد بودم

...خرید برام مهم نبود همین که همراهش بودم کافی بود

!همین که تو همون هوا که اون نفس می کشید، نفس می کشیدم برام بس بود

...خداریو شکر کردم نه یه بار، نه دوبار صد بار

....رو هوا بودم هرچی می گفت می گفتم: باشه

اصلا برام هیچی مهم نبود

آقا محمد حسین همه چی برام خرید اونم بهترین هارو

!حتی لباس عروس هم همون روز خرید

قرار بود بریم ناهار بخوریم اما قبل از ناهار دست کرد تو جیبش و مقداری پول در آورد و و یه جا نشون داد و

...گفت: برو هرچی لازم است بهترینش رو بگیر

...نگاه کردم از خجالت آب شدم گفتم: من

گفت: چیه؟

!گفتم: آخه شما مسر حاجی هستین! خودتون مشدی هستین

گفت: یعنی من دل ندارم و خندید

باورم نمی شد این آقا محمدحسین باشه و از من چنین خواسته ای داشته باشه نه اینکه بد باشه ها نه اما اون...موقع معمولاً مردها از زنشون چنین توقعی نداشتند

با چشمش مجبورم کرد اطاعتش کنم رفتم و طبق خواسته‌اش لباس زیر و لباس خواب خریدم بعد هم رفتیم رستوران و چلو کباب خوردیم اون چلو کباب خوشمزه‌ترین چلو کباب زندگیم بود

تو ماشین که نشستیم نزدیک عمارت گفت: همه خریدهای رو نشان بده ح

...حز لباس های خصوصی ات رو! دوست ندارم کسی از حریم ما خبر داشته باشه

سرمو پایین انداختم کمی بعد بدون حرفی دستم رو گرفت و فشار داد حس های زنانه ام فعال شده بود داغ

...شدم دوست داشتم دستم تا آخر عمر تو دستش باشه

کمی بعد سکوت رو شکست و گفت: دوست داری از این شهر بریم؟

!سرتکون دادم که دوست دارم از خدام بود

از یه طرف ذوق کرده بودم که زودتر بریم از این شهر و آدما دور بشیم از یه طرف خوشحال بودم که بالاخره

!یکی نظر منو ازم پرسید تاحالا کسی نظر منو نپرسیده بود

..وقتی رسیدیم قیزل خاتون با دیدن خریدها خوشحال شد و خندید ننه تلی طبق عادت اسپند دود کرد

از خوشی، از خوشحالی گریه ام گرفته بود صد بار خدار شکر کردم

..اون روزا انگار رو ابرا بودم

!اون روزا انگار رو ابرا بودم تو اوج خوشبختی

...مهم نبود روز هست، شب هست مهم این بود اون دو هفته بگذره و من وبه وصال آقا محمدحسین برسم

... اتفاق آقا محمد حسین قرار بود بشه اتاق ما جایی که به هم برسیم

...دو هفته گذشت

دو هفته که هر روز استرس داشتم اتفاق بدی نیافته! آخه همیشه وسط خوشی و شادی من یه اتفاقی می افتاد

که زندگی منو خراب می کرد

... دو هفته گذشت

...دو هفته که از شوق خواب نداشتم باورم نمی شد منم بتونم خوشبخت بشم

....منم بتونم صاحب خونه و زندگی بشم

شب قبل از عروسی از شادی نخوابیدم

!می ترسیدم

می ترسیدم خواب باشم و زلزله بیاد می ترسم صبح رو نبینم و با آرزو بمی...رم اصلاً می ترسیدم بخوابم بخوابم و از خواب بیدار باشم تو خونه فرخ باشم اما بالاخره صبح شد

...صبح شد و مشاطه اومد از خوشحالی ناشتایی نخوردم و ننه تیلی مثل مادر دلسوز برام لقمه گرفت

...هر لحظه خدارو شکر می کردم تازه فهمیدم هرچی بشه هم در پناه خدا هستم و خدا حواسش هست



..چشم‌امو بسته بودم صدای آواز و دهل می‌آمد

یه مراسم کوچک قرار بود بگیریم ننه تلی هی می‌آمد و چیزی می‌خوند و بهم فوت می‌کرد و می‌رفت  
آماده شدم رخت عروسی، رخت خوشبختی بپوشم برای کسی که تو خواب و رویا هم نمی‌دیدم بهش برسم اما  
!رسیدم

خطبه عقد رو حاج محسن، معتمد اهل محل خوند و من با اجازه بزرگ ترها زن رسمی آقا محمد حسین شدم و  
حلقه عشق رو به انگشتانم انداخت برای اولین بار برای محاصره شدن برای حلقه ذوق کردم تو دلم قسم خوردم  
...تا آخر عمر وفادارش بمونم

قسم خوردم جز فکر شادی و خوشبختی به چیزی فکر نکنم  
...از ته دل خوشحال بودم

دختر بچه‌ها پایکویی می‌کردند و گاهی زنی می‌آمد و قری می‌داد  
بالاخره شب شد و آقا من و آقا محمد حسین رو دست به دست داد و گفت: هرچی بود کنار هم باشید شما دیگه  
!یک نفر هستید و من معنایی ندارم و باید برای آرامش هم تلاش کنید  
... آقا محمد حسین گفت: با اجازه و دستم رو گرفت و برد حتی نداشت از آقا تشکر کنم یا ننه تلی رو ببوسم...سم  
آقا محمد حسین دست من رو گرفت و من رو دنبال خودش کشوند وارد حج...له شدیم  
دست‌های آقا محمد حسین داغ بود جلوی در نگام کرد و لبخند زد من هنوز ازش خجالت می‌کشیدم  
!دستم کشید تو اتاق برد می‌ترسیدم

!می‌ترسیدم صبح پشیمان بشه آخه من یه زنی بودم که یه بچه از دست داده بودم و اون یه پسر  
...حق داشت نجیب‌ترین دخترهای شهر رو بگیره

...دستم رو گرفت و رو قلبش گذاشت گفت: تا لحظه‌ای که زنده هستم قلبم برات می‌تپه  
سرمو پایین انداختم، صدام کرد آروم سرمو بالا آوردم و تا خواستم چیزی بگم ل...ب هام به ل...ب هاش گره  
خورد دستش بدنم رو نوازش می‌کرد و من هر لحظه آرزو می‌کردم کاش خواب نباشم کاش بیدار باشم ثانیه‌ای  
...از ل...ب هام جدا نمی‌شد منو تو تخت برد

!تختی گه تازه مد شده بود و هر کسی نداشت حتی نمی‌دونستم کی تخت رو گرفته  
...اون لحظه انقدر دوست داشتم زودتر با آقا محمد حسین یکی بشم که تخت برام مهم نبود  
من رو تخت خوابوند اول با احتیاط لباس بستم رو در آورد و تمام بدنم رو نوازش کرد و آروم بو...سید انگار با هر  
بو...سه اش زخمی از یادم می‌رفت

!آروم منو می‌بو...سید انگار شی شکستنی بودم

بو...سه هاش تمامی نداشت آرزو کردم اون شب تمام نشه! صبح نشه  
...عریان شد و چشم‌امو بستم انگار خودش هم خجالت کشید و ملافه‌ای رومون انداخت و بهم چسبید  
...برای لحظه‌ای شرم کردم اما عشق جای خجالت و شرم رو گرفت درآغوشم گرفت اسیر بازوان عریانش شدم  
!چه داغ بود، حتی داغ تر از من

...در گوشم گفت: دوست دارم و برای آرامشت همه کار می کنم  
...لبخند زدم باز ل...ب هاش ل...ب هامو گرفت دستش بدنم عریان رو نوازش می کرد  
!من چه خوشبخت بودم گفت: بغلم کن  
...دستامو دور گردنش حلقه کردم  
...دستامو دور گردنش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم  
تو چشمم نگاه کرد تو چشماش نگاه کردم گفت، دوست دارم منم خواستم بگم دوست دارم که ل...ب هام  
...اسیرش شد تا به خودم پیام یکی شدیم  
!اون لحظه هم بهترین لحظه عمرم بود هم بدترین لحظه عمرم  
بهترین بود چون به یه مرد واقعی، به یه عشق واقعی رسیده بودم  
...مردی که از گذشته من خبر داشت و منو خواسته بود  
بدترین لحظه عمرم بود چون تو بهترین شب زندگیم اولینم رو باهش تجربه نکردم خاطره خوبی از زناشویی  
نداشتم  
اس...یرش بودم اس...ی...ری که عاشق اس...ارت بود  
زبونش برای عشق بازی گردنم رو هدف گرفته بود تا به خودم پیام نفس نفس زندانش بیشتر شد صدایش بالا رفت  
و محکم تر فشارم داد، چند لحظه بعد کارش تمام شد و کنارم دراز کشید و در آغوشم گرفت و باران بو...سه  
!هاش به تن من خورد گفت: دوست دارم  
...سرم پایین بود شاید حق داشتم سرم پایین باشه  
منو به خودش فشارد و کمی موهامو نوازش کرد و خوابش برد اما من بیدار موندم می ترسیدم بخوابم و همه چی  
...خواب باشه  
!بخوابم و باز بشم ا..جبار خانم یا وسط کاباره باشم یا خونه فرخ  
... بیدار موندم که رویام رو از دست ندم  
نمی دونم کی خوابم برد اما وقتی چشم باز کردم که آقا محمد حسین داشت نگام می کرد تا چشم تو چشم  
...شدیم گفت: سلام خانوممم  
!یه لبخند زدم لباس هاشو پوشیده بود اما من برهنه با یه ملافه ای که از روم کنار رفته بود، بودم  
نگاش به بالا تنه ام افتاد اولین صبح زندگیمون رو با بو...سه ای که به رو خط سی...نه ام زد شروع کردیم بعد در  
...گوشم گفت، بلند شو برو دوش بگیر و بیا که ننه تلی برات کاجی پخته  
!خوشحال شدم گفتم: باشه  
به من نگاه می کرد نمی دونم چرا انقدر از این مرد خجالت می کشیدم از نگاهم فهمید گفت: امان از دست تو  
دیشب که داشتی از سر و کولم بالا می رفتی الان خجالت می کشی؟  
خندیدم با خجالت گفتم: من ؟  
...گفت: بله تو

من دارم میرم بیرون کار دارم برای ناهار میام اون لباس خواب قرمزی که خریدیم رو بعد ناهار برام بپوش... گونه  
...ام رو بو...سید گفتم:خوبه پسر حاجی بودی

گفت:مگه من دل ندارم می دونی چقد منتظر بودم به زنم کسی که حلالم هست نزدیک بشم؟! هیچی نگفتم،  
سرمو پایین انداختم وقتی رف یه دل سیر گریه کردم این مرد لایق بهترین و نجیب ترین آدم ها بود  
!وقتی وارد ح..جله شدیم فکر نمی کردم انقدر خوب و آروم باشه

شب زفاف من یه شب رویایی بود

مردی که حواسش به من بود

... جای خالیش که رفته بود آزارم می داد کاش زودتر ظهر می شد و میامد

با خجالت رفتم بیرون، ننه تلی کل کشید جووری رفتار می کرد انگار دخترش بودم،حمام رو برام گرم کرده بود  
!گفت: برو من اسباب حمامت رو میارم

...رفتم و وقتی اومدم یه دل سیر کاجی خوردم

!قیزل خاتون می خندید نگاه بهش کردم یه لحظه خودم رو جاش گذاشتم واقعا دل بزرگی داشت

!من هرگز دوست نداشتم عروسم مثل من باشه

!شاید من بی تقصیر بودم اما حق آقا محمد حسین یه دختر نجیب بود،یه دختره آفتاب مهتاب ندیده نه من

...صبح ازم خواسته بود برای بعد ناهار لباس خواب قرمزم رو بپوشم

!ته دلم از خواسته اش ذوق کرده بودم باورم نمی شد منم خانم این عمارت شده بودم

...منم منتظر بودم شوهرم بیاد و براش دلبری کنم

باورم نمی شد ازم خواسته ای داشت و حاضر بودم از جون خواسته اش رو انجام بدم

ناهار قرار بود دل و ...جگ...ر بخوریم و کمی گو...شت ک...باب بشه بعد اینکه کاجی خوردم قیزل خاتون

...گفت:مادرجان برو تو اتاق استراحت کن کاری نداریم

...گفتم:باشه و برگشتم اتاقم

وقت نمی گذشت با من قهر بود

چشمامو بستم و به شب قبل فکر کردم تمام اتفاقات رو مرور کردم که صدایی اومد دویدم پشت پنجره آقامحمد

...حسین بود اونم نگاش رو پنجره بود دست تگون داد و لبخند زد

..هنوز تا ظهر خیلی مانده بود

..اومد بالا و گفت: زری بیا بشین کار مهمی دارم

! گفتم:خیر باشه

...گفت:خیر هست

نگاش کردم

گفت:نظرت چیه از اینجا بریم؟

از خدام بود

...گفتم: از خدام هست

گفت: پس آماده باش یواش یواش راهی میشیم

...گفتم: چشم و خواستم از اتاق برم بیرون که صدام زد زری

وقتی می گفت: زری حاضر بودم براش بم... یرم

!برگشتم

...وقتی برگشتم، تو آغوشش فرو رفتم امن ترین جای دنیا

!آغوشش امن ترین جای دنیا بود

گفت: برو لباس قرمز رو بپوش

...خندیدم از سر شوق از سر شادی

...گفتم: گفتمی بعد ناهار که

!گوشه لپم رو گرفت و گفت: من الان می خوامت نمی تونم تا بعد ناهار صبر کنم تو ناهار منی

...ته دلم قیری ویری رفت از ذوق

..خودمو لوس کردم و گفتم: آخه می فهمند

!منو تو آغوشش گرفت و به خودش فشار داد و گفت: خوب بفهمند حلال هست زنی

...تا دستی به آب میزنم آماده شو

گفتم: باشه رفت و من با خوشحالی لباس خواب قرمز رو که تازه مد شده بود و خیلی گر...ان خر...یده بودم

روپوشیدم

وسط تخت نشستم باید کاری می کردم از این تشنه تر بشه تا اومد تو اتاق، با لبخند بلند شدم راه رفتم باید

!پاهای خوش تراشم رو میدید

...رفتم نزدیکش باید خجالت رو کنار می داشتم خجالتی که از نظر خودم مسخره بود

رفتم سمتش دستش رو گرفتم و یه چشمک زدم و و اشاره کردم بیا و خندیدم تو چشماش رضایت رو دیدم

دستش رو گرفتم و وسط تخت آوردم گفتم: بشین...نشست و تو آغوشش فرو رفتم

...بدنم داغ بود نفس هاش تند شده بود

...آروم گفتم: نه به خجالت نه به

خندیدم انقدر که خنده هام با بو...سه اش قطع شد تا به خودم پیام زیرش بودم و روم خیمه زده بود نیمه برهنه

... شد تازه داشتم عضلات مردانه اش رو می دیدم و براش ضعف می رفتم

بدون خجالت نگاه می کردم و می گفتم یعنی این آغوش تا آخر دنیا برای من هست؟

!خم شد به سمت گردنم زبانش می رفت عشق بازی کنه با گردنم

کمی بعد گفتم: می دونستی قرمز بهت میاد؟

!می دونستی عاشق موهاتم

!خندیدم و گفتمنه

گفت: پس حالا بدون اینم بدون دوست ندارم نه کسی صدای ناز و عشوه ات رو بشنوه نه موهات رو ببینه تو تا آخر عمر برای منی همه قشنگیات هم باید برای من باشه  
خندیم و عرق بو... سه های آقا محمد حسین شدم  
...وقتی برگشتم، تو آغوشش فرو رفتم امن ترین جای دنیا  
همه زندگی ما به خندیدن و عشق ورزیدن می گذشت، ننه تلی هم فقط اسپند دود می کرد اما قیزل خاتون از عشق ما غرق لذت می شد و می خندید  
...دو هفته گذشت  
دو هفته شد یک ماه و من غرق خوشی بودم هیچوقت فکر نمی کردم انقدر خوشبخت بشم  
...اون روز ظهر هم به خودم رسیده بودم  
...منتظر آقا محمد حسین بودم بیاد با شنیدن صدایش تو دلم ذوق کردم و منتظر شدم تا بیاد  
وقتی اومد پریدم جلوش و تو آغوشش رفتم بوسه ای به موهام زد و گفت: عروسک قشنگم چگونه؟ با یه لبخند  
..گفتم: خوبم  
!گفت: خبرهای خوبی دارم  
گفتم: چه خبری؟  
گفت: اینجوری که همیشه خشک و خالی  
گفتم: چی می خوای؟  
!خندید و هزار بار عاشقش شدم صورتشو جلو آورد و بو... سیدمش گفتم: بگو دیگه  
گفت: چی بگم؟  
..گفتم: خبر خوبت رو  
...گفت: باشکم گرسنه که نمی تونم حرف بزنم بعد ناهار  
گفتم: اذیتم نکن بگو  
گفت: نه حداقل یه چایی یه چیزی بده  
گفتم: وای از دست تو! می خوای منو جو...ن به ل..ب کنی؟  
...گفت: برو چایی بیار! چایی که تو میریزی عطر دیگه داره  
!گفتم: وای به حالت چایی بیارم و نگی  
خندید و من برای هر خنده اش هزار بار مر...دم  
رفتم براش چایی ریختم و برگشتم  
...گفتم: بگو  
!گفت: گفتم چایی بخورم  
حرصم گرفته بود ازش  
!گفتم: اصلا نمی خوام اصلا قهرم

خندید و گفت: قهر نکن خانم با احم گفتم: نمیگی که فقط اذیت می کنی

گفت: میگم خانومم میگم

گفتم: بگو دیگه

...گفت: میگم

!سکوت کرد

گفتم: بگو

!گفت: میگم قرار شده از طهران بریم

گفتم: چی ؟ راست میگی؟

!گفت: بله یه مدت میریم بعد بر می گردیم

گفتم: آقا و قیزل خاتون هم میان؟ گفت: نه خوشگلم فقط من و تو میریم آقا موافقت کرده من یه مدت جدا کار

کنم اینجوری هم منو محک می زنه هم یه شهر دیگه هم می تونیم کارمون رو توسعه بدیم

تو دوست داری بریم؟ از ته دل راضی هستی؟

سر تکون دادم گفتم: از خدام هست

گفت: پس آمادخ باش

.... همه کارها رو از قبل کردم حتی خونه هم گرفتم فقط می مونه وسائش که با شماست خانم خونه

وقتی رفتیم اونجا زحمتش رو بکش

...لبخند زدم چاییش رو هورت کشید و گفت: سوختم چقدر داغ بود

!خندیدم و گفتم: چایی بود دیگه توقع داشتی یخ باشه؟

!گفت: از دست تو... تقصیر تو هست

با خنده گفتم: وا به من چه؟

گفت: از دست تو چایی خوردم و سو... ختم! از هول اینکه بغلت کنم

...خندیدم از سر خوشی

...گفت: بدو بیا

!ابروهام رو بالا انداختم و گفتم: نه همیشه

گفت: چرا؟

...گفتم: چرا نداره همینجوری خشک و خالی نمیشه که

!خندید گفت: ای شیطون تو بیا بغلم قول میدم خشک و خالی نباشه

ناز می کردم و حسابی نازم رو می کشید ابرو بالا انداختم

...گفت: بیا دیگه

گفتم: چیزی نباشه بر می گردم

...گفت: باشه رفتم در آغوش نشستم و گفتم: منتظر هستم



گونه ام رو بو...سید و گفت: این بود  
!با اخم و ناز کو...بیدم رو زانوش و گفتم: اا نمی خوام  
...خندید و محکم منو به آغوشش فشرد و گفت: چشماتو ببند،چشمامو بستم  
... کمی بعد گفت: دستت رو جلوبیار! دستم رو جلو بردم  
...چیزی دستم گذاشت و گفت:باز کن  
چشمامو باز کردم!کف دستم یه گردنبند طلا بود یه زنجیر و یه قلب کوچک از خوشحالی ج...بیغ کشیدم  
گفتم:واسه من هست؟  
سر تگون داد از خوشحالی بو...سیدمش  
... خندید و گفت:همین  
...با صدای ننه تلی ازش دور شدم و گفتم: همین  
...گردنبند رو تو گر نم انداختم و گفتم: اومدم ننه تلی اومدم  
زود از اتاق رفتم بیرون تا بساط نهار پهن کنم  
موقع رفتن بهم گفت: وای به حالت وای به حالت که دستم بهت برسه! خندیدم و از اتاق بیرون اومدم  
ناهار تو شوخی و خنده خورده شد  
...وقتی اون گردنبند رو لمس می کردم یا می دیدمش پر از عشق می شدم  
قرار بود کارهارو زودتر انجام بدیم و از طهران بریم  
بعد نهار وقتی رفتیم تو اتاق صدام کرد برعکس همیشه جدی بود  
گفتم:چیزی شده؟  
...گفت:می خوام یه مسئله ای بگم نمی دونم ناراحت میشی یا نه  
!ترسیدم  
...همیشه وسط خوشی من باید یه اتفاقی می افتاد  
!یه اتفاقی که گند می خورد تو خوشبختی من  
..گفتم:بگو  
...گفت:بیا اینجا  
!با ترس و لرز قدمی برداشتم و نشستم کنارش گفت: من نمی خوام ناراحتت کنم اما حقت هست بدونی  
...گفتم: بگو  
...گفت:الان برام خر آوردند  
!سکوت کرد  
گفتم:بگو  
...گفت:آبجیت زن سوم یکی از بازاری ها شده بود که  
با تعجب نگاش کردم و گفتم:تازه؟

گفت: نه خیلی وقته من می دونم  
!مردک تو آرزوی پسر دار شدن بود  
!گفتم: آجی من رو نه ات فرستاد کلفتی  
...گفت: تو یکی از رفت و آمد ها دیده بودش گفتم: خوب  
!گفت: نمی دونم چجوری بگم  
...گفتم: بگو تور خدا بگو  
درسته آجییم بد کرده بود اما تحمل نداشتم اتفاق بدی برایش بی افته ما از یه خو..ن بودیم، از یه ریشه بودیم  
قلبم تند تند می زد گفتم: بگو طاقت ندارم  
...آقا محمد حسین روشو ازم برگردوند و گفت: تسلیت میگم خواهرت وقتی پسرش به دنیا اومد از دست رفت  
...وا رفتم گفتم: دروغ میگی! گفت: نه بعد ناهار وقتی رفتی تو مطبخ برامون پیغام آوردند  
!نشستم رو زمین و سرم گیج رفت دهنم خشک شد کاش الکی بود کاش به من نمی گفتند  
!گفتم: الکی میگی؟  
...اومد سمتم و گفت: نه  
گریه کردم گفتم: می خوام ببینمش میشه؟  
...گفت: آماده شو ببرمت اونجا  
...نفهمیدم چی پوشیدم  
فقط گفتم: بریم راهی شدیم  
نیم ساعتی تو راه بودیم یه خونه بزرگ وسط شهر بود یه خونه بزرگ و قشنگ  
در خانه باز بود و شلوغ بود تا فهمیدند من آجیش هستم برام چشم و ابرو اومد با خودم گفتم: آخه چرا آجی  
!من این کار کرد؟  
...گفتم: آقا محمد حسین آجی من هنوز زن شاهرخ بوده  
!گفت: قیزل خاتون گفت بهت نگیم همون روزا که خواهرت رفته بود شاید دو ماه بعد جن...از شاهرخ پیدا شد  
گفتم: حالا چی میشه؟  
سکوت کرد  
یه زن اومد و گفت: تو خواهرشی؟  
...قطره اشکم رو گونه ام چکید و گفتم: منم  
...گفت: دنبالم بیا  
...دنبالش رفتم، همون زن رفت و با نوزادی برگشت  
!نوزاد رو در آغوشم داد و گفت: پسرش هست  
..داشت گریه می کرد انگار راضی نبود به این زندگی اومده

...نگاش کردم یاد آرامم افتادم

چقدر به دلم نشست حس کردم یه تیکه از وجودم رو درآغوش گرفته بودم زن گفت: طفلک بچه اش رو ندید... خیلی دعا کرد، نذر کرد پسر بشه و بشه سوگلی اما نشد

گریه کرد نمی دونستم چجوری آرومش کنم یکی از زنان اومد نوزاد رو گرفت و گفت: من دختر پنج ماهه دارم... شیرش میدم با لبخندی که میان اشک هام بود ازش تشکر کردم! به اون زن گفتم: مواظبش باش

با تعجب نگام کرد و گفت: یعنی تو نمی خوای این بچه رو ببری؟... گفتم: نه پدرش راضی نیست

گفت: دلت خوش هست نیامده به این بچه میگه شوم میگه نحس!.. آخه جز اینکه مادر این بچه از دست بره یکی.. از انبارهای آقا آت..ش گرفته و میگه از پا قدم این بچه هست میگه پسر به من نیامده! من پیغام فرستادم براتون بیاین که می خوان این بچه رو بدن به یه خانواده من گفتم: شما بالاخره خاله اش هستی خاله جای مادر هست بهتره بچه زیر دست غریبه نره... گفتم: آخه

گفت: ببین این بچه اینجا نمی مونه! اونایی هم که من دیدم ازشون ننه و بابا در نمیاد با شوهرت حرف بزن از قیافه اش معلوم هست مرد بدی نیست

گفتم باشه راستی شما با خواهرم دوست بودی؟

لبخند تلخی زد و گفت: نه هووم بود اون دوتا دوقلوها، دخترای من هستند من دوتا دوقلو یعنی چهار تا دختر... دارم! سرشو پایین انداخت دلم براش سوخت. کسی صداش کرد و رفت

کمی بعد آقا محمد حسین صدام کرد و راهی شدیم

قبل از اینکه حرکت کنیم بهش گفتم

میشه به حرفم گوش کنی؟

گفت: بله بگو

گفتم: آقا محمد حسین می دونم از وقتی وارد عمارتتون شدم کلی با خودم دردرس آوردم اما ازت خواهشی دارم! بگی نه ناراحت نمیشم اما دست خودم نیست

انگار یه تیکه از من هست... اون بچه رو نمی خوان بخاطر یه سری خرافات میگن بچه بدقدم هست، شوم هست... می خوان بدن به یه خانواده دیگه

میدونی خجالت می کشم سرم پایین هست اما نمی تونم نسبت به اون بچه بی تفاوت باشم

... آقا محمد حسین سکوت کرد

با خودم گفتم داره فکر می کنه چجوری بگه

نا امید شده بودم که صدام کرد زری؟

...سرمو بالا آوردم گفتم

...سرمو بالا آوردم گفتم: بله و زدم زیر گریه

!گفت: اینجوری گریه نکن من که نوکرت هستم

برو اون بچه زو بیار

گفتم: چی میگی؟ مطمئن هستی؟

گفت: آره عزیزمن فقط پدر بچه راضی هست؟

...گفتم: نمی دونم

...گفت: صبر کن

...گفتم: باشه

!رفت و نیم ساعت بعد برگشت

!نیم ساعت برای من نمی گذشت انگار وسط آت...ش نشسته بودم

بالاخره اومد گفتم: چی شد؟

گفت: چی؟

...گفتم: الان وقتش نیست خندید و گفت: برو پسرمن رو بیار

فقط اسمش رو من باید انتخاب کنم

...خندیدم و خدارو شکر کردم بخاطر دل بزرگش بخاطر مهربانی که داشت بخاطر اینکه تو زندگی من بود

نمی دوستم چجوری باید مهربانیش رو جبران کنم

گفت: پاشو پرا نشستی؟

برو پسرمن رو بیار از اتومبیل پیاده شدم برگشتم چیزی بگم گفت: برو تا، کسی بچه رو نگرفته! رفتم داخل

...همون زن که هووی آبجیم بود بچه و کمی وسائل به من داد

باورم نمی شد هووی آبجیم باشه و انقدر به فکر بچه اش باشه

انگار از چشمم فهمید تو سرم چی می گذره گفت: من اهل ریا نیستم نذار پای مهربانی من! من بخاطر خودم و

...بچه های خودم اینکار کردم تو هم برو و دیگه پشت سرت رو نگاه نکن

خواستم حرفی بزنم که باران شروع به باریدن کرد پسرکم تو آغوشم گریه می کرد برگشتم برم سمت اتومبیل

که با آقا محمد حسین چشم تو چشم شدم بچه رو ازم گرفت و دوید سمت اتومبیل، منم دویدم یا بهتر هست

بگم فرار کردم

صدای گریه پسرک سکوت رو می شکست

!آقا محمد حسین گفت: آقا مهدی رو بگیر نگاش کردن گفت: اسمش ر صدا زدم قرار بود من صدا کنما

خندید، منم خندیدم و گفتم: باشه

گفتم: به قیزل خاتون چی بگم؟

گفت:هیچی میگیرم بیا مگه نوه نمی خواستی برات یه پسر آوردیم و خندید  
گفتم: الان شوخی نکن! دستش رو دستم گذاشت و گفت:تا من هستم از هیچی نترس!همیشه و همه جا پشتت  
هستم.

بخاطر وجودش خدارو شکر کردم اما هنوز ته دلم ترس داشتم  
آقا مهدی گریه می کرد آروم نمی شد و این ترس منو بیشتر می کرد

می ترسیدم اتفاقی بی افته  
!می ترسیدم قیزل خاتون ناراحت بشه حق داشت  
اگه ناروا می گفت هم حق داشت اگه بیرونم می کرد حق داشت  
...وقتی رسیدیم آقا محمدحسین گفت: صبر کن رفت و ده دقیقه بعد با ننه تلی و قیزل خاتون برگشت  
نگاه به قیزل خاتون کردم می خندید چه دل مهربانی داشت در اتومبیل رو باز کرد و گفت: بده به من ببینم وای  
..خدا چه پسر اخمو بداخلاقی  
...ننه تلی گفت:کار خوبی کردی ننه!خاله جای مادر هست  
...قیزل خاتون به ننه تلی گفت ننه عروس عفت خانم هم بچه شیر میده بگو بیاد حتم دارم بچه گرسنه هست  
قیزل خاتون بدون حرفی بچه رو برداشت برد دنبالش رفتم شروع کرد کهنه بچه رو عوض کردن و بعد قنداق  
کرد

...گفتم:قیزل خاتون شرمندم

گفت:چرا؟

...گفتم: آخه از وقتی اومدم فقط زحمت دادم

...خندید و گفت: چه زحمتی

...عروس عفت خانم اومد خودشم پسر داشت گفت:اسمش چیه گفتم: آقا مهدی

!قیزل خاتون نگام کرد گفتم:آقا محمدحسین اسم گذاشته خندید و گفت: چه پسر با سلیقه ای دارم

...ننه تلی هم خندید و منم خندیدم

قرار شد تا کسی که آدم خوب و درستی باشه پیدا کنیم عروس عفت خانم به آقا مهدی من شیر بده خدارو شکر  
...شیر داشت و زن خوبی بود

هنوز می ترسیدم، می ترسیدم آقا بیاد و بهانه بیاره اما آقا از قیزل خاتون بهتر رفتار کرد جوری ذوق می کرد که  
انگار نوه خودش بود قرار شد سفرمون عقب بی افته با بچه نوزاد نمی شد راهی بشیم قیزل خاتون و ننه تلی  
مثل یه مادر دلسوز به آقا مهدی رسیدگی می کردند آقا محمد حسین تا میامد اول به آقا مهدی سر می زد آقا  
...هم شب ها تا آقا مهدی نگاه نمی کرد نیم خوابید

یه وقتا انقدر خوشحال و خوشبخت بودم که فکر می کردم خواب هستم اما بیدار بودم صبح ها با بوسه آقا  
محمدحسین از خواب بیدار می شدم

اون روز عروس عفت خانم گفت: همسایه مادرم شوهر داره اما شوهرش خانه نشین شده کاری بلد نیست بچه اش هم شش ماهش هست و دو تا بچه دیگه داره می خواید معرفی کنم بیاد؟  
من از خدام بود از لطف و مهربانیش خجالت می کشیدم  
با خوشحالی گفتم بگو بیاد با اینکه ته دلم راضی بودم خودش شیر بده، آخه شیرش حسابی به پسر می ساخت...

!از همون روز اون زن که اسمش سکینه بود اومد بخاطر آقا مهدی نمی تونستیم از طهران بریم بیرون... می ترسیدیم بلایی سر بچه بیاد یه مدت قرار شد طهران بمونیم... آقا مهدی یک ساله شده بود که من آبستن شدم!  
خودم می دونستم حدس می زدم آبستن باشم اما نمی خواستم به کسی بگم... اون روز صبح هیچی نتونستم بخورم هرچی می خوردم بالا میاوردم ننه تلی تا منو دید گفت: مبارک هست! گفتم: نه ننه  
گفت: ختر جان من این موهارو تو آسیاب سفید نکردم می دونم آبستنی رفت و به قیزل خاتون گفت، قیزل خاتون آقا مهدی بغلش بود اومد با ذوق و از ته دل گفت: خدایا شکر.. همون روز اهل خانه فهمیدند آبستن هستم ننه تلی از آقا چشم روشنی گرفت  
از اون روز من شده بودم بار شیشه ای که جز خوردن و تو حیاط پیاده روی کردن کاری نباید می کردم حتی نمی داشتند آقا مهدی رو خیلی بغل کنم  
قیزل خاتون واقعا در حقم مادری کرده بود اما از وقتی فهمید من آبستن هستم تو حرفاش می گفت بچه پسر! هست یا باید پسر باشه  
...دست من نبود نمی دونستم چی بگم حتی اگه می دونستم نمی تونستم چیزی بگم چون واقعا خوشحال بود بهش حق می دادم اونم دوست داشت نوه اش پسر باشه برای من فرق نمی کرد پسر باشه یا نه! یه بار از آقا محمدحسین پرسیدم دختر باشه یا پسر گفت: فرق نداره  
نمی دونم حساس شده بودم یا قیزل خاتون واقعا کاری می کرد که ناراحت بشم مثلا بافتنی پسرینه می بافت و می گفت این برای پسر هست آقا محمدعلی  
انقدر خوب و مهربون بود که خودم می خواستم بگم اسم بچه رو بذارند اما اینکه اینجوری بگه اذیت می کرد جز این ها چیزی نبود ناراحتی کنه  
روزا می گذشت و من هر روز بیشتر منتظر بودم که نه ماه بگذره اما تازه وارد ماه ششم شده بودم که یه مدت! بود قیزل خاتون می گفت چقدر بدنت بو میده حتی از حمام هم میامدم می گفت نمی دونم چرا بو میدا...  
یکی دوبار مستقیم و غیر مستقیم از آقا محمدحسین پرسیدم گفت  
یکی دوبار مستقیم و غیر مستقیم از آقا محمدحسین پرسیدم گفت: نه بو نمیدی  
...یه روز که تو حموم بودم قیزل خاتون اومد و پودری بهم داد و گفت: این رو به بدنت بزن



ایه ظرف آب دیگه داد و اصرار کرد حتما با این آب غ...سل کن  
گفتم: چرا؟

...گفت: شاید عرق نکنی و بو ندی

با خودم گفتم: من که بو نمیدم اما گفتم شاید بقیه اذیت میشن

وقتی اون پودر زدم کمی بدنم سوخت گفتم دفعه اول هست با اون کاسه آب که قیزل خاتون داده بود و گفته بود برای سلامتی بچه و خودم هست خودم رو شستم عجیب بود وقتی از حمام اومدم قیزل خاتون دیگه چیزی نگفت

فقط پرسید اون پودر زدی گفتم: بله برام لقمه گرفت و به دستم داد فکر کردم اون پودر و آب همون یه بار هست اما دوروز بعد هم که می خواستم برم حمام باز قیزل خاتون پودر بهم داد دیگه چیزی نگفتم گفتم: بالاخره  
اصلاح منو می خواد

دو ماه گذشت اون روز تصمیم داشتم برم حمام اما گذاشتم فرداش برم که قیزل خاتون نباشه و اون پودر بده  
...آخه اون پودر بدنم رو می سوزوند و گاهی قرمز می کرد اون روز رفتم مطبخ

می خواستم چیزی بردارم اما قبل از اینکه وارد بشم صدای ننه تلی رو شنیدم که گفت: قیزل خاتون نکن  
! معصیت داره بخواد پسر بشه همیشه بخواد دختر بشه همیشه

خدا باید بخواد با جادوگری نمیشه

قیزل خاتون گفت: چیکار کنم ننه؟

هرچی گفتید گفتم: باشه اما این بچه باید پسر بشه این پودر هم چیزی نیست میزنه شاید پسر بشه اون پیرمرد  
گفت: چیزی رو این پور می خونه که حتما بچه پسر میشه

از شنیدن حرفا لرز افتاد تو تنم

ناراحت شدم توقع نداشتم آخه همیشه وقتی از آدمایی که توقع نداری بیشتر ناراحت میشی خواستم برم به  
قیزل خاتون بگم توقع نداشتم

خواستم برم به قیزل خاتون بگم توقع نداشتم

تو مادرم بودی، خواهرم بودی، دوستم بودی که صدای در اومد یکی در میزد دلم لرزید مش یدالله رفت در باز  
...کنه و من آروم آروم راه رفتم

...نمی دونم کی پشت در بود و چی گفت که مش یدالله دستاش شل شد

نگاهی به من کرد سعی کرد نیافته زمین اما افتاد و زد رو پاش

لرزیدم و حس کردم اتفاق بدی افتاده با جی...غ من ننه تلی و قیزل خاتون آمدند

مش یدالله می گفت بدبخت شدیم بیچاره شدیم و ننه تلی گفت: چی شده؟

گفت: چی بگم که سوخ...تیم همه چی سو...خت قیزل خاتون گفت: یعنی چی؟

گفت: از بازار خبر دادن انبار آت...ش گرفته  
قیزل خاتون گفت: محمدحسینم و آقا کجاهستند، سالم هستند؟  
عمو بگو سالم هستند بخاطر خدا حرف بزن! عمو گفت: نمی دونم  
قیزل خاتون رفت چادر برداره و بیاد تا برن بینن چی شده منم خواستم برم اما قیزل خاتون گفت: نه تو پا به  
!ماهی با این شکمت کجا بیای نمیشه تازه باید حواست به آقا مهدی باشه  
...گفتم: من

!قیزل خاتون برای اولین بار داد زد و گفت: باید بمونی  
زدم زیر گریه لحنش مهربان تر شد و گفت: تورو خدا یه امروز حرف گوش کن قول میدم هراتفاقی افتاد چه  
خوب چه بد خبرت کنم... خواستم چیزی بگم که ننه تلی گفت: گوش کن مادر  
چیزی نتونستم بگم رفتند و من فقط دعا خوندم ذکر گفتم: آقارو از پدرم بیشتر دوست داشتم و آقا محمد  
!حسین عمر بود نفسم بود پدر بچه ای که تو شکم داشتم بود کاش خدا به من رحم می کرد  
...کاش خدا آقا محمدحسینمو  
...فکرشم نمی تونستم کنم  
اون روز تا عصر خبری نشد

عصر بود که مش یدالله برگشت گفتم: عمو چی شده؟ عمو سرش پایین بود اولین بار بود میدیدن نمی خنده  
!همیشه با خنده حرف می زد گفتم: بگو عمو بگو آقا محمدحسین سالم هست  
...آروم گفت: سالم هست دخترم و زد زیر گریه  
..یه لحظه نفسم بالا نیامد گفتم: بگو عمو بگو  
! گفت: سالم هست دختر  
گفتم: الکی میگی آره؟  
... گفت: نه فقط آقا  
گفتم: چی؟

...گفت: خدا بیمارزش نشستم رو زمین سکینه به دادم رسید عمو اومده بود  
...گفت: خدا بیمارزش نشستم رو زمین سکینه به دادم رسید عمو اومده بود منو به مریضخانه ببره  
سر کوچه راننده منتظرمون بود نمی دونستم در سوگ مردی که از پدرم مهربان تر بود گریه کنم یا برای  
...زندگیم آقا محمد حسینم

!همه اش حس می کردم اتفاق بدی افتاده فکر می کردم چیزی شده عمو به من نمیگه  
سر کوچه راننده منتظرمون بود نفهمیدم چی پوشیدم و کی چادر سرم انداختم فقط به عمو گفتم: بریم  
توراه دعا می کردم خواب باشم اما بیدار بودم عمو گفت: یه از خدا بی خبری انبار رو آت...ش زده و هرچیزی بوده  
و نبوده سوخته آقا رفته بود انبار برای سرکشی جز آقا دونفر دیگه هم از دست رفتند معلوم نیست کی دشمنی  
...کرده

... وقتی رسیدم مریضخانه قیزل خاتون حالش بد بود و ننه تلی پیشش بود رفتم اتاق آقا محمدحسین کمی دستاش سوخ...ته بود و آت...ش به صورتش پریده بود گریه کردم نا...له می کرد دیگه چیزی نفهمیدم...وقتی چشم باز کردم و دستمو به شکم زدم خالی بود

در...داشتم نا...له کردم یه پرستار اومد گفتم: بچه ام بچه ام کجاست؟  
گفت: آروم باش پسرت خوبه فقط چون عجله داشته زود با دنیا اومده خواستم چیزی بگم که ننه تلی اومد با  
!دیدن من گفت: خدارو شکر خدارو ص...ده...زار مرتبه شکر سالمی ننه  
گفتم: ننه بچه ام گفت: خوب هست  
...گفتم: آقا

...زد زیر گریه مشخص بود فقط منتظر بهانه هست گفت: آقا که رفت قیزل خاتون  
!گریه اش بیشتر شد گفت: قیزل طاقت نیاورد آقارو که دید دست رو قلبش گذاشت و رفت بچه ام طاقت نیاورد  
!گفتم: ننه الکی میگی؟  
...گفت: نه  
...گفتم: آقا محمد حسینم

که پرستار دیگه ای وارد شد و به ننه تلی گفت: چرا بالا سر زن زائوگریه می کنی؟  
برو برو بیرون اینجا نباش  
گریه می کردم پرستار گفت ببین می خوام پسرتو تو بیارم اما اگه می خوای گریه کنی نه! من نمیدونم چی شده  
!برای چی گریه می کنی اما می دونم اون بچه آرزوی خیلی ها هست یه پسر آروم  
...گفتم: تو یه روز  
... نداشت حرفم تمام بشه گفت: وقتی بچه ات زود دنیا اومده و سالم هست یعنی معجزه یعنی

نداشت حرفم تمام بشه گفت: وقتی بچه ات زود دنیا اومده و سالم هست یعنی معجزه یعنی خدا حواسش بهت  
!هست

...اگه بدونی چه پسری داری  
مثل کلاغ هست خندید اما من به شوخیش نخندیدم گفت: برم بچه ام رو بیارم  
گفتم: یه لحظه صبر کن برگشت اشک می ریختم گفتم: تورو خدا راستش رو بگو شوهرم اینجا بستری هست؟  
سالم هست؟

گفت: اسمش؟  
...اسمش رو گفتم

پرستار خندید و گفت: پس لیلی مجنون تو هستی! آره حالش خوب هست میخوای ببینش؟ سر تکنون دادم  
...گفت: اگه اشکات رو پاک کنی میگم بیاد پسرتم میارم  
اشکام رو تند تند پاک کردم و گفتم: باشه باشه رفت و کمی بعد با آقا محمد حسین برگشت با دیدنش زدم زیر

!گریه

اونم بدون خجالت گریه کرد اومد نزدیکم سرم رو گرفت تو بغلش و گفت: زری آقا و ننه ام رو از دست دادم جز ...تو و پسر من کسی رو ندارم

...گریه کردم

همون پرستار پسر من آورد خیلی کوچولو بود اما کلی مو داشت موهای پر مشکی گفتم: آقا محمدعلی خوش ...او گدی و به خودم فشار دادمش

گریه می کرد انگار غم من و پدرش رو حس می کرد پرستار کمی بعد پسر من رو گرفت و برد با خودم فکر کردم ! قیزل خاتون حسرت به دل رفت

...کاش بود و نوه اش رو می دید

...یاد لباس هایی که دوخته بود یا سفارش داده بود افتادم چقدر ذوق داشت

به آقا محمد حسین نگاه کردم لاغر شده بود دستاش باند پیچی بود اما صورتش نه بعضی جاهاش کمی قرمز شده بود خم شد و سرم رو بوسید و گریه کرد منم گریه کردم

کمی بعد پرستار اومد و آقا محمد حسین رفت سه روز بیمارستان بودم حتی نشد با آقا و قیزل خاتون خداحافظی کنم

وقتی مرخص شدم شب هفت قیزل خاتون بود پسر من انقدر کوچک بود که می ترسیدم از دستم بی افته طیب ! گفته بود خدا رو شکر سالم هست

... آقا محمدعلی شد معجزه زندگی من و آقا محمد حسین

غم سنگینی بود جای خالی قزل خاتون و آقارو حس می کردیم اما راهی نداشتیم مش یدالله انگار پیرتر شده بود خمیده راه می رفت ننه تلی فقط گریه می کرد انگار روزای سیاه و نحس وارد زندگی ما شده بودند همه

زندگیمون سو...خته بود و هیچی نداشتیم جز کلی بدهکاری باید طلب مردم رو می دادیم

....حجره رو برای فرو...ش گذاشته بودیم اما

حجره رو برای فرو...ش گذاشته بودیم اما کفاف نمی داد ط...لاهای قیزل خاتون و من هم برای بد...هی رفت

ما موندیم و یه عمارت همین! حتی به سکینه گفتیم نیا

اون روز خوب یادمه آقا مهدی بغل ننه تلی بود و منم آقا محمد علی رو در آغوش گرفته بودم که ننه تلی گفت:

! برم مش یدالله رو صدا کنم هیچوقت تا این موقع نمی خوابه

...دلم مثل سیر و سرکه می جوشید می خواستم حلوا درست کنم

ننه تلی رفت و مش یدالله رو صدا زد

...مش یدالله اومد نگاه به چهره اش کردم غم داشت تو لباس مشکی لاغرتر شده بود سه تایی زدیم زیر گریه

بارها به این موضوع فکر کردیم که کار کی هست؟ اما به نتیجه ای نرسیدیم تا اون روز که داشتیم آرد الک می

!کردم

آقا محمد حسین اومد

قرمز شده بود عصبانی بود صو تش زخ...م بود، گوشه چشمش ک...بو بود بود گفتم: چی شده؟ گفت: می دونی کی مارو بدبخت کرد؟

سرتکون دادم که نه

...گفت: زنده اش نمی دارم

گفتم محض رضای خدا بگو چی شد؟

...نفس نفس می زد ننه تلی بر اش آب آورد گفتم: تورو خدا آروم باش

گفت: تو حجره حاج احمد نشسته بودم و به حساب ها رسیدگی می کردم که یه مرد پریشون اومد سراغ منو ... گرفت

با خودم گفتم: حتما ط...لبکار هست گفتم: چقدر باید بدم ؟

گفت: من آ...تش زدم

!اول نفهمیدم جی میگه دوباره گفت

!گفت: حلالم کن

...تازه به خودم اومدم باهاش گلاویز شدم فقط گریه می کرد

!می دونی وقتی یه مرد گریه می کنه یعنی چی؟ یعنی ته خط هست یعنی باخته و هیچی نداره مثل من

...گفت: حلال کن بچه ام رو تخت مریضخانه هست بعد ده سال با نذر و نیاز بچم شد

خواست بره نداشتم گفتم: کجا؟ چرا زندگی من رو آتش زدی چرا سوز...وندی؟

...گفت: به خدا بی تقصیرم یکی ازم خواست

...گفتم: اگه می خوای حلال کنم بگو

نگفت! مردهای بازار جدامون کردند

..وقتی دید راه نداره وقتی دید می خوام نظمیه خبر کنم گفت

!وقتی گفت کار کی هست سو...ختم کاش منم زنده نمی موندم

!زری از این مرد دیگه واسه تو مرد در نمیاد پشتم خم شد

...کمرم شکست

گفتم: بگو بگو محمد حسین دفعه اول و آخر بود اسمش رو بدون آقا صدا کردم

...گفت

! گفتم: بگو بگو محمد حسین

دفعه اول و آخر بود اسمش رو بدن آقا صدا کردم

!گفت: اون مرد از فرخ از اون نامرد پ...ول گرفته. بهش گفته من نام...و...س دزدم من طل...اق تورو با زور گرفتم

گریه کرد قسم خورد نمی دونست آقام و دوتا کارگر هستند فکر کرده بود انبار اون ساعت از روز خالی هست

! راست

میگه وقت نماز بود آقام همیشه صف اول مسجد بود اما اون روز رفت تا به انبار سر بزنه

زری من چیکار کنم؟  
چجوری اون رو ببخشم؟  
!چجوری خو...ن فرخ رو نریزم؟  
...زری یه چیزی بگو  
سکوت کرده بودم  
...کاش زری می ...مر..د کاش پاشو از دهات بیرون نمی داشت ای واییییییییی من  
...زدم، زیر گریه نشستم رو زمین و خوم رو زدم شرمنده بودم وای خدا  
من باعث م...رگ آقا و قیزل خاتون و اون دوتا کارگر شده بودم  
...از سر و صدای من ننه تلی اومد  
انقدر گریه کردم و خودم رو زدم که از حال رفتم وقتی به هوش اومدم آقا محمدحسین نبود مش یدالله هم رفته  
!بود  
ننه تلی گریه می کرد منم گریه می کردم ننه تلی گفت: خدا رحم کنه خدا به این دوتا بچه رحم کنه! سرم پایین  
...بود مثل همیشه  
خوشبختی از من فراری بود  
...گفتم: ننه اگه اتفاقی بی افته  
گفت: مش یدالله هست بد به دلت راه نده  
...گریه کرد منم گریه کردم  
کاری که ازم بر میامد  
دعا می خوندم، گریه می کردم ساعت لچ کرده بود نمی گذشت  
آقا مهدی و آقا محمد علی بهانه می گرفتند  
...می ترسیدم اتفاقی بی افته  
من دیگه طاقت نداشتم نمی تونستم غم تحمل کنم می دونستم فرخ دیوانه هست و ننه اش بدتر  
آسمان سیاه شد از هیچکسی خبری نبود می خواستم بچه ها رو به ننه تلی بسپرم برم دنبال آقا محمد  
حسین، چادر برداشته بودم که برم صدای در اومد  
...آروم به در می زد دویدم سمت در  
در باز کردم  
!در باز کردم یه غریبه بود سرش پایین بود گفت: سلام آبجی  
...بند دلم پاره شد گفتم: سلام  
گفت: من از طرف آقا محمد حسینم  
گفتم: بگو بگو مرد من چی شده؟



...گفت: آجی بیا حالش خوبه

ننه تلی پشت سرم بود گفتم: ننه من میرم

..گفت: من

!نذاشتم حرفش تمام بشه گفتم: بمون مواظب بچه‌ها باش

خدا می دونه چی تو دلم می گذشت التماس خدارو می کردم نذر می کردم مرد من سالم باشه سایه اش بالا  
...سرم باشه

!یه لحظه به فکرم رسید اگه مرد دشمن باشه چی؟

!اگه از طرف فرخ اومده باشه چی؟

چرا دنبالش راه افتادم کاش صبر می کردم

مرد گفت: باید با اتومبیل بریم ترسیدم پاهام شل شد

...ایستادم

فهمید گفت: شوما همشیره من هستی! ناموس آقای من هستی من سر سفره اقام بزرگ شدم نون کارگری اما

... حلال خوردم تو مرام و مسلک من نیست بخوام

... هیچی نگفت

...کنی بعد گفت: آجی حق داری اعتماد نکنی اما آقا در حق من برادری کرده

با خودم فکر کردم، دیدم راهی جز اعتماد کردن ندارم گفتم: بریم

اون مرد جلوتر می رفت و من عقب تر سر خیابان راننده و اتومبیل منتظر مون بودند

سوار شدیم من عقب تنها نشستم حتی گریه نمی کردم فقط دعا می کردم خبر بدی نشنوم دعا می کردم خدا

!صدای منو بشنوه راهی مریضخانه شدیم نمی داشتند بریم

...اون مرد چیزی به نگهبان داد و رفتیم

آقا محمد حسین من رو تخت خوابیده بود و نا...له می کرد مش یدالله هم سرش رو بسته بود و خواب بود رفتم

کنار تخت آقا محمد حسینم خواست دستش رو تگون بده اما نتونست فهمیدم به دستش و شکمش تی...زی

...خورده و خدا رحم کرده دستش رو گرفتم خواست حرف بزنه نتونست خیلی در...د داشت

از چشماش می فهمیدم از نگاهش که سعی می کرد درد رو پنهان کنه می فهمیدم زیر ل...ب گفتم: خدایا

!در...د و بلای این مرد بزنه تو سر من جا...ن منو بگیر و جا...ن دوباره به شوهرم ببخش

با خودم گفتم: خدایا گناه این مرد چیه؟

از خودم بدم میامد از وقتی که وارد زندگیش شده بودم با خودم بد...بختی و غم آورده بودم شاید اگه من نبودم

!الان آقا و قیزل خاتون زنده بودند

دستش رو بوسیدم که پرستار اومد با اخم گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟

گفتم من ...من

!گفت: برو بیرون گفتم شوهرم تشنه هست آب می خواد

گفت: همیشه بدی برو بیرون با گریه رفتم بیرون... جلوی اتاق منتظر پرستار موندم تا بیاد تا اجازه بده کنارش باشم

!تو حال خودم بودم که یه صدایی شنیدم...خودش بود

من چه شب ها منتظر شنیدن اسمم از ل...بش بودم

...برگشتم گفتم: خیالاتی شدی اما صداش اومد که گفت:بذارید برم

شک داشتم باید مطمئن می شدم خودش نیست رفتم به سمتی که صدا میامد دوتا پرستار سعی داشتند آرامش

...کنند اما می گفت بذارید برم پیش رابعه

!شک کردم این ها که رفته بودند فرنگ رابعه که خودش و آقا طیب بود

...پرستار اومد بیرون و گفت:چی می خوای؟ گفتم:این

گفت:می شناسیش؟

سر تگون دادم گفت: تصادف کرده و زنش در جا مُ...رده اما نگفتم صبح یه آقا اومد گفت: برادرانه و رفت!

شماچجور فامیلی هستین؟ننه ای خواهری بابایی کسی رو نداره؟ این آدم شاید دیگه نتونه راه بره زنش هم از

دست داره گناه داره...هیچی نگفتم

پرستار بی خیال نمی شد گفت:طفلك زنش هم خیلی دوست داره همه اش اسمش رو صدا میزنه دخترک

...بیچاره صبح آقاش اومد و بردش

!نگاه به مرستار کردم گفت: بگو یکی بیاد آرومش کنه کار ما نیست

...یه چشمش هم از دست داده بهانه میگیره نمی دونیم چیکار کنیم

...پرستار رفت

!من فقط نگاه کردم با صدای پرستار آقا محمد حسین به خودم اومدم

گفت: تو که اینجا هستی برو

... رفتم سمتش گفتم: خوب میشه

گفت: چرا نشه؟

گفتم: آخه تی...زی

..گفت: عمیق نیست گفتم: اون پیرمرد

! گفت: حالش خوب هست سرش شکسته چیزی نیست

...گفتم:بذار بمونم

گفت: همیشه بعد بمونی چیکار؟

... برو

...گفتم:تورو خدا من جز اون کسی رو ندارم بذار بمونم

...گفتم:تورو خدا من جز اون کسی رو ندارم بذار بمونم

!نگاهی بهم کرد نمی دونم تو چشمم چی بود که گفت: باشه بمون اما قبل از ساعت هشت باید بری

...من چیزی نمیگم که اینجایی اما اگه کسی دید اسمی از من نبر

...گفتم: باشه

!گفت: آب هم نده فقط با دستمال خیس ل...ب هاشو تر کن

وارد اتاق شدم آقا محمد حسینم ن...اله می کرد مش یدالله خواب بود نشستم کنار آقا محمدحسین، دستش رو

گرفتم و گفتم: درد داری؟

!خواست چیزی بگه که در...د نداشت

اشکم ریخت کاش من به جاش در...د می کشیدم کاش در...د و بلاش می خورد تو سرم به این روز نمی افتاد

...کاش سو چشمم از دست می رفت و اینجوری نمی دیدمش! اگه من، تو زندگیش نبودم اینجوری نمی شد

!آروم گفت: گریه نکن

...اشکام رو پاک کردم و گفتم: باشه

...یه هفته تو مریضخانه بود اما مش یدالله دو روز بعد رفت خانه

به آقا محمد حسین گفتم: چیکار کنیم؟

!گفت: صبر کن

...به نظمیۀ شکایت کرده بودیم

...آقا محمدحسین چند روزی بود مرخص شده بود

...تمام مدت که مریضخانه بود و بعد مرخص شده بود به این فکر می کردم که از این شهر بریم

این شهر از اول هم برای من خوب نبود قدم نداشت یه روز خوش ندیدم تا می خواستم خوشبخت بشم یه

چیزی می شد

...گفتم: آقا محمد حسین

گفت: بله

گفتم: کاش بریم، کاش از این شهر بریم

زدم زیر گریه آقا محمد حسین گفت، دارم به رفتن فکر می کنم

...گفتم: بریم یه شهر دور... یه جایی که کسی مارو شناسه یه جایی که

!یکی محکم به در می زد

با صدای در قلبم ریخت، لرزیدم ننه تلی رفت درُ باز کرد صدای ننه ی فرخ لرز تو تنم انداخت چرا این گذشته

...من تمام نمی شد چرا نمی تونستم یه نفس راحت بکشم خدایا

ننه تلی گفت: چته صداتو انداختی تو سرت اینجارو با طویله خودت اشتباه گرفتی اینجا آدم زندگی می کنه! ننه

ی فرخ گفت: ای خراب بشه این خانه که از وقتی پا توش گذاشتم بدبخت شدم

...اون فا...سق کجاست؟ بگو بیاد بگو

...اون فا...سق کجاست؟ بگو بیاد بگو اون ل...کاته بیاد که بدبختم کرد

که بیچارم کرد که پسرمو از دست دادم بیا دیگه خوب شد؟ خیالت راحت شد؟! پسر م...رد خیالت راحت شد

!بخاطر اینکه نره ز...ندان خودش رو راحت کرد

خدا ازتون نگذره پسر من این دختره نک...بت رو می خواست شماها از شوهرش دورش کردین شماها طل...اقش رو گرفتید و نداشتید زنش برگرده اگه کاری به زندگی این ها نداشتید الان بالا سر زندگیش ...بود پسر منم زنده بود

ننه تلی خواست چیزی بگه که ننه ی فرخ گفت: هیس هیچی نگو! این حرف رو میزنم و میرم... خدا از شماها نگذره خدا از تو نگذره زری در...د بی درمون گرفته !شنیدم پسر زاییدی امیدوارم به حال و روزم بی افتی من زندگیم ،عمرم پسرم بود پشتم بود دیگه کسی رو ندارم فردابیا امامزاده بیا پسرمو راهی کن بیا شاید حلاله !کنه

...از پشت پنجره زدم زیر گریه

ترسیدم لرزیدم از حرفش به آقا مهدی و آقا محمد علی نگاه کردم گفتم: خدایا تو شاهی من بد برای کسی نخواستم تو شاهی چقدر زجر کشیدم صدای در منو به خود آورد

...آقا محمدحسین گفت: باید از این شهر بریم این شهر جای ماندن نیست

...از حرف آقا محمد حسین سه روز طول کشید تا بریم ،بده...کاری هامون رو صفر کردیم و راهی شدیم

ننه تلی و مش یدالله نیامدند و قرار شد پیش دخترشون بموندند و گاهی به اون عمارت سر بزنند

آقامحمدحسین تو کاشان یه دوستی داشت که ار قبل یه خانه برامون گرفته بود و کارهارو انجام داده بود چند

!تیکه وسیله بردیم و چند تیکه هم خریدیم خونه

یه خونه بزرگ با حیاط بزرگ که بچه ها بازی کنند با دیدن خونه دلم گرفت دلم برای مادرانه های قیزل خاتون

تنگ شد دلم برای مهربونی ها و خنده های ننه تلی تنگ شد

...دوست اقامحمد حسین که

دوست آقامحمد حسین که اسمش علی آقا بود در حق آقا محمد حسین برادری کرد یه حجره اش رو در اختیار

آقا محمدحسین گذاشت و همه چی رو بهش سپرد

صبح ها تو حیاط با آقا محمد حسین صبحانه می خوردیم و بعد راهی بازار می شد و من حیاط رو آب و جارو

می کردم ناهار بار می داشتم و به بچه ها رسیدگی می کردم آقا محمدعلی تازه راه افتاده بود که فهمیدم آبستن

!هستم ته دلم خوشحال شدم دوست داشتم خدا بهم یه دختر بده یه دختر مثل آرامم

..آرام هنو تو دلم بود غمش آت...ش به جا...نم می زد

آقا محمدحسین اوضاع کار و کاسبیش حسابی گرفته بود شکر خدا و از اون بدبختی نجات پیدا کرده بودیم

نمی دونستم آقا محمدحسین خوشحال میشه یا نه چون یه وقتا که می گفتم دلم بچه می خواد می گفت: خدا

برات دوتا پسر رو حفظ کنه وای اگه می گفتم آبستن هستم چی؟اگه می گفت بچه بکش پایین چی؟

!نه آقا محمدحسین نمی گفت

...کاش قیزل خاتون بود کاش ننه تلی بود

... تا یک ماه به آقا محمد حسین نگفتم آبستن هستم  
تا اینکه اون روز سیراب شیردون گرفته بود و آورد تمیز کنم از دیدنش دل و روده ام یکی شد و کنار باغچه  
...رفتم دستپاچه نزدیکم اومد و گفت: چی شده؟ بیا بریم پیش طبیب  
...با سر گفتم: نه  
شیلنگ آب رو آورد و دست و صورتم رو شستم گفت: زری خانم رنگ به صورت نداری  
!چند وقت هست حالت بده  
!نمیگی فکر می کنی من نمی فهمم حواست به خودت نیست غذاتم کم شده فکر می کنی نمی دونم مریضی؟  
سرمو پایین انداختم آروم گفتم: مریض نیستم  
گفت: پس چی شدی؟  
گفتم: من ... زدم زیر گریه  
گفت: بگو در... داری؟  
...سرتکون دادم و گفتم: نه من فقط  
!فقط آبستنم  
گفت: برای این گریه می کنی؟  
سرتکون دادم گفت: گریه نداره مگه بار اولت هست؟  
گفتم: از تر...س گریه می کنم  
...می تر...سم بگید بچه رو پایین بکش  
...با تعجب نگام کرد و گفت  
!می ترسم بگید بچه رو پایین بکش  
با تعجب نگام کرد و گفت: من؟  
سرتکون دادم  
گفت: واقعا منو اینجوری شناختی؟  
نگاش کردم با اخم گفت: من چه رفتاری کردم؟  
چه کاری کردم که این فکرو کردی؟  
...خدا داده رو چشممون جا داره  
...من کی باشم به خواسته خدا بگم نه! این هدیه هست  
سکوت کردم و اشک ریختم آقا محمد حسین اومد سمتم دستم رو گرفت و سمت تخت گوشه حیاط برد  
...نشستیم  
!سرم پایین بود گفت: سرت رو بیار بالا  
وقتی دید گوش نمیدم دستش رو روی پاش گذاشت و فشار داد چشم تو چشم شدیم گفت: زری باید بگم وقتی  
!گریه می کنی خیلی خوشگل میشی

!اصلا مثل دختر بچه میشی دختر بچه هایی که برای هرچیزی گریه می کنند اما حیف  
حیف من عاشق زارت هستم و طاقت دیدن اشکات رو ندارم و گرنه کاری می کردم هرروز گریه کنی و من نگات  
...کنم

!از حرفش دلم قیری ویری رفت و خندیدم و دوتا گو...له م...شت زدم و گفتم: خیلی بدی

خندید و من دلم برای بار هزارم رفت

گفت: خوب خانم چی برات بیارم؟

با خجالت گفتم وای شما چرا؟

!از سرکار اومدین و خسته هستید

...گفت: نه عزیزانم خسته نیستم

راستش بهت نگفتم بالای چشمتم ابرو هست منو دی...و دو سر تصور کردی بگم یه چایی بیار دیگه چی تصور  
!می کنی؟

با این شوخیش دوتا ییمون خندیدیم

رفتن براش چایی و توت خشک آوردم باد بخند نگام می کرد گفتم: چی شده؟

گفت: هیچی دارم به بهترین تصویر دنیا نگاه می کنم نمی دونی چه لذتی داره بدونی کسی تو خانه منتظرت

...هست که قلبش برای تو می تپه

...نمی دونی چقدر ذوق داره بدونی کسی تورو از دل و جان می خواد

زری من با تو خوشبخت ترینم

!اگه تو نبودی خوشبخت نمی شدم

هیچوقت نمی تونم فکر کنم کسی رو می تونستم انقدر دوست داشته باشم تو از وجودم هستی شاید خیلی ها

...باشند بچه هاشون یا پدر مادرشوهرشون رو دوست داشته باشند اما تو برای من خواستنی ترین نیاز هستی

...برای من خواستنی ترین نیاز هستی

!نیازی که فقط امیال انسانی نیست

..من به تو نیاز روحی دارم تو برای من بهترین هستی و من از وجودت تو زندگیم خوشحالم

دستم رو گرفت و بدون مقدمه بو...سید خدا می دونه چقدر خجالت کشیدم گفتم: آقا محمدحسین اینکارها یعنی  
چی؟

...لبخند زد و گفت: تو زن منی زندگی و روح زندگی منی

برکتم هستی فقط یه خواهشی ازت دارم! نگاه بهش کردم حاضر بودم جانم رو بخواد تا تقدیمش کنم ازش

پرسیدم چی می خوای؟

با لبخندی که براش می...مُر...دم گفت: همیشه همین جوری بمونی همین قدر خوب و مهربان... خندیدم و

خندید گفت: پسرها کجا هستند؟

گفتم: انقدر شی..طنت کردند غذا خورده نخورده خوابیدند



نگاهی بهم کرد گفت: چه بهتر  
سرمو پایین انداختم متوجه منظورش شدم خنده ای کرد و گفتم: حالا بریم یه چیزی بخوریم برات عدس پلو  
...درست کردم که دوست داری  
...رفتم سمت مطبخ  
عشق که بیاد همه چی قشنگ میشه حتی آشپزی  
!حتی خرید  
...وقتی تو خونه ای که عاشق مردش هستی با عشق جارو می کشی  
با عشق رخت می شویی  
!منم با عشق غذا می پختم و با عشق از خواب بیدار می شدم و می نشستم  
این زری رو دوست داشتم  
این زری که عاشق شوهرش و بچه هاش بود که چایی دم می کرد و منتظ می نشست این زری که هر روز عصر  
...حیات رو آب و جارو می کرد و خانم خانه خودش بود  
!سرم به زندگیم گرم بود و آقا محمد حسین بهم توجه می کرد  
اج...بار و نازی خوشگله یادم رفته بود  
!من زری بودم  
...زری یه مرد شریف و زحمت کش  
!اون روز لعنتی اون روز سیاه آقا محمد حسین زود اومد گفت: زری لباس هات رو جمع کن باید بریم  
گفتم: خیر باشه کجا؟  
گفت: خیر نیست آماده باش باید راه بی افتیم گفتم چی شده؟  
!گفت: زری نپرس که نمی دونم چی بگم  
خبر رسیده مش یدالله حال خوبی نداره باید بریم  
..وسائل مورد نیاز جمع کردم و راهی شدیم  
وسائل مورد نیاز رو جمع کردم و راهی شدیم دلم مثل سیر و سرکه می جوشید...مش یدالله در حقم پدری کرده  
بود.  
تا طهران اشک ریختم آقا محمد حسین هم حرفی نزد فقط اخم کرده بود راهی خانه دختر مش یدالله شدیم  
...سرکوجه چشمم به پارچه سیاه افتاد و دلم لرزید نه حق مش یدالله این نبود  
...حواسم به بچه ها نبود رفتم در خونه اما خبری نبود چشمم به خانه همسایه افتاد  
خانه همسایه روبه روی درش راز بود و پارچه مشکی زده بودند و صدای قرآن از آنجا میامد کمی خیالم راحت  
شد و به د کوبیدم از دور دیدم آقا محمد حسین دست آقا مهدی رو گرفته و آقا محمدعلی را بغل کرده داره  
!میاد

...دختر مش یدالله درُ باز کرد با دیدم من سلام و احوال پرسى کرد و کنار رفت

ننه تلى به سمت در میامد صداش اومد گفت: کیه؟

...چقدر دلم برای صداش تنگ شده بود

..!چقدر دلم می خواستش

...شکمم کمی جلو اومده بود اما تو لباس گشاد و چادر مشخص نبود

دویدم سمتش و بغلش کردم لپ های تپش رو از ته دل بوسیدم دلم براش تنگ بود بغلم کرد منو به خودش

..فشرد

!جورى که آرزو داشتم ننه ام بغلم کنه

!گفت: چه خوب آمدی بیا... بیا ببین از مش یدالله من چیزی نمانده

...بیا به بالینش و دعا کن خدا به من ببخشش

دعا کن خدا سایه سرم رو کم نکنه اگه مش یدالله نباشه می خوام دنیا نباشه آرزو دارم با هم بم...یریم با شنیدن

این حرفا زدم زیر گریه گفتم: نگو نگو ننه

...صدای آقا محمدحسین اومد گفت: سلام ننه تلى

ننه تلى با گریه گفت: سلام محمدحسینم اومدی چند روز هست چشمم به در هست

آقا محمد حسین خنده زورکی کرد

...آقا محمدحسین خنده زورکی کرد و گفت:سلام ننه تلى !تا خبر رسید اومدیم

ننه تلى بغلش ترکید و گفت: خوش اومدی بیا بیا ببین سایه سرم، مرد من به چه روزی افتاده

...بیا ننه

رفتیم بالاسر مش یدالله صورتِ مهربانش از درد تو هم بود و خوابیده بود اما تو خواب نا...له می کرد ننه تلى

کنارش نشست و گفت: مش یدالله جان پاشو آقامحمدحسین آمده پاشو! مگه نمى گفتى زرى دخترم

...هست دختری که از دست دادیمه پاش زرى اومده

بغض تو گلوم نشست مش یدالله لای چشماش باز کرد و گفت: خوش... نا..له کرد

بغضم ترکید آقا محمدحسین گفت: عمو چیزی می خواى ؟

...مش یدالله گفت:آب.. آب

آب کنار دستش بود آقا محمد حسین آب داد مش یدالله یه نگاه کرد به من و یه نگاه به آقامحمدحسین بعد به

...ننه تلى گفت:تلى خانم

ننه تلى با گوشه چا قدش اشکش رو پاک کرد و گفت:در...دت به جونم

آقا محمد حسین یه لبخند زد و خواست چیزی بگه که نتونست از در...د چشماشو ریز کرد

! آقا محمد حسین به من اشاره کرد ننه تلى رو ببرم بیرون

...ننه تلى رو بردم بیرون

...کمی بعد آقامحمد حسین اومد و گفت:مش یدالله خوابید

...ننه تلی گفت چه خوابی! از در...دبی هوش شده

...آقا محمدحسین گفت:میرم دنبال طبیب

ننه تلی گفت:فایده نداره میگن خوب نمیشه

آقا محمدحسین گفت: ننه امیدت به خدا باشه

.آقا محمد حسین رفت

من با ننه تلی حرف زدم گفتم:باز آبستن هستم

می خواستم حواسش پرت بشه

...کمی بعد آقا محمد حسین با طبیب اومد

رفتند تواتاق و آقا محمد حسین اشاره کرد ما نریم

!چیزی از رفتنشون نمی گذشت که آقا محمد حسین اومد بیرون و اشاره کرد به من برم پیشش

...رفتم کنارش گفت

رفتم کنارش گفت:زری باید آماده باشیم هول نکنی ها باید حواست به ننه تلی باشه مش یدالله حالش خوب

نیست

گفتم:طبیب چی میگه؟

...گفت: تو باید الان فکر بچه تو شکمت باشی

گفتم: باشه حالا بگو طبیب چی گفت؟

آقا محمدحسین سرش رو پایین انداخت و گفت: پیراهن مشکی من رو از بچه بیار انگار عمو فقط منتظر ما

!بود

دستم رو روی دهنم گذاشتم که جی...غ نزنم گفتم:وایییییییییی

آقا محمد حسین گفت:آروم باش باید به ننه تلی و دخترش بگی گفتم: نمی تونم

!نگاه به رنگ صورتم کرد نمی دونم چی دید که گفت: خودم میگم

...هیچی نگفتم اشک از چشمام می چکید

!این زن و مرد در حق من پدر و مادری کردند

یاد وقتی افتادم که ننه ام گولم زد و گفت:آقات م...رده اما نمرده بود یاد داستان الکیش افتادم که گفت:تا دلم به

!حالش بسوزه

وقتی فهمیدم دروغ گفته یه بار پیش مش یدالله در...د و دل کردم گفت:دختر ببخش مادر هست نه ماه تو رو

...حمل کرده

تو چیزی نگو دلش بشکنه که آه بکشه بذار سرت پیش خدا بلند باشه

!تو همیشه چات رو چشم منه دختر منی

...با یادش زدم زیر گریه

آقا محمد حسین داماد ننه تلی ز گوشه ای کشیده بود رفتم پیش ننه تلی ننه تلی گفت:وا چرا گریه کردی؟

گفتم: نگران عمو هستم

چشماشو ریز کرد گفت: چیزی شده؟

گفتم: نه

صدای جی...غ دخترش اومد ننه تلی ز...د توسرش و گفت: بدبخت شدم و دوید سمت اتاق عمو یدالله

...کمی بعد صدای شیون رفت بالا

عمو رفت و پارچه های سیاه به اون خانه آ یخته شد

ننه تلی گریه می کرد و دخترش تو سرش می...زد

زود خانه پر شد

اون شب تا صبح برای عمو قرآن خونديم

من آن شب تو مطبخ بودم و داشتم می گفتم حلوی پر مغز درست کنند و چایی ببرند که دستی رو شانه ام

...نشست برگشتم سمتش

نگاش آشنا بود

...گفت: نازی

لرزیدم من اوج خوشبختی بودم و اسم نازی یعنی بدبختی

!از رنگ پریده ام فهمید حال خوبی ندارم گفت: نترس من زمرد هستم همکارت تو خانه شاهرخ

!با شنیدن اسم شاهرخ لرزیدم نگاه به شکمم کرد و گفت: آبستنی؟

...سرتکون دادم دست سردم رو گرفت و گفت: نترس منم مثل تو از اون خونه اومدم بیرون

!با دقت نگاش کردم گفت: تو منو نمی شناسی چون تو رقاصه بودی و من بد...کاره

...توانقدر لوند خواستنی بودی و شاهرخ تو رو می خواست که کسی نمی تونست بهت نزدیک بشه اما من

...نگاه به چشماش کردم چشماش مثل زمرد بود

گفت: نترس نمی خوام آبروت رو ببرم

...این حرف رو زد رفت اما ترس تو وجودم افتاد

نگاه به جمعیت کردم نبود

!سرم گیج رفت نشستم یکی آب قند داد

...با خودم گفتم: خدایا این گذشته کی دست از سر من بر می داره و چشمامو بستم

وقتی چشم باز کردم رو به روم بود گفت: من نمی خواستم بترسونمت فقط می خوام گاهی ببینمت می دونی

!منم مثل تو کسی رو ندارم

هیچی نگفتم آقامحمد حسین اومد نگاه به اون چشم زمردی کردم اشاره کرد خیالت راحت

!آقا محمدحسین گفت: گفتم حواست باشه

!اون روز از زمرد ترسیدم اما زمرد شد بهترین دوستم شد

اون روزها گذشت ننه تلی ساکت بود آقامحمد حسین وقتی دخترم دنیا اومد و اسمش رو زهره گذاشت و ننه

تلی رو فرستاد کربلا که هم به آرزوش برسه هم دلش آروم بشه ننه تلی وقتی اومد بعد ده روز اونم پیش مش  
یدالله آروم گرفت

هیچوقت هیچکسی سراغ آقا مهدی نیامد و پسر ما باقی ماند

بعد م...رگ ننه تلی ما هم برگشتیم به طهران اما نه اون عمارت

اون عمارت رو فروختیم تا سرمایه بشه

آقا مهدی دست راست اقامحمدحسین بود آرام بود صبور

اما آقا محمدعلی حسابی شلوغ بود

...زهره چهارساله اش بود که باز آبستن شدم و فاطمه به دنیا اومد اما خدا نخواست

عمرش به دنیا نبود

سینه پهلوی کرد

... دلم خیلی گرفته بو همه اش گریه می کردم که

...دلم گرفته بود همه اش گریه می کردم

دوست داشتم باز آبستن بشم، دوست داشتم زهره صاحب خواهر دیگه ای بشه اما نشد

محلّه تازه رو دوست داشتم نه شلوغ بود نه خلوت نزدیک حجره آقا محمدحسین بود

اون روز ننه تلی اومده بود خونمون خوب یادمه یه ظهر قشنگ تابستانی بود هوا داغ بود و ناهار آب دوغ خیار

می خواستم درست کنم

برای ننه یه شربت آوردم گفتم پ:بخور جو...نت خنک بکشه ننه

گفت نمی دونم چرا قلبم د...رد می کنه گفتم: ان شاءالله خیر هست شربت رو مزه کرد گذاشت زمین براش خیار

پوست کندم و گفتم: ننه نمی دونم چرا آبستن نمیشم؟

گفت:حتما مصلحت هست گرمی بخور عسل بخور ننه آب میاری؟

...با لبخند گفتم:میارم ننه

گفت:آقا مهدی و آقا محمدعلی کجا هستند؟

...گفتم:امروز فرستادم با آقا محمدحسین برن گفتم اینجا باشند می خوان خرابکاری کنند

نگاه به زهره کردم زیر درخت داشت خاله بازی می کرد

...رفت پیه پیاله آب آوردم آب خنک

رنگ ننه پریده بود گفتم: ننه خوبی؟

...گفت: خوبم! دلم خواست سرم رو رو پاش بذارم

سرم رو رو پاش گذاشتم نوازشم کرد براش حرف زدم از اینکه خدا روشکر خوشبخت هستم از اینکه آقا

...محمدحسین دوسم داره

یه وقتا میگم خدا خیلی حواسش به من بود که مهر منو به دل آقا محمد حسین انداخت

ننه تلی دیگه نوازشم نکرد

... گفتم: نه

بلند شدم گردنش یه طرف افتاده بود

...از جی..غ من زهره اومد گفتم: برو برو به همسایه خبر بده

رفت و با همسایه برگشت طبیب اومد اما نه تلی مهربون قشنگ من رفته بود

!وقتی طبیب گفت: کاری از دستم برنمیاد از حال رفتم

وقتی چشم باز کردم دستم تو دست دخترم زهره بود و کسی که چشمای آشنایی داشت روم آب می ریخت

خودش بود همون چشم زمردی! این اینجا چیکار می کرد؟

...از چشمم فهمید گفت: یه تا کوچه اون طرف تر همسایه ات شدم نترس من نمی خوام زندگیت رو بهم بریزم

مراسم نه تلی با آبرو برگذار شد

گاهی زمرد میامد و می رفت درد و دل می کرد

بچه ها بزرگ شدند انقدر بزرگ که آقامحمدحسین همه چی رو با خیال راحت به آقا مهدی داد پسری که

...هیچکس سراغش نیامد اندازه بچه های خودم و حتی گاهی بیشتر دوست داشتم

یه روز با خجالت و شرم اومد گفت: دل به دختر همسایه باخته

یکی دوبار با چادر گل گلی نذری آورده بود خانواده خوبی داشت پنج تا خواهر بودند و دختر بزرگ بود زود

بساط عروسی به پا کردم

!آقامحمدحسین گفت: بیان تو خونه ما تو یه اتاق زندگی کنند

...گفتم: نه

تو همون محل براشون خونه اجاره کردیم تا مستقل بشن دوست نداشتم عروسم طاهره اذیت بشه با اینکه

مرسوم بود عروس و مارشوهر یه خانه زندگی کنند گفتم: نه هم زهره خانه بود هم آقا محمدعلی اونا هم جوان

بودند باید مراعات می کردند و همه اذیت می شدیم

عروسی رو به خواست طاهره ساده گرفتیم و راهی مشهد شدند

!طاهره تازه زینب رو به دنیا آورده بود که حس کردم آقامحمدعلی هم کسی رو زیر سر داره حدسم درست بود

با زمرد راهی شدیم عروس جدید رو ببینم معلم بود آقاش هم اهل ادب بود خیلی زود نرگس به آقا محمدعلی

جواب بله رو داد و با هم راهی فرنگ شدند

! زهره جان من و آقاش بود شبیه من بود اما اخلاقش نه مثل قیزل خاتون زیرک و باهوش بود

محال بود چیزی رو بخواد و به دست نیاره

عاشق پیانو بود من که مخالف بودم اما آقا محمدحسین نمی تونست به زهره بگه نه و یه روز با هم یه پیانو

...خریدند

اون سال آقا محمد حسین راهی مکه شد وقتی رفت به زهره گفتم: خواست باشه دیگه دختر حاجی هستی دست

! از این قرطی بازی هات بردار

خنده قشنگی کرد و گفت: محال هست من که کاری نمی کنم یه ماتیک میزنم و یه رژ ل...ب



...هیچی نگفتم حریفش نمی شدم

خودمو سبک می می کردم دوسال بود آقامحمد حسین از مکه اومده بود که پسر حاج عبدالله عاشق زهره شد  
!اینکه کجا زهره رو دیده بود من هیچوقت نفهمیدم

سجاد پسر آقا مهدی هم تازه چهل روزش تمام شده بود که شیرینی زهره و صابر رو خوردیم  
قرار بود نرگس و آقا محمدعلی بیان و برای همیشه بمونند دوری و غربت بس بود  
. خانواده من روز به روز بزرگ تر میشد و من تو اوج خوشبختی بودم  
خدارو روزی صد هزار مرتبه شکر می کردم که خدا نگاهم کرده بود که خدا نجاتم داده بود  
هیچ غمی نداشتم و ندارم

... وقتی پسر آقامحمد علی فرشاد دنیا اومد،وقتی زهره

وقتی پسر آقامحمد علی،فرشاد دنیا اومد

وقتی زهره صاحب دوقلو شد و دورم رو گرفتند و شدم عزیز خدارو شکر کردم

د...رد و مریضی همیشه بوده و هست مهم این هست که بچه ها تنهام نمی دارند و دورم هستند

خدا خیلی بزرگه! بزرگتر از خیال و آرزوهای ما

وقتی فهمیدم خدا من رو بخشیده که رسوam نکرد که آبروم رو خرید و من رو سیاه بخشید و صاحب خانه  
خانواده کرد

وقتی فهمیدم که خدا منو بخشیده که بچه های سالم و صالح،عروس و داماد خوب و با خانواده نصیب قسمتم  
کرد.

من زری شدم؟زری آقا محمدحسین مادر بچه ها عزیز نوه ها و اگه روزی صد هزار بار خدارو شکر کنم برای این  
خوشبختی کم هست

خوشبخت شدم و قدر همه چی رو می دونم و خداروشکر می کنم

از اون روزا از اج..بار خانم و نازی خوشگله سال ها گذشته اما من یادم نمیره خدا چجوری دست منو گرفت و  
روسیاهم نکرد

خدا حواسش به همه هست و به وقتش خوب جبران می کنه فقط کافیه صبور باشی و همه چی بسپاری به  
خودش

پایان ۱۴۰۱



شاہرخ



شبيهه مادر اجبار خانم





ایرج پسر سرهنگ



آفتاب





طلا البته با موهای بلوند در نظر بگیرید



مهناز



شبیہ ماہی





هوشنگ



زن اول محمد علی خان



فرنگیس





فریده



# رابعه



## ماهرو دختر عبدالرضا (دختردایی کامبیز)





این شبیه خوش قدم (جوونیش)



گلزار





♡ چنل عاشقان رمان ♡

[https://t.me/darkfast\\_romannn](https://t.me/darkfast_romannn)

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چایی که به صورت رایگان گذاشته میشه 😍 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

[https://t.me/darkfaste\\_romanh](https://t.me/darkfaste_romanh)